

گشتاورد مارکسیسم، بمتابه بعد تاریک مبارزه طبقاتی

«تقدیم به آن گل چهرگان، و آن عشاق دلیری
که چراغ بدست در پیشاپیش همه می‌تاختند: پوینده و مختاری»

جلد ۱**امپریالیسم و پدیدار شدن تضاد درونی مارکسیسم**

مقدمه:

ص ۵

فصل اول

ص ۹	آغاز پدیدار شدن تضاد درونی مارکسیسم در حزب سوسیال دمکرات روسیه
	رویزیونیسم نوعی مارکسیسم است ص ۱۲
	بین‌المللی بودن مارکسیسم و رویزیونیسم ص ۱۳
	پایه مادی رویزیونیسم ص ۱۵
	الف) مبنای طبقاتی
	ب) رابطه اقتصادی میان رویزیونیسم و امپریالیسم
	رویزیونیسم توهم است ص ۱۸
	الف) منشویسم ص ۱۸
	ب) اترونیسم ص ۲۳
	خروج رویزیونیسم منشویکی از دامنه مارکسیسم ص ۲۹
	درباره مفهوم اپورتونیسم ص ۴۴
	«آشتی طلبی» ص ۴۶

فصل دوم

	دیالکتیک مبارزه طبقاتی پرولتاریا ص ۵۹
ص ۵۹	روش دیالکتیکی و جایگاه آن از نظر مارکس، انگلس، لنین و لوکاچ
	فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا بمثابه کلّیت ص ۶۵

فصل سوم

ص ۹۱	دگرگونی ماهوی حزب سوسیال دموکرات کارگری آلمان در بزنگاه جنگ جهانی اول
	لنین به عنوان نابغه انقلابی ص ۱۱۱
	نقص برداشت لوکزامبورگ از امپریالیسم ص ۱۱۳
	راستی آزمایی نظریه ص ۱۲۴
	نکاتی دیگر ص ۱۲۸

فصل چهارم

	باز هم در باب روش دیالکتیکی ص ۱۳۷
ص ۱۴۴	آدرین بعنوان سخنگوی دیرینه سوسیالیسم پیش از مارکس
	مفهوم حزب سیاسی پرولتاریا ص ۱۶۸
	پایدار و حکیمی، تکمیل کننده ی آدرین! ص ۱۸۱
ص ۱۹۹	سیادت «آنارکو- سندیکالیسم» و رواج آن در عملکرد کمیته‌ها و شورای همکاری

فصل پنجم

لوکاچ و آگاهی طبقاتی ص ۲۱۳

لوکاچ و رویزیونیسم ص ۲۱۵

فصل ششم

برخورد رویزیونیستی به رویزیونیسم از سوی استالین

ص ۲۲۴

تردید لنین در صحت نظریه خویش ص ۲۵۳

هشدار نادیده گرفته شده رزالوکزامبورگ ص ۲۶۰

در نقد «جبرباوری» و انحراف قرینه آن ص ۳۰۴

فصل هفتم

بتلهایم و نقد آذرین نسبت به او ص ۳۰۹

فصل هشتم

ماهیت بحران جنبش چپ و درک آذرین از آن ص ۳۲۹

کلام آخر با آقایان پایدار و حکیمی ص ۴۰۵

سخن آخر در باب آقای آذرین ص ۴۲۱

ضمیمه ۱

حملات آذرین به مارکسیسم، یکی پس از دیگری! ص ۴۲۸

«کاست حکومتی»، یا سرمایه داری انحصاری دولتی؟ ص ۴۲۹

دوم خرداد و گذار جمهوری اسلامی به لیبرالیسم! ص ۴۳۴

تفسیر آذرین از «گلوبالیزاسیون»! ص ۴۴۳

ماهیت لیبرالی نظریه «نپ دراپوزیسیون»! ص ۴۴۷

آتشبارانگ های آذرین بسوی مبارزین پرولتری! ص ۴۶۳

آذرین در مقام نصیحت گوی هر دو طبقه متخاصم! ص ۴۶۹

آذرین انقلابی، علیه آذرین لیبرال! ص ۴۷۳

ضمیمه ۲

نگاهی کوتاه به جنبش اعتراضی اخیر ص ۴۹۲

زیرنویس ها: ص ۵۰۲

مقدمه

از سال ۱۳۶۱ به اینسو - و پس از مهاجرت از ایران - که مشغله اصلی ام پژوهش در باب چرایی و چگونگی شکست انقلاب سوسیالیستی اکتر و نقد حزب بلشویک بوده است، دو چیز هرگز به فکرم راه پیدا نمی کرد.

اول آنکه، در آن زمان من حداکثر ده سال کار مداوم را برای این امر کافی می دانستم لیکن به دلایل مختلف، انجام آن ۲۷ سال به درازا کشید: که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها... .

دوم آنکه، هرگز گمان نمی کردم هنگامی که این اثر آماده انتشار شود، مسائل مورد بحث در آن - که در واقع مسائل استراتژیک جنبش کارگری بین المللی را شامل می شود- تا این حد و مستقیماً با مسائل روز جنبش چپ ایران، مربوط شود. چه محور بحثی که در این جلد مطرح می شود همانا مفهوم مارکسیسم است و لذا مفهوم ساختار حزب حامل آن یعنی حزب کمونیست.

بنابراین نوشته حاضر در وهله نخست، بمنزله کوششی است در جهت ایجاد گشایش در بن بست تئوریک جهانی موجود؛ اما در عین حال، و به عنوان محصول فرعی خود، نقدی است از منظری جدید بر آنارکو-سندیکالیسم رایج در چپ ایران یعنی هم بر ایده «تشکل ضد کارمزدی»، هم بر ایرج آذرین.

لیکن در شرحی کلی از محتوای این دفتر باید گفت که جنبش کمونیستی بین المللی تاکنون دو مدل (دو ساختار) از حزب سیاسی پرولتاریا را تجربه کرده است: حزب توده‌ای و فراگیر مدل مارکس و انگلس که بعد از مرگ آندو واز سوی حزب سوسیال دمکرات کارگری آلمان (اس پی . دی) به رهبری لوکزامبورگ، لیبکشت و کائوتسکی مورد پیگیری واقع شد، و حزب انقلابیون حرفه‌ای مدل روسی.

اما سوال فربه این است که در شرایطی که نه فقط حزب پرولتری آلمان، بل تمامی دیگر احزاب کمونیست اروپایی (انترناسیونال دوم) از الگویی تبعیت می کردند که از سوی مارکس و انگلس توصیه شده بود، چرا و چگونه لنین مسیر حزب روسیه را جدا کرد؟- به عبارتی دیگر، دلایل لنین برای عبور از رویکرد مارکس و انگلس (درباب ساختار حزب سیاسی پرولتری)، دقیقاً چه بوده است؟

این همان پرسش تعیین کننده ای است که پاسخ گفتن به آن، اصلی ترین هدف جلد حاضر را تشکیل می دهد.

اما در این مقدمه صرفاً به یک اشاره بسنده می کنم و آن اینکه این نوشته می کوشد نشان دهد که از نظر لنین، با گذار جهانی و فراگیر سرمایه داری رقابت آزاد به امپریالیسم، در واقع عامل نیرومند جدیدی به فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا وارد گردیده که همان رویزیونیسم است؛ لذا (به اعتقاد لنین)، این تغییر در شرایط ابژکتیو مبارزه طبقاتی و ظهور این مؤلفه ی تازه، به مفهوم آنست که از این ببعد طرح مارکس و انگلس درباب ساختار حزب توده‌ای، دیگر جوابگو نیست و باید به حزب انقلابیون حرفه‌ای، تغییر یابد.

لیکن ظهور رویزیونیسم چه ربطی به لزوم تجدید نظر در ساختار حزب سیاسی پرولتاریا دارد؟- سئوالی که پیش از پاسخ به آن، لازم است به شرح و توضیح مفهوم واقعی رویزیونیسم پرداخته شود. و درست به همین خاطر نوشته حاضر از همان ابتدا خواهان گسست از رویکرد نادرست رایج در باب مفهوم رویزیونیسم است. رویکرد نادرستی که ریشه در تعریف استالین از این پدیده دارد، و پس از مرگ لنین در سطح جهانی شیوع یافته و رویزیونیسم را جریانی متعلق به طبقه بورژوازی در نظر می گیرد. نظریه نادرستی همچون سخنان آقای آذرین که عنوان ساخته است: «رویزیونیسم همانا بورژوازی است در لباس سوسیالیسم»^۱. در صورتی که رویزیونیسم هم در تعریف مارکس و انگلس، لوکزامبورگ و لنین، و هم در واقع امر، چیزی نیست بجز جریانی در درون جنبش انقلابی طبقه کارگر و در درون حزب انقلابی (کمونیستی) همین طبقه.

در این راستا و در توضیح همین موضوع، لازم است تا نقطه حرکت بحث خود را، رخداد تأسیس حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه و شکل گیری جریانات رویزیونیستی (همچون منشویسم و اترویسم) در داخل آن قرار دهیم؛ و سپس به بررسی

دیگر احزاب کمونیست اروپایی و بویژه حزب آلمان و جریان رویزیونیستی موجود در آن (یعنی برنشتاینیسم) بپردازیم، تا از این رهگذر به درک و فهم حقیقی از ماهیت رویزیونیسم نائل شویم.

بدین ترتیب و در اواخر این جلد و پس از آن که به معنا و مفهوم حقیقی رویزیونیسم وضوح بخشیدیم، راه ورود به مبحث دلایل شکست انقلاب اکتبر گشوده می‌شود. به گونه ای که این شکست را در ارتباط با شرایط اجتماعی روسیه و جهان در دوران مورد بحث، و همچنین در ارتباط با نقاط ضعف و انحرافات حزب بلشویک، به کنکاش خواهیم نشست.

این نکته را از پیش گفته باشم که آقایان پایدار و حکیمی حق دارند آنگاه که از مغایرت آشکار نظریه حزبی لنین با مارکس و انگلس سخن می‌گویند (حتی لنین از واقعیت این مغایرت، به این صراحت سخن نگفته بود). لذا نکته بینی این آقایان و شجاعت در بیان شفاف آن، قابل تحسین است؛ هر چند که (همانگونه که خواهیم دید)، در نتیجه گیری نهایی شان اصلاً محق نیستند.

موضوع آخر آنکه، قبلاً گفته شد که هدف این نوشته پرداختن به گره گاه های تئوریک جهانی در دوران معاصر است؛ با این وجود من خود را ملزم به آن نیز دانستم که در چپ ایران با رویکرد خرده بورژوایی و دیرینه آقای آدرین (و جریان پیشین و فعلی او) تصفیه حساب کنم؛ رویکردی که اخیراً یکبار دیگر خود را نمایان ساخته - و درست زمانیکه بحث برسر رابطه دیالکتیکی میان «آگاهی و جنبش» و چگونگی آن در میان است - مینویسد: «بررسی در سطح فلسفی و متدولوژیک رابر ای مباحث حاضرچندان کارسازنمیدانم»^۲! - رویکردی که نه فقط جزء فلسفی یعنی ذات و درونمایه مارکسیسم را بی ارزش میداند بلکه نقش تعیین کننده ی روش دیالکتیک ماتریالیستی را آشکارا رد و نفی می کند، و لذا در واقع متعلق به سوسیالیسم پیش از مارکس است.

به عبارتی مطرح شدن نقد مبانی فلسفی رویکرد پایدار و حکیمی، سبب شد که آدرین مخالفت کهنه خویش را اینچنین از پستو به درآورده و در آفتاب بگستراند!

در این ارتباط، خبر ناخوشایند برای سردبیر بار و این است که نوشته حاضر، خود تماماً یعنی از ابتدا تا انتها، نوشته ای «فلسفی و متدولوژیک» محسوب می گردد. به این معنا که به پیروی از مارکس و انگلس می کوشد تا مسائل و رخدادهای مربوط به مبارزه انقلابی پرولتاریار از طریق و ارسای دیالکتیک این مبارزه طبقاتی، و بگونه ای روشمند (روش دیالکتیکی ماتریالیستی) - مورد تامل و مذاقه قرار دهد.

فصل اول

آغاز پدیدار شدن تضاد درونی مارکسیسم در حزب سوسیال دمکرات روسیه

متعاقب اروپا - هر چند با چندسال تأخیر - روسیه نیز سرانجام در همان مسیری گام می‌گذارد که اروپا نهاده بود. دهه ۱۸۸۵ تا ۱۸۹۵ دوره پیدایش وسیع محافلی بود که ابتدا در سازمان اتحاد مبارزه در راه آزادی طبقه کارگر، خود را متشکل و سپس بصورت حزب طبقه کارگر (تحت نام حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه P.O.S.D.R) در می‌آید. ولی این پیروزی سوسیالیسم علمی بر سوسیالیسم تخیلی در سراسر جبهه، تنها پیش درآمد مبارزه‌ای درونی در داخل مارکسیسم بود. چه، بلافاصله مبارزه میان دو جریان داخلی حزب پرولتری آغاز می‌گردد: «مبارزه بین اکونومیستها و مارکسیستهای پایدار یا چندی بعد ایسکرائیست ها (۱۹۰۲ - ۱۸۹۵) ...» (لنین، «مبارزه ایدئولوژیک درون جنبش طبقه کارگر»، ۱۹۱۴، انتشارت شناخت، ص ۱۴)

بدیگر کلام، سوسیالیسم تخیلی در روسیه نیز - در پی اروپا - پس از متحمل شدن شکست از سوسیالیسم علمی (یا مارکسیسم)، به درون آن نقل مکان می‌کند و از این پس (تحت شکل رویونیسم)، در جان مارکسیسم منزل می‌گیرد و این دوره‌ای است که به گفته لنین: «با مبارزه جریان ضد مارکسیستی، درون مارکسیسم آغاز می‌گردد.» (مقاله «مارکسیسم و رویونیسم»، سال ۱۹۰۸، تأکید از من است). به دیگر کلام: «سوسیالیسم ماقبل مارکس... حالا دیگر نه در زمینه خاص خود، بلکه به عنوان رویونیسم و در زمینه عمومی مارکسیسم به مبارزه ادامه می‌دهد.» (همانجا)

به عبارتی دیگر واقعیت تاریخی غیرقابل انکار است که حزب پرولتری روسیه در بدو تأسیس حزبی یکپارچه است. لیکن در کنگره دوم (۱۹۰۳)، بدنبال پروسه‌ای از مبارزه درونی و متمرکز شدن اختلافات، (این حزب) دچار انشقاق گشته و به دو فراکسیون متحد در یک حزب واحد مبدل شده است. لذا این موضوع، فقط نشانگر آنست که از سال ۱۸۹۵ تا سال ۱۹۰۳ دورانی است که طی آن مارکسیسم و رویونیسم در تمایز و مبارزه با یکدیگر از شکل نطفه‌ای خود خارج و به دو گرایش و سپس به دو جریان منسجم مبدل می‌گردند که تحت دو فراکسیون متحد در داخل یک حزب واحد عمل می‌نمایند.

به عبارتی می‌توان گفت که به محض ایجاد حزب پرولتری در روسیه، مارکسیسم خود، درگیر تضادی درونی می‌شود (یا خود با خویشتن از در تناقض در می‌آید). یعنی طی یک روند، گرایشی در درون آن نضج می‌گیرد تا حالت درون ذاتی محض مارکسیسم را از یکسانی به در آورده و به دو جنبه متمایز - مارکسیسم و رویونیسم - تجزیه کند. پس مارکسیسم پیدایش و رشد رویونیسم - یعنی رشد ضد خود را - از درون خویش ساز می‌کند و لذا بررسی رابطه میان این دو در واقع چیزی نیست بجز بررسی پروسه انشقاق توسعه یابنده در یک چیز واحد، یا جریان زنده‌ای از غیریت یافتگی.

بدیگر سخن، از همان ابتدا مارکسیسم در حزب انقلابی پرولتاریا، تعیین وجودی خویش را بدست می‌آورد و این زمانی است که به زبان هگلی (هیولای) گرایش به دوپارگی، یا شقاق در وحدت، هنوز در خواب است. لیکن مارکسیسم همچون هر فرآیند دیالکتیکی، اینک و در بدو تعیین در حزب، نطفه‌های ابتدایی و رشد نایافته‌ای از این تضاد (میان مارکسیسم و رویونیسم) را در بطن خود نهفته دارد. اما طی یک دوره مبارزه در درون آن، روند شکل‌گیری انفصال تحقق می‌یابد: یعنی تضاد میان دو جنبه مارکسیسم - میان مارکسیسم و رویونیسم - در داخل مارکسیسم و حزب آن، نمو می‌کند تا در کنگره دوم به سال ۱۹۰۳ منجر به ایجاد دو فراکسیون متمایز در درون یک حزب پرولتری واحد، می‌گردد. از این ببعد اندیشه‌هایی که به این شکل معین از رویونیسم متعلق است، به فراکسیون رویونیستها (فراکسیون منشویکی) می‌پیوندد و از دایره فراکسیون مارکسیستی (مارکسیستهای پایدار، بلشویکها) بیرون می‌شود اما همچنان و هنوز چارچوب برنامه حزب انقلابی پرولتاریا را قبول دارد و در

داخل کادر آن است یعنی همچنان در داخل حزب انقلابی پرولتاریا باقی می‌ماند. چه، مارکسیسم و رویزیونیسم تا حدودی که بر ضد یکدیگرند، یکدیگر را نفی می‌کنند ولی این نفی، «مطلق» نیست و با وحدت سازگار است. و اینکه درست از همین

زمان (۱۹۰۳) که این تمایز (در عین وحدت)، بطور قطع انجام می‌پذیرد می‌توان گفت که تضاد میان مارکسیسم و رویزیونیسم - در داخل محدوده مارکسیسم- استحکام عینی بدست می‌آورد. این بمعنای تمایز یافتگی مارکسیسم از رویزیونیسم، در درون یک حزب کمونیستی واحد است.

بدینسان می‌توان گفت که طی پروسه‌ای از سال ۱۸۹۵ تا ۱۹۰۳، مارکسیسم از درون دو پاره گشته و در درون خویش با خود به نزاع برمی‌خیزد. وی در این حال، حاوی دو پاره توأم است، چون علاوه بر خود، ضد خود را نیز دربردارد. این به این معناست که حزب «دوپاره»، چیزی نیست مگر عینیت یافتگی «تضاد و وحدت» (دوگانگی در عین یگانگی) میان مارکسیسم و رویزیونیسم. چه، ایندو در اینجا، و در واقع، با هم یکی و در عین حال از هم جدا و پیدا هستند؛ آنها صرفاً سری از هم جدا دارند؛ دو حال (یا دو صورت) از یک جریان واحد و یک واقعیت واحدند: جنبش سوسیالیستی انقلابی طبقه کارگر. لذا از این ببعدها است که بلشویکها و منشویکها - بمثابة مارکسیستها و رویزیونیستها - رودرروی یکدیگر می‌ایستند و همانند دو فراکسیون مختلف از یک حزب واحد، در واقع نوکهای دافع و مخالف یکدیگر یعنی قطبهای متضاد یک جنبش سوسیالیستی انقلابی واحد و یک حزب انقلابی واحد را بوجود می‌آورند.

بدینسان حزب پرولتاری چیزی دیگری نیست بجز جریانی که هستی آن، محصول اتحاد دو نیروی متعارض است؛ حزب پرولتاری یک جریان تعارض آمیز متحد است و از طریق همه روابط میان دو نیروی متعارض - که وجوداش را می‌سازد - عمل می‌کند. یعنی پراتیک حزب، از تنش و کشمکش دائم میان این دو نیرو زاده میشود.

رویزیونیسم، نوعی مارکسیسم است

واقعیت مبارزه درونی حزب پرولتاری روسیه و متعاقباً شکافی که در سال ۱۹۰۳ در آن ایجاد شد مضافاً بیانگر آن نیز هست که رویزیونیسم هرگز حقیقت (یا واقعیتی) مستقل نیست، بلکه در واقع همان مارکسیسم است در حالت دگر بودگی. رویزیونیسم چیزی نیست مگر «هستی دگر» و «یا» هستی بیگانه با خود. «مارکسیسم؛ رویزیونیسم در واقع بازتاب (یا بازخورد) یا برگردانی از مارکسیسم است از خود به خویشتن. از اینرو میان مارکسیسم و رویزیونیسم ورطه گذر ناپذیری وجود ندارد. چه، رویزیونیسم اگر بصورت حقیقی آن دریافته شود، باید بگونه نوعی مارکسیسم فهم شود و عملاً نوعی مارکسیسم هم هست و لذا رویزیونیستها و مارکسیستها چیزی نیستند مگر دو جریان مارکسیستی در درون مارکسیسم؛ یا بقول لنین:

«فقط تبلیغات سال ۱۸۹۴-۹۵ و اعتصابهای ۶-۱۸۹۵ بودند که پیوند ناگسستنی و مستحکم بین سوسیال دموکراسی و جنبش توده‌ای طبقه کارگر را فراهم نمودند. و بلافاصله مبارزه ایدئولوژیک بین دو جریان مارکسیستی آغاز گردید. مبارزه بین اکونومیستها و مارکسیستها پایدار (یا چند بعدی) ایسکرایستها [۱۹۰۲ - ۱۸۹۵]، مبارزه بین منشویکها و بلشویکها [۸- ۱۹۰۳] و مبارزه بین انحلال طلبان و مارکسیستها [۱۴- ۱۹۰۸]». (لنین، «مبارزه ایدئولوژیک درون جنبش طبقه کارگر»، تاکید دو خطی از من است)

به عبارتی دیگر مارکسیسم، رویزیونیسم را نه بعنوان چیزی «خارجی» نسبت به خود، بل بعنوان سرشت دوم خود، از خویشتن خویش متمایز می‌گرداند. بنابراین و البته، فرق هست میان مارکسیسم و رویزیونیسم، اما این فرق نیز محدودیتهای خود را دارد، زیرا در حیطه ی خود مارکسیسم قرار دارد. درست به همین دلیل زمانیکه مارکسیستها و رویزیونیستها رودرروی یکدیگر ایستاده‌اند، هر یک از آن دو، آگاه است که جز با «دگر» خود، جز با پاره‌ای از تن خود، با چیزی دیگر سروکار ندارد. هر دو می‌دانند که جز با همزاد خود، برادر دو قلوبی خود، با چیز دیگری رودرو نایستاده‌اند. چه، اینها دو جریان داخلی مارکسیسم

ولذا دو فراکسیون از يك حزب انقلابی پرولتری واحدند. به سخن دیگر حزب پرولتری تجلی پیوستگاه مارکسیسم و رویزیونیسم است ولذا تضاد میان مارکسیسم و رویزیونیسم، از درون خود حزب انقلابی پرولتاریا عبور می‌کند. و از همین روست که در دوره یاد شده آندو همچنان یکدیگر را رفیق خطاب می‌کنند:

«رفیق مارتینف و دوستان او...» (لنین، «دو تاکتیک...»، م. آ. ص ۲۸۴)

بیک سخن، مبارزه میان مارکسیستها و رویزیونیستها نه مبارزه‌ای میان پرولتاریا و بورژوازی بلکه مبارزه میان دو جریان داخلی مارکسیسم – مبارزه میان مارکسیستهای پایدار و مارکسیستهای ناپایدار – است، (لنین بارها از این اصطلاح در باب بلشویکها و منشویکها استفاده میکند و از آنجمله ریک. «مسائل مورد مشاجره»، م. آ. ص ۳۲۲). بعبارتی مارکسیسم و رویزیونیسم با هم حشر و نشر داشته و خویشاوندند و یکدیگر را در برمی‌گیرند. یعنی آندو علیرغم اختلافاتشان تا آن حد از هم دور نیستند که بکلی تحت نفوذ آن دیگری قرار نگیرند؛ بطوریکه در آوریل ۱۹۰۶ کنگره حزب سوسیال دموکرات روسیه در استکهلم (منشویکها در آن اکثریت ضعیفی داشتند) اما نظرات بلشویکها به کرسی نشست زیرا تعدادی از منشویکها بدون آنکه از فراکسیون منشویکی خارج شوند به نظرات لنین رأی دادند. (ای. اچ. کار، «تاریخ انقلاب روسیه»، جلد ۲، ص ۲۷)

بین المللی بودن مارکسیسم و رویزیونیسم

مارکسیسم – همانگونه که رویزیونیسم – پدیده‌ای است بین‌المللی. در مقطع سال ۱۹۰۳ (یعنی پس از کنگره دوم حزب)، این رخداد که مارکسیسم و حزب آن «دو پاره» گشته، امری نیست که مختص به روسیه بوده باشد. چه، در چنین دورانی، جهان شاهد تجربه زنده این «دوپارگی» در مارکسیسم و جنبش سوسیالیستی جهانی (و احزاب مربوطه) است:

«اجتناب ناپذیر بودن رویزیونیسم معلول ریشه‌های طبقاتی آن در جامعه معاصر می‌باشد. رویزیونیسم یک پدیده بین‌المللی است. هر سوسیالیستی که کمی مطلع و فکور باشد ممکن نیست کوچکترین تردیدی در این مورد داشته باشد که مناسبات بین ارتدکس‌ها و برنشینتی‌ها در آلمان؛ گدیست‌ها و ژورسیست‌ها (اکنون بخصوص پروسیست‌ها) در فرانسه؛ بروکر و واندرولد در بلژیک؛ انتگرالیست‌ها و رفرمیست‌ها در ایتالیا، بلشویکها و منشویکها در روسیه، با وجود تنوع عظیمی که از لحاظ شرایط ملی و عوامل تاریخی در وضع فعلی کلیه این کشورها وجود دارد، باز همه جا از لحاظ ماهیت خود یکسان است. «تقسیم بندی» در داخل سوسیالیسم جهانی معاصر، در حقیقت امر، اکنون دیگر در کشورهای مختلف جهانی در صراط واحدی انجام می‌یابد.» (لنین، «مارکسیسم و رویزیونیسم»، سال ۱۹۰۸، تأکید دو خطی از من است)

لنین در جاهای دیگری همچون مقاله «به زیر پرچمی دروغین»، دوباره به واقعیت بین‌المللی بودن شکاف در درون جنبش انقلابی کمونیستی در دوران مزبور، باز می‌گردد:

«در دوره مورد نظر هیچ یک، و واقعاً هیچ یک از کشورهای سرمایه‌داری مهم اروپا از مبارزه بین دو جریان کاملاً متضاد درون دموکراسی معاصر مستثنی نشدند. در هر یک از کشورهای بزرگ این مبارزه در زمانهایی شدیدترین اشکال، از جمله انشعابات، را بخود می‌گرفت. و این علیرغم خصوصیت عمومی دوران یعنی «صلح آمیز»، «آرام» و خواب آلود بودنش صورت می‌گرفت. این جریانات متضاد بر روی تمام رشته‌های مختلف زندگی و تمام مسائل دموکراسی نو بدون استثناء اثر گذاشته‌اند، مثلاً در برخورد به بورژوازی، در اتحاد با لیبرالها، در رأی دادن به اعتبارات جنگی، در برخورد به مسائلی از قبیل سیاستهای استعماری، رفرمها، خصلت مبارزه اقتصادی، خنثی بودن سندیکاها، کارگری و غیره.» (تأکید از من است)

بیک سخن، در دوره مورد بحث وقتی به سطح اروپا نگریسته می‌شود، جنبش سوسیالیستی و احزاب انقلابی آن، هر یک گویی به «موجودی دوسر» تبدیل گشته که هر سر می‌کوشد تا خط مشی خاص خود را، بر کل پیکره، مسلط گرداند.

پایه مادی رویزیونیسم

(الف) مبنای طبقاتی: درباره چگونگی بازتولید رویزیونیسم و اجتناب ناپذیر بودن آن در جامعه سرمایه داری، لنین می‌نویسد: «چه عاملی رویزیونیسم را در جامعه سرمایه‌داری ناگزیر می‌نماید؟ چرا رویزیونیسم عمیقتر از فرق بین خصوصیات ملی و مدارج تکامل سرمایه‌داری است؟ زیرا در هر کشور سرمایه‌داری در ردیف پرولتاریا، همواره قشرهای وسیع خرده بورژوازی

و صاحبکاران کوچک قرار دارند. سرمایه‌داری از تولید کوچک بوجود آمده است و دائماً بوجود می‌آید (ضمائم فابریکها، کار در خانه، و تعمیرگاههای کوچک که به علت تقاضای صناعت بزرگ، مثلاً دوچرخه سازی و اتومبیل سازی، در سراسر کشور پراکنده است و غیره و غیره). این تولید کنندگان کوچک جدید هم ناگزیر مجدداً به صفوف پرولتاریا پرتاب میگردند. کاملاً طبیعی است که جهان بینی خرده بورژوازی باز و باز در صفوف احزاب وسیع کارگری رخنه می‌نماید.» («مارکسیسم و رویزیونیسم»، تأکید از من است)

و اینکه چهار سال زودتر از لنین، رزا لوکزامبورگ همین مفهوم را تشریح نموده و به رویکرد کسانی می‌تازد که: «به این امر گرایش پیدا کرده‌اند که اپورتونیسم را بمثابه عنصر خارجی‌ای تلقی کنند که توسط نمایندگان دمکراسی بورژوازی بدرون جنبش کارگری راه یافته است.» عبارتی رزا با ساده لوحانه خواندن این رویکرد، می‌نویسد:

«هجوم افراد غیر پرولتر بسوی حزب کارگر و عضویت یافتن آنها در آن، معلول علل اجتماعی عمیقی، چون انحطاط اقتصادی خرده بورژوازی، ورشکستگی لیبرالیزم بورژوایی و زوال دموکراسی بورژوایی است.» (مقاله «سانترالیسم و دموکراسی»، ص ۲۴، سال ۱۹۰۴، تأکید از من است)

پس می‌توان نتیجه گرفت که رویزیونیسم، نشانگر انعکاس توهمات بخش عقب افتاده پرولتاریا – تازه پرولترها و نیمه پرولترها – در ذهن آگاه یعنی در حزب کمونیست است.

به کلامی دیگر، تازه پرولترها و نیمه پرولترها که در هر مقطع و همیشه (و تا پیش از تحقق جامعه کمونیستی)، بخش قابل ملاحظه‌ای از طبقه کارگر را تشکیل می‌دهند، بلحاظ آنکه به تازگی از روستا آمده و همچنین به دلیل آنکه اساساً پرورشی خرده بورژوایی داشته‌اند، غالباً از سطح فکری نازلی برخوردار هستند. لذا با ورود اینان به صفوف فروشندگان نیروی کار، طبیعتاً پس مانده‌های فکری و فرهنگی مربوط به وضعیت طبقاتی پیشین‌شان، بر شکل‌گیری آگاهی طبقاتی متناسب با وضعیت کنونی‌شان، تأثیرات بازدارنده‌ای خواهد گذاشت؛ یعنی مُهر و نشان روحیات و اندیشه‌های مربوط به زندگی پیشین، هنوز از پیشانی تفکر کنونی آنها کاملاً پاک نشده است. به عبارتی دیگر، این کاملاً طبیعی است که تمامی بخشهای پرولتاریا از گذشته خود بطور همزمان نمی‌گسلند، و برخی از آنها تردید می‌ورزند، درنگ می‌کنند و از بخشهای پیشرو، عقب می‌مانند؛ و طبیعتاً مدت زمانی بطول می‌انجامد تا زندگی در شرایط جدید طبقاتی، همچنین بحث و جدل کارگران پیشرو با آنها، به اینان یاری کند تا این «تأثیرات بازدارنده» را بزدایند.

پس روشن می‌گردد که «کذب» و «پندار» نهفته در اندیشه‌های رویزیونیستها، به هیچ وجه چیزی اختیاری و دل خواسته نیست، بلکه برعکس، انعکاس ذهنی یا بیان موقعیت اقتصادی و اجتماعی‌ای است که همین بخش از طبقه کارگر، کمی قبل‌تر، در آن زندگی می‌کرده است. لذا آگاهی طبقاتی این بخش از پرولتاریا – به اعتبار همین امر یاد شده – در عین حال و در واقع نوعی «ناآگاهی» است یعنی آگاهی کاذب، وارونه و توهم بار.

به يك سخن، تا زمانی که پرولتاریا به مثابه يك طبقه اجتماعی امحاء نگردد، در میان لایه‌های آن – علیرغم وضعیت عینی اقتصادی واحدی که دارند – تفاوت‌های چشمگیری در سطح آگاهی طبقاتی‌شان دیده می‌شود. لذا تضاد دیالکتیکی موجود در درون مارکسیسم، در عین حال، نشانگر وجود همین اختلاف سطح ناگزیر در آگاهی طبقاتی پرولتاریا می‌باشد.

(ب) رابطه اقتصادی میان رویزیونیسم و امپریالیسم:

در اواسط قرن نوزدهم انگلستان اولین کشوری است که مؤلفه‌های مهمی در ارتباط با گذار سرمایه‌داری از رقابت آزاد به امپریالیسم را از خود نمایان می‌سازد:

«نه مارکس و نه انگلس آنقدر زنده نماندند که تا عصر امپریالیستی سرمایه‌داری جهانی را که زودتر از ۱۹۰۰-۱۸۹۸ شروع نشد ببینند. لیکن این خصوصیت ویژه انگلستان بود که حتی در اواسط قرن نوزدهم حداقل دو مشخصه بارز اصلی امپریالیسم را از آن زمان آشکار کرده بود. (۱) مستعمرات زیاد، و (۲) سودهای انحصاری (بخاطر موقعیت انحصاریش در بازار جهانی). در هر صورت انگلستان در آن زمان در میان کشورهای سرمایه‌داری استثناء بود، و انگلس و مارکس، با تحلیل این استثناء به وضوح و قاطعانه رابطه آنرا با پیروزی (موقت) اپورتونیزم در جنبش کارگری انگلستان نشان دادند.» (لنین، مقاله «امپریالیسم و شکاف در سوسیالیسم»)

کمی جلوتر در همین مقاله، لنین توضیح می‌دهد:

«چرا انحصار در انگلستان پیروزی (موقت) اپورتونیزم را در انگلستان نشان می‌دهد؟ زیرا انحصار مافوق سود به بار می‌آورد، یعنی مازاد سودی که از سود سرمایه‌داری عادی و معمولی در تمامی دنیا بیشتر و بالاتر است. سرمایه‌داران می‌توانند بخشی (و نه حتی بخش کوچکی!) از این مافوق سود را برای رشوه دادن به کارگران خودشان اختصاص دهند، و چیزی شبیه يك اتحاد («اتحادها») ی مشهوری را که توسط وب‌های سندیکا‌های انگلستان و کارفرمایان توضیح داده شد را بخاطر بیاورید (بین کارگران يك ملت معین و سرمایه‌داران آنها بر علیه کشورهای دیگر بوجود آورند.» (همانجا)

بدین ترتیب و در جمع‌بندی از دو عاملی که در فوق آورده شد، باید گفت که نیمه پرولترها و تازه پرولترها که به تازه‌گی به صفوف پرولتاریا پرتاب شده‌اند و همچنین آریستوکراسی کارگری، پایه مادی رویزیونیسم را پدید می‌آورند. عبارتی دیگر، آنچه که باید مد نظر داشت این است که فوق سود و آریستوکراسی کارگری، یگانه عامل پدید آورنده رویزیونیسم نبوده بلکه صرفاً می‌تواند آن را جان سخت تر نماید و بخصوص در کشورهای متروپل.

رویزیونیسم توهم است

آنچه که در اینجا می‌بایست توضیح داده شود آن است که – برخلاف آن تفکری که در دهه‌های گذشته و هم اینک در سطح جهانی شیوع داشته و دارد – رویزیونیسم بهیچ وجه جریانی بورژوازی یعنی جریانی که در تعلق طبقه بورژوازی بوده باشد، نیست. برعکس، این جریان به طبقه کارگر و جنبش سوسیالیستی (انقلابی) آن متعلق است. چه، رویزیونیسم صرفاً «دگر» مارکسیسم، «نوعی» مارکسیسم و در درون مارکسیسم ولذا جریانی در درون جنبش سوسیالیستی پرولتاریا و حزب انقلابی آن است: جریانی توهم بار.

از این رو لازم است که در اینجا به بررسی مختصری از دو جریان رویزیونیستی پدیدار شده در حزب سوسیال دموکرات روسیه بپردازیم یعنی منشویسم و آترویزم.

الف) منشویسم بین سالهای ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۲

شکل خاص با ویژگی‌های معینی که رویزیونیسم در داخل مارکسیسم (یعنی منشویسم در داخل حزب سوسیال دموکرات روسیه) در تمایز با مارکسیسم اصیل، بخود می‌گیرد، مرتبط است با شرایط خاص روسیه آن زمان؛ یعنی مربوط است به وجود دوگانگی در ساخت اقتصادی کشور مزبور: از یکسو مناسبات فئودالی گسترده و نماینده آن (تزار) در رأس هرم حکومتی، و از سوی دیگر وجود سرمایه‌داری پیشرفته.

به بیان دیگر، بلشویسم و منشویسم بمثابة مارکسیستها و رویزیونیستها، بمثابة دو جناح از جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر و حزب آن، هر دو آغازگاه نگرش مشترکی داشتند؛ هر دو به وجود این دوگانگی در ساخت اقتصادی روسیه و وجود تزار بمثابة

نماینده فنودالیسم در رأس قدرت دولتی اذعان داشته و خواهان سرنگونی آن هستند. اما آغازگاه نگرش مشترک آنها، برای هر يك از آندو، معنا و مفهومی متفاوت داشته و به نتایج مختلف یعنی «دو تاکتیک سوسیال دموکراسی در انقلاب دموکراتیک» می‌انجامد.^۱

به عبارتی منشویکها عنوان می‌ساختند که ظهور ناپهنگام و شتابزده پرولتاریا با اهداف مستقل طبقاتی، موجب هراس بورژوازی می‌گردد و از قدرت حمله‌اش علیه تزاریسیم می‌کاهد و آن را به آغوش تزاریسیم (نماینده فنودالیسم که در رأس قدرت

قرار داشت) می‌اندازد. بر اساس این رویکرد، منشویکها نتیجه می‌گرفتند که در حال حاضر پرولتاریا صرفاً می‌تواند نیروی کمکی بورژوازی مترقی در مبارزه برای روسیه‌ای نوین باشد. اما بلشویکها پیگیرانه از نقش رهبری پرولتاریا بر مبارزات دهقانان حمایت می‌کردند؛ زیرا به این مهم پی برده بودند که بورژوازی لیبرال علیرغم آنکه تحت فشار تزاریسیم قرار دارد لیکن از پرولتاریا بیشتر می‌ترسد تا از تزار، و بهمین سبب قادر نیست نقش رهبری مبارزات کارگران و دهقانان برای انجام انقلاب را به عهده گیرد و با وجود مخالفت‌های خود با تزاریسیم، در مواقع بحرانی یقیناً به انقلاب خیانت خواهد کرد. بلشویکها معتقد بودند که بورژوازی، دیگر طبقه‌ای انقلابی محسوب نمی‌شود.

بدین گونه در واقع دو گرایش یا دو تمایل در درون مارکسیسم در مواجهه با مسئله نقش پرولتاریا در انقلاب روسیه، شکل می‌گیرد. درباره این موضوع که مبارزه میان بلشویکها و منشویکها، انعکاس چیست، لنین در موقع توضیح تغییرات حاصله از انقلاب ۱۹۰۵ می‌نویسد:

«... در پیش پرده صحنه تاریخ این سؤال قرار داشت که همانا نتیجه تغییرات سریع و ناموزون فوق الذکر چه خواهد بود. مضمون این تغییرات، به حکم جنبه سرمایه‌داری تکامل تدریجی روسیه، نمیتوانست بورژوایی نباشد، ولی بورژوازی داریم تا بورژوازی. بورژوازی متوسط و بزرگ، که از خط مشی لیبرالیسم کم و بیش معتدلی پیروی می‌کند، بحکم همان موقعیت طبقاتی خود، از تغییرات شدید می‌ترسد و می‌کوشد قسمت عمده بقایای مؤسسات قدیمی را چه در رژیم ارضی و چه در «روبنای» سیاسی حفظ کند. خرده بورژوازی روستا که با توده دهقانانی که «از دسترنج خود» زندگی می‌کند درآمیخته بود نمی‌توانست مساعی خود را در راه اجرای تغییرات بورژوازی از نوع دیگری که بمراتب جای کمتری برای هر گونه بقایای کهن سال قرون وسطایی باقی می‌گذارد صرف نکند. کارگران مزدور، تا آنجا که نسبت به وقایعی که در اطرافشان می‌گذشت از روی آگاهی رفتار می‌کردند، نمی‌توانستند نسبت به این تصادم بین دو تمایل مختلف که هر دو در قالب رژیم بورژوازی بود، ولی هر کدام شکل کاملاً مختلف آن و يك سرعت کاملاً متفاوت تکامل آن را نشان می‌دادند و از لحاظ دربرگرفتن تأثیرات مترقی این رژیم میزان متفاوتی داشتند، خط مشی معینی برای خود اختیار نمایند. .. این طبقه چون نضج یافته بود نمی‌توانست در مقابل دو تمایل مختلف موجوده در تمام سیر تکامل بورژوازی روسیه لاقید بماند و ایدئولوژیهای این طبقه نیز نمی‌توانستند فرمولبندهای تئوریکی که با این دو تمایل مختلف (بطور مستقیم یا غیر مستقیم، با انعکاس مستقیم یا معکوس) مطابقت داشته باشد تنظیم نکنند» (درباره برخی از خصوصیات تکامل تاریخی مارکسیسم)، م. آ. ص ۳۰۸، تأکید دو خطی از من است)

لنین در توضیح همین موضوع، در جایی دیگر می‌نویسد:

«رشد جناحها در سوسیال دموکراسی روسیه بعد از انقلاب را نیز باید... به وسیله تغییرات در روابط طبقات توضیح داد. انقلاب ۱۹۰۵-۷ خصومت بین دهقانان و بورژوازی لیبرال را برسر شکلی که رژیم بورژوایی روسیه باید داشته باشد تشدید کرد، آشکار نمود و در دستور روز قرار داد. پرولتاریا از لحاظ سیاسی بالغ باید به فعالترین وجه در این مبارزه شرکت می‌کرد، و رابطه‌اش با طبقات گوناگون جامعه جدید در مبارزه بین بلشویسم و منشویسم بازتاب می‌یافت» («مفهوم تاریخی مبارزه حزبی در روسیه»، ص ۷۹، تأکید دو خطی از من است)

من در اینجا تعمداً از نقل قولهای طولانی از لنین سود جستیم تا به وضوح نشان دهم که آن شرایط ابژکتیو اجتماعی که منجر شد رویزیونیسم منشویکی، یک چنین ویژه‌گیهای خاصی بخود بگیرد، دقیقاً چه بوده است. و از آن مهمتر، روشن سازم که از دیدگاه لنین، «رویزیونیسم»، بیانگر منافع طبقاتی بورژوازی (یا «بورژوازی در لباس سوسیالیسم»)، نیست بل در واقع: «مبارزه بین لیبرالیسم و مارکسیسم ... در مبارزه دو جریان داخل مارکسیسم تأثیر نمود»^۲، زیرا بتلهایم در این رابطه، موضعی متناقض اتخاذ نموده است. یعنی زمانی که به بررسی مبارزات درونی حزب در سال ۱۹۰۴ و اختلافات میان بلشویکها و منشویکها می‌پردازد، عنوان می‌سازد که: «در واقع، وجود اختلاف در درون حزب غیرقابل اجتناب می‌باشد»^۳. چرا؟ بتلهایم بلافاصله

پاسخ می‌دهد: «این اختلاف، تظاهری است از مبارزه طبقاتی، زیرا حزب "جزیره سوسیالیستی جدا افتاده‌ای" نیست. اینکه اعضای حزب در لحظاتی زیر نفوذ ایدئولوژی بورژوایی بیافتند نیز غیرقابل احتراز می‌باشد.» (همانجا، تأکیدها از من است) پس به اعتقاد بتلهایم (و بدرستی)، اختلافات در درون حزب انقلابی پرولتاریا، تظاهری است از مبارزه طبقاتی و نه بهیچ وجه بطور بلاواسطه، خوداین مبارزه طبقاتی؛ ولذا رویزیونیستها و مارکسیستها نمایندگان دو طبقه متخاصم (بورژوازی و پرولتاریا) نیستند بلکه هر دو متعلق به طبقه کارگر، جنبش سوسیالیستی این طبقه و حزب انقلابی آن می‌باشند. لیکن ارائه چنین دیدگاه درستی از سوی بتلهایم دوام چندانی ندارد چرا که عنقریب از سوی خود وی نقض شده و به دیدگاهی نادرست مبدل می‌گردد. زیرا وی در ادامه می‌نویسد: «و با بحث در داخل حزب است که میتوان برای جلوگیری از بدست گرفتن رهبری جنبش پرولتری توسط نمایندگان ایدئولوژی بورژوازی، مبارزه نمود.»! (همانجا) همانگونه که دیده میشود در اینجا بتلهایم رویزیونیستهای منشویکی را بطور مستقیم بعنوان «نمایندگان ایدئولوژی بورژوازی» تلقی می‌کند!

مخلص کلام، آنچه را که باید مد نظر قرار داد این است که مبارزه میان مارکسیسم و رویزیونیسم، نه مبارزه بورژوازی با پرولتاریا، بلکه فقط و فقط انعکاس آن در داخل مارکسیسم (ولذا در داخل حزب انقلابی پرولتری) می‌باشد. پس، رویزیونیسم توهم است و رویزیونیستهای منشویکی چیزی نیستند مگر جناحی از جنبش کارگری (کمونیستی) و دسته‌ای از اعضای حزب کمونیستی که مشکل‌شان این است که وظایف انقلاب را مطلقاً درک نمیکنند و اینکه اینها متفاوتند از بورژوازی در شکل احزاب زمستوایی «دموکرات مشروطه طلب»؛ و از همین روست که لنین در آستانه قیام ۱۹۰۵ می‌نویسد:

«هر کس که اکنون این شعار دیکتاتوری انقلابی دموکراتیک یعنی شعار ارتش انقلابی و دولت انقلابی و کمیته‌های انقلابی دهقانان را برسمیت نشناسد، - یا وظایف انقلاب را مطلقاً درک نمیکند و قادر نیست وظایف جدید و عالیتر آنرا که ناشی از مقتضیات لحظه فعلی است تعیین کند و یا اینکه مردم را می‌فریبید، به انقلاب خیانت میکند و شعار «انقلاب» را مورد سوء استفاده قرار می‌دهد. مورد اول رفیق مارتینف و دوستان او. مورد دوم آقای استروه و تمام احزاب زمستوایی «دموکرات مشروطه طلب.» (دو تاکتیک سوسیال دموکراسی در انقلاب دموکراتیک»، م. آ. ص ۲۸۴، تأکیدها از من است)

به کلامی دیگر رویزیونیستها (منشویکها) علیرغم آنکه جناحی از جنبش کمونیستی‌اند (و این متفاوت است با آنکه آنها را مستقیماً نمایندگان سیاسی بورژوازی تلقی کنیم)، توهمات‌شان منجر به آن خواهد شد تا حزب پرولتری به جای کوشش در جهت انقلاب، به مسیری سوق داده شود که عملاً به دنبال‌رو بورژوازی مبدل گردد:

«رفقای نو ایسگرایی حال ملاحظه می‌کنید، رو آور شدن به سوی خط مشی مارتینفی شما را به کجا رسانده است؟ آیا می‌فهمید که فلسفه سیاسی شما بمثابة برگردان فلسفه هواداران آسوا باژدنیه است و شما (علیرغم اراده خود و مستقل از شعور خود) به دنبال بورژوازی سلطنت طلب افتاده‌اید؟» (همانجا، ص ۲۶۴)

لیکن در اینجا و پیش از آنکه به ادامه بررسی خود در باب سیر حرکت رویزیونیسم منشویکی و سرنوشت آن بپردازیم، لازم است به پدیدار شدن شکل دیگری از رویزیونیسم – تحت عنوان «اتزیویسم» - در حزب سوسیال دموکرات روسیه نظری بیافکنیم.

ب) اتزیویسم:

اتزیویستها بمتابه جناحی از فراکسیون بلشویکی حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه، در بهار ۱۹۰۸ سربر آوردند: «عده‌ای از نویسندگان، آنانکه ادعای مارکسیست بودن دارند، امسال به مبارزه‌ای جدی علیه فلسفه مارکسیسم دست زده‌اند. در مدتی کمتر از نیمسال چهار کتاب که منحصراً وقف حمله به ماتریالیسم دیالکتیک‌اند، به ظهور رسیده‌اند. اولاً و در درجه اول این کتب عبارتند از مطالعاتی در (؟ - صحیح تر بود اگر گفته میشد «علیه») فلسفه مارکسیسم (سن پترزبورگ، ۱۹۰۸)، سمپوزیومی متشکل از بازارف، بوگدانف، لوناچارسکی، برمن، هلفوند، یوشکویچ، سوورف؛ ماتریالیسم و رئالیسم انتقادی از

یوشکویچ؛ دیالکتیک در پرتو تئوری جدید شناخت توسط برمن و بنیادهای فلسفی مارکسیسم از والتنتیف.» (لنین، «ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم»، ص ۴)

در توصیف اجزاء بهم پیوسته تفکر اتزیویسم، لنین می‌نویسد:

«یک تحریف هر چه زیرکانه‌تر مارکسیسم - یک عرضه هر چه زیرکانه‌تر نظریات ضد ماتریالیستی تحت لفافه مارکسیسم- اینست خصیصه خود ویژه رویزیونیسم مدرن در اقتصاد سیاسی، در مسائل تاکتیکها و در فلسفه درکل، هم در ارزش شناسی و هم در جامعه شناسی.» (همانجا، ص ۲۴۶)

لیکن واز آنجائیکه اتزیویستها - همانگونه که بلشویکها و همانگونه که حزب انقلابی - در یک خلاء اجتماعی زندگی نمی‌کنند، لذا حیات فکری حزب سوسیال دموکرات روسیه و پیدایش تفکر اتزیویستی در آن را می‌بایست در وحدت با حیات اجتماعی و سیاسی جامعه روسیه درک کرد. به عبارتی رویزیونیسم اتزیویستی - همچون هر نوع دیگر از رویزیونیسم - توهم است، اما این به آن معنا نیست که این توهم صرفاً در مغز ایدئولوگها پدیدار گشته و مُهمل محض باشد یعنی فاقد هر گونه اثر اجتماعی واقعی. برعکس، جلوه های رویزیونیسم، به چیزی واقعی مربوط هستند و رویزیونیسم اتزیویستی نیز با انحطاط اجتماعی ناشی از شکست انقلاب ۷-۱۹۰۵ رابطه ای معنادار دارد.

در همین ارتباط مقاله کوتاه ولی بسیار ارزشمند لنین موسوم به «درباره برخی از خصوصیات تکامل تاریخی مارکسیسم» (م. آ. ص ۳۰۸)، نه فقط به شرایط اجتماعی پیدایش رویزیونیسم منشویکی می‌پردازد، بلکه همچنین زمینه‌های اجتماعی پدید آمدن رویزیونیسم اتزیویستی را نیز بخوبی مورد بررسی قرار می‌دهد. چه، به اعتبار این که اشکال مختلف رویزیونیسم نه از سر بوالهوسی اشخاص، بل به فراخور شرایط تاریخی مبارزه طبقاتی پرولتاریا پدید می‌آیند، پس بررسی و تحلیل این شرایط و این زمینه‌ها، امریست الزامی.

به عبارتی لنین در مقاله یاد شده به تشریح زمینه‌های اجتماعی پیدایش رویزیونیسم اتزیویستی پرداخته، و با تقسیم بندی و تفکیک دو دوره سه ساله -از ۱۹۰۴ تا تابستان ۱۹۰۷ و دیگری از تابستان ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۰- دوره اول را دوره برآمد و شکست انقلاب، و دوره دوم را دوره سکون می‌نامد. به سخن دیگر، در پایان سه ساله اول، هر دو تمایل بلشویکی و منشویکی به انقلاب، بدست ارتجاع استولپینی سرکوب می‌گردد. بدینسان گویی موج انقلاب به صخره برخورد نموده و اکنون، در حال بازگشت به عقب، بخشی از اعضای حزب انقلابی پرولتاریا را نیز به همراه خود، رو به پس می‌کشاند. این «واگشت اجتماعی» در واقع همان زمینه عینی و شرایط تاریخی پیدایش رویزیونیسم اتزیویستی محسوب می‌گردد که از آنچنان نیرویی نیز برخوردار است که برای مدتی مبارزه مارکسیستهای پیگیر با منشویکها را تحت شعاع خود، قرار می‌دهد:

«در سه ساله دوم تصادم تمایلات مختلف تکامل بورژوازی روسیه جزء مسائل روز نبود، زیرا هر دو تمایل به دست «کله خرها» عقب زده شده به درون رانده و برای مدتی چند خاموش شده بود. کله خرهای قرون وسطایی نه تنها پیش صحنه را پر کردند بلکه قلوب وسیعترین قشرهای جامعه بورژوازی را نیز با روحیه مخصوص وخی («وخی»، نشریه متعلق به بورژوازی لیبرال) یعنی با روح افسردمگی و عزلت جویی انباشتند. نتیجه حاصله تصادم بین دو شیوه اصلاح وضع کهن (که از سوی بلشویکها و منشویکها واگو می‌شد) نبود بلکه روح «تسلیم و رضا» و «ندامت» و مستغرق شدن در آموزشهای ضد اجتماعی و نیز رواج عرفان و غیره بود.» (همانجا، پرانتزها از من است)

پس دیده می‌شود که بحران فلسفی پدید آمده در حزب انقلابی پرولتاریا در دوره مزبور، بر چه زمینه اجتماعی و سیاسی نشو و نما یافته بود. بعبارتی اترویسیم – بمثابه نوع ویژه‌ای از رویزیونیسیم – رنگ خاص خود را از دوره‌ای می‌گیرد که به آن تعلق دارد. یعنی پیدایش و رشد این نوع از رویزیونیسیم نیز، طبیعتاً با وضعیت مشخص و بستر عینی شکل‌گیری آن سازگار است و از آن نشأت می‌گیرد. اترویسیم چیزی نبود مگر انعکاسی یأس و واخورده‌گی منتج از سرکوب انقلاب، در درون حزب پرولتاری و در بین مارکسیستها:

«نفوذ فلسفه بورژوازی با سایه روشنهای مختلف ایدئالیستی خود بصورت بیماری همه‌گیر ماخیسم در بین مارکسیستها انعکاس پیدا کرد.» (همانجا، ص ۳۰۹، تأکید از من است)

بکلامی دیگر، پریشانی و ناامیدی عمومی منتج از شکست انقلاب، به صفوف حزب انقلابی پرولتاریانیز سرایت می‌کند: «همه می‌بینند که در مغز بسیاری از هواداران دمکراسی و سوسیالیسم انحطاط، بی‌ایمانی، یأس و سرگردانی حکمفرماست.» (لنین، «مسائل مورد مشاجره»، م.آ. ص ۳۱۷)

در سطحی دیگر از تحلیل، مارکسیسم از آن نظر که مبارزه طبقاتی پرولتاریا همچون میدان عمل و حوزه و زمینه تحقق آن است، همینکه با موضوعی مربوط به این مبارزه رابطه پیدا می‌کند، اختلاف و تمایز در ذاتش رخ می‌نماید. به بیانی دیگر، در واکنش نسبت به هر مسأله تازه یا هر وضعیت جدید پیش آمده (در مسیر مبارزه طبقاتی)، دسته‌جات مختلف حزبی - بنابر گرایش خود- مواضع مختلفی اختیار می‌کنند. این همان شرایط شکل‌گیری رویزیونیسیم در حزب انقلابی پرولتاریا است:

«هر مسئله‌ای که حدی «تازمگی» داشته باشد و هر تغییری در حوادث که کمی غیرمنتظره و پیش بینی نشده باشد ولو فقط سر سوزنی و برای مدت کوتاهی مشی اصلی تکامل را تغییر داده باشد ناگزیر همیشه موجب پیدایش انواع مختلف رویزیونیسیم خواهد گردید.» (لنین، «مارکسیسم و رویزیونیسیم»)

لیکن باید افزود که مبادرت به تجدید نظر از سوی اترویستها، صرفاً معطوف به فلسفه مارکسیستی نبوده بلکه آنان همچنین مخالف هرگونه فعالیت در سازمانهای قانونی – مثل پارلمان، اتحادیه‌های کارگری، تعاونی‌ها و غیره – بودند. به عبارتی آنها خواستار احضار سوسیال دموکرات‌ها از دوما بوده و بطور کلی اعتقاد داشتند که در زمان حاکمیت ارتجاع، حزب باید فقط به کار غیرقانونی بپردازد. از اینرو هر چند که نام آنها از واژه روسی "otzovat" (یعنی «باز خواندن») گرفته شده بود اما در عین حال به گروه «بایکوت کننده‌ها» نیز مشهور بودند. (اترویستها خود، به دو گروه اترویستها و اولتیماتومیسیت‌ها تقسیم می‌شدند. اولتیماتومیسیت‌ها مضافاً خواستار آن بودند که حزب به نمایندگان سوسیال دموکرات در دوما اولتیماتومی بدهد که آنان را به پیروی از مشی حزب در دوما فرا بخواند، در صورت عدم پذیرش این امر به وسیله نمایندگان، ایشان را به استعفا دادن فراخواند. و اینکه لنین اولتیماتومیسیت‌ها را «اترویست‌های خجول» می‌نامید).

اما آنچه که باید در نظر داشت این است که رویزیونیسیم، محصول فشاری است که ایدئولوژی بورژوازی بر جنبش طبقه کارگر (و حزب آن) وارد می‌سازد و نه بهیچ وجه بطور بلاواسطه، خود این ایدئولوژی بورژوائی. از اینرو رویزیونیسیم توهم است. زیرا چیزی نیست مگر «خود گم کرده‌گی» مارکسیسم. رویزیونیسیتها چیزی نیستند مگر «راه گم کرده‌گان» از میان طبقه

کارگر و حزب آن، و نه بورژوازی‌ای که بر اساس منافع طبقاتی خود و بطور آگاهانه عمل می‌کند. درست به همین خاطر است آنگاه که لونا چارسکی (یکی از ایدئولوگهای اتزویستها) می‌گوید: «شاید ما به بیراهه رفته‌ایم اما در حال جستجوئیم.»، لنین پاسخ می‌دهد: «نیمه اول عبارت، يك حقیقت مطلق و نیمه دوم آن حقیقتی نسبی را شامل است.» و بلافاصله ادامه می‌دهد: «وظیفه‌ای که من در این ایرادات بر خود نهادم، یافتن نکته ایست که مایه گمراهی این افراد – که تحت لوای مارکسیسم چیزی بنحو باور نکرده‌ام، مغشوش و مرتجعانه را پیشنهاد می‌کنند – می‌باشد.» («ماتریالیسم و امپریوکریستی سیسم»، ص ۵، تأکیدها از من است)

به عبارتی دیگر رویزیونیسم ماخیستهای روسی نیز توهم است زیرا آنها بطور آگاهانه راه بورژوازی را انتخاب نکرده‌اند: «درباره ماخیستهای روسی، آنها همه از نزدیکی‌شان با ذات گرایان شرمسارند، و البته آدم نمی‌تواند از کسانی که آگاهانه راه استرووه، منشیکوف و امثالهم را انتخاب نکرده‌اند، انتظار دیگری داشته باشد.» (همانجا، ص ۱۵۳)

مخلص کلام، انحرافات فلسفی اتزویستها – این پس‌گشت ایدئولوژیکی در حزب انقلابی - ناشی از بوالهوسی اشخاص نبوده، بل محصول انحطاط و واگشت اجتماعی ناشی از سرکوب انقلاب، بوده است. به عبارتی انحطاط فلسفی اتزویستها (خداسازی،

عرفان و غیره)، با واقعیت کلی جامعه روسیه در دوران یاد شده، کاملاً مربوط است. این شکل از رویزیونیسم فلسفی، چیزی نیست جز صورت تئوریک یا بیان فلسفی. شکل زنده و حاضر جامعه روسیه.

به بیان دیگر، ناامیدی و درماندگی واحساس قرار گرفتن در تنگنا وین بست، عوامل پدیدآورنده ی آوانتوریسم به طورکلی واتزویسم بطورخاص اند. به عبارتی در زیر لایه ی ظاهری شور و شوق وامید به آینده که در آوانتوریستها دیده میشود، لایه های عمیقتر یأس و تحقیر شده گی تاریخی، گسترده است. چه، مبارزین پرشور و سرخورده و فاقد صبوری، آنگاه که جنبش انقلابی مردم را مورد تهاجم و تحقیر می بینند و راه های عادی مقابله با آن و مجاری متعارف پیشین برای فعالیت انقلابی را مسدود و یامحدود می یابند، شکیبائی را از کف می نهند و چنین فعالیتی را بِنفع فعالیت آنارشیبستی رها می سازند.

لیکن کتاب لنین موسوم به «ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم» ۴ بهرحال حمله اتزویستها را مهار می‌کند، اما برای امحاء کامل این شکل از رویزیونیسم لازم بود تا زمینه‌های اجتماعی پیدایش آن نیز از بین برود، که این نیز تحقق می‌یابد: جوش مجددمیچمه‌های بهاری اعتصابات کارگری و متعاقباً آغاز اعتلای انقلابی در سال ۱۹۱۲. ه چرا که خیزش جنبش توده‌ای، طبیعتاً محیط یأس و ناامیدی پیشین را اساساً دگرگون میکند؛ و زمانیکه توده ها خود رأساً به مبارزه برخاسته‌اند، دیگر سخن گفتن از «کار مخفی صرف» (وصرفنظرکردن از امکانات علنی)، حرفی خنده‌دار خواهد بود. در همین زمان است که لنین می‌نویسد:

«اکنون ما می‌بینیم که این یأس آنارشیبستی تا چه اندازه حاکی از کونه‌نظری و کم دلی می‌باشد.» («مقدرات تاریخی آموزش کارل مارکس»، مارس ۱۹۱۳)

بدین ترتیب توهم و «ره گم‌کرده‌گی» اتزویستها دیری نمی‌پاید و این جریان رویزیونیستی به کل مضمحل می‌گردد؛ بگونه‌ای که عمده رهبران آن نهایتاً بسوی حزب بلشویک روی آور شده و در زمره رهبران انقلاب اکتبر قرار می‌گیرند. از همین بابت بود که لنین در سال ۱۹۱۳ نوشت:

«یکی از این انحرافات که به «وپریودی»ها مربوطست و عبارت از نفی لزوم فعالیت سوسیال دموکراتها در دوما ونفی لزوم استفاده از امکانات علنی است تقریباً بکلی از بین رفته. در روسیه دیگر هیچیک از سوسیال دموکراتها این نظریات خطا و غیرمارکسیستی را تبلیغ نمی‌کنند.» («مسائل مورد مشاجره»، آوریل ۱۹۱۳، م. آ. ص ۳۱۷)

بنابراین دیده می‌شود که نه فقط پیدایش رویزیونیسم اتزویستی، بل حتی امحاء نهایی آن، با شرایط ایزکتیو جامعه روسیه، سیر حرکت و افت و خیز جنبش انقلابی، همپیوند است.

لیکن حال که شرح مختصری از رویزیونیسم اتزویستی آورده شد، باز می‌گردیم به ادامه بررسی رویزیونیسم منشویکی و سرنوشت آن.

خروج رویزیونیسم منشویکی از دامنه مارکسیسم

واقعه شکست انقلاب هرگز موجب آن نمی‌شود که شرایط اجتماعی، به همان نقطه‌ی پیش از یورش توده‌ها بازگردد. بلکه این شکست، هماره موجب عقب نشینی جنبش به نقطه‌ای بمراتب عقب‌تر و بدتر از آن خواهد شد. و اینکه شکست جنبش هرچقدر سنگین‌تر و قاطع‌تر باشد، امر «واگشت اجتماعی» نیز شدیدتر خواهد بود.

بر مبنای همین منطق مبارزه طبقاتی است که می‌بینیم شکست انقلاب آلمان در واقع یکی از پیشزمینه‌های بقدرت رسیدن فاشیسم هیتلری را فراهم می‌سازد. و شکست انقلاب سال ۵۷ ایران نیز، نه فقط سبب شد که پرولتاریا تمامی دستاوردهای جزئی‌اش را از دست بدهد بلکه این فاجعه بصورت مصیبت و بلایی ظاهر شد که کل شرایط اجتماعی ایران، به عصر تاریک اندیشی جدیدی بازگردد و پرولتاریا با شرایط کابوس‌گونه‌ای مواجه شود که از وضعیتی که تحت رژیم سابق داشت، بمراتب بدتر است. اما شکست انقلاب ۷-۱۹۰۵ روسیه و یأس ناشی از آن، از یکسو منجر به پیدایش اتزویسم بمثابه شکل جدیدی از رویزیونیسم در فراکسیون بلشویکی شد؛ و از سوی دیگر موجب ایجاد تغییر چشمگیری در آن جریان رویزیونیستی‌ای نیز گردید که قبلاً در

حزب روسیه وجود داشت. چه، دسته‌ای از منشویکها، طرح انحلال حزب مخفی پرولتاریا را مطرح می‌سازند که لنین آنها را «انحلال طلب» می‌نامد.

این حرکت (انحلال طلبی)، بمعنی آن بود که گرایش خلاصی‌یابنده رویزیونیسم منشویکی، از محدوده‌های طبیعی خویش – از محدوده مارکسیسم – شدت گرفته است. در دسامبر ۱۹۱۰ و در توصیف همین وضعیت بود که لنین می‌نویسد: تغییر در شرایط ایزکتیو مبارزه طبقاتی و از آن جمله «زیگراگهای تاکتیکیهای بورژوازی، رویزیونیسم را در داخل جنبش کارگری تشدید می‌کند و غالباً اختلافات درون جنبش را تا حد انشعاب مستقیم تشدید می‌کند.» (مقاله «اختلافات درون جنبش کارگری»)

به عبارتی دیگر، ارائه ایده «انحلال حزب مخفی»، ادامه مسیری است که منشویسم طی می‌کند و رهبری انقلاب را به بورژوازی لیبرال می‌سپارد. این، ادامه منطقی همان ترلزلاتی است که منشویسم طی سالهای پیشین (در امر رهبری انقلاب بوسیله بورژوازی لیبرال یا طبقه کارگر) داشته است. بیک سخن، در سیر انحطاط و گندزدهگی رویزیونیسم منشویکی، انحلال طلبان بمثابه دینامیک‌ترین جناح آن، بعنوان «طلایه داران» یا «دسته پیشقراول» این پروسه تباهی ظهور می‌کنند. یعنی آنان گرایش تند و تیزی را نمایندگی می‌کنند که منشویسم را بسرعت در جهت تحول کیفی و انحطاط کامل به پیش می‌رانند. بگونه‌ای که اکنون دیگر صحبت از «ترزلز و تردید» در بین نیست بل موضوع بر سر واگذاری در بستر رهبری انقلاب به بورژوازی لیبرال است:

«انحلال طلبان، روشنفکران خرده بورژوازی هستند که از طرف بورژوازی مأموریت دارند هرزگی لیبرالی را در محیط کارگری وارد سازند. انحلال طلبان – خائنین به مارکسیسم و خائنین به دموکراسی هستند. شعار آنها یعنی «مبارزه برای حزب آشکار» (همانند شعار لیبرالها و همچنین نارودنیکها) استتاریست برای روی برتافتن از گذشته و قطع علاقه با طبقه کارگر.» (لنین، «مسائل مورد مشاجره حزب آشکار و مارکسیستها»، م. آ. ص ۳۲۰)

و همچنین: «ضد انقلاب که یک قسمت از سوسیال دموکراتها را به منتها درجه اپورتونیزم کشانده است...» (همانجا) لذا این دیگر حقیقت مارکسیسم در هیئت جزئی نبوده و از اینرو بهره‌ای هر چند جزئی از مارکسیسم ندارد. انحلال طلبی بر خلاف رویزیونیسم، دیگر بهیچ عنوان توهم نیست بل چاکر بورژوازی شدن است. این، دیگر هرگز «انعکاس» مبارزه میان

بورژوازی و پرولتاریا در درون مارکسیسم (و حزب آن) محسوب نمی‌گردد (هر چند که نتیجه غائی این مبارزه است)، بل مستقیماً همان مبارزه طبقاتی تلقی می‌گردد:

«مبارزه مارکسیستها با انحلال طلبان در حقیقت همان مبارزه کارگران پیشرو با بورژوا لیبرالها برای نفوذ در توده های مردم و روشن نمودن افکار آنها و پرورش سیاسی آنان است.» (همانجا، ص ۳۲۳)

دیگر سخن رویونیسم منشویکی با نهایت پختگی خویش، اینچنین از دامنه مارکسیسم بیرون می‌شود (از آن فراتر رفته و در می‌گذرد)؛ لذا از جنبش انقلابی طبقه کارگر و حزب انقلابی آن بیرون می‌افتد. لنین درست در همین زمان است که می‌نویسد:

«بحران در حزب سوسیال دموکراتیک بسیار جدی است. سازمانها داغان شده‌اند. بسیاری از رهبران قدیمی (بویژه روشنفکران) بازداشت شده‌اند. یک نوع جدید کارگر سوسیال دموکرات که دارد کارهای حزب را به دست می‌گیرد، ظاهر شده است اما باید بر موانع فوق العاده‌ای فائق گردد. در چنین شرایطی حزب سوسیال دموکرات بسیاری از «رفیقان نیمه راه» را از دست می‌دهد. طبیعی است که «رفیقان نیمه راه» خرده بورژوا که در جریان انقلاب بورژوایی به سوسیالیست‌ها پیوندند. اما اکنون آنها از مارکسیسم و سوسیال دموکراسی فرومی‌افتند. این روند در هر دو جناح دیده می‌شود: در میان بلشویکها و بشکل گرایش آنزویستی که در بهار ۱۹۰۸ پدید آمد، بلافاصله در کنفرانس مسکو شکست خورد و بعد از یک مبارزه طولانی بوسیله مرکز رسمی جناح رد شد، و جناح جداگانه‌ای بنام «جناح و پرپود» در خارج کشور تشکیل داد... در میان منشویکها همین روند فروافتادن «رفیقان نیمه راه» خرده بورژوا در گرایش انحلال طلبی بیان می‌شد.» (لنین، اواخر سال ۱۹۱۰، «مفهوم تاریخی مبارزه درون حزبی»، تأکید دو خطی از من است)

این بمعنی آن است که آنان اکنون از محدوده مارکسیسم و جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر و حزب آن، بیرون شده‌اند:

«کارگران با تضعیف انحلال طلبان و بیرون راندنشان از مسئولیتها و تقلیل انحلال طلبی تا سطح یک گروه تبلیغاتی‌های علنی و فرصت طلب که در خارج از جنبش توده‌ای طبقه کارگر قرار گرفتند، عملاً آنچه را که از نظر تئوریک پذیرفته شده بود (در مورد انحلال طلبی) برسمیت شناختند و به کار بستند.» (لنین، «مبارزه ایدئولوژیک در جنبش طبقه کارگر»، ۴ مه ۱۹۱۴، انتشارات شناخت، تأکید از من است، مأخذ: جلد ۲۰ پوت پرودی، شماره ۷۷)

«کنفرانس اعلام مینماید که گروه «ناشازاریا» و «دلوزبیزین» با رفتار خود بطور قطعی خود را خارج از حزب گذارده است...» (لنین، «درباره انحلال طلبی و گروه انحلال طلبان»، م. آ. ص ۳۱۴، ژانویه ۱۹۱۲)

مخلص کلام آنکه، تحت تأثیر سرکوب خونین انقلاب و شکل‌گیری ارتجاع استولپینی، امید به جوش جدید انقلاب به تدریج فروکش می‌کند. بگونه‌ای که برای سست عنصران، دوره‌ای از ابهام در چشم‌انداز تاریخی رهایی پرولتاریا و ناامیدی نسبت به آن، پدید می‌آید. به عبارتی آن بخش از روشنفکران خرده بورژوا، آن «رفیقان نیمه راه پرولتاریا» که سرانگشتان نازنین‌شان در آتش انقلاب سوخته بود، اینک که شرایط را دشوار می‌یابند، یا بیکباره از کنار این آتش عقب می‌نشینند و گوشه خلوت و دنجی راجستجوی کنند برای نبودن و ندیدن؛ و یا به تولید تئوریهای سراسر یأس آلود می‌پردازند.

به بیانی انضمامی‌تر این «واگشت اجتماعی» از یکسو گرایش به تمکین و راست روی را بصورت ایده انحلال حزب مخفی در جناحی از منشویکها زمینه‌ساز می‌شود؛ و از سوی دیگر گرایش به ماوراء چپ و صرفنظر کردن از استفاده از پارلمان و دیگر امکانات علنی را در جناحی از بلشویکها وجود می‌آورد (ولنین به همین سبب آنزویستها را «انحلال طلبان وارونه» می‌نامد).

این هر دو تفکر، یکسویه‌اند و یکدیگر را نیز تشدید می‌کنند. هر دو، تلفیق فعالیت مخفی و علنی را برای حزب انقلابی، مردود اعلام می‌کنند:

«اوضاع تاریخی جنبش سوسیال دموکراتیک در دوران ضد انقلاب بورژوایی، همچون تظاهراتی از نفوذ بورژوازی بر پرولتاریا ناگزیر از یکطرف نفی لزوم حزب غیرعلنی سوسیال دموکراتیک، تنزل دادن نقش و اهمیت آن و تلاش برای مختصر کردن

وظایف و شعارهای برنامه‌ای و تاکتیکی سوسیال دموکراسی پیگیر و غیره را بوجود آورده و از طرف دیگر موجب نفی لزوم فعالیت سوسیال دموکراسی در دوما و استفاده از امکانات علنی. پی‌نبردن به اهمیت این دو موضوع، عدم توانایی در انطباق تاکتیک پیگیر سوسیال دموکراتیک با شرایط خاص تاریخی لحظه فعلی و غیره گردیده است.» از اینرو «هیچیک از این دو انحراف ناشی از تصادف و سوء نیت افراد جداگانه تلقی نشده بلکه معلول «اوضاع تاریخی» جنبش کارگری عصری که ما در آن بسر می‌بریم تلقی گردید.» (لنین، «مسائل مورد مشاجره»، م. آ. ص ۳۱۷)

بنابراین پیدایش اتزویسم و انحلال طلبی در واقع نمودی از روحیه یأس فراگیر ناشی از فروخواباندن انقلاب بود که بخش‌هایی از حزب انقلابی پرولتاریا را نیز دربر می‌گرفت. چه، حزب پرولتاری به‌رحال جزیره‌ای جداگانه نیست، و در هوای همین اوضاع اجتماعی تنفس می‌کند. عبارتی دیگر مارکسیسم «نظریه متعالی» و «مقدس» و «ماوراء زمینی» نیست؛ حزب انقلابی پرولتاریا «وجود متعالی» ندارد، بل در خاک زندگی توده‌ها می‌زیزد و لذا هم از خیزش‌شان و هم از شکست‌شان، تأثیر می‌گیرد: «نظر به اینکه مارکسیسم یک شریعت بیجان و یک آموزش پایان یافته و حاضر و آماده و لایتغیر نبوده بلکه رهنمون زنده عمل است، نمی‌توانست تغییر ناگهانی و حیرت‌آور شرایط زندگی اجتماعی را در خود منعکس ننماید. انعکاس این تغییر هم انحطاط عمیق و پراکندگی فکری و انواع و اقسام تزلزلات و خلاصه کلام جدی‌ترین بحران داخلی مارکسیسم بود. دفع جدی این انحطاط و مبارزه قطعی سرسخت در راه اصول مارکسیسم مجدداً در دستور روز قرار گرفت.» (لنین، «درباره برخی از خصوصیات تکامل تاریخی مارکسیسم»، م. آ. ص ۳۰۹) و اینکه «برای دفاع از اصول تئوریک مارکسیسم و قواعد اساسی آن که در نتیجه توسعه نفوذ بورژوازی در «رفیقان نیمه راه»، مارکسیسم از هر طرف تحریف می‌شود، هیچ چیز مهم‌تر از متحد نمودن کلیه مارکسیست‌هایی که بعمق بحران و لزوم مبارزه با آن آگاهند - نیست.» (همانجا)

اما طنز ماجرا در این بود که «انحلال طلبان» تا زمان سرنگونی حکومت تزار، هیچگاه تشکیلات خود را علنی نساختند. بلکه برعکس، همچنان بصورت سازمان مخفی باقی ماندند. چه، آنها می‌دانستند که حکومت روسیه حتی به تشکیلاتی از نوع منشویکی نیز - در صورتی که علنی گردد - رحم نخواهد کرد. «انحلال طلبان» هر چند که بخاطر این مسأله از بلشویکها جدا شدند اما هرگز جرأت انجام حرف خودشان را پیدا نکردند!

بازگردیم به بررسی سیر حرکت منشویسم.

مدت کوتاهی پس از اخراج انحلال طلبان از حزب، رخداد جنگ امپریالیستی اول از راه می‌رسد تا پیمانانه جریان رویزیونیستی بین‌المللی را لبریز ساخته و آنان را به مدافع بورژوازی میهنی تبدیل کند: سوسیال-شوونیست «یعنی در گفتار سوسیالیست و در کردار شوونیست.» (لنین، «اپورتونیسم و ورشکستگی انترناسیونال دوم»، م. آ. ص ۳۸۶)

به سخن دیگر، تغییرات و رشد تدریجی رویزیونیسم، چیزی نیست بجز جریان زنده‌ای از دیگر شدن. و این جریان، سرانجام می‌باید استمرار (یا تدریج) را در هم شکند و از نظر کیفی، چیزی دیگر از حالت وجود پیشین گردد.

اما نکته اینجاست که تحول کیفی مزبور، مستلزم جهش است که تحت تأثیر یک محرک ذهنی تازه، یک تند پیچ جدید در مسیر مبارزه طبقاتی - همچون وقوع جنگ امپریالیستی - به انجام می‌رسد.

به عبارتی با آغاز جنگ امپریالیستی، منشویکها و جریانات مشابه در اروپا، به موضع «دفاع از بورژوازی خودی» در می‌غلطند؛ و اینکه اتخاذ چنین موضعی، برای «رشد» و حرکت رویزیونیسم - برخلاف گذشته - دیگر جنبه کمی نداشته بل نشانگر «جهش» است؛ یعنی بیانگر آن است که اینان به «سوسیال - ناسیونالیست (شوونیست)» یا «سوسیال - امپریالیست» تحول کیفی پذیرفته و از مارکسیسم و حزب آن، بطور قطعی جدا می‌شوند:

«نُه ماه بعد از لقاح، کودک می‌بایست از مادرش جدا شود؛ چندین ده سال بعد از لقاح اپورتونیسیم، سوسیال - ناسیونالیسم بعنوان میوه رسیده‌اش، می‌بایست در دوره‌ای که کم و بیش کوتاه است، (در مقایسه با دهها سال) از دموکراسی امروزی جدا شود.» (لنین، «بیزیر پرچم دروغین»، تأکیدها از من است)

این بمعنای آنستکه: «سوسیال - شوونیسیم، ادامه مستقیم و تکمیل سیاست لیبرال - کارگری انگلیسی، میلرانیسم و برنشتینیسیم است.» (لنین، «اپورتونیسیم و ورشکستگی انترناسیونال دوم»، م.آ. ص ۳۸۷، تأکید از من است)

بکلامی دیگر، فقدان پیگیری در اندیشه مارکسیستی اصیل، کافی است تا از حد معینی بگذرد آنگاه شاهد پیدایش چیزی به کلی تازه، یعنی شاهد خیانتی باشیم که رویزیونیسم بمثابه نوعی مارکسیسم و بمثابه جریانی از حزب انقلابی پرولتری را، به سوسیال - امپریالیسم (که دیگر هیچ ربطی به مارکسیسم ندارد مگر ادعای دروغین آن)، بدل می‌سازد. در همین رابطه است که لنین - بویژه در جدل با ترتسکی - می‌کوشد اثبات کند که این دگرگونی کیفی رویزیونیسم به سوسیال - امپریالیسم، با تفاوت‌های کمی پیشین، کاملاً منطبق است و لذا با همان گذار یا تبدیل امر کمی به کیفی روبرو هستیم که ماهیت پدیده منشویسم را دیگرگون می‌کند. درست از همین بابت است که لنین، مبارزه ایدئولوژیک و شکاف یا تقسیم‌بندی ناشی از آن، در دوران پیش از ۱۹۱۴ و پس از آنرا، «تقسیم بندی» بر مبنای خط اپورتونیسیم و «تقسیم بندی» بر مبنای خط سوسیال - امپریالیسم نامیده و ارزیابی می‌نماید که: «تطابق کلی بین تقسیم‌بندی کهنه و نو یک واقعیت است.» («به زیر پرچمی دروغین»)

به عبارتی آنچه که لنین سعی دارد نظر ترتسکی را بدان جلب نماید آنست که اگر این روند رشد تدریجی کمی، این روند «پختگی» رویزیونیسم و نهایتاً تحول کیفی آن، نادیده گرفته شود آنگاه پرولتاریا در مواجهه با پدیده سوسیال - شوونیسیم خلع سلاح خواهد شد:

«بسیاری از اشتباهات تاکتیکی و تشکیلاتی ترتسکی (بدون اینکه اشتباهات پوترسرف را بیان کنیم) ناشی از ترس، یابی میلی یا عدم توانایی اش در تشخیص واقعیت «پختگی» گرایش اپورتونستی، و همچنین ارتباط نزدیک و غیرقابل گسست آن باناسیونال - لیبرال‌های (یا، سوسیال - ناسیونالیست‌های) زمان ماست. در عمل، عدم تشخیص این «پختگی» و این ارتباط گسست ناپذیر، حداقل منجر به گجی مطلق و استیصال در مواجهه با بلای ناسیونال - سوسیالیستی. غالب خواهد شد.» (همانجا)

به بیانی دیگر، آنچه که ترتسکی در نمی‌یابد - و بعد از وی، و حتی تاکنون، چپ جهانی نسبت به آن بی توجه است - این مهم را شامل میشود که سوسیال امپریالیسم، نسبت به رویزیونیسم، اساساً کیفیتی دیگر است. سوسیال - امپریالیسم بهیچوجه رویزیونیسم نیست (هر چند که ادامه آن است). سوسیال - امپریالیسم (برخلاف رویزیونیسم) بهیچوجه توهم نیست، بلکه «سوسیالیست در گفتار و امپریالیست در کردار» است. (لنین، «امپریالیسم بمثابه بالاترین مرحله سرمایه داری»). به عبارتی رویزیونیستها متوهم اند اما درباره سوسیال - امپریالیستها تنها میتوان گفت که: «این افراد دشمنان طبقاتی ما هستند و به بورژوازی گرویده‌اند.» (لنین، «وظایف پرولتاریا در انقلاب ما»)

سوسیال - امپریالیسم بیانگر تحول کیفی رویزیونیسم بوده و لذا با آن تفاوتی ماهوی دارد: «... در آلمان، یعنی جائیکه حزب سوسیال دموکرات از همه نیرومندتر و قلب ماهیت آن به حزب ضد انقلابی ناسیونال - لیبرال کارگری از همه جا عیان‌تر بود...» (لنین، «اپورتونیسیم و ورشکستگی انترناسیونال دوم»، م.آ. ص ۳۸۸)

یا بقول رزالوکزامبورگ: «بعد از ۴ اوت ۱۹۱۴ سرپای سوسیال دموکراسی آلمان به جسد متعفن تبدیل شده است.»

من کمی جلوتر به بررسی وضعیت حزب سوسیال دموکرات آلمان (و دیگر احزاب کمونیست اروپایی) در هنگام وقوع جنگ امپریالیستی اول، خواهم پرداخت. لیکن در اینجا به این اشاره بسنده میکنم که خروج رویزیونیسم از حیطة مارکسیسم، و تحول کیفی آن به سوسیال شوونیسیم، طبیعتاً رخدادی بود بین‌المللی. این موضوع را لنین بدین گونه توضیح داده است:

«این دو گرایش حتی می‌توان گفت این دو حزب، در جنبش کارگری امروز که در سالهای ۱۶-۱۹۱۴ بطور واضحی در سراسر جهان از یکدیگر جدا شدند، توسط انگلس و مارکس در انگلستان در طول دهها سال تقریباً از سال ۱۸۵۸ تا ۱۸۹۲ دنبال شده بودند.» (امپریالیسم و شکاف در سوسیالیسم)

و همچنین: «واقعیت اینست که «احزاب کارگری بورژوایی»، بمثابة يك پدیده سیاسی، هم اکنون در کلیه کشورهای سرمایه‌داری پیشگام تشکیل شده‌اند، و بدون يك مبارزه قاطع و بی‌امان، در تمام طول جبهه بر ضد این احزاب یا گروهها، روندها و غیره، که همگی یکسان هستند - مسئله مبارزه علیه امپریالیسم یا بخاطر مارکسیسم، یا بخاطر جنبش کارگری سوسیالیستی، نمی‌تواند موجود باشد.» (همانجا)

لیکن «جهش دیالکتیکی»، همان رخدادی است که هگل معنا و مفهوم آن را بخوبی پرورانده بود: «آب در اثر سرد شدن، به تدریج منجمد نمی‌گردد و پس از طی چند مرحله میانی یخ نمی‌بندد، بلکه یکباره منجمد می‌شود. و حتی در درجه انجماد نیز، تا هنگامی که در سکون به سر می‌برد، حالت مایع خود را حفظ می‌کند، اما با کمترین تکانی به یخ بدل می‌گردد.»^۶ به همین ترتیب نیز رخداد جنگ امپریالیستی عیناً نقش «تکانی از بیرون» را بازی می‌کند تا این شکل از رویزیونیسم از طریق يك جهش دیالکتیکی دچار دیگرگونی کیفی شود و به سوسیال - شوونیسم مبدل گردد.

«جهش دیالکتیکی» یعنی گسست در پی‌آیندی و تدریج؛ یعنی قطع پیوستگی در تکامل. به عبارتی انباشت تدریجی و پیوسته ی کمیت، پس از درجه معینی، دگرگونی کیفی را برمی‌انگیزاند و طلب می‌کند. لیکن تغییرهای کمی به طور عام آرامند و استمرار دارند، حال آنکه «جهش»، در برهه زمانی کوتاهی روی می‌دهد. وانگهی باید دانست که تغییرات تدریجی کمی بمثابة دگرگونی‌های آرام، در واقع دگرگونی‌های کیفی‌اند، اما تمامیت وجود و کلیت کیفیت آن را دگرگون نمی‌سازد و دربر نمی‌گیرد. اما جهش دیالکتیکی یعنی تغییر ناگهانی در تکامل؛ دگرگونی بنیادی در کلیت عین؛ نابودی کیفیت کهن و پیدایش کیفیت نوین.

جان کلام آنکه رویزیونیسم منشویکی (وجریانات مشابه در اروپا)، در ادامه رشد و پختگی خود، بدینسان سر در تباهی می‌نهند. این نوع از رویزیونیسم، از طریق تضاد دیالکتیکی‌ای که در خود سیر حرکت مارکسیسم شکل گرفته، رشد می‌کند و تحول می‌پذیرد؛ و با این تحول کیفی از رویزیونیسم به سوسیال - امپریالیسم، با این خروج از حیطه مارکسیسم، اساساً پایه طبقاتی آنان نیز از جناحی از جنبش کارگری سوسیالیستی به خرده بورژوازی تغییر می‌کند. یعنی اگر تا پیش از رخداد جنگ

امپریالیستی، تمامی احزاب سوسیالیستی انقلابی جهان - هر يك - «موجودی دو سر» را پدید آورده بودند، از این پس علاوه بر سر، «تن» نیز از هم جدا می‌شود. از همین بابت است که لنین در این زمان، کائوتسکی را نماینده «قشر فوقانی آن رذل پیشه گان خرده بورژوا» معرفی می‌نماید؛^۷ و پس از اتمام جنگ امپریالیستی نیز، منشویکها و جریانات مشابه در اروپا را احزاب خرده بورژوا دموکرات، تلقی می‌کند: «دموکراتهای خرده بورژوا (از آنجمله منشویکها) ناگزیر بین بورژوازی و پرولتاریا، بین دموکراسی بورژوایی و نظام شوروی، بین رفرمیسم و انقلابیگری، بین کارگر دوستی و ترس از دیکتاتوری پرولتاریا و غیره مردند.»^۸ - و همچنین: «هم حزب شایدمان‌ها و هم حزب آقایان کائوتسکی و شایدمان‌ها، احزاب خرده بورژوا دموکراتیک هستند.»^۹

به عبارتی تا پیش از وقوع جنگ امپریالیستی، جریان مارکسیسم حاوی مارکسیسمی است متمایز از رویزیونیسم و در عین حال دارای پیوند و رابطه درونیت با آن. اما این شکل از رویزیونیسم پس از تحول کیفی به سوسیال - شوونیسم، دیگر بیرون از این جریان دیالکتیکی قرار می‌گیرد؛ لذا از این بعد بهیچ وجه يك جریان داخلی مارکسیسم و داخلی حزب انقلابی پرولتاریا محسوب نمی‌شود و از اینرو اطلاق لفظ «رویزیونیسم» به آن، بی‌مصدق، بی‌معنا و نابجاست.

بعبارتی دیگر، مباحثات میان مارکسیستهای اصیل و رویزیونیستها، مباحثاتی است که در چارچوب جریان مارکسیستی واحد و یا تشکیلات کمونیستی واحد (حزب انقلابی پرولتری) صورت می‌پذیرد. برعکس، مباحثات میان مارکسیستها و سوسیال شوونیستها بهیچ وجه اینچنین نیست. چراکه تفاوت میان رویزیونیسم و سوسیال شوونیسم، تفاوتی کیفی و ماهوی است زیرا اولی

دچار خطا و توهم گردیده ولی دومی صرفاً در حرف ادعای سوسیالیسم دارد؛ ولذاتاً پدید گرفته این تفاوت، پی‌آمدهای و خیمی برای مبارزه پرولتاریا خواهد داشت. لنین این مهم را اغلب با شدت تمام و حتی با لحنی تند خاطر نشان می‌سازد:

«سوسیال – شوونیسم، اپورتونیسم تکمیل شده است... بی‌خردیست اگر اکنون هم اپورتونیسم یک پدیده داخلی حزبی محسوب شود... وحدت با سوسیال – شوونیستها، وحدت با بورژوازی ملی خودی است که ملل دیگر را استثمار می‌کند.» (اپورتونیسم و ورشکستگی انترناسیونال دوم، م.آ. ص ۳۸۸)

به تعبیری دیگر هر چند که مارکسیسم و رویزیونیسم، طی یکدوره، بر بستر جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر و حزب انقلابی آن، آغوش یکدیگر را تنگ چشیده اند. اما رویزیونیسم اینک با دگرگونی ماهیت اش، بیرون از این رابطه (جریان) دیالکتیکی قرار می‌گیرد. این بمعنای آن نیز هست که رویزیونیسم، در انتهای سیر رشد و گندیده‌گی خود، می‌باید بند و افساری را پاره کند که وی را به مارکسیسم و حزب انقلابی پرولتاریا، پیوند می‌داد. یا بقول لنین:

«اپورتونیسم در سیر رشد خود به مرحله گندزده‌گی رسیده و بطور قطعی به اردوگاه بورژوازی گرویده و به سوسیال-شوونیسم مبدل شده است. چه از لحاظ معنوی و چه از لحاظ سیاسی پیوند خود را با سوسیال دموکراسی گسسته است. از لحاظ تشکیلاتی نیز پیوند خود را با آن خواهد گسست.» (همانجا، ص ۳۹۰). ۱۰. عبارتی لنین در همین جاست که نتیجه می‌گیرد:

«بمنظور کمک به شفای کامل پیکر جنبش کارگری باید این چرک را حتی المقدور و سریعتر و با مواظبت بیشتری بوسیله یک عمل جراحی، علی‌رغم درد موقتی شدیدی که از این عمل ناشی است، از پیکر خارج کرد.» (همانجا، ص ۳۸۷) و اینکه چنین جریانی («سوسیال – شوونیسم»)، بدلیل همین دگرگونی کیفی‌اش، دیگر هرگز به مارکسیسم و حزب انقلابی پرولتاریا، باز نخواهد گشت:

«بعضی از افراد در میان رهبران سوسیال – شوونیست حاضر ممکن است به صفوف پرولتاریا بازگردند لیکن گرایش سوسیال – شوونیستی یا (چیزی از همان قبیل) اپورتونیستی نه می‌تواند محو گردد و نه به پرولتاریای انقلابی «بازگردد». در هر کجا که مارکسیسم در میان کارگران محبوب باشد «حزب کارگر بورژوازی» به نام مارکس سوگند یاد می‌کند. این امر را نمی‌توان ممنوع نمود همانطور که یک شرکت بازرگانی را از استفاده از فلان اعلان، علامت یا تبلیغ نمی‌توان بازداشت. تاریخ همواره شاهد این امر بوده است که بعد از مرگ رهبران انقلابی که محبوب طبقات ستمدیده بوده‌اند دشمنان آنان تلاش نموده‌اند تا با غصب نام آنها طبقات ستمدیده را فریب دهند.» (لنین، «امپریالیسم و شکاف در سوسیالیسم»، اکتبر ۱۹۱۶)

لیکن یکی از بارزترین جلوه‌های این تفاوت ماهوی میان رویزیونیسم و سوسیال – امپریالیسم، میان منشویسم ۱۹۰۴ و منشویسم ۱۹۱۴، عبارتست از اتخاذ دو نوع موضع‌گیری کیفیاً متفاوت در قبال دو جنگ ارتجاعی (اولی، جنگ روس و ژاپن در سال ۱۹۰۴، دومی، جنگ جهانی ۱۹۱۴). چه، همانگونه که می‌دانیم منشویکها در قبال جنگ امپریالیستی ۱۹۱۴، موضعی سوسیال – شوونیستی اتخاذ می‌کنند اما همین جریان در شرایطی که هنوز بیانگر رویزیونیسم بوده یعنی در سال ۱۹۰۴ در مواجهه با جنگ ارتجاعی میان روسیه و ژاپن، موضعی کاملاً انقلابی و مشابه بلشویکها اتخاذ نموده و خواهان سرنگونی حکومت خودی است. سخنرانی پلخانف در کنگره انترناسیونال دوم در شهر آمستردام و به نمایندگی از جناح منشویکی حزب سوسیال دموکرات روسیه در سال ۱۹۰۴ شاهد مثال برجسته این مدعاست:

«در صورت پیروزی حکومت تزار بر ژاپن هیچکس جز مردم روسیه شکست نخورده است. حکومت ظفرمند تزاری خواهد توانست با استفاده از نشئه‌ی پیروزی زنجیرهایی را که بر دست و پای مردم روسیه آویخته است محکمتر سازد.» (بنقل از «تاریخ مختصر حزب بلشویک»، نوشته زینوویف)

به عبارتی دیگر، بهمانگونه که صرف «تکانه» - هر چقدر هم که شدید باشد - هرگز منجر به یخ زدن آن آب نخواهد شد که هنوز به درجه مطلوب انجماد نرسیده است؛ بهمان ترتیب نیز وقوع جنگ ارتجاعی، هر چند که محرك ذهنی قوی‌ای است تا

دگرگونی کیفی رویونیسم به «سوسیال – شوونیسم» را پدید بیآورد، اما بنتهایی برای تحقق این امر تکافو نمی‌کند. چه، تحول يك کیفیت به کیفیتی دیگر – تحول رویونیسم بر «سوسیال – شوونیسم» - هنگامی قابل درك خواهد بود که ما به تغییرات کمی به مثابه فرایندی تدریجی بنگریم که جهش دیالکتیکی، صرفاً بواسطه (یا، میانجیگری) آن، روی می‌دهد. به کلامی دیگر، يك تغییر برای آنکه «کیفی» شود الزاماً می‌بایست حداقلی (یا، درجات معینی) از «رشد کمی» را پشت سر گذاشته باشد. لیکن رویونیسم منشویکی در سال ۱۹۰۴ (زمان وقوع جنگ ارتجاعی میان روس و ژاپن)، هنوز این درجات را از سر نگذرانده و به همین خاطر موضعی انقلابی در مقابل چنین جنگی اتخاذ می‌کند. اما در سال ۱۹۱۴ و هنگامی که درآستانه ی جنگ امپریالیستی ایستاده است، این «درجات» طی شده و لذا کاملاً آماده «جهش کیفی» است.

به بیان دیگر، در پروسه تدریجی رشد، نقطه‌ای فرا می‌رسد که در آن، سرشت يك چیز با کمترین دگرگونی کمی، دگرگون می‌شود (گذار «ناگهانی» کمیّت به کیفیت، یعنی «جهش»، مرحله‌ای معین از فرآیند تحول دیالکتیکی است). هگل این عقیده را هم علیه آن دسته از طبیعت شناسانی اقامه می‌کرد که مدعی بودند «طبیعت جهش نمی‌کند» و هم علیه جامعه شناسانی که غالباً تکرار می‌کردند: «تکامل اجتماعی از راه تغییرات آهسته و تدریجی صورت می‌گیرد». هگل برعکس، تأکید می‌کرد که در تاریخ نیز درست همچون طبیعت، وقوع جهش‌ها ناگزیر است. او می‌گوید:

«تغییرات در هستی به طور کلی نه تنها به صورت گذار از کمیّتی به کمیّت دیگر، بلکه به صورت گذار از کیفیتی به کیفیت دیگر و برعکس نیز ظاهر میشود. فرایند دیگر شدن، روند تدریجی را قطع کرده و کیفیّتاً چیز دیگری غیر از هستی مفروض پیشین عرضه می‌نماید.» [به نقل از پلخانف، از ایده‌آلیسم تا ماتریالیسم (هگل و هگلیهای چپ) - از کتاب «لودویک فوئرباخ و ایدئولوژی آلمانی»، ص ۲۰۱]

به سخن دیگر، این دگرگونی کیفی، حاصل صرف پیشرفتی پیوسته و تدریجی نیست. بلکه «جهش» در بین است. یعنی با گذار (یا تبدیل) امر کمی به کیفی، با «شدمان» و «گردیدن» مواجه هستیم که در حکم گسست پیشروندگی تدریجی است و منجر به پدیدار شدن چیزی است که با چیز پیشین خود، ماهیّتاً تفاوت دارد.

در همین رابطه آنچه که درخور توجه است آنستکه در جلد ۱ و ۲ کتاب بتلهایم، منشویسم تا پیش از ۱۹۱۴ عبارتست از جناحی از حزب انقلابی پرولتاریا؛ اما همان کتاب بدون ارائه هیچگونه توضیحی در باب سیر حرکت و تحول کیفی رویونیسم منشویکی، آنگاه که در باب منشویکهای ۱۹۱۷ سخن می‌گوید بیکباره آنها را بمثابه حزبی خرده بورژوا دموکرات معرفی می‌کند. چه، بتلهایم در چندین مورد - هم از زبان خودش و هم بنقل از لنین - به این موضوع می‌پردازد:

«... لنین می‌نویسد: «بورژوازی ضد انقلابی، همگام با سلطنت طلبان و کمربندسیاهان، خرده‌بورژواهای اس آر و منشویکها را جزئاً با تهدید - با خود همراه گردانیده و قدرت واقعی دولتی را به کاپینیک‌ها، به دارو دسته نظامی... سپرده است.» (مراجعه شود به لنین، درباره شعارها، در کلیات آثار جلد ۲۵ ص ۲۰۰). (بتلهایم، «مبارزه طبقاتی در اتحاد شوروی»، جلد ۱) لیکن نکته سؤال برانگیز، مربوط است به چگونگی تحول منشویسم بمثابه فراکسیون از حزب انقلابی پرولتاریا به حزبی خرده بورژوا دموکرات. بتلهایم پاسخی به این سوال پراهمیت نمی‌دهد، بلکه صرفاً به این بسنده می‌کند که بنویسد: «در ژانویه ۱۹۱۲، اوضاع برای يك گام قطعی بطرف جلو مساعد است. بلشویکها می‌توانند خود را به شکل حزب متشکل کنند.» (همانجا، ص ۱۳۹)

بدین ترتیب بتلهایم درباب این واقعیت که رویونیسم منشویکی در سیر رشد و پختگی خویش، بتوسط يك جهش دیالکتیکی «از مارکسیسم و سوسیال دموکراسی فرومی‌افتد»، کلامی هم به میان نمی‌آورد. لذا وی نه فقط امر «جهش دیالکتیکی» را منکر شده است بل تفاوت ماهوی میان ریزیونیسم و «سوسیال - امپریالیسم» را نیز درك و فهم نکرده است. بی دلیل نیست که بتلهایم خروشچفسیم را در عین آنکه «سوسیال - امپریالیسم» تلقی می‌کند باز هم آنرا «رویزیونیست» می‌نامد!

مخلص کلام آنکه، واقعیت منشویسم تغییر می‌کند؛ و برتری رویکرد مارکسیستی همانا قابلیت آن در توضیح چگونگی تغییر واقعیت است. اما برای بتلهایم این واقعیت و این جریان در حال حرکت، بمثابه موضوع بررسی، دست نخورده و تغییر نکرده می‌نماید. عبارتی دقیقتر بتلهایم به جای پرداختن به «فرایندها»، رویزیونیسم منشویکی را همچون چیزی که تغییر ناپذیر است، چیزی از پیش ساخته و پرداخته، ثابت و پابرجا، در نظر می‌گیرد. او به تغییراتی که رویزیونیسم منشویکی در سیر حرکت خود، دستخوش آن میشود، بی‌توجه است. از اینرو نه درباره تغییرات و رشد تدریجی کمی آن صحبت می‌آورد نه درباره «جهش» و تحول کیفی‌اش، و این شیوه تفکری است که هگل متافیزیکی‌اش می‌خواند.

درباره مفهوم اپورتونیسیم

لفظ «اپورتونیسیم» (به معنای «فرصت طلبی»)، خودبخود نشانگر آنست که به عرصه سیاست و تاکتیک مربوط می‌شود. یعنی بیانگر روش و یا سیاستی خرده بورژوازی است. چه، خرده بورژوا از آن نظر که در جامعه سرمایه‌داری – بعنوان خرده بورژوا – آینده‌ای ندارد، لاجرم در سیاست و تاکتیک به فرصت طلبی روی می‌آورد:

«سیاست رویزیونیستی عبارتست از تعیین روش خود از واقعه‌ای تا واقعه دیگر، تطبیق حاصل کردن با حوادث روز و با تغییرات وارده در جزئیات سیاسی، فراموش کردن منافع اساسی پرولتاریا و خصائص اصلی کلیه رژیم سرمایه‌داری و کلیه تکامل تدریجی سرمایه‌داری و فدا کردن این منافع در مقابل منافع آنی، واقعی یا فرضی...». (لنین، «مارکسیسم و رویزیونیسم»، آوریل ۱۹۰۸)

لیکن «اپورتونیسیم» (فرصت طلبی)، سیاستی است که نه فقط از سوی بخش یا نوعی از مارکسیستها (یعنی رویزیونیستها)، بخشی که توهمات و تمایلات خرده بورژوازی تازه پرولتراها و نیمه پرولتراها و آریستوکراسی کارگری را در داخل حزب پرولتاری بیان تئوریک می‌نمایند، مورد استفاده قرار می‌گیرد بلکه (این روش یا سیاست خرده بورژوازی) از سوی خود خرده‌بورژوازی نیز تعقیب میشود. و دقیقاً به همین خاطر است که لنین اتخاذ سیاستهای اپورتونیسیتی را نه فقط به رویزیونیستها (مثلاً منشویکهای پیش از ۱۹۱۴)، بلکه همچنین به منشویکها و کائوتسکی پس از ۱۹۱۴ (یعنی «سوسیال – شوونیستها») نیز منتسب می‌دارد؛ منتها با در نظر داشتن این مهم که «سوسیال – شوونیسم، اپورتونیسیم تکمیل شده است» («اپورتونیسیم و ورشکستگی انترناسیونال دوم»، م.آ. ص ۳۸۸، تأکید از من است)

بکلامی دیگر، در تفسیر لنین، برای حرکت اپورتونیسیم سه مرحله را می‌توان تشخیص داد:

«اپورتونیسیم را ابتدا بمثابه یک حالت روحی، سپس بمثابه یک خط مشی، بلاخره بمثابه یک گروه یا قشر بوروکراسی کارگری و یا رفیقان نیمه راه خرده بورژوا...». (همانجا، م.آ. ص ۳۸۷)

مضافاً اینکه سوسیالیستهای تخیلی نیز به داشتن سیاستهای اپورتونیسیتی – به فرصت طلبی – متهم می‌گردند:

«انتقادات برنامه گوتا را در سال ۱۸۷۵ بخاطر آوریم... در آنجا مارکس اپورتونیسیم این برنامه را بیرحمانه می‌گوید.» (لنین، «دولت و انقلاب»، م.آ. ص ۵۲۴)

مخلص کلام آنکه، نباید دو مفهوم اپورتونیسیم و رویزیونیسم را یکی گرفت و باهم خلط کرد. یعنی ما میتوانیم فرصت طلبی های سوسیالیستهای تخیلی و رویزیونیستها و نیز «سوسیال – امپریالیست»ها را اپورتونیسیم بخوانیم؛ اما مجاز نیستیم که هر سه گروه یادشده را رویزیونیست بنامیم. چراکه نه فقط سوسیالیستهای تخیلی، رویزیونیست محسوب نمی‌شوند؛ بلکه «سوسیال – امپریالیست»ها نیز دیگر رویزیونیست تلقی نمی‌گردند. به این دلیل ساده که رویزیونیسم فقط مصداق جریانی توهم بار در درون جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر و حزب انقلابی آنست.

«آشتی طلبی»

گروهی که لنین آنها را «آشتی طلبان» می نامید، به رهبری لئون تروتسکی، یکی دیگر از جریان‌های داخلی حزب سوسیال دموکرات روسیه بود که در سال ۱۹۰۹ سربرمی آورد. از اینرو شاید بنظر رسد که پرداختن به آن نیز می‌بایست در هنگام بررسی منازعات درونی حزب در مقطع مزبور، صورت پذیرد. لیکن من این کار را عمداً به تعویق انداختم زیرا پس از شرح کامل سرنوشت رویزیونیسم منشویکی و تحول آن به سوسیال – شوونیسم، معنا و مفهوم رویکرد آشتی طلبانه از وضوح بیشتری برخوردار خواهد شد.

اما پیش از هر چیز، باید به شرایط ابژکتیو پیدایش ایده آشتی طلبی بپردازیم.

دیدیم تأثیری که شکست انقلاب ۷-۱۹۰۵ بر بلشویسم گذاشت، پیدایش اتزویسم بود. این تأثیر بر منشویسم نیز منجر به شکل‌گیری گروه انحلال طلبان شد. حال (و با احتساب اینکه اتزویسم، خود، به دو گروه تقسیم شده بود)، می‌توان گفت سال ۱۹۰۹ بیانگر مقطعی است که حزب طبقه کارگر روسیه در چنبره گروه‌بندی‌های متعدد درونی‌اش گرفتار آمده و پاره پاره شده است. در نگاهی کلی، چنین اوضاع و احوالی از یکسو بیانگر سنگینی فشاری است که از سوی ایدئولوژی بورژوازی بر مارکسیسم وارد شده، و از سوی دیگر نشانگر آنستکه جناح لنین از انجام واکنش مطلوب نسبت به آن، به حد خطرناکی عقب افتاده است. ماحصل کار، همان وضعیتی است که لنین آن را در یک جمله کوتاه خلاصه می‌کند: «جدی‌ترین بحران داخلی مارکسیسم» (درباره برخی از خصوصیات تکامل تاریخی مارکسیسم، سال ۱۹۱۰، م. آ. ص ۳۰۹، تأکید از لنین است)

لیکن در این حال و هوا، و در عکس العمل نسبت به این تشتت و پراکندگی درونی حزب پرولتاریا، جنبشی خودانگیخته و غریزی پدیدار می‌گردد؛ بطوری که بخش‌های وسیعی از رهبران کارگری در اندیشه حل «فوری» این بحران و فائق آمدن بر این پراکندگی و شکاف‌ها هستند. خصوصاً آنکه این چند پاره‌گی و تشتت وحشتناک، غیرمعمول و غیرقابل کنترل، مانع از تصمیم‌گیری و عمل یکپارچه حزب می‌گردد. آنهم درست در زمانی که ارتجاع به یورش می‌دهد و همه جانبه علیه طبقه کارگر دست زده است. به کلامی دیگر، ناخشنودی طبیعی منتج از این تفرقه، طیف وسیعی از کارگران را دربر گرفته و اینان رهبری تمامی فراکسیون‌های حزبی را تحت فشار قرار می‌دهند تا اختلافات خود را کنار بگذارند و متحد شوند. تروتسکی در رأس این جریان قرار می‌گیرد و خواسته توهم آمیز همین کارگران ناخشنود را بشکلی «تئوریک»، بیان می‌دارد.

به بیان دیگر تروتسکی در توضیح دلایل طرح ایده آشتی طلبی، به شرح وضعیت اسفبار حزب پرولتری روسیه می‌پردازد و تأکید می‌کند که این حزب انقلابی به تعداد غیرمتعارفی «گرایش» تقسیم شده و خود این گرایش‌ها، مدام در حال تکثیراند. او بهمین سبب در گزارش به حزب آلمان می‌نویسد:

«هر دو جناح دارد "تکه تکه می‌شوند"، که حزب دارد "تکه تکه می‌شود"، که حزب دارد "فرو می‌ریزد"» ۱۱

اما چرا خواسته آشتی طلبی، توهم بود؟ زیرا این طرح – مبنی بر یکپارچگی مجدد یا بازپیوستگی جناح‌ها و فراکسیون‌های مختلف حزبی- در شرایطی عنوان می‌شد که در واقع جناحی از منشویک‌ها (موسوم به انحلال طلبان) با طرح ایده انحلال حزب مخفی، در مسیر انحطاط و رویگردانی کامل از مارکسیسم شتاب گرفته‌اند. لنین در پرتو درک همین واقعیت، به این مهم پی برده بود که یکپارچگی طلب شده از سوی تروتسکی و همفکرانش، در حقیقت وحدتی خواهد بود کاذب و بس زیانبار. یا بعبارتی، در شرایط وجود اختلافات اصولی فاحش و فزاینده، امکان ادامه کار با انحلال طلبان وجود نداشت. لنین معتقد بود که گروه انحلال طلبان بمثابه دُم چرکینی هستند که اگر از ارگانیزم حزب خارج نگردند، جوهر زیانبارشان به آلوده کردن کل ارگانیزم ادامه داده و آن را در وضعی مرض زده و بیمارگونه نگاه می‌دارد و بدین ترتیب باعث ناتوانی حزب در انجام امور انقلابی می‌گردد. ۱۲

بدیگر سخن، در سال ۱۹۰۹ در شرایطی که گروه لنین بدستی خواهان جدایی کامل از انحلال طلبان و اخراج آنان از حزب بودند، بخش بزرگی از کارگران به ساده‌گی می‌پنداشتند: «هر قدر تعدادمان بیشتر باشد به همان اندازه نیز موضوع بیشتر بنفع ما تمام خواهد شد.» (زینویف، «تاریخ مختصر حزب بلشویک»، ص ۱۷۸)

لذا این کارگران خواهان وحدت میان تمامی فراکسیونهای حزبی بودند زیرا «توده کارگر بزحمت و فقط بر اثر درسها و تجاربی که تاریخ به آنها می‌آموزد، فرامی‌گیرند که شرایط و اوضاعی وجود دارد که در آنها، انشعاب وظیفه مقدس انقلابیون می‌شود تا سازمان قدیمی که ضد انقلابی شده است و مثل انبوه سرب سنگین برپای طبقه کارگر آویزان شده است از هم پاشیده شود.» (همانجا)

بنابر این نظریه آشتی طلبی، چیزی نیست بجز تجلی نارضایتی و طغیان رهبران کارگری علیه روند گرفتار شدن حزب پرولتری در چنبره ی اختلافات درونی اش.

اما پرسش تنومندی که در اینجا رخ می‌نماید این است که چرا ترتسکی به تمامی در این موج توهم بار غرقه شده و به سخنگوی آن مبدل می‌شود؟

در پاسخ باید گفت که وی اساساً چیزی بنام «رویزیونیسم» را باور نداشت و لذا در آثار وی در دوره مزبور، چنین اصطلاحی مطلقاً غایب است. بدینسان و لاجرم او نمی‌توانست درکی از تضاد درونی مارکسیسم داشته باشد و لذا طبیعتاً واقعیت سیال بودن رویزیونیسم منشویکی - یعنی گرایش به «پختگی»، یا گرایش خلاصی یابنده آن از محدوده خویش (از محدوده مارکسیسم) - از دید وی کاملاً پوشیده بود. درست به همین خاطر وی موضوع «آشتی» و «وحدت» فراکسیونهای متعارض را امری کاملاً امکان پذیر تصور می‌کرد. به يك كلام، ترتسکی کاملاً مستعد قرار گرفتن در رأس این موج توهم بار بود.

به سخنی دیگر مبارزه میان فراکسیونها (یعنی تضاد میان مارکسیسم و رویزیونیسم)، از سوی ترتسکی بمنزله مبارزه برای «نفوذ پیدا کردن بر پرولتاریای نابالغ» (بنقل از لنین، «مفهوم تاریخی مبارزه درون حزبی در روسیه») تصور می‌شد. لنین این شکل از طرح مسأله را - بلحاظ آنکه پیش از ترتسکی از سوی لیبرالها عنوان شده بود - به گونه‌ای تمسخرآمیز بمنابه «تکرار کودکانه و ساده لوحانه داستانهای جن و پری لیبرالها» (همانجا) می‌خواند و پس از توضیح مفهوم رویزیونیسم، می‌نویسد:

«بحث ترتسکی که علت انشعابها در سوسیال دموکراسی بین‌المللی عبارتست از «پروسه تطبیق طبقه اجتماعی انقلابی به شرایط محدود پارلمانتاریسم» و غیره، و علت انشعابها در سوسیال دموکراسی روسی تطبیق روشنفکران بر پرولتاریاست، بطور ریشه‌ای غلط است.» (همانجا)

وانگهی، عدم درک از مفهوم رویزیونیسم، ترتسکی را به آمد و شد میان دو فراکسیون متعارض، وا می‌داشت. موضوعی که لنین در سال ۱۹۱۰ درباره آن نوشت:

«او در سال ۱۹۰۳ يك منشویک بود، در سال ۱۹۰۴ منشویکها را کنار گذاشت، در ۱۹۰۵ نزد منشویکها بازگشت و صرفاً عبارات فوق انقلابی به نمایش می‌گذاشت، در ۱۹۰۶ دوباره آنها را ترك کرد، در پایان ۱۹۰۶ که با رزولوکزامبورگ فقط "در بعضی سایه روشن‌های عقاید، نه در گرایش سیاسی اختلاف دارد."» (همانجا) ۱۳

بهرترتیب، شناخت از ماهیت رویزیونیسم، لنین را قادر می‌سازد تا واقعیتی را در پس پشت بحران و تفرقه بالفعل حزب پرولتری مشاهده کند که از چشم ترتسکی پنهان مانده است: گرایش رویزیونیسم به پختگی و تحول کیفی.

بعبارتی لنین با طرح خواست جدایی کامل از «انحلال طلبان»، در واقع مسیری را نشان می‌دهد که دیالکتیک تحول تاریخی به طور عینی به سوی آن کشیده می‌شود.

به سخنی دیگر، اینکه حزب پرولتری دچار بحران است حقیقتی غیرقابل انکار است و رویارویی صادقانه، شجاعانه و بدون خود فریبی با فاکت‌ها و واقعیت‌های جاری، مهمترین وظیفه مارکسیستها را تشکیل می‌دهد. لیکن همیشه واقعیتی نیز وجود دارد که

واقعی‌تر و بنابراین مهمتر از فاکت‌های ظاهری و گذرا است و آن، واقعیت کلیت فرایند، تمامیت توسعه مبارزه طبقاتی پرولتاریاست. چرا که - بقول لوکاچ - «گرایشهای تحول‌یابنده تاریخ واقعیتی برتر از امور واقع تجربی را تشکیل می‌دهد.»^{۱۴} به تعبیری دیگر، «هر نفع‌گذاری ممکن است یکی از دو کارکرد زیرا را داشته باشد. یا گامی در جهت هدف باشد و یا هدف را در پرده نگاه دارد»^{۱۵}؛ به عبارتی هر نفع‌آنی، یا باید در انطباق، هماهنگی و خدمت به نفع درازمدت قرار گیرد، یا آنکه آنرا لگدکوب کند که در اینصورت باید به عنوان نفع‌آنی کاذب به حساب آمده و مردود شمرده شود. بهمین ترتیب نیز «آشتی‌طلبی» عملاً چیزی نبود بجز تحت شعاع قرار دادن و حتی قربانی کردن منافع واقعی و درازمدت پرولتاریا، در ازاء کسب منافع لحظه‌ای. این جداسازی نادرست منافع‌آنی از منافع‌آنی، از یکسو ارزیابی عینی و واقعی «مشکل روز» - یعنی تفرقه حاکم بر حزب - را ناممکن می‌سازد و از سوی دیگر خود حرکت در جهت تحقق منافع درازمدت پرولتاریا را دچار وقفه و لکنت می‌گرداند و حتی آن را به کلی فرومی‌بندد.

بنابراین صرف‌نظر کردن از این به اصطلاح «وحدت»، از این نفع لحظه‌ای کاذب، بخاطر تحقق منافع واقعی و درازمدت، به امری ضروری مبدل می‌شد.

از اینجا روشن می‌شود که نباید «همبستگی» حزب را در صدر ارزش‌های خود قرار دهیم. چه، همبستگی واقعی با ارزیابی‌های بلندمدت از منافع طبقه کارگر و فرایند حقیقی پیشروی مبارزه وی، بدست می‌آید. لذا همبستگی حزب انقلابی پرولتاریا را باید امری پیچیده در نظر گیریم و نه موضوعی ساده و سطحی. در غیراینصورت، همبستگی و وحدت واقعی حزب پرولتری نقض شده است. یعنی دقیقاً همان مضمونی که لنین آن را بعنوان تیتز مقاله‌ای مستقل در نقد رویکرد ترسکی، برمی‌گزیند: نقض وحدت در پرده فریادهای وحدت‌طلبی.

بدینسان دیده می‌شود که «وحدت خواهی» ترسکی به شعاری انتزاعی مبدل گشته، یعنی ایده ای بیگانه شده و غیرواقعی که خود را از نیازهای واقعی و درازمدت پرولتاریا منتزع ساخته، و در مقابل آن قرار می‌گیرد.

نتیجه آنکه، رهبری آگاه حزب پرولتری نباید و نمی‌تواند همیشه و در همه حال تمامی خواسته‌های توده‌های کارگری را بدون هیچ قید و شرطی بپذیرد و به آن عمل کند. چه، مسلماً منافع واقعی و درازمدت پرولتاریا، با یک چنین اندیشه‌ها و احساسات زودگذر، منافات دارد. به عبارتی دیگر، برخی از این خواسته‌ها - همچون «آشتی‌طلبی» - حتی اگر انبوهی از کارگران نیز آن را طلب کنند، هرگز نباید به عنوان معیار تعیین‌کننده اقدامات مارکسیست‌ها تلقی شود. زیرا این نوع «وحدت‌طلبی» در واقع محصول آگاهی کاذب است و لذا در مغایرتی جدی و خطرناک با منافع حقیقی پرولتاریا قرار دارد.

به کلامی دیگر، بی‌شک رهبری حزب پرولتری باید از حرکات خود انگیزانه، ابتکارات و کشفیات توده‌های کارگری بیاموزد و ندای آنان را بشنود. اما اگر قرار بر این باشد که هر خواسته‌ای، تنها به این سبب که از سوی کارگران مطرح شده است، مورد تأیید قرار گیرد پس علم (مارکسیسم بمثابه علم) به چه کار می‌آید؟- به همین ترتیب نیز خواست «وحدت طلبانه» رهبران کارگری، در واقع از آگاهی طبقاتی درست آنان برخاسته، بلکه از توهمشان سرچشمه گرفته است. و اینکه حرکت لنین برخلاف جریان آب و علیه این موج فراگیر، نشانگر مواقعی است که رهبری آگاه حزب - بنا بر اجبار - می‌بایست دیدگاهی در مخالفت با توده‌های کارگری اتخاذ نموده و با نفی و رد خواسته‌های فوری اما کاذب آنها، مسیر درست را به آنان بنمایاند. لنین در جدل با ترسکی، می‌کوشد ماهیت عینی غیرانقلابی، بی‌پایه و اساس بودن این تمایل خود انگیزانه به «وحدت» (تمایل فاقد آگاهی و شناخت علمی) را اثبات کند. به عبارتی دیگر، شعار «آشتی‌طلبی»، بلحاظ آنکه از منافع لحظه‌ای و روز توده‌های کارگری برمی‌خیزد، موقتاً از شعاع و بُرد وسیعی برخوردار می‌شود؛ اما این «شیوع» هرگز دلیلی بر صحت آن نیست. برعکس، «آشتی‌طلبی» در اینجا بمثابه نوعی آگاهی کاذب (هوشیاری دروغین)، رخ می‌نماید.

بهرجهت، «سازش‌گرایی» به سبب آنکه واکنشی در مقابل بحران موجود در حزب پرولتری است، رویکردی بی‌ربط یا نامربوط نیست؛ ایده مزبور تهی از حقیقت امر واقع نیست؛ بلکه یک جانبه نگر و جزئی نگر است و لذا نارساست. زیرا امر

واقع تك افتاده و گسیخته‌های همچون وجود تشتت را، بر زمینه امر کلی و در ارتباط با گرایش‌های تحول یابنده تاریخ، در نظر نمی‌گیرد. یعنی در نظر نمی‌گیرد که این حقیقت جزئی، می‌باید در درون دیدگاه کلیت، نفی شود.

به بیان دیگر اپورتونیسیم بطور کلی، استعداد آن را دارد که اجزایی از حقیقت امر واقع را مورد بررسی قرار داده و موشکافی کند. اما ضعف آن در این است که اجزاء مهم دیگری از این مجموعه را نادیده می‌گیرد و یا قادر نیست ارتباطی در خور میان این اجزاء برقرار سازد. به عبارتی اپورتونیسیم در قضاوت نسبت به وزن و اعتبار هر جزء معینی از حقیقت کلی امر واقع، دچار ضعف است. لذا تحلیل اپورتونیستی گرچه ثمره‌های واقعی البته جزئی می‌آفریند اما ضرورتاً در نتیجه‌گیری‌های کلی و نهایی، معیوب است. از اینرو می‌توان گفت که اپورتونیسیم «آشتی طلبی»، اقدامات خود را بر اساس صرفاً جنبه‌ای از واقعیت قرار می‌دهد و نه بر اساس کلیت آن. یعنی تفکر یاد شده در واقع شناسایی صوری «واقعیت تاریخی جاری» است، اما بهر حال، جلوه‌ای(ناقص) است از حقیقت مارکسیسم.

بيك سخن «آشتی طلبی» بمثابة اپورتونیسیم، نسخه‌ای است از حقیقت مارکسیسم در هیئت جزئی. چیزی نیست بجز بیان ناقص و نارسای حقیقت امور وقایع. از اینرو حقیقت مارکسیسم را هم آشکار و هم پنهان می‌سازد. چه، وجود تشتت و بحران در حزب پرولتری و لزوم غلبه بر آن، همانا حقیقت امر واقع بود که این رویکرد آن را آشکار می‌ساخت؛ لیکن راه کار دوراندیشانه و خردمندانه، کنش سنجیده و عقلانی، یعنی چگونگی کسب این وحدت (که میسر نمی‌شد مگر از طریق اخراج انحلال طلبان از حزب)، آن بخشی از حقیقت بود که «آشتی طلبی» آن را در پرده نگه می‌داشت.

مضافاً آنکه رویکرد یاد شده در فوق، در عین حال نوعی رفرمیسم نیز هست، منتها نه رفرمیسم اقتصادی یا سیاسی بلکه رفرمیسم در عرصه سازمان سیاسی طبقه کارگر. عبارتی تروتسکی با نادیده گرفتن گرایش به پختگی و گنبدگی رویزیونیسیم، خواهان کنار گذاشتن مبارزات و مباحثات درونی حزب، تعدیل و حتی به دست فراموشی سپردن آن است. وی بجای دیدن گرایش رویزیونیسیم به «پختگی» و لذا پیگیری منافع اساسی و درازمدت جنبش پرولتاریا، دچار «واقع بینی» حقیری می‌گردد.

لیکن با تمامی این مسائل باز هم باید توجه داشت که دیدگاه انحرافی «آشتی طلبی» بمثابة اپورتونیسیم سانتریستی که در سال ۱۹۰۹ ظاهر می‌شود، هنوز يك جریان رویزیونیستی محسوب نمی‌گردد. چه، رویزیونیستها - صرفنظر از آنکه جناحی از حزب کمونیست و نوعی مارکسیست محسوب می‌شوند - تحت لوای نیاز به پالایش مارکسیسم، بگونه‌ای انتقادی، در آن تجدید نظر می‌کنند که در واقع آنرا از جوهر پیگیر و انقلابی خود، تهی می‌گردانند. این تجدید نظر مربوط است به سه منبع و سه جزء مارکسیسم. لیکن «آشتی طلبی» دارای هیچگونه دیدگاه و یا مواضع مستقل نسبت به فراکسیونهای متعارض - در عرصه‌های فلسفی، اقتصادی و سیاسی - نبوده است. «سازش‌گراها» نه دیدگاه مجزایی نسبت به دیگر فراکسیونها مطرح ساخته و نه از موضع یکی علیه دیگری، جانبداری می‌کردند. بلکه از نظر آنان امر «وحدت» حزب بر هر چیزی رجحان دارد، حتی بر اختلاف نظرهای بنیادی: «جزم گرایی» بصورت چسبیدن به ایده «وحدت» تحت هر شرایط با هر جریان!

بعبارتی دیدگاه سانتریستی، معمولاً عناصری از تحلیلهای متعلق به دو جریان متعارض را بطور تصادفی در هم می‌آمیزد و از این رو خود رأساً يك خط مشی مستقل، کامل و همه جانبه را فاقد است. سانتریسم، خط مشی رویزیونیستی نیست، بل میانه مارکسیسم و رویزیونیسیم است و لذا بسیار ناپایدار و مستعد چرخش‌های ناگهانی به این سو، یا آن سو.

و سرانجام آنکه، هر چند توهم «آشتی طلبی» از دل جنبش کارگری روسیه برخاسته بود اما قرار گرفتن شخص لئون تروتسکی در رأس این جریان، به آن اعتبار و عمومیت بیشتری نیز بخشید و وزن این توهم را سنگین‌تر می‌نمود. چرا که وی به سبب توانمندی‌ها، صمیمیت و صداقت‌اش، از وجهی شخصی بالایی در میان رهبران کارگری برخوردار بود.

بهرترتیب، تروتسکی هر چند که خواهان یکپارچگی حزب انقلابی بود، لیکن طنز تاریخ، این تقدیر را برای او رقم زد که جناح جدیدی بر تعدد و وفور غیرمتعارف و پیشین جناح‌ها بیافزاید و بحران حزب روسیه را شدیدتر و پیچیده‌تر کند. و اینکه دل

سوزی و شرافتمندانه بودن نیت تروتسکی، حتی زره‌ای هم از نادرستی نظریه او نمی‌کاهد. بعبارتی دیگر، خواسته تروتسکی بدون شك خواسته‌ای خیرخواهانه بود، اما جاده جهنم را نیز می‌توان با خیرخواهی تمام، فرش کرد. چراکه او بی‌آنکه بداند یا بخواهد، در دام چاله این توهم گرفتار می‌شود و وحدت خواهی‌اش، به خواستی انتزاعی و پوچ، به واژه‌های دهان پرکن ولی توخالی، برای حزبی واقعی و برای مبارزه طبقاتی واقعی تبدیل می‌شود، که هر نوع پیشرفتی را از پیش باطل می‌گرداند. بعبارتی تروتسکی بدینسان و در واقع راه حلی صوری برای این اوضاع اسفبار عرضه می‌دارد که فقط وضعیت حزب پرولتری را وخیم‌تر می‌کند و موجب تضعیف بیشتر آن می‌شود، و در همان حال تصور نمی‌کند ابدأ کار نامناسبی انجام می‌دهد.

لیکن با وجود مبارزه تئوریک پیگیر لنین بر ضد رویکرد «میانه‌گزینی»، این دیدگاه انحرافی (هر چند برای مدتی کوتاه)، بر حزب سوسیال‌دموکرات روسیه مسلط شد. یعنی عنصر جزئی حقیقت موجود در این دیدگاه، دامنه‌ی اعتبار و مقبولیت خود را به ناروا گسترش می‌دهد و مجموعه حزب روسیه را دربرمی‌گیرد. بگونه‌ای که در ژانویه ۱۹۱۰ و در نشست وسیع کمیته مرکزی - با چرخش ناگهانی زینوویف، کامنف و ریکف (از اعضای رهبری فراکسیون بلشویکی) بسود نظریات تروتسکی - لنین در موقع رأی‌گیری در اقلیت قرار می‌گیرد و لاجرم «وحدت» میان تمامی فراکسیونهای حزبی را می‌پذیرد.

بدینسان کوشش لنین در جهت متحدساختن کلیه مخالفین ایده انحلال حزب مخفی و تلاش برای ایجاد نوعی بلوک تاریخی (وموقتی) در درون حزب، به شکست می‌انجامد و به این «وحدت» تن می‌دهد تا به کارگران فرصت دهد که در عمل پی ببرند که با یک چنین حزبی - که محصول اینگونه «وحدت» است - حتی یک گام هم به جلو نمی‌توان برداشت. وی این تجربه نامیمون و اجباری را در نامه‌ای به ماکسیم گورکی بتاريخ ۱۰ آوریل ۱۹۱۰، اینگونه توصیف می‌کند:

«عوامل جدی و عمیقی حزب را بطرف یکتا شدن کشیده و می‌کشند؛ این عوامل عبارتند از: ضرورت تصفیه سوسیال‌دموکراسی در زمینه ایدئولوژیکی، از انحلال طلبان و اتزویستها؛ وضعیت بینهایت مشکل حزب و هر گونه فعالیت سوسیال‌دموکراتیک، و پدیدار گشتن نوع جدیدی از کارگران سوسیال‌دموکرات در زمینه فعالیت عملی.

با این عوامل، در نشست وسیع کمیته مرکزی (که سه هفته طول کشید) یک روحیه «آشتی‌کنان عمومی» (بدون آنکه معلوم باشد با چه کسی، چرا و چگونه) اضافه شد؛ همچنین به این موضوعات کینه و عداوت نسبت به مرکزیت بلشویکی، بجهت جذب ایدئولوژیکی بی‌امانش، اضافه شد؛ هوس و خواست منشویکها نیز برای رسوایی برپا کردن مزید بر همه این مسائل شد و تمام این موضوعات منجر به طفلی شد که پوشیده از دمل و آبله می‌باشد.»^{۱۶}

لنین ماجرای یکدست شدن همه گروههای مختلف حزبی تحت «اتحاد طلبی»، بر ضد رویکرد به اصطلاح «انشعاب طلبی» خود را (در جایی دیگر) اینگونه توصیف می‌کند:

«در ژانویه سال ۱۹۱۲ تمام گروهها و «فراکسیونها»، انحلال طلبان، تروتسکیستها، و پرودیستها، «بلشویکهای حزبی»، «منشویکهای حزبی» در اوراق روسی خود و در صفحات روزنامه سوسیال‌دموکرات آلمان موسوم به (Vorwarts) بر ضد این «انشعاب طلبان» متحد می‌شوند.»^{۱۷}

اما دوره هم آغوش کشی های بی تمایز و همگانی دیری نمی‌پاید، چراکه این کنفرانس در حقیقت نمایش بی جانی بوداز وحدتی که دیالکتیک تاریخ، امکان آنرا مردود می‌شمرد. لذا همانگونه که لنین پیش بینی می‌کرد این «وحدت»، اساساً مُرده به دنیا آمد:

«در اوت سال ۱۹۱۲ کنفرانس «اتحاد طلبان» تشکیل گردید. بلافاصله تفرقه شروع شد.» و اینکه «کسانیکه به ما نسبت انشعاب طلبی و عدم توانایی به کنار آمدن با انحلال طلبان را میدادند خودشان با آنها دمساز نشدند. ائتلاف ماه اوت واهی از آب درآمد و از هم پاشید... تجربه مخالفین ما حقانیت ما را ثابت نمود، ثابت نمود که کار کردن با انحلال طلبان غیرممکن است.»^{۱۸}

بدین ترتیب بود که ایده «آشتی طلبی» عملاً در نزد اکثر رهبران کارگری بی‌اعتبار می‌شود و صحت نظریه لنین درباره انحلال طلبان به اثبات می‌رسد آنگاه که گفته بود: «تشکیل حزب امکان پذیر نیست مگر بدون این گروه و بر ضد آن.»^{۱۹} و سرانجام

در ژانویه ۱۹۱۲ در کنفرانس پراگ، منشویکها از حزب اخراج گردیده و فراکسیون بلشویکی به حزبی مستقل تحت نام حزب کمونیست (بلشویک) مبدل می‌گردد.

بازگردیم به ترتسکی.

نکته اعجاب آور آن است که ترتسکی حتی پس از رخداد جنگ امپریالیستی و تبدیل رویزیونیسم به «سوسیال – شوونیسم» باز هم واقعیت موضوع را دریافت. بهمین دلیل در سال ۱۹۱۵ لنین دوباره به اشتباه وی و مبانی فکری ایده آشتی طلبی باز می‌گردد و او را به سبب اینکه هنوز ارتباط میان رویزیونیسم و «سوسیال – شوونیسم» را فهم نکرده است مورد سرزنش قرار می‌دهد:

«بسیاری از اشتباهات تاکتیکی و تشکیلاتی ترتسکی ... ناشی از ترس، یا بی‌میلی یا عدم توانایی در تشخیص واقعیت «پختگی» گرایش اپورتونیستی، و هم چنین ارتباط نزدیک و غیرقابل گسست آن با ناسیونال – لیبرالهای (یا سوسیال – ناسیونالیستهای) زمان ماست. در عمل، عدم تشخیص این «پختگی» و این ارتباط گسست ناپذیر، حداقل منجر به گجی مطلق و استیصال در مواجهه با بلای ناسیونال – سوسیالیستی غالب خواهد شد.» (لنین، «به زیر پرچم دروغین»)

و همچنین: «ارتباط مابین اپورتونیسم و سوسیال – ناسیونالیسم عموماً توسط پوترسلف، مارتف، اکسلرد، کوسوفسکی (که خود را وادار به دفاع از رأی ناسیونال – لیبرالی دموکراتهای آلمان به اعتبارات جنگی کرده است) و ترتسکی نفی می‌شود.» (همانجا)

و سرانجام آنکه، ترتسکی سی سال پس از این ماجرا و آنگاه که در تبعید بسر می‌برد، اشتباه بودن این طرح خود(مبنی بر «آشتی طلبی») را گردن می‌گیرد و صمیمانه اذعان می‌دارد که در مباحثه با لنین «من در اشتباه بودم.» (ر.ک. کتاب «زندگی من» نوشته ترتسکی)

لیکن این «انتقاد از خود»، به شکلی بارور صورت نگرفت، بلکه یکسره عقیم بود. چرا که ترتسکی با تمامی استعدادهای درخشانش بعنوان باارزش ترین و برجسته‌ترین رهبر انقلاب روسیه (بعدها مرتبه لنین)، هرگز و حتی تا آخر عمر خود، مفهوم رویزیونیسم و تضاد درونی مارکسیسم را درک و فهم نکرد. بعبارتی دیگر، او هرگز متوجه نشد که انتقاد لنین به طرح «آشتی طلبی»، در واقع حول محور مفهوم معینی می‌چرخد: رویزیونیسم.

بدین ترتیب است که ترتسکی در سال ۱۹۳۵ (در کتاب «زندگی من»)، آنگاه که منازعه خود با لنین را یادآوری می‌کند، از یکسو حق را به لنین می‌دهد و از سوی دیگر و همچنان همان نغمه قدیمی‌اش در باب «ناپختگی و انطباق» را ساز می‌کند و همان «داستان جن و پری لیبرالها» را از نو تعریف می‌نماید:

«وظیفه استراتژیک دوره بعدی – دوران ما قبل انقلابی آشوبگری، تبلیغ، ترویج و سازماندهی – عبارت از چیرگی بر تناقضات میان ناپختگی پرولتاریا و پیشاهنگ وی می‌باشد.»! ۲۰

من در جلد دوم این اثر در این باره سخن خواهم گفت که پس از انقلاب اکتبر، تحت چه زمینه‌ها و شرایط مشخص تاریخی، چه نوع ویژه‌ای از رویزیونیسم در حزب بلشویک پدیدار شد و چگونه در دوران استالین بر این حزب، مسلط گردید؛ و همچنین به بررسی سیر «پختگی» این شکل از رویزیونیسم و نهایتاً جهش کیفی آن به «سوسیال – امپریالیسم» خروشچی خواهم پرداخت.

اما در اینجا فقط به گفتن این نکته بسنده می‌کنم که عدم درک از مفهوم رویزیونیسم، و بطریق اولی، عدم درک این امکان که رویزیونیسم مسلط بر حزب بلشویک در دوران استالینیسم، می‌تواند خود این حزب را به حزبی «سوسیال – امپریالیست» متحول کند، ضعف بزرگی در مبارزه ترتسکی علیه استالینیسم ایجاد کرد.

وانگهی، رد و انکار این حقیقت که سرمایه‌داری می‌تواند با لباس مبدل و تحت شکل «سرمایه داری دولتی» ظاهر شود (همچون ایران کنونی)، نیز مزید بر علت شد. نتیجه آنکه، ترتسکی بازگشت مجدد بورژوازی بقدرت را، فقط از طریق بقدرت رسیدن بورژوازی خصوصی امکان پذیر می‌دید و نه از طریق سرمایه‌داری دولتی به رهبری حزب «سوسیال – امپریالیست» بلشویک.

فصل دوم

دیالکتیک مبارزه طبقاتی پرولتاریا

مبارزه طبقاتی پرولتاریا به سوی رهایی، يك «کلیت» است شامل فرایندهایی که در تعامل با یکدیگر، در تضاد و پیوند با یکدیگر، در کنش و واکنش متقابل، قرار دارند. «کلیتی» که نوشته حاضر می‌کوشد به گونه‌ای روشن‌مند به مطالعه و پژوهش در جوهر و قوانین آن پردازد.

لیکن پیش از آنکه به شرح چگونگی استفاده از روش دیالکتیکی و کاربست آن در باب فرایند یاد شده پردازیم، لازم است ابتدا روی معنا و مفهوم خود این روش علمی اندکی مکث کنیم.

روش دیالکتیکی و جایگاه آن از نظر مارکس، انگلس، لنین ولوکاچ

رویکرد مارکسیستی، یا مارکسیسم در مقام يك روش، بر این پیشفرض اتکاء دارد که: درک و فهم واقعی جهان، از طریق نگرستن به آنچه که به نحو بی‌واسطه خود را در معرض دید ما قرار می‌دهد، امری غیرممکن است؛ بلکه پروراندن مفاهیم و نظریه‌ها برای فهم و تفسیر حقیقی جهان، مطلقاً ضروری‌اند.

بدین سان فرایند شناخت «امور واقع» تحقق نمی‌یابد مگر به سبب استفاده از الگویی معین و ویژه، که همانا الگو یا روش دیالکتیکی است که لنین آن را «بعنوان آخرین کلام در روش تکاملی علمی» تعریف می‌کند.

لیکن روش دیالکتیکی، مستلزم آن است که عملیات ذهنی، طی دو مرحله، انجام پذیرد. به گونه‌ای که – در مرحله اول – انتزاع فعالی لازم می‌آید و این بدان معناست که «کلیت» مورد بررسی را، متلاشی و تجزیه کنیم تا بدین طریق بتوانیم اجزاء و عناصر سازنده اش را مورد بررسی قرار دهیم. یعنی تضادهایی که «کلیت» از آنها تشکیل شده است را يك به يك جستجو کنیم و همچنین قطبهای متضاد پویه آفرینی که حرکت و تکامل آن را سبب‌ساز می‌گردند را بگونه‌ای جدا جدا مورد بررسی قرار دهیم. حال که چپستی و چرایی، خواص و ساختار درونی هر يك از این اجزاء را شناختیم، مرحله دوم آغاز می‌شود. مرحله‌ای که طی آن، هر يك از این اجزاء به جایگاه اولیه‌اش (در واقعیت)، بازگردانده می‌شود و نحوه ارتباط میان اجزاء تبیین می‌گردد؛ بدینسان دوباره به نقطه شروع (یعنی واقعیت) بازگشت نموده‌ایم؛ با این تفاوت که این بار بینشی بمراتب عمیقتر از غنای آن بدست آورده‌ایم.

مارکس در باب چرایی و چگونگی روش یاد شده، در گروندریسه می‌نویسد:

«هنگامی که به بررسی کشوری معین از لحاظ سیاسی – اقتصادی می‌پردازیم... به نظر می‌رسد که درست باشد که با امور واقعی و مشخص و با پیش شرط واقعی آغاز کنیم و به همین سان در اقتصاد نیز درست این است که از جمعیت که بنیاد و موضوع تمامی عمل اجتماعی تولید است آغاز کنیم. اما با بررسی دقیق‌تر بطلان این نظر ثابت می‌شود. زیرا اگر برای نمونه من طبقاتی را کنار بگذارم که جمعیت از آنها تشکیل یافته است، جمعیت انتزاعی بیش نیست. برای نمونه این طبقات نیز به نوبه‌ی خود عبارتی میان تهی خواهد بود اگر من با عناصری آشنا نباشم که طبقات بر آنها متکی هستند یعنی کار مزدی، سرمایه و غیره. اینها نیز به نوبه خود مسبوق به مبادله، تقسیم کار، قیمت‌ها و غیره‌اند. برای نمونه سرمایه بدون کار مزدی، ارزش، پول، قیمت و غیره هیچ نیست. از اینرو اگر قرار بود با جمعیت آغاز کنم به مفهومی آشفته از کلّ می‌رسیدم، و در آنصورت به مدد تعین بیشتر به نحو تحلیلی‌تر به سوی مفهوم‌های ساده تر حرکت می‌کردم، یعنی از مشخص به تخیل آمده به سوی انتزاع‌های رقیق‌تر تا آن که سرانجام به ساده‌ترین تعینات می‌رسیدم. از این جا سفر صورت معکوس به خود می‌گیرد تا آن که من سرانجام

دوباره به جمعیت می‌رسم، منتها این بار جمعیت نه به صورت مفهوم آشفته‌ای از کلّ بلکه به هیأت کلیت غنی تعینات و روابط متعدد پدیدار می‌شود.»

انگلس نیز روش دیالکتیکی مورد استفاده مارکس در سرمایه را اینگونه توصیف می‌کند:

«با این روش ما از نخستین و ساده‌ترین رابطه‌ای که از لحاظ واقعیات در دست رس است پیش می‌رویم... ما این رابطه را تحلیل می‌کنیم. صرف این واقعیت که این یک رابطه است بر... کنش متقابل دلالت دارد. تضادهایی حاصل می‌شوند که راه حلی را طلب می‌کنند. اما از آن جا که به یک فرایند ذهنی انتزاعی نظر نداریم که صرفاً در ذهن‌های ما انجام می‌پذیرد، بلکه با فرایندی واقعی سروکار داریم که واقعاً در زمانی خاص انجام می‌گیرد، این تضادها نیز در عمل پرورده می‌شوند و تکامل می‌یابند و احتمالاً راه حل خود را می‌یابند. ما طبع و سرشت این راه حل را پی می‌گیریم و در می‌یابیم که این راه حل بر اثر ایجاد رابطه‌ای جدید پدید آمده است که ما اکنون باید طرفهای متضاداش را واریسی کنیم و غیره.»^۱

لنین نیز در دقترهای فلسفی، درباره روش دیالکتیکی می‌نویسد:

«مارکس در سرمایه نخست ساده‌ترین و بنیادی‌ترین، عام‌ترین و روزمره‌ترین رابطه جامعه (کالایی) بورژوایی را تحلیل می‌کند، رابطه‌ای که میلیاردها بار با آن روبه رو می‌شویم. یعنی: مبادله کالاها - تحلیل این پدیده بسیار ساده (در این «سلول» جامعه بورژوایی) همه تضادها (یا نطفه‌های همه ی تضادها جامعه بورژوایی) را آشکار می‌کند. تفصیل و توضیح بعدی تکامل (هم رشد و هم حرکت). این تضادها و تکامل این جامعه را در برآیند و ماحصل اجزای منفردش از آغاز تا انجام نشان می‌دهد.»

و مضافاً اینکه، لنین شرح و توصیف مارکس و انگلس در باب روش دیالکتیکی را اینگونه چکیده می‌سازد:

«شکافتن یک کل تک و واحد و معرفت بر اجزای متضادآن... جوهر... دیالکتیک است.» (همانجا)

گئورگ لوکاچ نیز در تاریخ و آگاهی طبقاتی همین مضمون را از زاویه دیگری مطرح می‌کند که جان ریز - مفسر برجسته لوکاچ - پس از ادای جمله‌ی در شرح آن، سخنان لوکاچ را ذکر می‌کند:

«لوکاچ می‌گوید که فهم و درک این بخش بندی آغاز حکمت و خردمندی است:

اگر قرار است بوده‌ها یا امور واقع دریافت شوند، می‌بایست این تمایز میان هستی واقعی و هستی درونی آنها به وضوح و به دقت درک و فهم شود. این تمایز نخستین فرض و مقدمه‌ی پژوهش حقیقتاً علمی است که به سخن مارکس «زاید می‌بود اگر نمود بیرونی چیزها با جوهرشان منطبق می‌بود». از اینجاست که می‌بایست پدیده‌ها را از شکلی که در لفاف آن به نحو بی‌واسطه داده می‌شوند جدا سازیم و حلقه‌های میانجی‌ای را کشف کنیم که این پدیده‌ها را به هسته وجودشان پیوند می‌دهند.» («جبر انقلاب»، ریز، ص ۳۹۰)

به بیانی دیگر، مارکس آنگاه که در اثر سترگ خود موسوم به سرمایه می‌کوشد نظام سرمایه‌داری بمتابه یک کلیت را تحلیل کند سخن از آن می‌آورد که این «پیکر را به عنوان اندامواره‌ی کامل» می‌بایست از رهگذر واریسی «سلول‌هایش» مورد مطالعه قرار داد؛ چرا که در هنگام تحلیل پدیده‌های اجتماعی، ابزارهایی چون «میکروسکوپ و معرفهای شیمیایی به کار نمی‌آیند. قدرت انتزاع باید جایگزین هر دو شود.»^۲

این بدان معناست که مبادرت به «انتزاع»، نه به قصد پرواز ذهن و منفک شدنش از جهان واقعی، بل به منظور آن انجام می‌شود که جزء یا سلول خاصی از اندامواره (کلیت)، موقتاً، در مرکز توجه ما قرار داده شود تا در معرض پردازش و مفهوم سازی قرار گیرد.

از اینرو مبادرت به «انتزاع»، فقط حرکت نخست فرایندی دیالکتیکی است که در ذهن انجام می‌پذیرد؛ حرکتی که می‌تواند طریقه ی نگرستن به هر یک از اجزاء واقعیت، به نحوی روشن‌تر باشد. لیکن اینک نوبت به حرکت دوم می‌رسد. یعنی راه رفته را به عقب باز می‌گردیم و مفاهیم پرورده شده در باب هر «سلول» را در جایگاه درخور خود، در واقعیت، قرار می‌دهیم تا رابطه هر

جزء خاص با کل را دریابیم - و یا به تعبیری - به همه آن اجزاء، مُهر کُلّیت زنیم: از مشخص به انتزاع، و سپس بازگشت به مشخص.

به عبارتی دیالکتیک نه فقط کُلّی ترین قوانین حرکت و تکامل طبیعت و جامعه است، بلکه حرکت تفکر نیز تحقق نمی‌یابد مگر از رهگذر الگوی دیالکتیکی نفی، و سپس نفی نفی. چرا که «انتزاع»، نخست از واقعیت (از امر متحقق و ملموس) فاصله می‌گیرد و با آن بیگانه می‌گردد؛ و آنگاه دوباره در جایگاه مناسب خویش جای می‌گیرد، یعنی مجدداً واقعیت را دربرمی‌گیرد و با آن بیگانه می‌شود و بدین سان نفی پیشین و اولیه را یکبار دیگر نفی می‌کند: نفی نفی.

بدین ترتیب «واقعیت»، فقط مبدأ حرکت ذهن نیست، بلکه محل بازگشت آن نیز خواهد بود. عبارتی نقطه حرکت و همچنین مقصد نهایی، همانا خود واقعیت است و نه چیزی دیگر. چرا که تمامی این رنج و کوششی که ذهن (انسان) بر خود هموار می‌سازد، تنها با هدف بررسی فرایندها و تضادهای اجتماعی واقعی ای است که موجب تغییرات واقعی می‌گردد؛ تنها به سبب آن است که چگونگی رابطه و پیوند کلّ، آشکار شود.

در يك كلام، «انتزاع» (بمثابه نفی)، و سپس بازگشت به واقعیت (بمثابه نفی نفی)، مراحل مختلف يك فرایند واحدند. این همان جان مایه دکترین مارکس یعنی الگوی تفکر دیالکتیکی ماتریالیستی است؛ یعنی بگفته خود مارکس: «... رساندن يك علم از طریق انتقاد به نقطه‌ای که بتواند به صورت دیالکتیکی عرضه شود.»^۳

پس تفاوت نظریه مارکس با نظریه «انعکاسی»، در این است که دومی می‌پندارد که اندیشه‌ها و تصورات ما واقعیت را صرفاً به نحوی بازتاب می‌دهند که يك عکس، شیء را. در صورتیکه انعکاس صرف شیء در ذهن، واقعیت آن را آنگونه که هست یعنی عمق آن، رابطه و پیوند درونی اجزاء سازنده آن را، آشکار نمی‌کند؛ بلکه این «بازتاب مستقیم»، تنها می‌تواند به فریافت‌های ذهنی، سطحی و گمراه کننده بیانجامد. درست در همین جاست که لزوم کوشش نظری مستقل - بر طبق روش دیالکتیکی - مطرح می‌شود تا از سطح پدیده‌ها (امر واقع) گذر کند و به درون راه یابد و مسائل را تا ریشه‌های آن کند و کاو کند و بشناسد. عبارتی و از آنجا که نمودها لزوماً با ساختار زیرین متفاوت است، علم ضرورت می‌یابد یعنی کوششی مفهومی لازم است تا علت‌های واقعی تغییراتی که در زیر سطح قرار دارد، آشکار سازد. از همین بابت بود که مارکس در سرمایه نوشت: «... اگر نمود بیرونی و جوهر چیزها مستقیماً با هم مطابقت داشته باشند دیگر علم زائد خواهد بود.»^۴

به کلامی دیگر رویکرد مارکسیستی بر این تأکید است که قوانین عام را نمی‌توان مستقیماً از مشاهدات خاص و تجربی، استنتاج کرد. از اینرو کوشش تفسیری ویژه (برطبق الگوی دیالکتیکی) برای میانجی شدن میان ادراک حسی و آگاهی حقیقی، لازم می‌آید. در غیراینصورت - و بر طبق نظریه «انعکاسی» - در واقع آگاهی حقیقی، به ادراک حسی، تقلیل می‌یابد. بيك سخن، شناخت واقعیت، کاریست روش دیالکتیکی را لازم می‌آورد تا نقش میانجی را ایفاء کند، یا بقول لنین:

«منطق علم شناخت است. شناخت بازتاب طبیعت از طریق انسان است. اما این بازتاب بازتابی ساده، بی‌میانجی و تمام عیار و کامل نیست بلکه فرایند يك سلسله انتزاع‌ها، شکل‌گیری و تکامل مفهوماً، قانونها، و غیره است، و این مفهوم‌ها، قانون‌ها و غیره... به نحو مشروط و تقریبی خصلت همگانی و قانون‌مند طبیعت تا ابد جنبان و متحرک و تکامل‌یابنده را دربرمی‌گیرد.»

(«دفترهای فلسفی»)

اما چرا «به نحو مشروط و تقریبی»؟ لنین پاسخ می‌دهد: زیرا «انسان نمی‌تواند طبیعت را به تمامی، در تمامیت‌اش، «در کلیت بی‌میانجی» اش دریابد = منعکس کند = بازتاب بخشد، [بلکه] فقط می‌تواند تا ابد به این انتزاع‌های خلاق، مفهوم‌ها، قانون‌ها، تصویری علمی از جهان و غیره و غیره نزدیک‌تر شود.» (همانجا)

به عبارتی از آنجا که میان نظریه علمی و واقعیت، هم تمایز و هم وحدت وجود دارد (بقول انگلس): «مفهوم يك چیز و واقعیت‌اش مانند خطوط مجانب کنار یکدیگر پیش می‌روند، همواره به هم نزدیک می‌شوند اما هرگز به هم نمی‌رسند و با هم

تلاقی نمی‌کنند. این تفاوت میان این دو همان تفاوتی است که مانع از آن می‌شود که مفهوم مستقیماً و بی‌واسطه به صورت واقعیت درآید و واقعیت بی‌واسطه به صورت مفهوم خود درآید. با آن که به این ترتیب... مفهوم در نگاه نخست باید از آن انتزاع شود، با این حال این مفهوم خیال و پندار محض نیست مگر آنکه بگویید همه نتایج اندیشه‌تخیلی و پنداری است زیرا که واقعیت فقط به نحو پیچاپیچ با آن‌ها تطبیق می‌کند، و حتی در آن صورت هم فقط به طور مجانب به آن نزدیک می‌شود.» ه مخلص کلام آنکه فلسفه مارکسیستی و روش علمی ویژه آن، بدینسان در مسیر شناخت چرایی و چگونگی سیر حرکت «امور واقعی» قرار می‌گیرد. شناختی که معطوف به عمل است.

فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا بمتابۀ کُلّیت

از آنجایی که روش دیالکتیکی ماتریالیستی همانا فریافتی است که می‌باید به عنوان الگو و نمونه واره‌ای برای کل رویکرد مارکسیستی مدنظر قرار گیرد، حال به نحوه کاربست آن در تحلیل فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا می‌پردازیم. یعنی همان فرایندی که بررسی آن، هدف اصلی نوشته حاضر است. فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا به سوی رهایی، همانا کُلّیتی است از درون متضاد، که ارتباط همه جانبه اجزاء سازنده آن، نیروی انگیزاننده ی دگرگونی و پیشرفتش را پدید می‌آورد. «کُلّیتی» که بررسی آن، مقتضای بکارگیری روشی را دارد که از سوی لنین بگونه‌ای فشرده و بی‌مانند، توصیف شده است:

«شکافتن يك كل تك و واحد و معرفت بر اجزای متضاد آن... جوهر... دیالکتیک است.» («دفترهای فلسفی»)

در همین رابطه، مارکس با قدرشناسی از نقش هگل، می‌نویسد: «"تضاد" هگلی خواستگاه تمامی دیالکتیک است» و اینکه قوانین راستین دیالکتیک هم اکنون در هگل حاضر است، گو که به شکلی رازآمیز. آنچه که لازم است پرده برگرفتن از این شکل است»^۶. لیکن وجه تمایز مارکس با هگل در این است که از نظر مارکسیسم موضوع تماماً بر سر کوشش در جهت درک و فهم نحوه پویای تاریخی فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا بمتابۀ «سیر حرکت، امور واقعی» است؛ کوششی که معطوف به تحقق هدف (رهایی پرولتاریا) از طریق عمل است؛ کوششی که در پیشبرد فرایند دخالت‌گری و عمل دگرگون‌سازی جهان است. پس این «وجه تمایز» (میان هگل و مارکس)، الزام به آن دارد که «روش مارکس را در کاربرد ماتریالیستی دیالکتیک هگلی پایه ی کار خود قرار دهیم.» (لنین، «دفترهای فلسفی»)

به بیان دیگر در هنگام تحلیل هر فرایند تاریخی، این سؤال در ابتدا خودنمایی می‌کند که این تحلیل از چه نقطه‌ای می‌بایست آغاز گردد و چه مسیری را می‌بایست در پیش گیرد؟ لیکن در پاسخ باید گفت که روش مارکس (روش دیالکتیکی ماتریالیستی)، به خلاف هگل با بررسی تاریخ واقعی که در زمان و مکان گشوده و آشکار می‌شود سروکار دارد و نه با الگوهای بی‌زمان و جاودانه؛ از اینرو (روش مارکس) نه فقط خواهان آن است که پژوهش همه جانبه از فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا در سیر تکاملش انجام پذیرد بلکه نقطه حرکت و محل بازگشت خویش را خود واقعیت قرار می‌دهد. به همین سبب، تنها روش سزاوار و شایسته، آن بود که ما در این دفتر، مبدأ بررسی خود را (خود واقعیت یعنی) آنجایی قرار دهیم که انشقاق درونی جنبش کارگری روسیه - انفصال حزب از طبقه - آغاز می‌شود یعنی حزب سوسیال دموکرات از دل این جنبش کارگری، زاده می‌شود. حزبی که بر اثر تکامل حد معینی از کار آگاهانه، از خاستگاه خود جدایش می‌گیرد و در عین حال با آن یگانه باقی می‌ماند.^۷ لیکن در ادامه ی این مسیر، به نقطه‌ای رسیدیم که این «پاره» از جنبش انقلابی طبقه کارگر روسیه (یعنی حزب سوسیال دموکرات)، خود، شروع به دو پاره‌گی می‌نماید: دو فراکسیون در يك حزب واحد، کنگره دوم سال ۱۹۰۳.

وانگهی، از آنجایی که مساله مبارزه درونی حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه - بلحاظ نمایش نمونه‌ای تبیین و خصلت نما از نحوه حرکت مارکسیسم و قانون دیالکتیکی حاکم بر این سیر حرکت - مساله‌ای هم مشخص و هم تعیین کننده است، ضروری بود تا روند این مبارزه (در روسیه) مورد توجه ویژه قرار گیرد.

به عبارتی استفاده از روش دیالکتیکی مارکسیستی هرگز به معنای بی‌توجهی نسبت به مواد و مصالح تجربی‌ای که مبارزات پرولتاریا بدست می‌دهد نیست، بلکه به معنای آن است که روش علمی یاد شده و نیز بررسی مواد و مصالح تجربی، بعنوان جنبه‌های مختلف يك روش واحد تلقی می‌شوند. فرایند پژوهشی که نه فقط از روش دیالکتیکی بمثابه الگوی علمی معینی تبعیت می‌کند، بلکه در عین حال خود را ملزم به آن می‌داند که همواره واقعیت به عنوان پیش‌انگاره، در پیش چشم قرار داشته باشد، آنهم گویی با طبیعتی زنانه که جزئیات را به دقت می‌نگرد. به عبارتی کلید درک و فهم حقیقی امر واقع، تسلط بر کاربست روش دیالکتیکی و نیز برخوردار از نعمت نوعی دقت بادرجه‌ی درستی بالا در واری شرایط ایزکتیو و تحقیق میدانی است. اینچنین است که سرمايه مارکس، علیرغم برخورداری از بالاترین سطح علمی و مبادرت به تعداد کثیری «انتزاع»، چنان خط‌های ارتباطی محکمی با واقعیت نیز دارد که موضوع مورد بحث خویش را برای خواننده کاملاً ملموس می‌گرداند. در ارتباط با همین معنا، انگلس آنگاه که به کاربست این روش از سوی مارکس می‌پردازد، می‌نویسد:

«می‌توان دید که با این روش، به هیچ‌رو تکامل منطقی محدود به قلمرو صرفاً انتزاعی نمی‌شود. به عکس، تکامل منطقی نیازمند توضیح و تبیین تاریخی و تماس دائمی با واقعیت است. بنابراین این دلایل و شواهد به متنوع‌ترین صورت عرضه می‌شوند و هم شامل ارجاعاتی به جریان واقعی تاریخ در مراحل گوناگون تکامل اجتماعی می‌شوند و هم شامل منابع و مأخذ اقتصادی، که در آن شرح و بسط روشن تعریف‌های روابط اقتصادی از آغاز دنبال می‌شود.»^۸

به سخنی دیگر روش دیالکتیکی نمی‌تواند «جایگزینی» برای وظیفه دشوار و تجربی‌پی‌گیری رد تکامل تضادهای واقعی (تاریخی) محسوب شود و «شاه کلیدی» فراتاریخی نیست که بدون نیاز به هرگونه تجربیات تاریخی، کارساز بیافتد.^۹ همچنانکه نباید دچار این انگاره و پنداره شویم که «ره خود گویدت که چون باید رفت»، چرا که مارکسیسم به عنوان علم‌رهایی پرولتاریا هرگز «به‌طور خودکار» از سیر مبارزه جاری طبقه کارگر بر نمی‌خیزد و اینکه انگلس قصد توضیح همین معنا را داشت آنگاه که نوشت:

«سوسیالیسم نوین در محتوا بیش از همه محصول بینش تضادهای طبقاتی مسلط بر جامعه نوین – تضاد میان دارندگان و تهی‌دستان، تضاد میان کارگران مزدور و بورژواها از یکسو، و از سوی دیگر محصول آنارشی حاکم بر تولید است. اما از نظر شکل تئوریکش نخست به صورت ادامه تکامل یافته و ظاهراً منطقی‌تر اصولی که روشنفکران بزرگ قرن هجدهم تبیین کرده‌اند جلوه می‌کند.» و بطور خلاصه: سوسیالیسم علمی یا «سوسیالیسم نوین مانند هر تئوری جدید دیگر، هر چند که ریشه‌اش در واقعیات اقتصادی نهفته بود ملزم به ارتباط با مواد فکری موجود می‌گشت.» («آنتی‌دورینگ»، ص ۱۶)

بنابراین، مارکسیسم از یکسو از تضاد طبقاتی در جامعه سرمایه‌داری سرچشمه می‌گیرد و از سوی دیگر محصول تکامل علم طبیعی و فلسفه است، یا بقول لنین: «مفهوم‌ها و هنر عمل کردن با مفهوم‌ها فطری نیست بلکه حاصل دو هزار سال تکامل علم طبیعی و فلسفه است.»^{۱۰} لذا ناممکن است بدون کمک روش علمی مارکس و نقش میانجیگری آن، و تنها از روی مشاهدات تجربی بتوان به تحلیل تئوریک و استنتاجات عملی درستی نائل آمد چرا که بقول لوکاچ: روش دیالکتیکی «اهرمی است که به مدد آن می‌توان بر بی‌واسطگی صرف جهان تجربی غالب آمد.»^{۱۱}

اینها همه گفته شد تا به این نتیجه برسیم که باید ابتدا و پیش از هرکاری، از طریق بررسی روند خود واقعیت، بر مفهوم رویونیسم و رابطه آن با مارکسیسم، متمرکز شویم و آن را باز کنیم؛ و سپس از دل این، به مسائل بعدی برسیم. به این ترتیب بررسی تاریخ واقعی حزب سوسیال‌دموکرات کارگری روسیه – چه در مورد منشویسم و چه اتزویسم – نشان داد که رویونیسم چیز دیگری نیست مگر جریانی در درون مارکسیسم. رویونیسم در واقع پاره‌ای از خود مارکسیسم است که طی روندی از آن جدایش می‌گیرد و در برابرش قد علم می‌کند. از اینرو رویونیستها در واقع دسته‌ای از اعضای حزب انقلابی پرولتاریا و جناحی از جنبش انقلابی (سوسیالیستی) این طبقه‌اند.

این فریافت واقعی و علمی، در واقع بر همه رویکردهایی که اصطلاح «رویزیونیسم» را به هر جریان - اعم از هر طبقه - مورد اطلاق قرار می‌دهند، خط بطلان می‌کشد. یعنی همان رویکرد نادرستی که از مرگ لنین تاکنون در چپ بین‌المللی (و ایران) شیوع کامل داشته است. لذا روشن می‌شود که برداشت کسانی همچون آقای آذرین که عنوان می‌سازد «رویزیونیسم بیان منافع بورژوازی در لباس سوسیالیسم است»^{۱۲}، با تاریخ واقعی جنبش کمونیستی هیچ کشوری مطابقت ندارد و از نظر تئوریک از بیخ و بن غلط است.

به بیانی دیگر بررسی انضمامی منازعات درونی حزب سوسیال دموکرات روسیه، این فریافت علمی و تاریخی را به ارمان داشت که رابطه میان مارکسیسم و رویزیونیسم، باید به عنوان رابطای دیالکتیکی، به عنوان رابطه مارکسیسم با خودش - بر این اساس که رویزیونیسم در واقع جزء خاصی از خود مارکسیسم است - دیده شود. و این تضاد - بصورت انضمامی آن - باید بر حسب «شدمان» توضیح داده شود.

بدیگر سخن مفهوم «رویزیونیسم» به گونه‌ای غیرقابل چشم پوشی، جزئی از تئوری علمی مبارزه طبقاتی پرولتاریاست و جدا کردن آن از این تئوری، در حقیقت به منزله به زیر علامت سؤال کشیدن تمام این تئوری علمی محسوب می‌شود. لذا و در ارتباط با همین موضوع تعیین کننده است که آثار بتلهایم را می‌توان به دو دوره مختلف تقسیم بندی کرد. جلد‌های اولیه (جلد ۱ و ۲) که وی (هر چند بگونه‌ای ناقص و بی‌نتیجه، اما بهر حال) می‌کوشد فرایند مبارزه طبقاتی در روسیه ی پیش از انقلاب اکتبر و پس از آن را در ارتباط با مناسبات میان مارکسیسم و رویزیونیسم مورد بررسی قرار دهد؛ یا بعبارتی، بتلهایم هر چند که می‌کوشد واقعیت رویزیونیسم را دیدخل در فرایند کلیت مبارزه طبقاتی مطرح کند اما درک درست و کاملی از آن ارائه نمی‌دهد (در سطح ایران ایرج آذرین متأثر از همین دیدگاه بتلهایم در جلد ۱ و ۲ است یعنی دیدگاهی که رویزیونیسم را همانا بورژوازی در لباس سوسیالیسم تلقی می‌کند).

لیکن ناکامی بتلهایم در درک و فهم این فرایند دیالکتیکی، منجر به آن می‌شود که وی از جلد ۳ به بعد، بحث در باب رویزیونیسم و رابطه آن با مارکسیسم را کلاً کنار بگذارد؛ بگونه‌ای که گویی برای او (از جلد ۳ به بعد) «رویزیونیسم» اساساً اصطلاحی بلاموضوع است و به هیچ واقعیتی اشاره ندارد؛ گویی سخن گفتن انگلس، لوکزامبورگ و لنین در باب «رویزیونیسم»، صرفاً نوعی لقلقه‌ی زبان یا به جهت سرگرمی بوده است و نه چیزی بیشتر!

به عبارتی بتلهایم (در جلد ۳ به بعد) حتی کاربرد اصطلاح «رویزیونیسم» را به کل تعطیل می‌کند و روند انحطاط حزب بلشویک را بی‌کوچکترین ربطی به این موضوع، مورد بررسی قرار می‌دهد. در سطح جهانی ایشتون مساروش - علیرغم دو اثر با ارزش خود موسوم به «نظریه بیگانگی مارکس» و «فراسوی سرمایه» - از همین رویکرد نادرست بتلهایم (در جلد ۳ به بعد)، تبعیت می‌کند. به عبارتی مساروش در دو اثر یاد شده‌اش، حتی یکبار و محض نمونه نیز از اصطلاح «رویزیونیسم» استفاده نکرده است بطوری که گویی هیچ واقعیتی در پس پشت این اصطلاح، قرار ندارد؛ و یا این اصطلاح، اساساً به گوش او نیز نخورده است! و این بمعنای آنستکه غفلت خطرناک ترتسکی، اینک جان تازه‌ای گرفته و شیوع جهانی یافته است.

از اینرو، در ارتباط با مفهوم رویزیونیسم و رابطه ی آن با مارکسیسم و جنبش انقلابی طبقه کارگر، آذرین تحت تأثیر دیدگاه بتلهایم در جلد ۱ و ۲ قرار دارد، و پایدار و حکیمی با ایده «تشکل ضد کارمزدی» - ایده‌ای که اساساً کاری به مفهوم رویزیونیسم و کارکرد آن ندارد - تحت تأثیر جلد ۳ ببعده (بتلهایم) هستند. و هر دو رویکرد، بی‌ربط با فریافت اصیل مارکسیستی.

مخلص کلام، یک حزب سوسیالیست انقلابی برای آنکه به ضدّ خود (و حزبی ضدانقلابی) مبدل شود لزوماً باید از گذرگاه یک روند معین عبور کند: نضج یافتن رویزیونیسم؛ غلبه خط مشی آن بر حزب؛ سیرپختگی رویزیونیسم؛ و سرانجام جهش کیفی اش. لذا هر رویکردی که خود را فارغ از نگاه از طریق این دریچه بداند، از نظر مارکسیسم فاقد ارزش و اعتبار است. بتلهایم از جلد

سه بیعد، همین دریچه را فرو می بندد و نهایتاً به این ارزیابی نادرست می رسد که حزب بلشویک (و لابد کل جنبش سوسیال دمکراتیک روسیه در اوایل قرن بیستم) از ابتدا حرکتی «بورژوایی» بوده است!

اما بی ارزشی نگرش مورد نظر، بویژه آنجائی آشکارتر میشود که بخواهد به بررسی حزب سوسیال دمکرات آلمان بپردازد. چه، آنگاه که بخواهد رخداد ۴ اوت ۱۹۱۴ و قلب ماهیت حزب انقلابی آلمان را از طریق بجز سیر حرکت رویونیسم توضیح دهد، خالی بودن دستش کاملاً آشکار میشود؛ بگونه ای که یا باید به این ارزیابی اعجاب آور برسد که حزب مزبور نیز از همان بدو تأسیس حزبی «بورژوایی» بوده است و رزالوکزامبورگ «سخنگوی جناح چپ بورژوازی» (!!)؛ یا به این نتیجه گیری اعجاب آورتر برسد که رخداد دگرگونی ماهوی حزب انقلابی آلمان، «بلائی آسمانی و کار شیاطین و ارواح خبیثه» بوده و هیچ ربطی به کشاکش میان نیروهای زمینی و حاضر در صحنه (تضاد میان مارکسیسم و رویونیسم) نداشته است!!

اینچنین است که بتلهایم از جلد ۳ بعد-و نیز آقایان پایدار و حکیمی - مجبور بوده اند که در مقابل رخداد بسیار با اهمیت ۴ اوت ۱۹۱۴ سکوت پیشه کنند؛ بطوری که حتی نام حزب سوسیال دمکرات کارگری آلمان و نام رزالوکزامبورگ در ادبیات سیاسی آنها دیده نمی شود! (من در فصل بعدی به حزب آلمان و رخداد ۴ اوت ۱۹۱۴ خواهم پرداخت).

بازگردیم به بحث اصلی.

بررسی سیر حرکت مارکسیسم چیزی نیست بجز روایت این حرکت در هر دو شق وجود. لیکن حال که روشن شد مارکسیسم همانا فرایندی از درون متضاد است، لازم می گردد که قطبین این تضاد، يك به يك، مورد واری قرار گیرد.

به عبارتی «انتزاع» رویونیسم یگانه راهی بود که از رهگذر آن، این امکان فراهم می شد تا مسائل زیر مورد دقت قرار گیرد:

- ۱- رابطه اقتصادی میان رویونیسم و امپریالیسم. پایه ی مادی ترکیبی رویونیسم (تازه پرولترها و نیمه پرولترها و نیز آریستوکراسی کارگری).
 - ۲- مکانیزم (یا، اتوماسیون) بازتولید پایه ی مادی رویونیسم، و مهیا بودن دائمی آن هم در جامعه سرمایه داری و هم در دوران دیکتاتوری پرولتاریا.
 - ۳- اتوماسیون یا آفرینش ادواری تضاد درونی مارکسیسم (اتوماسیون پدیدار شدن ایدئولوژیک رویونیسم)، در ارتباط با تغییراتی که در شرایط ابژکتیو مبارزه طبقاتی بوجود می آید.
 - ۴- وجود تفاوت ناگزیر در اشکال مختلف رویونیسم، به سبب رابطه اش با خودیژگی های شرایط مشخص تاریخی و اجتماعی. یا عبارتی، خصلت تاریخی رویونیسم و ارتباط آن با شرایط بهمانگونه تاریخی مبارزه طبقاتی.
 - ۵- چگونگی سیر حرکت رویونیسم و سرانجامش. یعنی این فریافت که رویونیسم در هر شکلی و با هر ویژگی که پدیدار شود تنها دو سرنوشت برای آن متصور است: یا همچون اتروپسم، جذب مجدد مارکسیسم خواهد شد، یا همچون منشویسم، از طریق طی نمودن مدارج پختگی اش به نقطه جهش دیالکتیکی و گنبدیدهگی می رسد و به «سوسیال - امپریالیسم» متحول می گردد. همه این نتایج مفهومی، از «انتزاع» رویونیسم بدست آمد. البته با در نظر داشتن این امر که رویونیسم، در واقعیت، جدا و مستقل از فرایند تضادمند مارکسیسم، وجود ندارد، بلکه برعکس، پاره ای از آن و از عناصر سازنده درونی آن است.
- اما این عمل ذهنی «این انتزاع» در باب فراکسیون بلشویکی (یا دقیقتر بگوییم در باب گرایش لنینیستی در تمایز از اتروپسم) نیز لازم بود. یعنی لازم بود تا سیر حرکت تکاملی آن نیز مورد بررسی قرار گیرد تا چگونگی جهش دیالکتیکی اش و تبدیل آن به حزب مستقل (حزب بلشویک) تبیین گردد.

لیکن در اینجا به با اهمیت ترین موضوع و ره آورد نهایی این کوشش تحلیلی می رسیم و امکان می یابیم تا قانون عام و معینی را استنتاج و تجرید کنیم: سیر حرکت مارکسیسم، خود، تابع قانونی دیالکتیکی است و از منطق معینی پیروی می کند. لذا، این واقعیت که مارکسیسم و حزب پرولتری حامل آن در سال ۱۹۰۳ از درون «دو پاره» می شود را باید امری بالاتر از تصادف

بیرونی محض دانست، بلعکس، این رخداد (پیدایش این «شفاق») امری معنادار است و بیانگر نحوه حرکت مارکسیسم. چرا که بدینسان مارکسیسم، نخست ضد خود را از درون خویش پدید می‌آورد - یعنی خود را به «اجزاء» تقسیم می‌کند- و بدین‌طریق در واقع وحدت آغازین خویش را نفی می‌کند؛ و سپس (در ۱۹۱۲-۱۹۱۴) این نفی را دوباره نفی می‌کند و وحدت و یکپارچگی جدیدی را حاصل می‌آورد. از اینرو تشکیل حزب بلشویک (در ۱۹۱۲) بمعنی چیز دیگری نیست مگر «فراخیزی» (Aufhebung) از تضاد درونی و وضعیت دوباره‌گی اش.

بدین ترتیب می‌توان گفت که فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا بمثابه کلیت، فرایندی است زنده، خود جدایش بخشنده و جنبان؛ ولذا خواستگاه دگرگونی و تکامل‌اش در خود آن قرار دارد. و اینکه این فرایند «کلیت» در واقع مجهز به نیروهای ذاتی (اما نسبی و محدود و مشروط) می‌باشد. این بمعنای آن است که با پیدایش هر تغییر مهمی در شرایط ابژکتیو مبارزه طبقاتی، مارکسیسم معطوف به درون می‌شود و از طریق «دوباره شدن»، از خود واکنش نشان می‌دهد. یعنی - همچون نوعی «نیرنگ عقل» - از درون خویش ضدی (بدیلی، «دگر»ی) می‌تراشد تا از برکت تقابل و ستیز با آن، توش و توان نظری خود را برای ادامه نبرد با بورژوازی، افزون کند؛ لیکن این تضاد که بدست خود فرایند مارکسیسم (و جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر) ایجاد شده بود، همین که نوبت اش به سر آمد (همین که تاریخ مصرفش به پایان رسید)، از طرف همان فرایند بلعیده می‌شود: «زئوس و تبارش بلعیده می‌شوند، آن هم به دست همان قدرتی که آن‌ها را پدید آورده است.» (هگل)

به عبارتی پدیدار شدن انشقاق درونی، نشانگر نوع واکنشی است که مارکسیسم در مواجهه با هر وضعیت غامض پیش آمده، از خود نشان می‌دهد. لذا این «شفاق پذیری»، این «از خود برون جهندگی»، و این «درون زائی» یا «دگرسازی»، در واقع استعداد طبیعی و ذاتی خود مارکسیسم است. یا عبارتی این «خود - گشایی»، از درونی‌ترین نیازهای مارکسیسم سر بر می‌آورد یعنی از نیاز به انکشاف و روزآمد شدن؛ نیاز به افزایش سازوکار و توانمندی تنوریک خود برای پیگیری مبارزه با بورژوازی تحت شرایط جدید و دشواری که در آن قرار گرفته است؛ نیاز به کسب و ارائه «تحلیل مشخص، از شرایط مشخص».

به تعبیری دیگر، رویزیونیسم بدینسان از نهانگاه مارکسیسم بیرون آمده و در جایگاهی مستقل در برابر آن قرار گرفته است (هر چند که در واقع فقط امتداد و فرآورده خود مارکسیسم است و در حزب انقلابی پرولتری با آن وحدت دارد)؛ روندی که طی آن، مارکسیسمی که دافع است از مارکسیسمی که دفع شده، ممتاز می‌شود و دو نوع مارکسیسم پدید می‌آید. این بمعنی آنست که رویزیونیسم همانا جنبه‌ی موجودیت دار هستی این حزب انقلابی است و اینکه حزب پرولتری و جنبش سوسیالیستی انقلابی، رویزیونیسم را بیرون از خود نمی‌یابد.

به عبارتی رویزیونیسم بمثابه پاره‌ای از خود مارکسیسم است که از دل آن بیرون آمده ولی با آن بیگانگی می‌کند یعنی می‌کوشد خود را به استقلال در فرایند مبارزه طبقاتی، ابراز کند؛ می‌کوشد خط مشی کلی حزب انقلابی را تعیین نماید و کنترل امور را بدست گیرد و میدان دار شود. لیکن قطب دیگر، یعنی مارکسیسم اصیل نیز در این حال، نه آنکه رویزیونیسم را به کناری نهاده و به آن کاری نداشته باشد؛ نه تنها از آن جدا نمی‌گردد بلکه خود را همیشه به آن می‌بندد. عبارتی این «گسستگی» نیز امری دیالکتیکی است، یعنی با ضد خود - با «پیوستگی» - همراهی دارد. لذا پیوند ایندو با یکدیگر، «پیوندی بی‌تفاوت» نیست زیرا مارکسیسم در عین جدایی از «دگر» خود - یعنی از رویزیونیسم - در آشتی و پیوندی فعال با آن قرار دارد. یعنی در زمینه‌ای مشترک - که همانا جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر و حزب انقلابی پرولتاریا است - با آن می‌زید و از آن تأثیر و نیرو می‌گیرد. این وضعیت که تحت آن، هر سه تعیین (حزب پرولتری و دو نوع مارکسیسم)، بطور همزمان و بوضوح نمودار شده است، در واقع نشان تناورده‌گی یافتن مارکسیسم - همچون اندام‌هایی وابسته به تنی واحد - و تعیین پذیری کامل شکل آن است که ضامن کمال یابنده‌گی اش می‌باشد. چه، مارکسیسم در این حال به بالاترین درجه فعالیت خویش نائل گشته و ابعادش را کاملاً دینامیک ساخته است تا بتواند خود را «به روز» کند، تا بتواند حقیقت خود را باز یابد و بگستراند.

پس می‌توان گفت که مارکسیسم در موقع لزوم - یعنی آنگاه که با معضل پیچیده‌ای در روند جاری مبارزه طبقاتی پرولتاریا مواجه می‌شود - ساز و کار های مورد نیازش را از درون خویش رقم می‌زند؛ از اینرو جریانی است «غیرت پذیر»؛ بودی است «خود - جنبا». درست به همین خاطر است که دیده می‌شود پیدایش فراکسیون منشویکی در حزب پرولتری روسیه در سال ۱۹۰۳ - که بمنزله ی ایجاد یک دو قطبی در درون مارکسیسم و حزب پرولتری است - به واقع پیکار و همکنشی ثمربخشی میان مارکسیسم و رویزیونیسم به راه می‌اندازد که موتور محرك مارکسیسم در جهت گستراندن و غنا بخشیدن هر چه بیشتر آن را پدید می‌آورد. لیکن بتلهایم لیست کاملی از آثار لنین بعنوان دست‌آوردهای نظری گرانبهای مارکسیسم در این دوران (۱۲ تا ۱۹۰۳) ارائه می‌دهد بی‌آنکه عنوان سازد که این دستاوردهای عظیم تئوریک نه از خلاء، بلکه از برکت پیدایش تضادهای درونی مارکسیسم و مبارزات نظری پرشور ناشی از آن، از رهگذر تقابل عناصر درونی سازنده مارکسیسم، حاصل آمده است. یعنی دقیقاً همان واقعیتی که لنین درباره‌اش می‌نویسد: «مبارزه با رویزیونیستها در این مسائل همان جنب و جوش پرثمر را در رشته اندیشه تئوریک سوسیالیسم جهانی به بار آورد که جر و بحث انگلس با دورینگ بیست سال قبل از این ببار آورده بود.»

((مارکسیسم و رویزیونیسم))

بدیگر سخن، رویزیونیسم جنبه‌ای از مارکسیسم و خصلت منفی خود آن است. پس موتور محرك مارکسیسم، سرشت منفی و متعارض موجود در داخل خودش است. از اینرو اگر این «نفی» تحقق یابد و او با ضد (یا «دگر» اش) روبرو شود آنگاه بی‌قرار می‌گردد و می‌کوشد آن را به خود خویش جذب کند و یکپارچگی آغازین حزب را پدید آورد. یعنی پیدایش شقاق درونی مارکسیسم (و حزب پرولتری)، لاجرم ضرورت تلاش برای ایجاد یگانگی مجدد را به پیش می‌نهد زیرا مارکسیسم تئوری وحدت بخش جنبش انقلابی طبقه کارگر است، پس در ذات خود، گرایش به یگانگی دارد. لذا در این زمان، پویایی درونی مارکسیسم از سوی آن گرایش برانگیخته می‌شود که برای فائق آمدن بر شرایط منفی وجود خود - که رویزیونیسم تجلی آن است - کوشش می‌کند. یعنی می‌کوشد تا این شقاق، این تعارض و این «دل دو نیمی» را از میان بردارد و یگانگی پیشین‌اش را بازیابد. درست همین امر است که لکوموتیو حرکت مارکسیسم در انکشاف هر چه بیشتر ابعاد تئوریک خود را پدید می‌آورد و وی را به تک و تاب شورانگیز و شگفت آوری و امی‌دارد که محصولات نظری‌اش برای همیشه ماندگار است. اما اگر این «بازگرداندن به خویش» - به سبب ضعف قابلیت تئورسیسینهای جناح مارکسیستی - تحقق نیابد و یا زمان آن بیش از حد به درازا بکشد، آنگاه کار دشوار خواهد شد و ما شاهد «جدی‌ترین بحران داخلی مارکسیسم» (لنین) و تکه تکه شدن حزب انقلابی پرولتاریا خواهیم بود همچون سال ۱۹۰۹ در روسیه.

از سوئی دیگر، ناگفته پیداست که فراگشت مارکسیسم، هر چند که قانون و قاعده‌مندی خاص خود را دارد، اما بگونه‌ای نیست که ربطی به انسانها نداشته باشد. بلکه برعکس، تضاد میان مارکسیسم و رویزیونیسم، بدون حضور انسان مجال ظهور ندارد و بیک کلام (این فراگشت) اساساً فعالیتی انسانیت و از طریق مداخله انسانهاست که شکل می‌گیرد. چرا که مبارزات درونی حزب پرولتری در واقع مبارزه‌ای جاندار است که در آن، اشخاص درگیر در جنبش انقلابی پرولتاریا، عقیده خود را در باب چشم‌انداز جهانی و لذا چگونگی عمل، بیان می‌دارند. بنابراین آنگاه که از نحوه حرکت مارکسیسم سخن می‌گوییم و آن زمان که به «مکر تاریخ» می‌پردازیم باید بدانیم که مارکسیسم، شخص جدا نیست، مارکسیسم هیچ کاری نمی‌کند، همانگونه که بقول انگلس:

«تاریخ هیچ کاری نمی‌کند، "هیچ ثروت هنگفتی در اختیار ندارد"، و "دست به هیچ جنگی نمی‌یازد". انسان است، انسان واقعی و زنده، که این همه را انجام می‌دهد، که [ثروت] دارد و می‌جنگد؛ "تاریخ" چنان که پنداشته می‌شود، شخص جدا نیست که از انسان همچون وسیله‌ای برای دستیابی به هدف‌های خود بهره گیرد؛ تاریخ هیچ نیست مگر فعالیت انسانی که هدف‌های خود را دنبال می‌کند.» ۱۳

به بیان دیگر، روش دیالکتیکی مارکسیستی، ملزم به آن است که از تضادهای واقعی، مادی و از لحاظ تجربی قابل اثبات، آغاز کند. با علم به اینکه در ورای نیروها و طبقاتی که در این کشاکش درگیرند، سیر تحولی تاریخی در جریان است که قانونمند است.

باری، تاریخ هیچ کاری نمی‌کند، تاریخ شخص جدا نیست، با این وجود سیر پیشرفت آن، از قوانینی دیالکتیکی پیروی می‌کند؛ و لذا برای کسانی که در صدد دگرگونی انقلابی تاریخ‌اند، امر کشف و شناخت این قوانین به امری الزامی تبدیل می‌شود.

بهرترتیب، بررسی سه جریان انحرافی موجود در داخل حزب سوسیال دموکرات روسیه – یعنی منشویسم، اتزویسم، و آشتی طلبی – این واقعیت را نشان می‌دهد که اتزویستها و آشتی‌طلبان در مقایسه با منشویکها، چندان جدی نبودند. زیرا دو جریان یاد شده، کمی بعد، مضمحل شده و تقریباً تمامی رهبران آنها بسوی بلشویکها باز می‌گردند و در زمره رهبران حکومت شوروی قرار می‌گیرند.^{۱۴}

اما در مورد منشویکها، ماجرا به گونه‌ای دیگر بود. یعنی تضاد درونی مارکسیسم، یا، تفاوت در درون یک ماهیت واحد – در این مورد خاص – بجای آنکه محو و خنثی شود، گسترش می‌یابد و به حالت تشدید و بحرانی درمی‌آید. یا به عبارتی، این جریان رویزیونیستی ویژه، بسیار «جان سخت و بادوام» از کار درمی‌آید. به این دلیل که رویزیونیسم منشویکی، ریشه در اساسی‌ترین معضل آن زمان روسیه یعنی اقتصاد دوگانه فئودالی- بورژوایی، و همچنین قرار گرفتن نماینده فئودالیسم (تزار) در رأس حکومت، داشته است. یعنی وضعیتی که در منشویکها نسبت به رهبری طبقه کارگر بر انقلاب، تردید ایجاد می‌کرد. از اینرو رویزیونیسم منشویکی با سماجت خاصی در مبارزه با مارکسیسم- و بر زمینه تغییرات عینی جامعه روسیه - «تکامل» خود را پیگیری نموده تا به مرز گنبدیده‌گی برسد و بدینسان چارچوب مارکسیسم و حزب پرولتری را برای خود تنگ می‌بیند و می‌رود تا از آن یعنی از حدّ خود عبور کند (و در گذرد)؛ یعنی از حریم و حیطة داخلی مارکسیسم و سوسیال دموکراسی انقلابی بیرون می‌شود و به پهنه خارج از آن در می‌آید و پس از آن نیز همچنان ولیکن بصورت حزبی خرده بورژوایی به حیات سیاسی‌اش ادامه می‌دهد.

مخلص کلام آنکه مارکسیسم بدینسان اتزویستها و آشتی طلبان را دوباره به خود باز گردانیده و در خود جذب و هضم می‌کند. چرا که آنها بیرون از محدوده داخلی مارکسیسم و حزب آن، به حیاتی مستقل دست پیدا نمی‌کنند. اما در مورد منشویسم این «بیرون رانده‌گی»، کامل می‌گردد و این نیز نوعی و بمعنی خاصی «به خود بازگرداندن» است. چه، به اعتبار این واقعیت که مارکسیسم از خلال این تضاد و این مبارزه درونی با رویزیونیسم منشویکی، شکوفان شده یعنی از تمامی غنای رویزیونیسم مایه گرفته و این مایه را پرورانده و شیره جان منشویسم را مکیده است، پس می‌توان گفت که در واقع فعالیت این نوع از رویزیونیسم نیز تماماً جذب مارکسیسم شده است، همچون فعالیتی به خویش بازگشته. زیرا این فعالیت، خود، ذاتاً با فعالیت (یا فرایند) مارکسیسم، یگانه است. [جذب مجدد پایه کارگری منشویکها بتوسط بلشویکها (جذب نسبی)، همانا واقعیتی است که لنین آن را از طریق ارائه آمار و ارقام نشان می‌دهد. ر.ک. به «مدارک ابژکتیو درباره نیروی جریانهای مختلف در جنبش کارگری»، م.آ. ص ۳۷۴؛ و همچنین «نقض وحدت در پرده فریادهای وحدت طلبی» مبحث «درباره انشعاب»، م.آ. ص ۳۲۷].

بدینسان روشن می‌شود که حزب بلشویک در واقع از دل حزب سوسیال دموکرات بیرون می‌آید چرا که نفی دیالکتیکی (یا، نفی نفی)، بدان معناست که نو، نه از نیستی، بلکه از کهنه، برون می‌آید. ثانیاً، کیفیت جدید، در عین حال، بازگشتی به کیفیت کهن است، لیکن بازگشتی صرفاً ظاهری. چرا که محتوای کیفیت تازه‌ای که در پی «نفی مضاعف» بدست آمده، به عناصر مثبت عزیمتگاه‌اش فروکاسته نمی‌شود و به هیچ یک از عناصر سازنده خود کاهش پذیر نیست؛ بل ایجابیت غنا یافته به برکت نفی را هم دارا است.

«نفی نفی»، هر چند پیوند و پی‌آیندی است، اما پیش از هر چیز همانند گذار به مرتبه‌ای فراتر رخ می‌نماید. بدیگر کلام این نه بازگیری ساده ویژه‌گیها و خاصیت‌های (عامل) کهنه به وسیله (عامل) نو، نه بازگشتی ساده به (عامل) کهنه، بلکه محصول کیفیتاً جدیدی است با محتوای بسیار سرشارتر و شکلی بس برتر. لذا تسلسل و پی‌آیندی این چرخه‌ها چیزی نیست مگر سیری

«مارپیچ» یا «فنگونه» که هر حلقه در سطحی فراتر از حلقه زیرین قرار دارد؛ یعنی در انتهای هر چرخه، آنگونه نیست که هیچ چیز تازه‌ای نمودار نشده باشد (تکرار «ساده»ی فراگرد نیست)، بلکه میان کیفیت نو و کیفیت کهنه، تفاوت سطح وجود داشته و بر این مبنا، پیشروی مزبور خصلتی فرازیابنده دارد و حرکتی فرازجو از ساده به پیچیده، از فروتر به فراتر است. ۱۵

به بیانی دیگر مارکسیسم در سال ۱۹۱۲، از حزب سوسیال دموکرات به حزب کمونیست بلشویک نقل مکان می‌کند. اما هنگامی که بدینسان کالبد وجود پیشین خویش را رها می‌سازد چنان نیست که فقط به کالبدی تازه درآید بلکه از درون خاکستر صورت پیشین خود به هیئت مارکسیسم پیراسته‌ای برمی‌خیزد. جوانی دوباره‌ی آن، فقط بازگشت به صورت پیشین آن نیست، بلکه پاک شدن یا پروده شدن آن است. وی در زندگی دوباره‌اش نه تنها جوان بلکه نیرومند و تابناک ظاهر میشود. بعبارتی مارکسیسم که در هر دور از گشتاورد خویش، رویونیسم را خودش پدیدار می‌سازد، قفتوس را بخاطر می‌آورد که هر بار و پیوسته هیزم مخصوص سوزاندن خویش را خود گرد می‌آورد و در آن می‌سوزد ولی دوباره از خاکستر آن، تازه و جوان برمی‌خیزد: «زندگی از پستان مرگ می‌نوشد» (هگل)

بیک کلام، مارکسیسم و تجلی‌گاه آن یعنی حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه، با عزیمت از وحدت (سال ۱۸۹۵)، پس از گذار از تقسیم و دوپارگی (۱۹۰۳)، دوباره به وحدت، بازگشت می‌کند (۱۹۱۲). پس این «دو شدن یک» و این «دوپاره شدن واحد»، و سپس رفع آن، به مفهوم آنستکه مارکسیسم دوباره به نقطه آغاز نبرد درونی‌اش باز می‌گردد، منتها در یک دایره‌ای

بالا تر؛ در یک سطحی برتر و عالی‌تر. از این رو می‌توان گفت که «نفی نفی» (نفی دیالکتیکی)، در حکم «لحظه»ی تکامل است. لذا هم حزب سوسیال دموکرات روسیه (پیش از ۱۹۱۲) و هم حزب بلشویک (پس از ۱۹۱۲)، بیانگر مارکسیسم هستند منتها در دو سطح کیفی متفاوت؛ و این همان نکته‌ای است که بتلهایم از درک و فهم آن فرومی‌ماند. زیرا وی حزب سوسیال دموکرات روسیه را «بیک حزب انقلابی» (جلد ۱ ص ۱۳۶) می‌نامد اما از اطلاق نام «مارکسیستی» به آن، پرهیز می‌کند و فقط حزب بلشویک تأسیس شده در سال ۱۹۱۲ را حزبی مارکسیستی می‌نامد: «در درون حزب کارگری سوسیال دموکرات روسیه (P.S.D.R)، مبارزه برای ایجاد حزب بلشویک در جریان بوده است. این مبارزه جهت دگرگونی آن به حزبی که مارکسیسم انقلابی را فرا راه خود دارد، بوده است.» (همان صفحه). به عبارتی از نظر بتلهایم این فقط حزب بلشویک بوده که مارکسیسم انقلابی را فرا راه خود دارد، و نه حزب سوسیال دموکرات روسیه!!

به بیان دیگر من پیش تر گفتم که شقاق پدیده آمده در حزب سوسیال دموکرات روسیه (در ۱۹۰۳)، حاصل صرف تصادف نیست. اکنون باید بیافزایم که گل این حرکت و چرخه نیز هرگز تصادفی نبوده بلکه الگو وانگاره‌ای دارد و معنایی. یعنی ضرورت منطقی و قانون ثابتی برای حرکت آن وجود دارد که قابل شناخت است. بدیگر سخن سیر حرکت این «پاره» از فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا - سیر حرکت مارکسیسم - همانا فراگردی است که بر طبق قانون خاص خویش پیشرفت می‌کند و تحقق می‌پذیرد؛ یعنی سیر حرکتی است که ضرورتاً باید دایره‌ی نهفته در خود را بییماید.

نفی ۱۹۰۳ و نفی نفی در ۱۹۱۴، بدینسان از نفی‌ای به نفی دیگر؛ مارکسیسم بمتابه پاره‌ای از فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا، اینچنین می‌بایست راه خود را بگشاید و به پیش برود. یا بقول لنین: «نه تنها جو طبق فرمول هگل می‌روید بلکه سوسیال دموکراتهای روسی هم بین خود بر طبق فرمول هگل می‌جنگند.» ۱۶؛ و اشاراتی از این قبیل: «با بررسی این شرایط، بطور روشن خواهیم دید که سیر تکامل واقعاً از طریق تضادها انجام می‌گیرد.» ۱۷

به عبارتی رویونیسم در واقع لحظه‌ای در (تکامل) مارکسیسم و جنبش انقلابی پرولتاریا، یعنی هزینه آن محسوب می‌گردد. ولذا خروج «سوسیال - شوونیستها» از حیطه مارکسیسم و حزب انقلابی آن - حتی اگر افراد با ارزشی همچون پلخائف و کائوتسکی را شامل شود - همچون قربانی‌ای است که حزب انقلابی در صورتی که خواهان پیشبرد حقیقی جنبش پرولتاریا باشد، باید آنرا بدهد. یا به تعبیری، حزب انقلابی پرولتاریا بدینسان پاره‌ای از گوشت تن خود، پاره‌ای که اینک گندیده است، را از

خود خویش جدا می‌کند و بدور می‌افکند تا از زمین گیرشدگی رهائی یابد. یابه تعبیری دیگر مارکسیسم در این حال، گویی برای تازه شدن، پوست رها می‌کند.

از اینرو، این «فراخیزی» و پدید آمدن حزب بلشویک از دل حزب سوسیال دموکرات، هم نقطه موقت ثبات و پایداری است و هم جزئی (یا لحظه‌ای) از فرایندی مکرر و مستمر. یعنی از هر پایان، بار دیگر، آغازی سر می‌گیرد؛ بازگشتی مشابه و «ظاهری» به آغاز. چرا که حالت یگانگی بدون تمایز در مارکسیسم، امری گذرا و موقتی بوده لیکن تضاد، ژرفترین و اساسی ترین امر است. از این رو حزب بلشویک پدید آمده از دل حزب سوسیال دموکرات، بنابراین طبیعت خویش انتظار شقایی آتی – شقایی تازه – را می‌کشد. درست به همین سبب است که در فاصله‌ای کوتاه پس از پیروزی انقلاب اکتبر، یکبار دیگر و این بار در خود حزب بلشویک، «هیولای شقاق در وحدت» از خواب بیدار می‌شود: ظهور «کمونیستهای چپ». ۱۸.

پس مارکسیسم نه فقط پاره‌ای از فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریاست، بلکه خود نیز حرکتی است دیالکتیکی و تکاملی. حرکت پایان ناپذیر پیدایش و محو تضادهای درونی‌اش. جنبشی «خود – تکاملی» که مایه پیدایی رویونیسم و سپس رفع آن می‌گردد. لذا مارکسیسم همانست که از طریق پیدا و ناپیدا نمودن رویونیسم، می‌کوشد تا خود را بزیاند، یعنی «دگر» اش – ضدّاش – را پدید می‌آورد و سپس آن را به خود باز می‌گرداند تا هر بار و بصورتی مرحله به مرحله، خود را غنی‌تر و روزآمد کند. تاریخ پیشروی مارکسیسم و مفهوم نسبی بودن (تکامل پذیر بودن). آن همین است و اینکه هر چه مارکسیسم از گوهر رویونیسم، بیشتر بهره جوید (که بدینگونه در واقع از گوهر خوداش بهره جسته است)، هر چه این فراگرد، بیشتر تکرار شود و رویونیسم مجال یابد که در درون آن سبز شود، محرک‌اش افزون می‌گردد و لذا شرایط مطلوبی فراهم می‌شود تا خود را غنی‌تر و اصل‌تر گرداند زیرا هستی او فراگرد مطلق است. ۱۹. جنبشی دورانی که از راه آن، مارکسیسم در هر غایت (در انتهای هر گشتاورد)، خویش را باز می‌یابد و می‌گستراند؛ فرایند بی‌وقفه «شدن» و گذشتن؛ فرایند پیوسته بالندگی بی‌پایان از پست تر به عالیتر. و اینکه خود این فرایند نه فقط از مبارزه طبقاتی پرولتاریا سرچشمه می‌گیرد بلکه عامل دگرگونی و پیشبرد آن نیز محسوب می‌شود. بگونه‌ای که در انتهای هر فراگرد، وقتی به مارکسیسم می‌نگریم درمی‌یابیم که او – در آن واحد – هم دستخوش دگرگونی شده است و هم فاعل دگرگونی.

«دستخوش دگرگونی»، زیرا مارکسیسم تجلی یافته در حزب بلشویک، در سطحی برتر از مارکسیسم موجود در حزب سوسیال دموکرات در بدو تأسیس یعنی سال ۱۸۹۵ قرار دارد.

«فاعل دگرگونی»، زیرا به سبب ارتقاء‌ای که یافته است قادر می‌گردد تا جنبش طبقه کارگر علیه بورژوازی را، از گذرگاهی مرگ آفرین و تندپچی خطرناک - رخدادجنگ امپریالیستی - سلامت عبور دهد و این جنبش را گام مهمی به پیش سوق دهد.

به دیگر کلام شکل گیری تضاد درونی مارکسیسم – بصورت ایجاد دو فراکسیون در ۱۹۰۳ - یعنی همان نفی اول، فقط بمنزله حرکت نخست فرایند دیالکتیکی (فرایند «شدمان») است. لیکن از این شالوده، حرکتی ضروری – حرکتی دیگر – سرآغاز می‌گیرد، یا عبارتی، اکنون نوبت به حرکت دوم (یعنی «نفی نفی») می‌رسد که نهایتاً باید این شقاق درونی مارکسیسم از میان برداشته شود. این بمعنای آنست که شرایط شکل گیری این تضاد (این «نفی»)، و شرایط فراخیزی از آن («نفی نفی»)، یکسان نیستند. چرا که هم از لحاظ زمانی از هم فاصله دارند و هم بلحاظ منطقی با یکدیگر متفاوتند. با این وجود، هر دو اجزای یک کل واحد، یعنی گام‌ها یا مراحل مختلف یک فرایند واحد تاریخ‌اند. اما این «منفیّت دوم» («نفی نفی») یا «فراخیزی» است که بمثابة نقطه عطف سیر حرکت مارکسیسم تلقی می‌شود. عبارتی تاریخ پیشروی مارکسیسم و مبارزه طبقاتی پرولتاریا، لذا نفی و سپس نفی نفی یا بقول مارکس «دیالکتیک منفیّت بعنوان اصل جنباننده و زاینده» ۲۰، همانند سازوکار تحول و دگرگونی کمیّت به کیفیت – پیدایش نو از کهنه – عمل می‌کند. این بمعنی آنست که «منفیّت مطلق» همچون «خودنفی کننده گی» و «خودتکاملی دیالکتیکی» همانا اساسی ترین خصیصه مارکسیسم در دوران امپریالیسم است.

بنابراین وقتی به بررسی تاریخ رشد و حرکت مارکسیسم می‌پردازیم وظیفه داریم پیوستگی این رشد (و این جنبش) را نشان دهیم. یعنی توجه اصلی می‌باید معطوف به این حرکت تکاملی و واریسی دقیق مرحله‌های تضادمند و سلسله مراتب این رشد، گردد.

پس «انتزاع» می‌کوشد نه فقط عناصر سازنده درونی فراگرد شدمان مارکسیسم، بلکه مراحل خاص آن – نفی و سپس نفی نفی – را نیز تبیین کند. لیکن دیدیم، که این فعالیت – یعنی شقاق و سپس رفع آن – لزوماً در یک چارچوب اجتماعی و تاریخی مشخص بروز می‌کند. یعنی فرایند «شدمان» مارکسیسم، تسلسل و پی‌آیندی آن، صرفاً فرایندهای «اندیشه» نیست بگونه‌ای که از تاریخ بالفعل جدا باشد. برعکس، هم پیدایش تضاد درونی مارکسیسم ریشه در واقعیت زمانه‌اش دارد، و هم امحاء این تضاد، با پیشرفت جنبش عینی زمان مربوط است. بعبارتی مارکسیسم بعنوان بخش یا عنصری از جنبش انقلابی پرولتاریا، در فرایند دائمی تغییر است یعنی بگونه‌ای ادواری با پاره‌ای از وجود خویش بعنوان ضد خویش، با رویزیونیسم، مواجه می‌شود و آن را همچون مظهر یک سویه و ناکافی خود مارکسیسم، باز می‌شناسد و از آن عبور می‌کند. و از این رهگذر امر تکامل هم خود و هم جنبش طبقه کارگر را سبب ساز می‌گردد. بنابراین، پیروزی پرولتاریای انقلابی – چه در کسب قدرت سیاسی و چه در امر گذار به سوسیالیسم – تحقق نمی‌پذیرد مگر از خلال یک سلسله پیروزی‌های فکری علیه شکل‌های مختلف و تازه به تازه رویزیونیسم که در درون مارکسیسم سبز میشوند. چرا که مبارزه پرولتاریا بسوی رهایی، در واقع مبارزه‌ای است توأمان، هم علیه بورژوازی و هم علیه خودش (یعنی علیه تاثیرات مخرب ایدئولوژی بورژوازی بر آگاهی طبقاتی خودش).

بنابراین حزب سوسیال دموکرات روسیه همانا «واحد»ی بوده که در آن، تغییر از آن جهت روی می‌دهد که خود، تضادهای درونی‌اش را پرورانده و به پیش برده است اما نه بگونه‌ای «قائم به ذات»، بل بر زمینه مبارزه طبقاتی. یعنی دیالکتیک حاکم بر فرایند مارکسیسم، مربوط به حرکت ناب «اندیشه» نیست بطریقی که گویی صرفاً در درون خود می‌زید و حرکت می‌کند بی‌آنکه اثری از بیرون – از مبارزه عینی طبقاتی – بگیرد و یا بر آن اثر گذار باشد.

بدیگر کلام تاریخ حرکت مارکسیسم، صرفاً توالی و تواتر ساده این فراگردها نیست؛ لذا آنجا که سخن از تسلسل و پی‌آیندی فراگرد شدمان مارکسیسم و نحوه تکامل آن، به میان آورده می‌شود بهیچ وجه تکامل «ایده مطلق» هگلی در بین نیست؛ این تکامل صرفاً مربوط به قلمرو «ایده‌ها» و «گوهرهای اندیشه» نیست؛ فراخیزی صرفاً مفهومی – یعنی انتزاعی، منطقی، نظری و رزانه – از این تضاد محسوب نمی‌شود (بگونه‌ای که گویی واقعیت مادی یعنی فعلیت مبارزه طبقاتی پرولتاریا را دست نخورده رها سازد)؛ بل همانگونه که نشان داده شد این سیر حرکت و این رشد مارکسیسم، در تاریخیت دیالکتیکی‌اش قابل درک نخواهد بود مگر بر شالوده تمامیت روند تاریخی مبارزه طبقاتی پرولتاریا.

بعبارتی «نفی نفی» در دستگاه فکری هگل، سازوکاری است برای آشتی دادن اندیشه و واقعیت موجود، برای بازآوردن واقعیت به حال دست نخورده و تغییر نیافته در انتهای فرایند دیالکتیکی. برعکس، «نفی مضاعف» در اینجا، چگونگی پیشرفت و دگرگونی واقعیت مبارزه طبقاتی را تشریح می‌کند و منطق آن را آشکار می‌سازد.

این به معنای آن است که پدیدار شدن هر شکل ویژه از رویزیونیسم در هر دوره تاریخی معین (مبارزه درونی مارکسیسم)، نه فقط از مبارزه طبقاتی سرچشمه می‌گیرد، بل در عین حال و به نوبه خود بر این مبارزه تأثیر می‌کند و بدان تعلق دارد. یعنی پرولتاریا از طریق دگرگونی و تحول در آگاهی خود، هم خود و هم شرایط مبارزه طبقاتی‌اش را متحول می‌سازد و به جلو سوق می‌دهد؛ و این بیان دوسویه‌گی دیالکتیکی موجود میان «آگاهی» و «جنبش عینی» پرولتاریا است. لذا اینجا صحبت بر سر وجود رابطه‌ای دیالکتیکی میان «آگاهی» و «زندگی» و *aufhebung* ضروری تضادهای هویدا و زنده در فرایند دیالکتیکی تاریخی است و نه آنکه آگاهی بتواند بتنهایی و برای خود، یعنی بدون اتکاء و ارتباط با شالوده‌های عینی‌اش و بگونه نوعی تکامل «ایده مطلق» هگلی به پیشرفت ادامه دهد در عین اینکه جامعه طبقاتی را به همان وضعیت پیشین و بدون تغییر باقی بگذارد.

به عبارتی کل مسأله به فهم شالوده‌ی تاریخت مبارزه طبقاتی پرولتاریا برمی‌گردد. چرا که بدون در نظر گرفتن این شالوده، تضاد درونی مارکسیسم و فراگرد شدمان آن، به تنهایی غیرقابل تصور است. لذا این اصل که مارکسیسم از طریق تضاد درونی و فراگرد شدمان خویش تکامل می‌پذیرد باید در جایگاه مناسب آن یعنی در چارچوب کلی‌تر و فراگیرتر حرکت تاریخی مبارزه طبقاتی پرولتاریا دیده شود. بعبارتی، واریسی تضاد درونی مارکسیسم هرگز ملاحظه‌ای منزوی نیست؛ این «فراخیزی» امری نیست که صرفاً در عرصه «تئوری» (اندیشه، ذهن) صورت گرفته باشد، بلکه مرتبط است با بنیادهای عینی اجتماعی؛ مربوط است با شرایط مشخص و تاریخ بالفعل مبارزه طبقاتی پرولتاریا.

مخلص کلام آنکه، هر چند ما از طریق «انتزاع» کوشیدیم رشد و پیشروی مارکسیسم را از حوزه‌ی سایر فعالیت‌های طبقه کارگر جدا کنیم اما نه برای آنکه آن را به هدف نهائی تبدیل نمائیم. یعنی منتزع ساختن این جزء یا جنبه از فرایند کلی مبارزه طبقاتی، نباید منجر به نادیده گرفتن این حقیقت گردد که مناسبات درونی مارکسیسم، خود را در ارتباط و بر حسب مناسبات طبقاتی انضمامی تعریف می‌کند؛ بگونه‌ای که حتی بالقوه‌گی خصلت انفصال‌پذیری در مارکسیسم را، فقط می‌توان و باید بر حسب تمامیت فرایند مبارزه طبقاتی – که سیر حرکت مارکسیسم، جزئی از سیر حرکت آن است – تعریف کرد. بعبارتی و بلحاظ آنکه کار بیگانه شده و مبارزه طبقاتی منتج از آن، شرط ابتدایی موجودیت مارکسیسم و شدمان آن است، این «انتزاع» پیشگفته، (این «جداسازی») فقط در ذهن انسان می‌تواند انجام پذیرد و نه در واقعیت.

بنابراین، آنچه که از نگارش این دفتر در سر دارم اثبات این مهم است که، از آنجائیکه دیالکتیک همانا علم کلی ترین قوانین حاکم بر طبیعت، تاریخ بشری و تفکر انسانی است، – یا بقول انگلس - «دیالکتیک... علم قوانین کلی حرکت است»^{۲۱}، لذا سیر حرکت خود مارکسیسم نیز از الگوی دیالکتیکی ویژه‌ای تبعیت می‌کند که به لحاظ نظری دریافته‌ی است.

لیکن پی بردن و پذیرفتن این موضوع که قوانین دیالکتیک و مهمترین آن «وحدت ضدین»، عام ترین قوانین هستند، همانگونه که انگلس می‌گوید هرگز منجر به آن نمی‌شود که بتوانیم با موفقیت جو بکاریم و مشتق و انتگرال بگیریم؛ بلکه ضروری است تا تضاد خاص را به طور مشخص در پدیده یا شیئی واریسی کنیم و به این ترتیب طریقه یا شکل حرکت آن ولذا استنتاجات عملی مربوطه را دریابیم. ناگفته پیداست که این به معنای آن نیست که طریقی کلی از «دیالکتیک» (یا قوانین خشک و بی روح) را بر واقعیت سرکش و نافرمان تحمیل کنیم، یا آنچه که محصول ذهن فلسفی است را جایگزین روابط واقعی و مادی سازیم، بل می‌باید از طریق پژوهش در باب خود واقعیت - یعنی بر پایه‌ی یک تحلیل واقعی و دقیق از خود فرایند حقیقی مبارزه طبقاتی در روسیه - کوشش کنیم تا ساختار دیالکتیکی خاص و ویژه فرایند سیورورت مارکسیسم را برجسته و تبیین نمائیم. بعبارتی موضوع هرگز آن گونه نیست که «دیالکتیک» بعنوان چارچوبی مجرد (واز پیش ساخته شده) در نظر گرفته شود؛ صحبت بر سر این نیست که دیالکتیک از «بیرون» آورده شود و سپس سیر واقعی تکامل تاریخی، به زور به آن خورانده شود؛ بلکه باید از روی تاریخ و از روی آنچه که در حقیقت به وقوع پیوسته است ثابت کنیم که خود امر واقع، به خودی خود و بر پایه منطق خود، به طریقی دیالکتیکی سیر می‌کند. یعنی ثابت کنیم که دیالکتیک مربوط است به «سرشت متضاد خود چیز (روی دیگر خود)، نیروها و گرایشهای متضاد در هر پدیده» (لنین «دفترهای فلسفی»، تأکیدها از من است)

بدیگر سخن، این درک و دریافت در باب دیالکتیک حاکم بر سیر حرکت مارکسیسم، نه در نتیجه کاربست صرف مقوله‌های هگلی بی‌هیچ تفاوتی، و تحمیل مکانیکی آن به واقعیت، بلکه به معنی ریافت دیالکتیکی به خود تاریخ، محسوب می‌شود. وانگهی، «دیالکتیک» چیزی نیست که بتوان آن را به مرحله معینی از تاریخ پیشروی مارکسیسم «اضافه» کرد؛ چون اگر بتوان «دیالکتیک» را صرفاً به مرحله خاصی اضافه کرد پس می‌توان آن را در مرحله دیگری حذف کرد. بلکه اینجا صحبت بر سر حرکت فرایندی واقعی است که راهی بجز ذاتاً تاریخی بودن و دیالکتیکی بودن ندارد.

در یک سخن، فریافت یا منطق دیالکتیکی، فقط می‌تواند از خود واقعیت دیالکتیکی برآید. چرا که دیالکتیک، از تئوری به واقعیت راه نیافته بلکه بر عکس، از واقعیت به تئوری راه پیدا کرده است، یا بقول لنین:

«دیالکتیک چیزها دیالکتیک ایده‌ها را پدید می‌آورد، و نه برعکس.» («دفترهای فلسفی») ۲۲

و مضافاً چون خود چیزها (واقعیت، طبیعت) بهیچ وجه «ایستا» نبوده بلکه ذاتاً دیالکتیکی (سیال و تغییرپذیر) اند، پس:

«بازتاب طبیعت در اندیشه انسان نباید "بصورت بی‌جان"، "به صورت انتزاعی"، نه خالی از حرکت، نه بدون تضادها بلکه باید به صورت فرایند ابدی حرکت، پدید شدن تضادها و حلّ شان دریافته شود.» (لنین، «فترهای فلسفی»)

بیک کلام، بررسی سیر واقعی مبارزه درونی حزب سوسیال دموکرات روسیه، بوضوح نشان می‌دهد که سیر حرکت مارکسیسم چیزی نیست که بر مبنای بخت و اتفاق و تصادف، صورت پذیرفته باشد بلکه (این سیر حرکت) بعنوان فرایندی مشخص می‌شود که دارای پویایی درونی است و بر طبق قانون دیالکتیکی ویژه‌ای برمی‌بالد و به پیش می‌رود. از اینرو هم در تفکر علمی و هم در مبارزه برای آگاهی سیاسی، ضرورتی دو چندان دارد که پیشاهنگان طبقه کارگر اینک در پرتو تازهای به این مسأله بنگرند و این عنصر حیاتی گم‌شده پس از مرگ لنین را، مجدداً بازیابند. بعبارتی دریافت و شناخت چگونگی و نحوه‌ی این چرخه دیالکتیکی و قانون آن، برای امر مبارزه پرولتاریا از اهمیت مرگ و زندگی برخوردار است بگونه‌ای که هم سرنوشت شوم حزب سوسیال دموکرات آلمان در سال ۱۹۱۴ و هم انحطاط حزب بلشویک در دوران استالینسم، گواه آشکاری بر این مدعاست. دو موردی که لازم است در اینجا، یک به یک، مورد واکاوی قرار گیرد.

لیکن پیش از آنکه به بررسی وضعیت جنبش کمونیستی و حزب سوسیال دموکرات کارگری آلمان (S.P.D) بپردازیم لازم است اشاره‌ای مختصر به اوضاع روسیه در هنگام وقوع جنگ امپریالیستی داشته باشیم:

دو روند تدریجی انحطاط و تعالی در دو جنبه مارکسیسم، در حالی طی طریق می‌کرد که مبارزه پرولتاریای جهانی به لحظه سرنوشت ساز خود – جنگ امپریالیستی اول- نزدیک می‌شد. لذا با وقوع این رخداد، آنچه که در روسیه شکل می‌گیرد آنستکه، از یکسو رویونیسم منشویکی به «سوسیال – ناسیونالیسم» (انترناسیونالیست در حرف، و میهن پرست در عمل)، به نوکران آشکار استثمارگران تبدیل می‌شوند، اما از سوی دیگر فراکسیون بلشویکی به حزبی مبدل می‌گردد شامل چند هزار نفر از پیشروترین و تواناترین عناصر طبقه کارگر؛ گروه پرولترهای نخبه و آگاه از هدف خود؛ تشکیلاتی سراسری، منسجم، با اعتماد بنفس فوق‌العاده، در تدارک انقلاب و مصمم به انجام آن؛ (واینکه در مقایسه با حزب سوسیال دموکرات آلمان که سه میلیون عضو داشت)، سازمانی سبک وزن و چابک، پیکره‌ای پر خون و پر عصب به رهبری لنین بمثابة هم انقلابی و هم حکیم. این حزب بخوبی آگاه بود که موج میهن پرستی ایجاد شده در جامعه روسیه، پس از آنکه هزینه‌های خونباری بر پیکر مردم تحمیل شود و پس از آنکه با ویرانی و شکست جبهه‌ها مواجه گردد، یقیناً نه فقط فرو خواهد نشست بلکه به ضدّ خود مبدل خواهد شد. یعنی خشم توده‌هایی که به سبب این فریب، متحمل قربانیهای بسیار شده‌اند لاجرم گریبان حاکمان جنگ افروز را خواهد گرفت.

بعبارتی موضع‌گیری مارکسیستی و ضد جنگ حزب بلشویک، در هنگامه‌ی به راه افتادن موج شوونیسم ارتجاعی که جامعه روسیه را پُر کرده بود، طبیعتاً این حزب انقلابی را منزوی می‌کند، اما موقتاً. بلشویکها بخوبی می‌دانستند که حزب حقیقی پرولتاریا آنگاه که در نظریه، به چشم‌انداز درستی از جامعه دست یابد، باید از انزوای موقتی‌اش نهراسد و ظرفیت قرار گرفتن در چنین وضعیت بد اما گذرای را داشته باشد. زیرا این نیز بخشی از مبارزه او و دلیل موفقیت آتی اش خواهد بود. بلشویکها می‌دانستند حزبی که فاقد چنین قابلیت و شجاعتی باشد، هرگز حزب انقلابی پرولتاریا نتواند بود.

بدین ترتیب بود که در فوریه ۱۹۱۷ حکومت تزار سقوط می‌کند و فقط چند ماه به طول می‌انجامد تا بلشویکها بتوانند اکثریت قاطع شوراها را با خود هم دل و هم راه ساخته و قدرت سیاسی را تسخیر کنند.

اما، وقوع جنگ جهانی اول، سرنوشتی دیگرگونه را برای حزب پرولتری آلمان رقم می‌زند. یا به عبارتی جنبش سوسیالیستی آلمان، حامله‌ی رخداد بدی بود.

فصل سوم

دگرگونی ماهوی حزب انقلابی سوسیال دموکرات کارگری آلمان در بزنگاه جنگ جهانی اول

«آنچه که بوقوع خواهد پیوست، (اینک) هست.»

(هگل)

رخداد جنگ امپریالیستی اول در سال ۱۹۱۴، بحران اجتماعی و فکری‌ای را بوجود می‌آورد که طبیعتاً دامنگیر کلیه احزاب کمونیستی نیز می‌شود. بعبارتی این موج، از درون کلّ جامعه همچنان می‌گذرد که از عمق حزب پرولتاریا. زیرا احزاب یاد شده همچون جزیره‌هایی «آرام» در اقیانوس پرتلاطم اجتماعی نیستند.

دیگر سخن همانگونه که شکل‌گیری رویزیونیسم پدیده‌ای جهانی بود، اینک و با آغاز جنگ امپریالیستی، امر جهش دیالکتیکی رویزیونیسم به «سوسیال – میهن پرستی» نیز، در مقیاسی بین‌المللی به وقوع می‌پیوندد. چرا که جنگ ارتجاعی، گویی همچون نیشتری است که بر این دُمل چرکین زده می‌شود تا چرک و خونابه‌اش را جاری سازد.

امادر این‌گیرو دار، حزب سوسیال دموکرات آلمان در موقعیتی سوای برادر روسی‌اش قرار داشت زیرا ساختار سازمانی‌اش از نوعی دیگر بود. یعنی ساختاری انبوه و توده‌ای با سه میلیون کارگر عضو، که درهای آن به روی کارگران فاقد آگاهی سوسیالیستی لازم، کاملاً باز بود و از اینرو پذیرای انبوه تازه پرولترها، نیمه پرولترها و آریستوکراسی کارگری. چه، برطبق نظر مارکس و انگلس، عضویت در اتحادیه‌های کارگری آلمان – به طور اتوماتیک – بمنزله عضویت در حزب کمونیست نیز، محسوب می‌شد.

به کلامی دیگر، طی سالهای پیش از وقوع جنگ امپریالیستی، همگان بر این باور بودند که وجود حزب پرولتری آلمان یقیناً توازن قوا در سطح جهانی را به نفع طبقه کارگر بر هم خواهد زد و لذا امکان کسب قدرت سیاسی را در چشم اندازی نزدیک، به امری جدی مبدل می‌سازد. چه، این حزب، هم دارای اعتبار تئوریک و میراث دار مارکس و انگلس تلقی می‌شد و هم برخوردار از سه میلیون کارگر عضو بود.

اما واقعیت قدرتمند، به نحوی دیگرگونه بود. چه، در زیر پوست حزب انقلابی آلمان و در پس ظاهر میلیونی و تنومنداش، سیر جریان‌ی واقعی و بیمناک به آرامی در حال تکوین بود که در ماوراء دید رهبری جناح چپ آن قرار داشت: سیر «پختگی» رویزیونیسم به سوی تحولی کیفی و تبدیل شدن به «سوسیال - امپریالیسم»!

به گفته هگل، ماهیت حقیقت این است که «با فرارسیدن زمان آن» خود را به زور آشکار می‌کند. به همین ترتیب نیز با وقوع جنگ امپریالیستی، واقعیت گرایش این شکل از رویزیونیسم به سوی پختگی و گنبدیده‌گی – واقعیتی که تاکنون مضمحل بود – به ناگهان از پرده برون افتاد و آشکار شد.

«جهش دیالکتیکی» یعنی در عرض یک روز و یک جلسه، از مسلک دوستان انقلاب، به نقطه مقابل تغییر مکان دادن. چه، هنگامی که جنگ امپریالیستی در شرف وقوع بود، در جلسه کمیته مرکزی حزب آلمان کائوتسکی ابتدا نمایندگان این حزب را تشویق کرد که به اعتبارات جنگی رأی منفی دهند، لیکن آنگاه که با مخالفت اکثریت آنان مواجه گردید، خود نیز به آنان ملحق شد.

دیگر کار از کار گذشته بود!

اینچنین است که ستون فقرات حزب انقلابی آلمان می‌شکند و اصول اساسی آن یکسره تغییر می‌کند. یعنی شرکت در جنگی مردم سوز که بورژوازی بخاطر منافع خودش به راه انداخته است، جایگزین مبارزه علیه طبقات حاکم و قدرت دولتی می‌گردد.

لیکن به غیر از خصلت «توده‌ای» حزب آلمان، فقدان وجود «فراکسیون» نیز مزید بر علت شد، تا سرنوشت انقلاب در یک تقدیر تاریخی تلخ و جانکاه، رقم بخورد. چرا که جناح چپ به رهبری لوکزامبورگ و لیبکنشت دارای فراکسیونی نبود تا در چنین

موقعیتی آن را تبدیل به يك حزب جداگانه کند؛ «موقعیتی» که تحت آن، رویزیونیسم آلمانی به «سوسیال – شوونیسم» متحول شده بود.

نتیجه آنکه، بمحض وقوع جنگ جهانی اول، آلمان به صحنه نمایش عظیمی مبدل گردید که سرشت تراژیک آن در این بود که حزبی که قرار بود از این جنگ بهره‌برداری کند و در پرولتاریا شور نبرد برای تسخیر قدرت سیاسی را برانگیزاند، برعکس، به «جلودار» جنگ ارتجاعی تبدیل شد. عبارتی کل حزب پرولتری آلمان با سه میلیون عضو – که جسورترین و بی‌پرواترین کارگران آلمانی را شامل می‌شد – به جای آنکه در مقابل موج ارتجاعی «عظمت طلبی ملی» قرار گیرد تا آنرا بشکند، به آن ملحق و حتی در پیشاپیش آن قرار می‌گیرد.

بدین ترتیب حزب سوسیال دموکرات آلمان – یعنی سلاحی که پرولتاریا برای رهایی خویش آن را ساخته و پرداخته بود – به ضد خود تبدیل و به سوی منافع واقعی خودش نشانه می‌رود. سه میلیون کارگر عضو حزب – که پرانرژی‌ترین و سرکش‌ترین کارگران آلمانی بودند – بدون هیچ جیره و مواجب و بدون هیچ هزینه‌ای برای بورژوازی، اما غرقه در احساسات میهن پرستانه، به تهییج و تشویق توده‌های کارگر و مردم پرداخته تا سلاح برگیرند و با گسیل به مرزها، برادران خود در کشورهای مجاور را سلاخی کنند.

بدینسان حزب پر قدرت سوسیال دموکرات آلمان که پرولتاریای جهانی به آن دل سپرده بود، حزبی که تکیه‌گاه و بزرگترین امید پرولتاریا و ستم‌دیدگان جهان برای انقلاب محسوب می‌شد، همه چیز را یکسره بر باد می‌دهد و اینچنین تن به تراژدی تلخی می‌سپارد.

دیگر کلام با آغاز جنگ امپریالیستی – برخلاف روسیه – از حزب آلمان هیچ تشکیلات مارکسیستی منسجمی بیرون نیامد. بجز تعداد انگشت شماری از انقلابیون انترناسیونالیست – تحت تام اسپار تاکیستها – که ناگهان خود را بر گستره‌ی هولناکی می‌یابند که توده سه میلیونی کارگران عضو حزب، به دفاع از بورژوازی «خودی» برخاسته‌اند. رزا لوکزامبورگ، تصمیم ساز اما فاقد شرایط تصمیم، تدبیرگر اما فاقد شرایط تدبیر، و بیک کلام، دست از پا درازتر، چرا که دیگر برای هر کاری دیر شده بود!

دیگر سخن، لوکزامبورگ و لیبکنشت بدینسان از وضعیتی تصمیم‌پذیر به ساحتی تصمیم‌ناپذیر سقوط کرده و خود را در موقعیتی دست و پا بسته می‌یابند که تنها می‌توانستند از يك چنین حزبی بیرون بزنند: تلخ کام، گیج و ناباور، با اعتماد بنفسی ویران شده، بی‌امید و بی‌چشم‌انداز، و گرفتار در دریایی از «عظمت طلبی ملی». چرا که پرولتاریای آلمان بتمامی خلع سلاح شده و از اینرو ضربه‌ای مرگبار بر پیکر انقلاب آلمان و جهان فرود آمده بود.

لیکن همزمان در آن سو – در جبهه مقابل – جشن و سرور بر پا شد! کرکس‌های بورژوا که مصوبات ضد جنگ کنگره‌های انترناسیونال در کپنهاگ و بال به کابوس شبانه‌شان مبدل شده بود، حال از اینکه حزب انقلابی و غول پیکر آلمان این چنین سهل و آسان به زانو بر زمین می‌نشست و مطیع می‌شد، چه شادی‌ها که نکردند. «ثو بر چرخ گردون، نفو!» آنچه که نصیب مردمخواران بورژوا شد چیزی نبود مگر يك پیروزی مفت و باد آورده. چرا که حزب آلمان این نبرد تاریخی و سرنوشت ساز را نه به بورژوازی و درایت و تیزهوشی او، بلکه به خودش و ضعف و نقصان خویش باخته بود. و اینکه این گواه آشکاری بر این واقعیت است که مبارزه پرولتاریا بسوی رهایی، مبارزه‌ای است توأمان، هم علیه بورژوازی و هم علیه خودش یعنی علیه ضعف‌ها و نقصان‌های خودش. زیرا هم لوکزامبورگ و لیبکنشت و هم کائوتسکی، از جنگ در شرف وقوع، و آنچه که در زیر پوست حزب آلمان می‌گذشت، «باخبر» و «بی‌خبر» بودند.

باری، در بقیه کشورهای اروپایی نیز، وضعیت به همین بدی بود. چرا که با در نظر گرفتن هژمونی غیرقابل انکار جنبش کارگری آلمان بر جنبش کارگری جهان و انترناسیونال دوم، همه احزاب اروپایی نیز از مدل حزب آلمان (حزب «توده‌ای» و بدون فراکسیون) پیروی کرده بودند. لذا با وقوع جنگ امپریالیستی، با وزش این باد مخالف، پایه‌های این احزاب انقلابی سُست می‌شود و فرو می‌ریزد؛ یعنی هر يك از آنها به بورژوازی کشور خود تسلیم و در خدمت آن قرار می‌گیرند.

به عبارتی احزاب سوسیالیست در سراسر اروپا - که در کنگره‌های کپنهاگ و بال خطر جنگ قریب الوقوع را پیش بینی نموده و ضرورت مبارزه انقلابی پرولتاریای جهانی علیه آن را رسماً پذیرفته بودند - اینک به عهد و پیمان خویش خیانت ورزیده و لزوم شرکت در جنگ امپریالیستی را تأیید می‌کنند.

به بیان دیگر، در بزنگاه روبرو شدن با فاجعه جنگ ارتجاعی، بدینسان از آسمان رهبری تصمیم ساز این احزاب، بجای تدبیر، بلا می‌بارد و خود رهبری این احزاب به دردی بی‌درمان و بخشی از همان فاجعه مبدل می‌شوند. ماحصل کار آنکه تشکیلات جهانی پرولتاریا - انترناسیونال دوم - یکسر فرو می‌پاشد و تعطیل می‌شود زیرا رهبران رذل و خیانت پیشه هر يك از احزابی که آن را تشکیل می‌دادند، در امر کشتار متقابل مردم، به حمایت از بورژوازی کشور خود برمی‌خیزند. بدین ترتیب میلیونها کارگر اروپایی - بردگان نوین - صرفاً برای تقویت و گسترش انحصارات متعلق به استثمارگران «خودی»، به مرزها سرازیر شدند تا با همزنجیران و رفیقان خود در دیگر کشورها به جنگ و مقاتله بپردازند: خودزنی تمام عیار و فاجعه بار پرولتاریای جهانی بمثابه يك طبقه واحد.

اینچنین بود که پرولتاریای بین‌المللی، سرانجام به جنگ برخاست ولی نه بِنفع خودش بلکه علیه خودش و در جهت منافع بورژوازی خودی و تقویت و گسترش انحصارات متعلق به آن. بجای فوران آتشفشان سوژه انقلابی (پرولتاریای آگاه از منافع طبقاتی خویش)، اینک میهن پرستی ارتجاعی در صحنه اروپا به حرکت درمی‌آید. گویی همگی فراموش کرده بودند این هشدار بزرگ مارکس را که: «پرولتاریا جهانشمول است»، که: «پرولتاریا مام میهن ندارد!»!

«سوسیال دموکراسی آلمان به لاشه متعفن تبدیل شده است»! - این فریاد خشمگین رز لوکزامبورگ - بیش از همه - بر سر خود او و کارل لیبکنشت فرود می‌آمد که به سبب کدامین «سوء تصمیم و تدبیر»، کار به اینجا کشیده شده است. و این قرار گرفتن در پشت درهای بسته، بی‌هیچ دری گشوده و یا نیمه گشوده، این سرنوشت شوم و خفت بار به دلیل کدام کوتاهی نصیب آنان شده است. بعبارتی، این واقعیت که از حزب سه میلیونی آلمان، چند نفر - فقط چند نفر - بر موضع انترناسیونالیستی شان باقی ماندند، محصول تصادف محض نبود. پس يك جای کار می‌باید دچار مشکل اساسی بوده باشد. یعنی تصمیمات نادرست پیشین، و یا تصمیمات درستی که می‌بایست بگونه‌ای بهنگام اتخاذ می‌شد ولی نشد، این فاجعه بزرگ را پی‌آیند داشته است. در غیراینصورت، صرف گفتن اینکه «بورژوازی بسیار زیرک بوده» و یا این وضعیت بخاطر «خیانت ناگهانی و غیرمنتظره کائوتسکی» به وقوع پیوسته است، بهیچ وجه شرح و توصیف حقیقی و وافی ارائه نمی‌کند. بویژه آنکه حزب پرولتاری روسیه از این سرنوشت اسفبار به دور مانده بود.

بکلای دیگر، اجتناب لوکزامبورگ از قرار گرفتن در این بن بست، مستلزم پشتوانه تصمیم‌سازی خردمندانانه، مستلزم ساز و کار، و تمهیدات اندیشیده پیشین بوده است. امری که تحقق آن ممکن نبود مگر با ملحوظ داشتن این امکان که رویزیونیسم در سیر پختگی خود، می‌تواند تحول کیفی به «سوسیال-امپریالیسم»، از اردوی انقلاب بگریزد و به بورژوازی ملحق شود. از اینرو آنچه که عملاً به وقوع می‌پیوندد آن است که با شروع جنگ امپریالیستی، هر يك از احزاب پرولتاری اروپا را نکبت فرا می‌گیرد؛ فقط در حزب روسیه است که نکبت و شکوه بگونه‌ای همزمان دیده می‌شود: دو حزب مستقل منشویک و بلشویک.

لیکن پرسش فرجه این است که چرا بخش اصلی و بزرگتر حزب سوسیال دموکرات روسیه توانست که از این فاجعه، مستثنی بماند؟ بعبارتی این واقعیت که در سال ۱۹۱۴ پرولتاریای روسیه دارای حزبی انقلابی و منسجم و نیرومند اما بقیه کشورهای اروپایی فاقد آن هستند، امری از سر «اتفاق» نبوده بل مؤید آن است که بر خلاف نظر لوکزامبورگ، رویکرد مارکس در باب حزب «توده‌ای»، در دوران امپریالیسم دیگر نه فقط کارایی ندارد بلکه خطرناک نیز هست. بدیگرسخن، گذار سرمایه‌داری از رقابت آزاد به امپریالیسم، معرّف مرحله تاریخی تازه‌ای است و لذا نمی‌توان با بکارگیری ساختاری از حزب که مربوط به مرحله پیشین است به امر پیشبرد حقیقی مبارزه پرولتاریا (در شرایط جدید)، نائل آمد. بعبارتی هرنگرش صلب و سخت به

آموزشهای مارکس و انگلس، در واقع بمعنی کاریکاتوریزه کردن این آموزشهاست ولذا نباید و نمی توان رویکرد سازمانی آنها را از زمینه ای مشخص به زمینه دیگرگونه ای وصله کرد:

«نه مارکس و نه انگلس آنقدر زنده نماندند که تا عصر امپریالیستی سرمایه‌داری جهانی را که زودتر از ۱۹۰۰-۱۸۹۸ شروع نشد ببینند.» (لنین، «امپریالیسم و شکاف در سوسیالیسم»). این بمنزله آنست که شکل‌گیری رویزیونیسم بمثابه پدیده‌ای فراگیر که تمامی احزاب کمونیست جهانی را شامل شود، در دوره مارکس و انگلس هنوز عینیت نیافته بود ولذا اساساً بحث بر سر لزوم یا عدم لزوم تغییر ساختار «توده‌ای» حزب انقلابی پرولتاریا، نمی‌توانست مطرح باشد.

بعبارتی دیگر، انسان ناچار است در میان امکانات معینی که خود وی در تعیین آنها نقشی نداشته است، به تفکر و فعالیت بپردازد. یعنی انسان نمیتواند و رای چارچوب‌ها و محدودیت‌های تاریخی خویش بیاندیشد یا به تعیین مسیر تفکر خود اقدام نماید. اصطلاح معنادار و پرمغز «عایق تاریخی» که مارکس در سرمایه از آن استفاده می‌کند بیانگر همین موضوع است و نیز همین مفهوم را مدنظر دارد آنگاه که می‌نویسد:

«آگاهی انسان نیست که وجودش را تعیین می‌کند، اما برعکس، وجود اجتماعی‌شان است که آگاهی آنها را تعیین می‌کند.»^۱

بدیگر سخن، تئوری تا آن حدودی خودمختار است و امکان توسعه می‌یابد که «واقعیت» به آن تحمیل کرده و در عین حال برایش مجاز شمرده است، و نه کمال مطلوب خود. یا به بیان دیگر، حد پیشرفت نظریه (مارکسیسم)، تابع همان چیزی است که وی به تحلیل و دگرگونی آن برگماشته شده است: شرایط تاریخی.

از اینرو می‌توان گفت که نظریه مارکس و انگلس در باب ساختار حزب سیاسی پرولتاریا، مظهر محدودیت‌های زمانه را بر پیشانی دارد.

بدیگر کلام در عصر لنین است که جنبش انقلابی پرولتاریا بگونه‌ای فراگیر باوضعیت و مسأله‌ای دست به گریبان می‌شود که مارکس و انگلس تنها به گونه‌ای جزئی، نارس و محدود (فقط در انگلستان) با آن مواجه شده بودند. به عبارتی گذار سرمایه‌داری از رقابت آزاد به انحصار، در واقع بمنزله ظهور رویزیونیسم، یعنی بمنزله ورود عامل جدید قدرتمندی به فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا محسوب می‌شود که لحاظ گرفتن آن برای مبارزه پرولتاریا نقش اساسی و تعیین کننده دارد. چرا که از این ببعده و به سبب ورود این «عامل جدید»، سیر حرکت مارکسیسم به ناگزیر، نوعی انتظام وقاعده مندی بخود می‌گیرد و از منطق ویژه ای تبعیت می‌کند. امری که این هشدار را دربردارد که نوع خاصی از رویزیونیسم، ممکن است «با دوام» از کار درآید و سرسختی کند، و در مسیر پختگی و جهش دیالکتیکی به حرکت بیفتد. سیری که پیش از رسیدن به نقطه جهش نهائی‌اش، یقیناً علائمی از خود صادر خواهد ساخت که برای انقلابیونی که تبدیل کمیت به کیفیت را فهم کرده‌اند، نقش هشدار دهنده ایفاء می‌کند و وقوع این «جهش» را قابل پیش بینی می‌گرداند. پیش بینی ای که جلوی غافلگیر شدن را می‌گیرد و دست جناح مارکسیستی حزب را برای اتخاذ تصمیمات مقتضی، باز می‌کند.

وانگهی، ورود این «عامل جدید» (یعنی رویزیونیسم) به فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا، حاوی يك هشدار کلی و اساسی نیز هست. هشدار که لزوم اندیشیدن به تدابیری جهت کنترل و محدود نمودن پایه مادی رویزیونیسم در حزب را، برمی‌انگیزاند. بعبارتی رزا حق داشت آنگاه که خطاب به بلشویکها و لنین عنوان می‌ساخت که هیچ بندی از اساسنامه حزب قادر نیست جلوی شکل‌گیری رویزیونیسم در حزب انقلابی را بطور کلی و برای همیشه سد کند زیرا «يك جریان تاریخی از میان بافت‌های ظریف ترین پاراگرافها می‌گذرد.» (مقاله «سانترالیسم و دموکراسی»، سال ۱۹۰۴). اما آنچه که از دید لوکزامبورگ به دور می‌ماند اینست که اساسنامه حزب بخوبی هم قادر است تا مانع اینه شدن کارگران فاقد آگاهی مکفی (بمثابه پایگاه رویزیونیسم) در حزب انقلابی گردد و باید هم به چنین کاری اهتمام ورزد. به عبارتی گذار سرمایه‌داری به امپریالیسم و ورود این «عامل جدید»

(رویزیونیسم) به فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا، این تهدید را برای حزب «توده‌ای» دربردارد که بمحض شکل‌گیری دیدگاهی رویزیونیستی، لشکری از حامیان طبیعی‌اش در پشت سر آن به صف خواهند ایستاد؛ امری که شرایط مقابله موثر با آن را بسیار

دشوار خواهد ساخت. از این هم بدتر و خطر بسیار هولناک آن است که در بزنگاه‌های مهم تاریخی و در زمان وقوع جهش دیالکتیکی رویزیونیسم به «سوسیال – امپریالیسم»، همین انبوه کارگران فاقد آگاهی مکفی، بدنبال چنین جریانی کشیده شوند و

همه چیز را در خود غرقه کنند. از اینرو ورود این «عامل جدید» (رویزیونیسم) به فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا، امر بازننگری در ساختار حزب سیاسی پرولتاریا را ایجاب می‌کند یعنی لازم می‌آورد که طرحی نو در انداخته شود. درست بر همین اساس، رویکرد لنین مبتنی بر آن است که حزب سیاسی طبقه کارگر – حزب کمونیست – نباید صرف تمایل اشخاص و حتی صرف پذیرش اساسنامه حزب از سوی کارگران و روشنفکران را، بعنوان ملاک پذیرش عضویت قرار دهد. بلکه فقط مبارزینی درخور مقام عضویت در حزب‌اند که نه تنها سرسپرده سوسیالیسم بل در عین حال دارای آگاهی سوسیالیستی مفیدی نیز بوده باشند؛ مبارزینی که از خودشان دارای مغزاند و از تفکر مستقل، از (حدی از) قدرت تحلیل مستقل برخوردارند بگونه‌ای که ورزش هر باد مخالف، آنان را از اینسو به آنسو نچرخاند و از تفکر مستقل، از (حدی از) قدرت تحلیل مستقل برخوردارند بگونه‌ای که تا زمانی که سطح مبارزه‌شان به کمیت و کیفیت مطلوب نرسیده است می‌توانند در مسیر رهنمودهای حزب حرکت کنند بدون برخورداری از عنوان عضویت. چه، مفهوم «پیشرو» بیانگر امری نسبی است و هر کارگری به صرف آنکه خواهان سرنگونی سلطه سرمایه است در مقایسه با کارگری که هنوز می‌کوشد در چارچوب همان نظام سرمایه‌داری به حق و حقوق خود برسد، یقیناً «پیشرو» محسوب می‌شود، اما حزب کمونیست محل تجمع پیشروان نیست، محل تجمع پیشرو ترین‌ها یعنی تواناترین کارگران و روشنفکران پرولتری است.

بنابراین به این سؤال که رویکرد مارکس نسبت به ساختار حزب پرولتری رویکردی درست است یا نظریه لنین، فقط می‌توان پاسخی دیالکتیکی داد. و آن این است که هم رویکرد مارکس رویکردی درست است و هم نظریه لنین، منتها هر کدام در شرایط تاریخی خودش. بدیگر کلام، اگر در دوران سرمایه‌داری رقابت آزاد – دوره مارکس و انگلس – ساختار «توده‌ای» حزب کمونیست، به عنوان تنها گزینه ی درست محسوب می‌شد (که یقیناً اینچنین نیز بوده است)، در دوران سرمایه‌داری انحصاری یعنی در دوره ظهور و ورود این عامل مهم تازه (یعنی «رویزیونیسم») به فرایند مبارزه طبقاتی، یگانه شکل سنجیده برای امر حزب سازی همانا حزب انقلابیون حرفه‌ای خواهد بود. این تغییر در شکل و آرایش حزب انقلابی طبقه کارگر، در واقع نتیجه تأثیری است غیرقابل چشم پوشی که گذار سرمایه‌داری به امپریالیسم یعنی تغییر در شرایط ابژکتیو مبارزه طبقاتی، بر جنبش انقلابی پرولتاریا گذاشته است. لذا (وقابل توجه آقایان پایدار و حکیمی)، هر گونه مشابه سازی و الگوبرداری از ساختار حزب آلمان، اینک (یعنی در دوران امپریالیسم)، بمعنای آن است که نتیجه ی نبرد بعدی راپیشاپیش وگذار کرده باشیم.

به عبارتی لنین در مقابله با دکماتیسم خرده بورژوایی و گونه برداری‌های شکلی و ظاهری‌شان، بارها از این ضرب‌المثل سود می‌جوید: پالتو، یقیناً چیز خوبی است، اما نه برای فصل تابستان!- به همین سان می‌توان گفت که رویکرد مارکس نسبت به ساختار حزب انقلابی پرولتاریا – رویکرد حزب «توده‌ای» - که فرمول پیشروی جنبش انقلابی پرولتاریا در دوران سرمایه‌داری رقابت آزاد را به دست می‌داد، اینک یعنی در دوران سرمایه‌داری انحصاری در واقع به ضد خود یعنی به فرمول مرگبار این جنبش مبدل می‌گردد. چه، کاملاً طبیعی و ضروری است که تنوری، همیشه با فرایند خود تاریخ، تعمیق یابد و دگرگون شود. لذا پافشاری بر خصلت «توده‌ای» حزب سیاسی پرولتری در دوران امپریالیسم – یعنی دردوران رویزیونیسم – اشتباه اساسی رهبری حزب آلمان بود. امتناع از ایجاد فراکسیون نیز بر آن افزوده شد تا مجموعه شرایط برای وقوع فاجعه شکست حزب

آلمان، زمینه سازی و تکمیل گردد. و اینکه هر دو اشتباه از منشاء واحدی برخوردار بود: نادیده گرفتن امکان خروج رویزیونیسم از دامنه مارکسیسم، و بطریق اولی، نادیده گرفتن نحوه شدمان مارکسیسم و قانون دیالکتیکی آن. لیکن در اینجا لازم است که اشاره ای به رویکرد آقایان پایدار و آذرین داشته باشیم. پایدار در توضیح رویکرد فراکسیون بلشویکی - از ۱۹۰۳ به بعد - مینویسد:

«تأکید بر انقلاب، ضرورت قهر، سرنگونی دیکتاتوری تزار و تسخیر قدرت سیاسی تار و پود اصلی این محور اساسی را تعیین میکرد. حزب انقلابیون حرفه‌ای پایه‌های واقعی اعتبار خود را درست در همین جا و بر روی همین محور استوار میساخت.» («علیه تئوری دو تشکیلاتی یا نظریه جدایی «حزب» و «سازمان توده‌ای» طبقه کارگر»، دوم اردیبهشت ۱۳۸۷، ص ۴۲)

پایدار متوجه نیست که از نظر لنین پایه‌های واقعی اعتبار حزب انقلابیون حرفه‌ای، همانا گذار سرمایه‌داری به امپریالیسم و ظهور رویزیونیسم و تهدید خروج آن از دامنه مارکسیسم بوده است؛ وگرنه، مسائلی چون «تأکید بر انقلاب، ضرورت قهر و تسخیر قدرت سیاسی» مسائلی بود که در دوره یاد شده بتوسط حزب توده‌ای آلمان نیز پیگیری میشد. مگر آنکه گمان کنیم که رزالوکزامبورگ هرگز بدنبال انقلاب و سوسیالیسم نبوده است!!

به عبارتی دیگر، آقای پایدار از انگیزه لنین برای طرح ایده حزب انقلابیون حرفه‌ای، هیچ سردر نیاورده است. انگیزه‌ای که چیز دیگری نبود بجز محدود کردن پایگاه رویزیونیسم در حزب انقلابی سوسیالیست.

با این وجود قابل ذکر است که نظریه‌های پایدار و حکیمی - علیرغم تغییراتی که داشته است - لیکن همیشه از فصل مشترک برخوردار بوده که در این جملات پایدار نیز دیده میشود یعنی آنگاه که اومی کوشدبا ایده حزب متشکل از «انقلابیون حرفه‌ای» مرزبندی کند :

«واژگان حزب در ادبیات مارکس در هیچ کجا و به هیچ نحوی از انحاء مجوزی برای این تمایز نبوده» و «مطلقاً به معنی یک سازمان سیاسی مرکب از مثنی عناصر داعیه دار کمونیسم نبوده است.» («همانجا»)، و لذا «در این دوره اساساً طبقه کارگر هیچ حزبی از سنخ احزاب قرن بیستمی نداشته است که قیاس آن با احزاب دیگر مورد بحث باشد!!» («همانجا، ص ۱۷)

به عبارتی دیگر، پایدار و حکیمی در واقع سؤال هوشمندانه‌ای را مطرح می‌سازند که نشانگر آن است که ایشان این مغایرت غیر قابل تردید میان نظریه حزبی لنین با رویکرد مارکس و انگلس را دریافته‌اند.

من در بالا، سعی کردم که پاسخ این سؤال مهم و اساسی پایدار و حکیمی را بدهم. البته نباید تصور شود که ایرج آذرین پاسخی برای این سؤال دائمی و مهم پایدار و حکیمی ندارد، برعکس، آذرین «بخوبی» از پس این کار برآمده است! - بعبارتی دیگر، آنگاه که پایدار و حکیمی بانازک بینی درخور تحسین شان، در رابطه با ساختار سازمان سیاسی طبقه کارگر می پرسند چرک تشکیلات سیاسی «توده‌ای» از نوع مارکسی نه، و سازمان «انقلابیون حرفه‌ای» مدل لنینی آری؟، آذرین نوشته است:

« "انقلابیون حرفه‌ای" »

واقعاً مشکل با کدام جزء این عبارت است با "انقلابیون" اش یا با "حرفه‌ای" اش؟ ... «!!» («بیراهه سوسیالیسم»، ص ۴۲)

بله، همانگونه که پیداست آذرین تا آن حد ساده لوح است که گمان میکند مشکل حکیمی و پایدار، با یکی یا هر دو جزء این «عبارت» است (!) و بدینسان در ادامه و در حجم بیش از یک صفحه (از اواخر صفحه ۴۲ تا اوایل صفحه ۴۴ نشریه «بارو»)، همچون یک ملالغتی مبتذل میکوشد این دو کلمه، یعنی «انقلابی» و «حرفه‌ای» را بگونه‌ای یک به یک و به کمک مثالهای عدیده، معنا کند! - لب کلام آذرین و نتیجه گیری نهایی اش از این روده درازی بی‌خاصیت، آنست که «انقلابی» یعنی کسی که انقلاب را دوست میدارد، و «حرفه‌ای» یعنی کسی که بطور تمام وقت مشغول به چنین فعالیتی میباشد!!

به دیگر سخن، آذرین در نوشته یاد شده‌اش، در رد و انکار کارسازبودن هرگونه برخوردهای «فلسفی و متدولوژیک» با دیدگاه پایدار و حکیمی، بیش از یکبار مدعی شده که قصد دارد برخورد «پایه‌ای» به رویکرد آنان انجام دهد. این هم برخورد «پایه‌ای» او!!

به بیانی دیگر، حرمت قلم بایدنگاه داشته شود یعنی انسان فقط آنگاه مجاز است قلم بدست گیرد که بتواند مساله ای را تشریح و گره ای از کار جنبش کارگری بگشاید، یادستکم صورت مساله ای را بطور صحیح مطرح گرداند. لیکن اگر انسان بخوهد «به هر حال حرفی زده باشد»، نتیجه اش همین خواهد شد که می بینیم!

از کرامات شیخ ما چه عجب

پنج انگشت را باز کند گوید یک وجب!

مخلص کلام آنکه، آذرین در نهایت کم خردی، اساساً متوجه «صورت مسأله»ی درست و تیزبینانه ای که پایدار و حکیمی مطرح نموده‌اند، نشده است؛ پس چگونه میتواندسته پاسخ و راه حل آن را بدست دهد؟ بنابراین دیده میشود که نه پایدار بعنوان منتقد نظریه ی حزبی لنین، چیزی از آن سر در آورده و نه آذرین بعنوان مدافع آن. و اینکه دفاع جزمی و تهی از خرد آذرین از ایده حزب انقلابیون حرفه ای، در واقع نوعی دفاع «طالبان وار» است؛ و از آنجائیکه این ایده ی بدیع، عمیق و حیاتی را اینچنین سطحی و بی بنیان جلوه می دهد، بیشترین آسیب رابه آن وارد می سازد. بازگردیم به بحث اصلی.

هر چند در نگاه اول خصلت توده‌ای و عضویت سه میلیون کارگر، بنظر می‌رسید که در مقایسه با حزب روسیه، حزب آلمان است که برگ برنده را در دست دارد؛ اما نتیجه کار ثابت کرد که چیزی باطنی‌تر و ذاتی‌تر وجود دارد که به راحتی بر این «مزیت فریبنده» می‌چربد و نقش کارساز و تعیین کننده‌ای را ایفاء می‌کند. چیزی که نادیده گرفتن وجود آن، هزینه‌ای سنگین را تحمیل خواهد ساخت.

آری! بدینسان بود که در ۴ اوت ۱۹۱۴ گوئی گردونه دیالکتیک، معنا و مفهوم خود را کف دست رزا لوکزامبورگ گذاشت و بر اساس منطقی بی‌رحم، کسانی که بر حضور آن چشم فرو بسته بودند را، سزا داد. چه، دیالکتیک تاریخ، با کسی تعارف ندارد! این مجازات سنگین شامل تمامی کسانی شد که نسبت به این سخن هگل غفلت ورزیده بودند:

«هر جا حرکتی است، هر جا زندگی حضور دارد، هر جا چیزی در دنیای عملی به اجرا درمی‌آید، دیالکتیک دست اندر کار است.»^۲

از اینرو، مادام که حزب پیشاهنگ نتواند از دیالکتیک این سیر حرکت ولذا از ماهیت آن آگاهی یابد، مادام که این موضوع به صورت رمز و راز باقی بماند، این «دیالکتیک» بگونه‌ای کورکورانه و فراسوی درک و فهم یا نظارت و تسلط وی عمل خواهد کرد. لذا حاصل کار چیزی نخواهد بود مگر بی‌اختیاری کامل خرد نسبت به سیر امور وقایع؛ فرودستی مطلق آگاهی در برابر زندگی.

اینچنین بود که این «دیالکتیک»، از قلمرو قدرت و اراده رهبری حزب آلمان می‌گریزد و همچون نیرویی کور و ویرانگر، همه آرزوها را فنا می‌کند.^۳ و اینکه هیچ آزمایشگاهی واقعی‌تر و بزرگتر از صحنه اروپا در ۴ اوت ۱۹۱۴ برای مشاهده این «دیالکتیک» بعنوان قانون ضروری حرکت مارکسیسم ولذا برای اثبات نظریه حزبی لنین و بطلان رویکرد رزا لوکزامبورگ، وجود ندارد. و مضافاً، نظریه لنین با دیدگاه «آشتی طلبانه»ی تروتسکی نیز، در این زمان (۴ اوت ۱۹۱۴)، در گستره تمامی اروپا رودررو و مستقیماً تلاقی می‌یابند و اثبات می‌شود که تعارض درون حزب پرولتری – برخلاف تصور تروتسکی – صرفاً تقابلی صوری و بی‌معنا میان جریان‌های فکری مختلف در جهت «انطباق با طبقه کارگر» نبوده، و این «داستان جن و پری» تا چه حد از حقیقت امور واقع به دور بوده است.^۴

شگفت آوراست که تروتسکی بیست سال پس از این رخداد و هنگام نگارش کتاب «زندگی من»، نه از نظرتئوریک این موضوع راهم می کند و نه به بزرگی اهمیتش واقف میشود؛ چراکه درباره مناقشه اش بالنین، می نویسد: «معمولاً به مسائلی مربوط میشود که بنیادی یا ستر اتریک نبودند بلکه در ارتباط با موضوعاتی فرعی چون سیاست سازمانی بودند.»!

بهرترتیب، ناکامی چشمگیر و تمام عیار حزب پرولتری آلمان در مبارزه علیه جنگ و مبارزه برای انقلاب - درست هنگامی که این حزب در موقعیت انجام آن قرار گرفته بود - تنها می تواند گواه نامکفی بودن بینش تحلیلی رهبری جناح چپ حزب آلمان و بویژه لوکزامبورگ از سیر حرکت این تضاد بوده باشد.

به عبارتی انحطاط کلی حزب پرولتری آلمان و متعاقباً شکست انقلاب در آن کشور، در وهله نخست به سبب آن بود که سویه یا جنبه‌های اساسی از واقعیت فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا در دوران امپریالیسم، برای رهبری حزب آلمان در تاریکی باقی مانده بود. و آن اینکه، سیر حرکت مارکسیسم (بمناظره جزء، بخش یا پاره‌ای از تمامیت فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا)، خود نیز از گذرگاه فرایند تضادمندی تحقق می پذیرد که تابع منطق ویژه‌ای است و قوانین ضروری و منحصر به فرد، مسیر آن را تعیین می کند. امری که ناآگاهی نسبت به آن، در واقع علت اصرار آلمانها بر پیگیری ساختار حزب «توده‌ای و بدون فراکسیون» بوده است (و از سوی تروتسکی، علت نظریه «آشتی طلبی»). این پافشاری بر خصلت «توده‌ای و بدون فراکسیون» حزب پرولتری، از همان ابتدای کار و بگونه‌ای بالقوه، سرنوشت حزب پرولتری و انقلاب آلمان را زیر ضرب قرار می داد یعنی سیاستی مرگبار و نوعی خودکشی محسوب می شد. چرا که عملاً نتایج و پیامدهای شومی را ببار آورد که رهبران جناح چپ حزب آلمان به هیچ وجه خواهانش نبودند و پیش بینی اش نمی کردند.

بیک سخن، «مقدّرات» حزب آلمان، در «مقدّمات» آن قرار داشت و حزب مزبور به سبب این فقر قابلیت، پیش از آنکه به وادی جنگ امپریالیستی کشیده شود، نبرد را باخته بود. بعبارتی تبدیل حزب انقلابی آلمان به ضد خود، هرگز امری اجتناب ناپذیر نبوده بلکه تماماً به ضعف نظری رهبری این حزب، مربوط می شد. لذا کسانی که همیشه مسئولیت شکستها و رخدادهای نامیمون را به گردن «شرایط ابژکتیو نارس» می افکنند، متوجه نیستند که «نظریه»، خود نیز بخشی از همان شرایط ابژکتیو است و به آن گذار می کند و تبدیل می شود.

بعبارتی دیگر، از آنجایی که پیشبرد مبارزه عینی طبقاتی پرولتاریا مستلزم کنش شناخت نیز هست، پس کوتاهی در فهم و درک قوانین فرایندها - یعنی کوتاهی در «نظریه» - در واقع بمنزله کوتاهی در تدارک اسباب و وسایل پیروزی انقلاب محسوب می شود. بدیگر کلام، اگر قرار باشد پیشرفت واقعی مبارزه پرولتاریا جدی گرفته شود، باید عقلانیت، تفکر و نظریه پردازی راهم جدی گرفت.

لذا این حقیقت که نظریه، از جنس عمل است، همان مضمونی است که مارکس در تزهائی درباره فونرباخ مدنظر دارد: «نقص اصلی تمامی ماتریالیسم (از جمله ماتریالیسم فونرباخ) تا به امروز این است که ابژه، امر محسوس، رانتها به شکل ابژه یا شهود درک میکند؛ و نه بعنوان فعالیت محسوس انسان، پراکسیس؛ نه به صورت امر ذهنی.»

به هر ترتیب، با وقوع جنگ امپریالیستی، مبارزه طبقاتی در روسیه در خط سیری یکسر متفاوت با مسیر آلمان و اروپا به جریان می افتد چرا که در باب ساختار حزب پیشاهنگ، بلشویسم با شجاعت تمام، مسیر جداگانه‌ای را در پیش گرفته بود. لذا در بزنگاه جنگ امپریالیستی، شرایط مطلوبی که بلشویکها خود را در آن می یابند در واقع ثمره قابلیت و توانائی شان در درک و فهم ماهیت رویزیونیسم است. به عبارتی روسیه، ملزومات و سازوکارهای مواجهه با چنین رخدادی (یعنی جهش دیالکتیکی رویزیونیسم) را از پیش فراهم ساخته بود و از اینرو با آمادگی مطلوبی با آن روبرو شد. چه، آگاهی و شناخت از منطق سیر امور و وقایع، سوژه را بمعنی واقعی آن فعال می کند یعنی امکان دخالت مؤثر و دلخواسته را در این فرایند، مهیا می سازد. این دقیقاً همان تعریفی است که مارکس از مفهوم «رادیکال» ارائه می دهد:

«رادیکال بودن به مفهوم لمس کردن ریشه واقعیت‌هاست.» («گامی در نقد فلسفه حق هگل»)»
 بکلامی دیگر در سال ۱۹۱۶ یعنی دو سال پس از فاجعه ۴ اوت ۱۹۱۴ و اینبار نیز در جدل باتروتسکی، لنین بطور کامل پرده از راز و رمز این فاجعه برمی‌کشود و گوئی در مقابل این پرسش: «کز فلک بی مدد چون برهیدی؟ بگو»، پاسخ میدهد: دیده و رشدن برسیر «پختگی». رویزیونیسم و امکان خروج آن از حریم داخلی مارکسیسم و حزب انقلابی پرولتاریا.
 بنابراین، شاه بیت کشف لنین مربوط به تهدیدی است که از سوی گرایش رویزیونیسم به «پختگی»، متوجه جنبش انقلابی طبقه کارگر خواهد شد. یعنی درست همان چیزی که هم حزب انقلابیون حرفه‌ای را الزامی می‌کند و هم (در صورت لزوم) ایجاد فراکسیون را. امری که بغیر از روسیه و از سوی لنین، در هیچ کجا مورد درک و مبنای عمل قرار نگرفت و از اینرو پاسخگوی نیازهای پراتیکی مبارزه طبقاتی پرولتاریا، نشد.

به عبارتی لنین، تبدیل «تدریج» به «جهش» را به وضوح می‌بیند و می‌داند که «جهش دیالکتیکی»، دقیقاً به اندازه دگرگونی‌های کمی تدریجی، مرحله‌ای اساسی از تکامل را پدید می‌آورد. و اینکه فقط لنین بود که منطق و الگوی رویدادهایی را که در پس منازعات درونی حزب در حال گشوده‌گی بود، به چشم بصیرت می‌دید و صدای پای این «رخداد در راه» را می‌شنید. درست از همین بابت است که در سال ۱۹۱۰ یعنی ۴ سال پیش از وقوع، پیامبر گونه اعلام می‌دارد که چنین رخدادی در پیش است و زنگ خطر را به صدا در می‌آورد:

«اختلاف اساسی تاکتیکی در جنبش کارگری اروپا و امریکا امروز منتهی می‌شود به مبارزه علیه دو گرایش بزرگ که در حال جدا شدن از مارکسیسم است، مبارزه‌ای که واقعاً تبدیل به تئوری غالب در جنبش شده است.

این دو گرایش رویزیونیسم (اپورتونیسم - رفرمیسم) و آنارشیزم (سندیکالیسم آنارشیزستی، سوسیالیسم آنارشیزستی) هستند، هر دو این جدایی از تئوری مارکسیستی که در جنبش کارگری امروز غالب است و از تاکتیکهای مارکسیستی که در اشکال مختلف در اختلافات جزئی مختلف در سرتاسر بیش از نیم قرن تاریخ جنبش توده‌ای کارگری در تمام کشورهای متمدن دیده شده است. این حقیقت به تنهایی نشان می‌دهد که این جدائیها نمی‌تواند ناشی از اتفاق یا اشتباهات افراد و گروهها - و یا حتی ناشی از نفوذ تعصبات ملی و سنتی و غیره باشد. دلایل اساسی در سیستم اقتصادی و در ماهیت تکاملی تمام کشورهای سرمایه‌داری نهفته که متداوماً باعث اینگونه جدائیها می‌شود.» («اختلاف در جنبش کارگری اروپا» - از وزدا شماره ۱، منتشره در ۱۶ دسامبر ۱۹۱۰ - تأکید از من است)

لیکن پیش‌بینی و هشدار آشکار لنین در باب این خطر قریب الوقوع که احزاب انقلابی جهان را تهدید می‌کرد، در هیچ کجای جهان هیچ پژوهی نیافت و درک نشد: لنین در این فریافت سرنوشت ساز، یگه و تنها باقی می‌ماند.

اما در ۴ اوت ۱۹۱۴ چشم‌اندازی که لنین عرضه کرده بود، همانگونه که می‌بایست، درست از آب درآمد. چه، بزرگترین خدمت «نظریه» در این است که در وضعیت موجود چیزها، نیروهای نهفته‌ای را مشخص سازد که آن را می‌فرسایند و از دلش بیرون می‌آیند، یا بعبارتی، گرایش تکامل و آن نقطه منطقی نهایی - که این تکامل به نحو عینی به سوی آن پیش می‌رود - را به ما نشان دهد. درست اینجاست که اقدامات ما و چگونگی این اقدامات، نقش تعیین کننده را ایفاء می‌کند. بعبارتی این مجهز شدن به شناخت، امکان آن را فراهم می‌آورد که اقدامات ما در کنش متقابل کور نیروها، آگاهانه دخالت کند و مبارزه پرولتاریا را به مسیری بیافکند که پربارترین حاصل را بدست دهد و موافق تدبیر ما شود تقدیر. دقیقاً اینچنین است که نظریه مارکسیستی بعنوان «علم رهایی پرولتاریا»، اهمیت خود را به عنوان جنگ افزار نظری پرولتاریای رزمنده به رخ می‌کشد. خصیصه‌ای که نادیده گرفتن آن به معنای تعطیل عقل در برابر سیر امور وقایع است.

به کلامی دیگر نظریه اصیل از این استعداد و موهبت برخوردار است که به پیش بنگرد و رخدادهای بزرگ را - پیش از وقوع آن - تشخیص دهد. چرا که «آنچه که به وقوع خواهد پیوست، (اینک) هست». بعبارتی قصد و نیت «نظریه»، آنست که هر

جریانی را بررسی کند تا دریابد که هر صورتی از هستی، چگونه و از کجا به صورت آنچه که اینک هست درآمده و بر اساس وضعیت پیشین و حال او، آینده‌اش چه خواهد بود. چرا که لحظه حال در واقع میانجی‌ای است میان گذشته و آینده. شناختی که دست انسان را برای عمل مؤثر و بهنگام، برای پیشگیری از وقوع فاجعه، و بطور کلی برای پیشبرد مبارزه انقلابی، باز می‌کند. لیکن اگر چنین توقعی از مارکسیسم (در مقام «نظریه») نمی‌رفت، اگر مارکسیسم به عنوان «علم رهائی پرولتاریا» از چنین قابلیت برخوردار نبود، آنگاه برای پرولتاریا و مبارزه‌اش به مَفْت هم نمی‌ارزید. قدرت نظریه مارکسیستی، قدرت برای زیروزبرساختن و واقعیت جامعه بورژوایی است وگرنه آراء مارکس و انگلس برای پرولتاریا به پیشیزی هم نمی‌ارزید: «علت قدرت بی‌انتهای آموزش مارکس در درستی آن است.» (لنین، «سه منبع سه جزء مارکسیسم»). و همچنین لوکاچ درباره کارکرد «نظریه» می‌نویسد:

«انسان می‌بایست بتواند حال را به عنوان شدمان دریابد. انسان می‌تواند از عهده این کار برآید به شرط آنکه در حال گرایشهایی را ببیند که در پرتو تکامل دیالکتیکی‌شان، می‌تواند آینده را بسازد.» چرا که «گرایش‌های تحول یابنده تاریخ واقعیتی برتر از امور واقع تجربی را تشکیل می‌دهد.»^۷

به همین سان یکی از شروط مارکسیسم به عنوان نظریه انقلاب پرولتاریایی، در دست داشتن نبض رخدادها و اشراف نظری بر سیر امور وقایع است. حزب انقلابی پرولتاریا باید قادر باشد آینده و «حوادث در راه» را، موضوع عمل معطوف به آگاهی خود قرار دهد. در غیراینصورت، یعنی اگر قرار باشد که حزب سیاسی پرولتاریا، منطق امور وقایع را درنیابد، و نیز علائم هشدار دهنده و قاصدک‌هایی که خبر از وقوع «رویداد» می‌دهند را نادیده بگیرد آنگاه تنها کاری که از دستش برخواهد آمد آنست که دم به دم به دم بُهت زده و غافلگیر شود.^۸

در يك کلام، تئوری انقلابی را میتوان وساطت، و نهاد پیشبرد آن (یعنی تشکیلات طبقه کارگر و دردرجه ی نخست حزب کمونیست، بعنوان وسیله ی این وساطت) بین اوضاع حال و آینده ی جامعه تعریف کرد. از اینرو پیش بینی تحولات اجتماعی و اقتصادی آینده و یافتن راه کار دخالت مؤثر در آن، خصوصیت اساسی و جزء لاینفکی از مقوله های مارکسیسم در مقام برترین نظریه علمی محسوب میشود. موضوعی که لوکاچ آنرا اینگونه توصیف می‌کند:

«وضوح تئوریک حزب تنها زمانی ارزش دارد که در سطح عام و صرفاً تئوریک بازماند بلکه همواره به تحلیل مشخص از اوضاع مشخص بی‌انجامد؛ به عبارت دیگر، صحت تئوریک آن همواره صرفاً مبین احساس عمومی وضعیت انضمامی است. بنابراین حزب علیرغم همه تردیدهای توده ها و حتی به قیمت انزوای موقت‌اش باید از یکسو دارای وضوح و استواری تئوریک کافی برای استقرار در مسیر درست باشد. از سوی دیگر، باید دارای چنان انعطاف و توانایی آموختنی از آنان باشد که بتواند از تك تك جلوه‌های حیات توده ها، هر قدر هم که آشفته باشد، آن امکانات انقلابی را که خود توده ها نیز از آن ناآگاهند، برگزیند.»^۹ حتی در موقع تسخیر قدرت سیاسی نیز موضوع دقیقاً به همین نحو مطرح می‌شود. چرا که این «لحظه»، بیانگر مقطع خاص و گذرایی از روند مبارزه طبقاتی (تناسب قوای طبقاتی) است که در آن، جامعه به ناگهان با وضعیتی مواجه می‌شود که هم تحمل ناپذیر است و هم حاوی امکان چیزی دیگر، امکان تحول. لیکن «امر ممکن» چیزی اجتناب ناپذیر نیست بلکه حزب سیاسی پرولتاریا است که «لحظه» را در می‌یابد و «امر ممکن» را می‌آفریند. لذا در صورتی که اقدام مناسب و بگونه‌ای بهنگام انجام نپذیرد، در صورتیکه حزب کمونیست غفلت ورزد و کار از کار بگذرد، آنگاه نه فقط با شکست بلکه متعاقباً با «واگشت اجتماعی» مواجه خواهد شد. این به معنای آن است که «امر ممکن» دوباره مسدود می‌شود و تسخیر قدرت سیاسی بتوسط پرولتاریا، حتی ممکن است دهها سال به تعویق بیافتد. بنابراین هم «تعطل» حزب، و هم اقدام «زودرس» آن، برای امر انقلاب مرگ آفرین خواهد بود و بیانگر آنکه حزب انقلابی در تشخیص نبض زمان، کارایی لازم را نداشته است.

بعبارتی دیگر، حزب کمونیست باید بتواند به آنسوی آینده‌ی واقعیت‌امورجاری راه یابد، و از این رو آینده‌ی رابینند که دیگران برای دیدنش باید در انتظار گشایش رخدادها (گشایش وضعیت)، بنشینند. حزب سیاسی پرولتاریا باید بتواند نبض امور و وقایع را دریابد تا از این طریق به متن آن راه یابد.

بیک سخن، اشراف نظری بر سیر امور و وقایع، برای حزب انقلابی در حکم مرگ و زندگی است. چه، در شرایط توفانی عصر امپریالیسم، در کشاکش بیرحمانه‌ترین و در عین حال پیچیده‌ترین و ظریف‌ترین نبرد تاریخ - نبرد طبقاتی - حزب انقلابی ای که به سبب بی‌دانشی و ضعف قابلیت‌اش، دائماً در چنگ رخدادها واقع شود، محکوم به نابودیست، که حقیقت این است!

لنین به عنوان نابغه انقلابی

مهمترین دستاورد لنین این بود که سیر حرکت رویزیونیسم به سوی پختگی و گنبدگی را به نحو تاریخی (انضمامی) مورد بررسی قرار داد. یعنی پیشروی و تکامل تضاد درونی مارکسیسم را به عنوان فرایندی که در امتداد زمان آشکار می‌شود، به مانند سویی سرنوشت‌سازی از واقعیت جاری، در نظر گرفت. بعبارتی لنین کوشید تا این پدیده سیال، سیر حرکت و فرایند

پیشروی تضاد درونی مارکسیسم را در همه ابعاد و جنبه‌هایش، در همه حالات احتمالی‌اش، مورد کنکاش و شناسایی قرار دهد. امری که امکان پیش بینی وضعیت آینده‌ی این تضاد و لذا آمادگی اتخاذ تصمیمات شایسته و بایسته را برای وی مقدور و میسر ساخت. به سخنی دیگر لنین دیالکتیک واقعیت یعنی الگوی رویدادهایی که در پس‌ظواهر (منازعات روزمره درونی حزب)، در حال گشوده‌گی بود را به عینه می‌بیند و نحوه «گردیدن» این تضاد را کشف رمز می‌کند. یعنی وی نه فقط در خود منازعات روزمره درونی حزب، درگیر است بلکه می‌کوشد از پوسته و نمود ظاهری آن بگذرد و به درون نفوذ کند تا دیالکتیک این فرایند و چشم انداز آتی آن را دریابد. همین ادراک از عنصر ضرورت در فرایند تاریخی، در واقع آفریننده پراتیک لنین بود و فضای مناسب برای استمرار مبارزه پرولتاریای روسیه را ایجاد می‌کرد. لذا مقاومت لنین در مقابل موج سنگین «آشتی طلبی» (به رهبری ترتسکی)، در واقع بمنزله نقطه فراز نگرشی تئوریک به شمار می‌آید که متکی بر بررسی پیشروی واقعی تضاد درونی مارکسیسم و تکامل دیالکتیکی آن بر بستر مبارزه طبقاتی پرولتاریا بود. یعنی مخالفت لنین با ترتسکی، مبتنی بر این برداشت بود که تضادی که از درون حزب فراخاسته است، اینک مسیر حاد شده‌گی را می‌پیماید که لاجرم به پیوستن کامل رویزیونیسم به اردوگاه بورژوازی خواهد انجامید. لنین بر این باور بود چنانچه این وضعیت به درستی تشخیص داده نشود و نتایج عملی درخور از آن اخذ نشود، مؤثرترین سلاح پرولتاریا برای انقلاب - یعنی حزب سیاسی آن - نابود خواهد شد.

جان کلام آنکه، پیگیری خط سیر این تضاد و تشخیص امکان خروج رویزیونیسم از حیطه مارکسیسم و حزب آن، یا بعبارتی مساله تضاد درونی مارکسیسم و چگونگی فراخیزی از آن، در هسته برداشت لنین قرار داشت. این تشخیص در واقع همان فتح و ظفرمندی باشکوه است که لنین به چنگ می‌آورد. چه، وجه تمایز نابغه در این است که جوهر حقیقی و گرایش‌های اصلی درون مارکسیسم برای وی روشن است و آن را در ورای هر منازعه روزمره درونی حزب می‌بیند و لذا حتی آنگاه که به دخالت در این منازعات جاری می‌پردازد در واقع خط سیر کلی این فرایند تضادمند و آینده این پویا ساختاری را، تحت دیده بانی دارد و رصد می‌کند. یعنی به آن چیزی توجه دارد که در حقیقت سرنوشت کل عصر خویش را بگونه‌ای قاطعانه رقم می‌زند. لنین با چنین معیارهایی بزرگترین متفکری محسوب می‌شود که پس از مارکس و انگلس از جنبش انقلابی پرولتاریا برخاسته است. خصوصاً با احتساب این امر که تا پیش از آن زمان، هیچ تجربه‌ای برای نحوه دیالکتیکی فرایند مارکسیسم، وجود نداشته است.

بدیگر سخن، در شرایطی که پرولتاریای جهانی به تازه‌گی با ظهور رویزیونیسم مواجه شده و لذا هیچ تجربه‌ای نسبت به نقش آن نداشته است، این ژرف نگری و دوراندیشی، لنین را از تمامی رهبران پرولتری هم عصرش ممتاز می‌ساخت. و نتیجتاً این امکان را فراهم می‌آورد که حزب پرولتری روسیه از سرنوشت شومی که در سال ۱۹۱۴ انتظار تمامی احزاب انتزاسیونال

دوم را می‌کشید، مبرا بماند. عبارتی نظریه لنین - این فرایافت مارکسیستی در باب ساختار حزب پرولتری در دوران امپریالیسم - بدینسان نقش وساطت یا میانجیگری را ایفاء می‌کند تا جنبش انقلابی پرولتاریای روسیه بر خصلت کورکورانه این تضاد و این چرخه، فائق آید. این فرایافت مارکسیستی، مانع از فروکاستن علم، به آگاهی بی‌واسطه می‌گردد.

نقص برداشت لوکزامبورگ و هیلفردینگ از امپریالیسم

پرولتاریا برای پی بردن به کم و کیف توانایی‌اش باید محدودیت‌هایی را دریابد که زیر بار آن، این توانایی را به کار می‌بندد. از اینرو با گذار سرمایه‌داری به امپریالیسم، فقط وقتی که شرایط اقتصادی، اجتماعی و سیاسی جدیدی را بشناسد که خود را تحت آن می‌یابد، امکان واقعی می‌یابد تا ارزیابی کند که شرایط جدید پیش آمده، چه نوع تغییری را - هم در تاکتیک‌های او هم بر ابزارهای مبارزه اش - حکم می‌کند. در غیراینصورت کوشش در جهت شرح و تفسیر این گذار (سرمایه‌داری به امپریالیسم)، کوششی بی‌معنا و بی‌حاصل شمرده می‌شود.

به عبارتی لنین نخستین کسی نبود که درباره امپریالیسم به غور و تأمل می‌پردازد چرا که لوکزامبورگ و هیلفردینگ آثار تفسیری با ارزشی از آن ارائه کرده بودند. اما وجه تمایز لنین نسبت به آندو در کسب بینش رادیکال از مسأله بود و تحول رادیکال این بینش تئوریک به عرصه عمل. ذهن جستجوگر و پویانده لنین در تکاپوی کشف استنتاجات عملی ناشی از این «گذار» بود.

به دیگر سخن بررسی گذار سرمایه‌داری از رقابت آزاد به امپریالیسم از سوی لنین، تا آنجا که به بررسی «اقتصادی» این گذار یعنی انباشت سرمایه، شکل‌گیری انحصارات، فوق سود، آریستوکراسی کارگری و نیز پیدایش رویزیونیسم می‌پردازد، چیزی بیشتر از لوکزامبورگ عرضه نمی‌کند. به عبارتی برتری تحلیل لنین از امپریالیسم - در مقایسه با هیلفردینگ و بویژه لوکزامبورگ - در تحلیل «اقتصادی» نبود، بل مربوط بود به فرایافت‌های عملی ناشی از این تحلیل اقتصادی. یعنی مربوط بود به این امر که گذار یاد شده و تغییر در شرایط ابژکتیو، چه تغییری را در شیوه‌های مبارزه پرولتاریا و سلاح اصلی این مبارزه - حزب کمونیست - ایجاب می‌کند. بیک کلام لنین به امر تحلیل گذار یاد شده، بعنوان مبنای تئوریک عمل سیاسی می‌نگریست. لذا دواستنتاج عملی شگرف، دستاورد این شیوه نگرش لنین به پیدایی امپریالیسم بود:

اول آنکه، برخلاف انتظاری که مارکس در دوران سرمایه‌داری رقابت آزاد داشت و تسخیر قدرت سیاسی را محصول عمل همزمان پرولتاریا در کلیه کشورهای پیشرو تلقی می‌کرد، اینک یعنی در دوران امپریالیسم و به سبب رشد ناموزون سرمایه، این امکان مطرح می‌شد که زنجیره سرمایه‌داری جهانی ابتدا از ضعیف‌ترین حلقه‌اش شکسته شود و پرولتاریا در گام اول در کشوری تنها بتواند قدرت سیاسی را تسخیر کند و سپس از این پایگاه بعنوان «تخته پرش»، برای انقلاب جهانی سود جوید.

دوم آنکه، گذار سرمایه‌داری به امپریالیسم منجر به ظهور و ورود عامل تازه‌ای به فرایند مبارزه طبقاتی می‌گردد که همانا رویزیونیسم است. البته این «ظهور» در واقع چیزی نبود که از دید رزالوکزامبورگ پوشیده بماند چرا که جزوه سانترالیسم و دموکراسی به قلم وی که در سال ۱۹۰۴ (کمی پس از ایجاد فراکسیون در حزب روسیه) نگاشته می‌شود و همزمان در هر دو نشریه احزاب پرولتری آلمان و روسیه به چاپ می‌رسد دلالتگر آن است که در مقطع یاد شده (یعنی ۱۹۰۴) درک رزا از چرایی و چگونگی رویزیونیسم، بمراتب عمیق‌تر از لنین است. و از همین روست که رزا در باب «وجود پایه‌های عمیق اجتماعی» که موجد شکل‌گیری رویزیونیسم می‌گردد به لنین و بلشویک‌ها هشدار می‌دهد و نهیب می‌زند که مبدا گمان شود که با صدور «مصوبه‌های حزبی» می‌توان از پدیدار شدن رویزیونیسم در حزب، جلوگیری نمود. در توضیح همین امر بود که لوکزامبورگ رو به لنین نوشت:

«تحت تأثیر رویدادهای اخیر در احزاب سوسیالیست فرانسه، ایتالیا و آلمان، سوسیال دموکرات‌های روسیه به این امر گرایش پیدا کرده‌اند که اپورتونیسم را بمثابه عنصر خارجی‌ای تلقی کنند که توسط نمایندگان دموکراسی بورژوایی بدرون جنبش

کارگری راه یافته است. بفرض هم که چنین باشد، محدودیتهای مصوبه در يك اساسنامه قادر نخواهد بود جلو نفوذ عناصر اپورتونیستی بدرون جنبش کارگری را بگیرد. از آنجائیکه هجوم افراد غیرپرولتر بسوی حزب کارگر و عضویت یافتن آنها در آن، معلول علل اجتماعی عمیقی، چون انحطاط اقتصادی خرده بورژوازی، ورشکستگی لیبرالیزم بورژوایی و زوال دموکراسی بورژوایی است، تخیلی ساده لوحانه خواهد بود اگر بخواهیم جلوی این موج پرتلاطم را با نوشتن فرمولی در اساسنامه حزب، سد کنیم.

مواد يك اساسنامه می تواند زندگی فرقه های کوچک و محافل خصوصی را تحت کنترل خود درآورد، لیکن يك جریان تاریخی از میان بافت های ظریف ترین پاراگرافها می گذرد.»

چهار سال بعد، لنین در مقاله اش موسوم به «مارکسیسم و رویونیسم»، در واقع همین سخنان رزا را - بشکلی دیگر - واگویی می کند:

«چه عاملی رویونیسم را در جامعه سرمایه داری ناگزیر می نماید؟ چرا رویونیسم عمیقتر از فرق بین خصوصیات ملی و مدارج تکامل سرمایه داری است؟ - زیرا در هر کشور سرمایه داری در ردیف پرولتاریا، همواره قشرهای وسیع خرده بورژوازی و صاحبکاران کوچک قرار دارند. سرمایه داری از تولید کوچک بوجود آمده است و دائماً بوجود می آید. يك سلسله «قشرهای متوسط» ناگزیر مجدداً بوسیله سرمایه داری بوجود می آیند (ضمانت فابریکها، کار در خانه، و تعمیرگاههای کوچک که به علت تقاضای صناعت بزرگ، مثلاً دوچرخه سازی و اتومبیل سازی، در سراسر کشور پراکنده است و غیره و غیره). این تولید کنندگان کوچک جدید هم ناگزیر مجدداً به صفوف پرولتاریا پرتاب میگردند. کاملاً طبیعی است که جهان بینی خرده بورژوازی باز و باز در صفوف احزاب وسیع کارگری رخنه می نماید.»

بدیگر سخن تحلیلی که رزا در سال ۱۹۰۴ از مفهوم رویونیسم ارائه می دهد بیانگر آنست که از نظر وی، حضور دائمی این تازه پرولترها، نیمه پرولترها و آریستوکراسی کارگری در جنبش انقلابی طبقه کارگر، منجر به آن می شود که زمینه عینی پیدایش رویونیسم بگونه ای مستمر، فراهم باشد. و درست در چنین حال و هوایی است که می توان انتظار داشت با وقوع هر تندبیچ تازه - هر تغییری در شرایط ابژکتیو مبارزه طبقاتی پرولتاریا - رویونیسم در حزب پرولتری سبز شود. رزا معتقد بود که هیچ بندی از اساسنامه حزب، قادر نیست مانع این «سبز شدن» گردد.

لوکزامبورگ در توضیح بیشتر همین واقعیت یعنی اجتناب ناپذیر بودن شکل گیری رویونیسم در حزب پرولتری است که می نویسد:

«... وجود عناصر بورژوا در جنبش سوسیال دموکراسی، چندان هم تنها عامل وجود جریانهای اپورتونیستی که در بطن آن ظاهر می کنند، نیست. عامل دیگر جریانهای اپورتونیستی را باید در خود ماهیت مبارزه سوسیالیستی و در تضادهایی که ذاتی این مبارزه اند، جستجو کرد. حرکت جنبش جهانی پرولتاریا بسوی رهایی کامل، جریانی است که ویژه گی آن در آنست که از زمان بوجود آمدن جوامع متمدن تاکنون، این برای اولین بار است که توده های خلق، اراده خود را بطور آگاهانه بر ضد تمامی طبقات حاکم، متجلی می سازند، در حالی که تحقق این اراده فقط در ماوراء چارچوب نظام اجتماعی حاکم موجود امکان پذیر خواهد بود.»

از آنجائی که توده ها نمی توانند به کسب این اراده نائل و آن را در وجود خود تقویت نمایند مگر در مبارزه در چارچوب نظام اجتماعی حاکم، و فقط در چارچوب این نظام، از یکسو تشکل واحد توده ها مطرح است، از سوی دیگر هدفی که در وراء این نظام اجتماعی قرار دارد [یعنی انقلاب]: از يك طرف مبارزه روزمره مطرح است، از طرف دیگر انقلاب؛ چنین است عناصر تضاد دیالکتیک که جنبش سوسیالیستی در آن در حال حرکت است.» (همانجا)

همانگونه که مشاهده می گردد جان مایه چنین سخنانی آنست که در هرچرخش تعیین کننده در شرایط ابژکتیو مبارزه طبقاتی، طبق معمول وجهی از مارکسیسم وجود دارد که تحت تاثیر قرار می گیرد و در حزب پرولتری همیشه کسانی وجود دارند که آنرا

و آنگوکنند. عبارتی دیگر، از آنجائیکه جنبش طبقه کارگرازمجرای این دیالکتیک عبور می کند، و از آنجائیکه هر نفع آنی، یادرجهت هدف نهائی پرولتاریاست یا علیه آن، لذا تشخیص رهیافت درست در هنگامه ی بزنگاههای تاریخی و اجتماعی، دشوار میشود و بخشهایی از حزب انقلابی رادرفهم امور دچار اشتباه می کند. درست اینجاست که دیدگاههای رویزیونیستی سربرمی آورد. و اینکه رزا بدین سان نتیجه می گیرد:

«اگر اپورتونیسیم را از این جنبه مورد بررسی قرار دهیم، آن بمثابة محصول خود جنبش کارگری و بمثابة مرحله اجتناب ناپذیری از تکامل تاریخی آن تظاهر می کند.» (همانجا)

بنابراین و همانگونه که دیده می شود واقعیت اجتناب ناپذیر بودن شکل گیری رویزیونیسم، زودتر از لنین و عمیقتر از وی، از سوی لوکزامبورگ مورد توجه و مذاقه قرار گرفته بود. اما ضعف رویکرد رزا در این بود که خطر رویزیونیسم را دست کم می گرفت و گرایش به پختگی و جهش کیفی آن را مد نظر قرار نمی داد. او گمان می کرد که در بدترین حالت، صرفاً با «چند تظاهر منفرد رویزیونیسم عملی و تئوریک» مواجه خواهند شد که به سادگی امحاء می یابد یا حزب پرولتاری آنها را تصفیه خواهد نمود. (لوکزامبورگ، مقاله «توده و رهبران»، سال ۱۹۰۴)

عبارتی دیگر ساده انگاری رزا در واقع تحت تأثیر این سخنان کائوتسکی قرار داشت که:

«رویزیونیسم و تجدیدنظر طلبی همانا ستاد کل بدون ارتش است»^{۱۰}. لیکن هر دو - هم کائوتسکی و هم لوکزامبورگ - غافل از اینکه این «چند تظاهر منفرد تئوریک و عملی رویزیونیسم»، ده سال بعد یعنی در ۴ اوت ۱۹۱۴ در واقع يك فاجعه تمام عیار را به بار خواهد آورد و ثابت می کند کسانی که به «ستاد کل بدون ارتش» مبدل شده اند همان لوکزامبورگ و لیکنشت هستند. بدیگر سخن، هم کائوتسکی و هم لوکزامبورگ گمان می کردند که این توهم (رویزیونیسم)، با بحث و گفت و گو از میان برداشته می شود و در بدترین حالت، عناصری نیز اخراج خواهند شد. از اینرو لوکزامبورگ در سال ۱۹۰۴ و در مقاله «توده و رهبران» درباره وضعیت سوسیال دموکراسی آلمان نوشت:

«بزودی ... اقدام سوسیالیسم برای نجات تمدن از چنگال فنودالهای پروسی با شدتی بیش از پیش گسترش خواهد یافت، و این دقیقاً بلطف انحلال رویزیونیسم است.» (تأکید از من است). اما روزگار نشان داد که رویزیونیسم به این سادهگی که رزا تصور می کرد دچار «انحلال» نشد. و اینکه دیدگاه لوکزامبورگ در واقع دیدگاهی جبرباورانه تلقی می شود و لذا در برخورد به رویزیونیسم، راه کارهای سنجیده ای را به اجرا نمی گذاشت.

به کلامی دیگر لنین پس از انتقادی که در باب اجتناب ناپذیر بودن شکل گیری رویزیونیسم در هر نوع از ساختار حزب از سوی لوکزامبورگ به وی وارد می شود، نه فقط آن حدی از شناخت که رزا به آن نائل شده بود را در می یابد بل فراتر نیز می رود و به مرحله جدیدی از شناخت دست می یابد. یعنی برخلاف رزا که در سال ۱۹۰۴ پیش بینی می کند که رویزیونیسم بسادهگی «انحلال» خواهد یافت، لنین در سال ۱۹۰۸ این چشم انداز را عرضه می دارد که رویزیونیسم از دامنه مارکسیسم و حزب انقلابی آن خارج خواهد شد (ما قبلاً گفتیم که لنین در سال ۱۹۱۰ به این چشم انداز دست می یابد در صورتی که به واقع در سال ۱۹۰۸ است که وی برای اولین بار چنین احتمالی را گوشزد می کند):

«آنچه را که اکنون غالباً فقط از لحاظ ایدئولوژیک تحمل می کنیم، یعنی مشاجره با اصلاحات تئوریک در آموزش مارکس، -آنچه که اکنون فقط در اطراف پاره ای از مسائل خصوصی جنبش کارگری مانند اختلافات تاکتیکی با رویزیونیستها و انشعاب ناشی از این اختلافات در کار عملی بروز می کند،- همه اینها را طبقه کارگر باز هم باید به مقیاس بی نهایت بزرگتری تحمل نماید و این هنگامی خواهد بود که انقلاب پرولتاریایی کلیه مسائل مورد مشاجره را حدت دهد و کلیه اختلافات را در نکاتی تمرکز دهد که برای تعیین روش توده ها بلاواسطه ترین اهمیت را داراست و وادار کند که در بحبوحه مبارزه دشمن از دوست جدا شده و بمنظور وارد ساختن ضربات قطعی به دشمن متفق بد رها گردند.» («مارکسیسم و رویزیونیسم»)

به دیگر سخن آنجایی که رزا از «انحلال» رویز یونیسیم سخن می‌گوید، لنین امکان پختگی و خروج آن را مدنظر دارد (« متفق بر رها گردند »)؛ ولذا پافشاری لنین بر امر سخت‌گیری در شرایط عضویت و اصرار بر ایده حزب انقلابیون حرفه‌ای، به همین سبب بوده است. زیرا لنین دیگر نه ب فکر «جلوگیری کامل» از شکل‌گیری رویز یونیسیم بلکه در صدد آنست که مانع قدرتمند شدن پایگاه طبیعی آن در حزب گردد. به موضوع مخالفت لنین با ایده برچیده شدن فراکسیونها - مخالفت با ایده «آشتی طلبی» - نیز باید از همین منظر نگریست. اینها همان ساز و کاری است که مبنای موفقیت بلشویسم را فراهم می‌آورد.

از اینرو با کمی دقت می‌توان شاهد بصیرت‌های ژرف و در عین حال زودرس لنین در باب سرشت توسعه تاریخی تضاد درونی مارکسیسم بود که حقیقتاً در افق پیش‌رو، به سختی قابل مشاهده بوده است. وانگهی، این فریافت هرگز چیزی « فی البدیهه» و « در دم» نبود، برعکس، از یک سیر تطوّر برخوردار است. عبارتی تعمیق بینش لنین را می‌باید بمثابة تکامل تدریجی شناخت به عنوان جزئی متمایز از این سیر واقعی، که از خود این سیر سر بر می‌آورد - محسوب نمود. یعنی اندیشه لنین در باب نحوه صیورورت مارکسیسم، در واقع فریافتی است که در امتداد زمان شکل می‌گیرد و تعمیق می‌یابد.^{۱۱}

به بیانی دیگر، گذار سرمایه‌داری به امپریالیسم، توجه لنین را به ظهور رویز یونیسیم ولذا به پیدایش شقاق در درون مارکسیسم، به تضاد میان جنبه‌های مختلف این فرایند به عنوان نیرویی که کل آن - و به طریق اولی - کل فرآیند بزرگتر یعنی تمامیت مبارزه طبقاتی پرولتاریا را به پیش می‌راند، جلب می‌کند. به عبارتی آنچه که برای لنین آشکار و برای رزا در تاریکی باقی مانده بود این واقعیت را دست کم به عنوان يك امکان قوی شامل می‌شد که رویز یونیسیم در جریان رشد و پختگی‌ای قرار گیرد

که بر طبق آن، متمایل است تا از محدوده مارکسیسم و حزب آن، پیشی جوید و فراخیزد. یعنی گرایش فراگذرندگی رویز یونیسیم از محدودیت‌هایی که چارچوب مارکسیسم و حزب انقلابی پرولتاریا برای وی ایجاد می‌کرد. بدین ترتیب «رویز یونیسیم» به واقع همان چالش تازه و تعیین کننده‌ای تلقی می‌شد که مارکسیستها با آن مواجه می‌شدند. چالش تازه‌ای که با مسائل گریبانگیر مارکس و انگلس يك سر متفاوت بود و از اینرو تحلیلهای تازه و تمهیدات پیش گیرانه تازه‌ای را برانگیخته می‌ساخت و هدایت می‌کرد.

بدیگر سخن با گذار سرمایه‌داری به امپریالیسم، پریشی بزرگ خودنمایی می‌کند و آن اینکه گذار یاد شده دقیقاً چه تغییری در شرایط مبارزه طبقاتی ایجاد می‌کند، و به سبب آن، دقیقاً چه چیزی در تئوری مارکسیستی تغییر می‌یابد؟ یعنی این سؤال قد علم می‌کند که از این بعد پرولتاریا چه نوع سازمانی را باید برپا دارد که واقعیت ظهور «رویز یونیسیم» را ملحوظ داشته و برخورد شایسته و بایسته‌ای را در قبال آن در پیش گیرد. عبارتی تمامی مسأله این است که چگونه می‌توان بی‌آنکه بنیادهای مارکسیستی را دور ریخت، در عین حال از تکرار ضابطه بندی‌های کهنه‌ای پرهیز کرد که دیگر تحلیلی مشخص از شرایط مشخص، به دست نمی‌دهد. چرا که آگاهی علمی (مارکسیسم)، چیزی منجمد و فرو بسته نیست بلکه از خصلتی پوینده برخوردار است؛ بهمانگونه که جنبش عینی طبقاتی یعنی آنچه که شالوده و (در عین حال) مورد کاراش است نیز، جریانی در حال حرکت و تغییر است. به عبارتی تحلیل مشخص از موقعیت مشخص - تحلیلهایی که مارکس و انگلس با استفاده از روش دیالکتیکی به آن دست یافته بودند و بویژه استنتاجات عملی عرضه شده از سوی ایشان- در واقع دستاوردهای تاریخی‌ای محسوب می‌شود که در شرایط تاریخی و اجتماعی خاصی به انجام رسیده ولذا با تغییر این شرایط، جای خود را به نظریه‌های تکامل یافته‌تری می‌سپارد. چرا که لنین بارها گفته است که آموزش های مارکس چیزی جامد و خشک نیست بلکه خصیصه نظریه واقعی مارکسیستی، مرتبط است «با وظایف عملی زمان، که در هر چرخش تازه تاریخ تغییر پذیرند».^{۱۲} لنین همین مضمون را بار دیگر و به شکلی کلی‌تر، در سه منبع و سه جزء مارکسیسم (مارس ۱۹۱۳) توضیح می‌دهد: «تاریخ فلسفه و تاریخ علم اجتماع با صراحت تام نشان می‌دهد که در مارکسیسم چیزی شبیه به «اصول طریقتی» به مفهوم يك آموزش محدود و خشک و جامدی که دور از

شاهراه تکامل تمدن جهانی بوجود آمده باشد نیست. برعکس، تمام نبوغ مارکس همانا در این است که به پرسشهایی پاسخ می‌دهد که فکر پیشرو بشر قبلاً آنرا طرح کرده است.»

بهرترتیب در مواجهه با این پرسش که گذار به امپریالیسم و پیدایش رویزیونیسم دقیقاً چه تغییری در ساختار حزب را طلب می‌کند، لنین پاسخ می‌دهد استفاده از اساسنامه به عنوان اهرمی جهت کنترل و محدود نمودن پایگاه رویزیونیسم در حزب. یعنی سخت‌گیری در شرایط عضویت و جلوگیری از انبوه شدن جمعیت اعضای حزب و ورود بی‌رویه به آن. با احتساب این امر که هیچ بندی از اساسنامه، قادر نیست جلوی شکل‌گیری رویزیونیسم را به کل سد کند و لذا حتی در يك چنین حزبی (حزب انقلابیون حرفه‌ای) نیز رویزیونیسم بطور حتم پدیدار خواهد شد، اما نکته تماماً اینجاست که تسخیر این حزب از سوی رویزیونیسم و تثبیت سیادتش، به میزان قابل توجهی دشوار خواهد شد چرا که از پایگاه نیرومندی (در درون حزب) برخوردار نخواهد بود. لیکن این رویکرد بمعنی چیز دیگری نبود مگر عبور و فراگذری از دیدگاه مارکس و انگلس درباب ساختار حزب کمونیست. چرا که اینک - یعنی در دوران امپریالیسم - رویکرد حزب «توده‌ای»، دیگر تحلیل مشخص از شرایط مشخص، محسوب نمی‌شد. و علم اقتصاد جدید، بازاندیشی در ساختار حزب سیاسی پرولتری - یعنی تغییر در مهمترین سلاح پرولتاریا در مبارزه اش بسوی رهایی - را ایجاب می‌کرد. به این اعتبار - و از این پس - رویکرد حزب «توده‌ای» رویکردی رویزیونیستی به ساختار حزب پرولتری محسوب میشد. رویکردی که کل رهبران انترناسیونال دوم و حتی رزالوکزامبورگ از آن میرا نبودند.

بطور خلاصه، لوکزامبورگ هم گذار سرمایه‌داری به امپریالیسم و هم اجتناب ناپذیری پیدایش رویزیونیسم در احزاب کمونیست را می‌بیند، اما وی در همین جا متوقف می‌شود و اندیشه‌اش نیمه کاره باقی می‌ماند. چرا که جدی گرفتن خطری که از جانب رویزیونیسم متوجه جنبش پرولتاریاست، و تشخیص سیر انحطاط رویزیونیسم و تحول کیفی آن، در واقع کشف بزرگی محسوب میشد که منحصرأ به دست لنین انجام می‌پذیرد. و دقیقاً همین کشف خیره کننده و شگفت آور است که این استنتاج عملی درباره لزوم تغییر در شکل سازمان انقلابی پرولتاریا را به ارمغان می‌آورد. چه، دیده و ر شدن بر سیر پختگی رویزیونیسم، امر «گزینش» و امکان «انتخاب» را، مستتر دارد.

بیک کلام، دلایل لنین برای عبور از نظریه مارکس و انگلس درباب ساختار حزب، دلایلی بسیار سنجیده و مستحکم اند، و اینکه این فریافت جسورانه ای بود که بر اهمیت رویزیونیسم حتی شدیدتر از لوکزامبورگ تأکید می‌ورزید. به سخنی دیگر، سیر حرکت مارکسیسم، یعنی خود واقعیت، دستخوش تغییری دیالکتیکی است؛ لذا شناخت قوانین آن، دست انسان را باز میکند. همچنان که وقتی محدودیت هائی را که قوانین طبیعت بر ماتمیل می‌کند باز شناسیم آزادانه تر عمل می‌کنیم زیرا اندیشیده تر و مدبرانه تر عمل می‌کنیم. چه، آزادی معنای دیگری ندارد بجز درک ضرورت و عمل بر پایه آن.

بدین ترتیب می‌توان گفت که تحلیل لوکزامبورگ و هیلفردینگ از گذار سرمایه‌داری به امپریالیسم، بلحاظ آنکه نتیجه گیریهای جدید تاکتیکی و تشکیلاتی را بهمراه نمی‌آورد و تا آنجا پی‌گیری نمی‌شود، تحلیلی ناقص است؛ یعنی این «گذار» از سوی آن دو، به مفهومی بسیار محدودتر از لنین، فهمیده شده است.

بعبارتی دیگر، «نظریه» دارای امکانات و (در عین حال) محدودیت‌هایی است، اما برتری لنین نسبت به لوکزامبورگ و هیلفردینگ در استفاده بهینه از همین «امکانات» بود، در حالی که همگی آنها در حیطه «محدودیت»های یکسانی قرار داشتند.

راستی آزمایی نظریه

«نقدها را بود آیا که عیاری گیرند؟» (حافظ)

مقایسه وضعیت دو حزب سوسیال دموکراتیک روسیه و آلمان، بخوبی نشان می‌دهد که ارزیابی درباب درستی یا نادرستی يك نظریه مشخص (و عملی که بتوسط آن نظریه، هدایت می‌شود)، به درستی یا نادرستی کارکرد آن در مجموعه سیر تحول بستگی دارد و از آن طریق محک می‌خورد تا عیار حقیقت آن سنجیده شود.

به عبارتی مارکسیسم در مقام نظریه اصیل علمی، نه فقط از مبارزه طبقاتی پرولتاریا سرچشمه می‌گیرد، بل در عین حال، همین مبارزه طبقاتی در واقع میدان عمل، حوزه و زمینه تحقق آن نیز هست. از اینرو در پاسخ به این سؤال که از کجا و چگونه معلوم می‌شود که کدام نظریه، نظریه‌ای درست بوده و از خصلتی علمی (اصیل) برخوردار است، باید گفت که نتایج حاصله از روند مبارزه طبقاتی، یا بعبارتی، سیر امور وقایع و عمل، به ترتیب تقدم، معیار و ملاک درستی یا نادرستی «نظریه» است؛ یعنی نظریه‌های اصیل را از نظریه‌های نامعتبر، سره را از ناسره، قابل تمیز می‌گرداند. از همین بابت است که لنین می‌نویسد: «آزمون به مدد امر واقع یا به یاری عمل به ترتیب تقدم باید در هر گام از تحلیل در کار باشد.» زیرا مبارزه طبقاتی پرولتاریا بمثابة کلیت، به همین سبب «خود- انکاء» محسوب می‌شود که پاره‌ای از آن (یعنی آگاهی)، سنگ محک راستی آزمایی خود را، در پاره‌ی دیگر (یعنی جنبش عینی)، به سهولت در دسترس دارد.

بکلامی دیگر نقطه‌ای وجود دارد - یعنی خود تاریخ - که نظریه و سیر امور وقایع، امر ذهنی و امر عینی، با هم تلاقی پیدا می‌کنند و اینکه بوته آزمایش نهایی، درست در همینجا قرار دارد. یعنی نقطه‌ای که از طریق آن، تصدیق می‌شود که آیا «نظریه»، قابلیت آن راداشته است که به زنجیره نیروهای عینی تاریخی به صورت قدرتی مؤثر وارد شود و در بوته عمل به اثبات رسیده است یا نه؟ - و اینکه آیا «نظریه» توانسته است که در عمل تحقق یابد یعنی برآستی به نیروی مادی تبدیل شود (گذار کند) و با نتایج مبارزه طبقاتی به تأیید و اثبات برسد یا نه؟ - چراکه نظریه و عمل، در واقع اجزاء يك كل واحد و يك فرایند واحد به نام تاریخ‌اند و لذا بتوسط یکدیگر قابل داوری.

به بیانی دیگر، نظریه می‌بایست در فعالیت عملی جریان یابد و از این طریق در واقع محک و متر و معیاری بدست می‌دهد که آیا برداشتها و مفهوم‌های ما از جهان از صحت برخوردار است یا آنکه واقعیت امور را مشتبه کرده است. بهمین طریق نیز در آستانه جنگ امپریالیستی اول، دو نظریه سازمانی لوکزامبورگ و لنین، گوئی به آزمون می‌ایستند تا محک (یا، راستی آزمائی) خود را، نظاره کنند. بدینسان خود سیر وقایع، حکم بطلان نظر لوکزامبورگ و سپری شدن دوران حزب توده‌ای را صادر می‌کند و صحت دیدگاه جدید لنین را به اثبات می‌رساند. بگونه‌ای که نظریه لنین درباب حزب، در واقع با جریان عینی تکامل گره می‌خورد و عجین می‌شود و بدین سان عینیت شناخت وی به اثبات می‌رسد، در صورتی که نظریه لوکزامبورگ نمی‌تواند به زنجیره‌ی تاریخی بعنوان نیروی عینی وارد شود و لذا (این نظریه) از تأثیرگذاری بر مبارزه پرولتاریا، ناتوان می‌ماند. و بیک کلام برخلاف روسیه که «ایده»، گوئی درجان «عین» می‌نشیند، در آلمان، «رخداد» بمثابة واقعیت، ایده حزب توده‌ای را با شدت تمام پس می‌زند و از خود می‌راند.

به سخنی دیگر، بوته‌ی رخداد جنگ امپریالیستی اول، همان آزمونی است که هرگونه تردید درباب کارآیی حزب توده‌ای در دوران امپریالیسم را می‌زداید و خطای لوکزامبورگ را برآفتاب می‌افکند. و اینکه مارکس دقیقاً همین معناراً مد نظر داشت آنگاه که نوشت:

«راه حلّ معماهای تئوریک و وظیفه‌ی پراکسیس است و بامیانجی آن انجام میشود.» («دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴»، ص ۱۲۱)

و این بمعنای آن است که تئوری از پراکسیس زاده میشود تا مجدداً به آن بازگشت کند و آن را غنی تر، واضح تر و موثرتر سازد. لذا پراکسیس، نه فقط میزان تئوری بل موزون آن نیز هست.

به دیگر سخن، هرچه دانش و شناخت ماعمیقتر، جامع تر و قوی تر شود، آنگاه امکان تصرف بیشتر و عمیقتر «عین»، فراهمتر است: سوژه ی انقلابی (رادیکال)، متصرف در متعلق شناسائی.

به این سان است که در روسیه، امر ذهنی و امر عینی، نظریه و واقعیت، درهم دویده اند. یابعبارتی، لنین حقیقت «وضعیت» را درک می‌کند و از آنجا که این شناخت نه نیرویی خنثی و منفعل بل که فعال است، وحدت تئوری و عمل مارکسیستی را باز می‌آورد، یعنی قادر می‌شود نقش فاعل این فرایند را بخوبی ایفاء کند؛ و این دقیقاً همان نقشی است که ایفاءگر آن در حزب آلمان، غایب است.

«از ادراک زنده تا اندیشه انتزاعی، و از این تا عمل – چنین است خط سیر دیالکتیکی شناخت واقعیت عینی.» (لنین - «دقت‌های فلسفی»). این به معنی آن است که فرایند همجوشی فهم عقلی و هستی عینی از طریق عمل آگاهانه، وساطت و میانجیگری می‌شود. فرایندی تضادمند و تکامل جو که سیر حرکتش در جهت آنستکه عمل در مسیری قرار گیرد که سیر امور وقایع را به نحو مطلوب، دگرگون کند. چرا که مبارزه آگاهانه انسانی، بر تفاوت و تمایز میان ذهن و عین و شکاف میان آن دو فائق می‌آید یعنی همچون میانجی و مفصلی است که علم و جنبش عینی. طبقه کارگر را با هم پیوند می‌زند و یگانه می‌کند. ادغام و سرشته کردن فهم عقلی و هستی عینی؛ هم جوشی ای که نظریه یا آگاهی اصیل علمی را – از طریق تأثیرگذاری بر آگاهی پرولتاریا – به زنجیره ی تاریخی رویدادها وارد می‌کند و آن را نیز عینی می‌گرداند. زیرا امر ذهنی و امر عینی، ولو آنکه با هم فرق داشته باشند (که مسلماً دارند) اما دیوار چین و عبور ناپذیر آنها را از هم جدا نمی‌کند. یا بعبارتی دیگر، اینگونه نیست که «نمود»، یک چیز باشد و «ذات»، یک چیز دیگر (و بگونه‌ای «بی‌ربط با یگدیگر»)؛ بلکه این تفاوت و تمایز، در واقع تفاوت و تمایزی دیالکتیکی است. لنین در همین رابطه آنگاه که به بررسی دیالکتیک هگلی می‌پردازد، می‌نویسد:

«آیا فکری که این جا است به این معنا نیست که صورت ظاهر نیز عینی است، زیرا یکی از جنبه‌های جهان عینی را دربردارد؟ نه فقط Wesen [جوهر]، بلکه Schein [نمود] نیز عینی است. فرق است میان ذهنی و عینی، اما این نیز محدودیت‌های خود را دارد.»^{۱۴}

و همچنین:

«اندیشه ی امر ایده‌آلی که به امر واقعی گذر می‌کند ژرف است: برای تاریخ بسیار مهم است. اما همچنین در زندگی شخصی انسان نیز روشن است که این امر حاوی حقیقت بسیاری است. بر ضد ماتریالیسم عوامانه (توجه داشته باشید!) تفاوت امر ایده آل با امر مادی نیز نامشروط نیست، بیش از اندازه نیست.»^{۱۵}

بدین ترتیب مفهومی را که لنین در اینجا بیان می‌کند در واقع بنیاد فلسفی این سخن مارکس است که می‌گوید: «هنگامی که اندیشه‌ها به میان توده ها برده شوند به نیروی مادی تبدیل می‌شوند»؛ لنین نیز می‌نویسد: «اندیشه‌ها هنگامی که به مردم دست یابند به قدرت تبدیل می‌شوند.»^{۱۶}

بعبارتی دیگر دقیقاً در این وادی و قلمرو است که می‌توانیم با رویکرد رادیکال مارکس و لنین در باب مناسبات میان «آگاهی و زندگی»، رابطه برقرار کنیم و آن را با تمامی وجود درک نمائیم.^{۱۷}

حال بد نیست سری به آقای پایدار بزنیم با آن سخن مشهورش که گفته بود: «آگاهی زندگی را نمی‌سازد. بلعکس، زندگی است که آگاهی را می‌سازد.»^{۱۸}

ضابطه‌بندی ای که بر این پیش‌انگاره متافیزیکی و نامعتبر قرار دارد: یا آگاهی، زندگی را می‌سازد؛ یا زندگی، آگاهی را. البته آقای پایدار معتقد است که زندگی، آگاهی را می‌سازد. با این وجود آنچه که برای تفکر متافیزیکی قابل فهم نیست آن است که آگاهی، به صرف آنکه «نمود» تلقی می‌شود، نقش و ارزش‌اش دست کم گرفته نمی‌شود. البته آقای پایدار نقش آگاهی را

«دستکم» نمی‌گیرد بلکه به هیچ می‌گیرد (توجه کنید: «آگاهی زندگی را نمی‌سازد»!)، زیرا آنچه که برای او قابل درک نیست آنستکه «اندیشه‌ی امر ایده‌آلی که به امر واقعی گذر می‌کند ژرف است: برای تاریخ بسیار مهم است.» (لنین) عبارتی در پاسخ به این سؤال متافیزیکی که: آیا آگاهی زندگی را می‌سازد، یا زندگی آگاهی را؟، فقط می‌توان گفت که میان آگاهی و زندگی، «جدائی مطلق» وجود ندارد که بتوان از طریق «یالین، یان» درباره اش سخن گفت؛ بلکه اینجاصحبت از رابطه‌ای دیالکتیکی است و از اینرو فهم و درک حقیقی آن، نگاهی دیالکتیکی را نیز طلب می‌کند. نگاهی که لنین (هنگام بررسی دیالکتیک هگلی)، آن را اینگونه شرح می‌دهد:

«هر قدر خرده فیلسوف‌ها بیشتر در این باره بحث کنند که آیا جوهر باید اساس و مبنا قرارگیرد یا آنچه بی‌درنگ داده می‌شود (کانت، هیوم، همه ماخیست‌ها)؛ هگل به جای یاء و می‌گذارد و محتوای مشخص این «و» را توضیح می‌دهد.» ۱۹

نکاتی دیگر

لیکن این فریافت شگرف لنین (حزب انقلابیون حرفه‌ای) و برتری نظری چشم‌گیر او در مقایسه با لوکزامبورگ، تنها به سبب برداشت عمیق‌تر لنین از آراء مارکس و انگلس نبود، بلکه تفاوت در شرایط روسیه (نسبت به آلمان) نیز، کمک قابل توجهی به لنین ارزانی داشت. عبارتی دیگر، تا اینجا کوشیدیم که مسیر تفکر لنین را مورد دقت قرار دهیم، حال باید شرایط این تفکر را نیز بررسی کنیم. و آن اینکه، وجود فراکسیونها در داخل حزب پرولتری روسیه، کمک شایانی به لنین می‌کند تا آینده سیر حرکت رویزیونیسیم را پیش بینی کند. یعنی فریافت نظری لنین، تا حدودی حاصل وضعیت و واقعیت روسیه و وجود فراکسیونها است. به سخنی دیگر، «وجود فراکسیونها» در واقع سوخت و ساز این تضاد را بیشتر می‌کند و آتش آن را تیزتر. چرا که به این سان مارکسیسم «فاصله» ای محدود و معین (فاصله، درعین پیوند) میان خود و «دگر» اش ایجاد می‌کند تا بتواند ویژه‌گیها و سیر حرکت او را بهتر و روشن‌تر ببیند. زیرا از این طریق به رویزیونیسیم موضوعیت و عینیتی خاص و روشن می‌بخشد. ماحصل کار آن است که از این بعد (از ۱۹۰۳ بعد که دو فراکسیون تشکیل شده‌اند)، مبارزه نظری میان آن دو شدت بیشتری می‌یابد و لذا روند رشد و نمو این تضاد و همچنین سیر دگرگونی هر دو قطب آن، تسریع می‌گردد.

به کلامی دیگر وجود «فراکسیون» در حزب روسیه، شرایط قطب بندی این تضاد را کامل، و لبه منازعات نظری را دائماً تیز نگاه می‌دارد. امری که به رشد مارکسیسم در یکسو و انحطاط تدریجی رویزیونیسیم منشویکی در سوی دیگر، شتاب می‌بخشد. از

همین بابت است که دیده می‌شود رویزیونیستهای روسی دارای فرمولهای تئوریک وسیعتری نسبت به مشابه آلمانی خود بودند و در مسیر انحطاط رویزیونیسیم بین‌المللی، نقش «پیشقراول» را بازی می‌کنند.

بهر ترتیب در سال ۱۹۱۰ بررسی سیر پیشرفت این تضاد، نه روند کاهش و آرام گرفتن، بلکه واقعیت شدت یابی آن را برای لنین کاملاً ملموس می‌گرداند و به او اثبات می‌کند که این تضاد تا به انتها رانده شده است؛ بگونه‌ای که امر جهش دیالکتیکی رویزیونیسیم و تحول کیفی آن به «سوسیال – امپریالیسم» را ایجاد می‌کند. این بمعنای آن بود که وقوع جنگ امپریالیستی یا هر تند پیچ تازه دیگر، می‌توانست امر «جهش» را پی آیند داشته باشد.

به عبارتی تفاوت روسیه نسبت به آلمان در این بود که بدینسان سیر حرکت رویزیونیسیم در حزب روسیه، از سمت و سویی واضح، مشخص و آشکار برخوردار بود. بویژه آنکه ظهور ایده «انحلال طلبی» در بخشی از فراکسیون منشویکی همچون علامت هشدار دهنده آشکاری محسوب میشد که هر گونه تردیدی در باب احتمال بازگشت رویزیونیسیم منشویکی به آغوش مارکسیسم را به کل می‌زداید و لنین وقوع این جهش نهایی دیالکتیکی را انتظار می‌کشد و یقین دارد که امر «تدریج در گسست»، بزودی به ضد خود، یعنی به «گسست از تدریج» گذر می‌کند.

اما منبع فریافت نظری رزالوکزامورگ از آینده این تضاد، مشاهده وضعیت و واقعیت حزب آلمان است. حزبی که در آن، عدم وجود فراکسیونهای متعارض، مانع تیز شدن نوک این تضاد بود. بدین سبب از منازعات نظری مستمر و پرشور، از قطبی شدن

تضاد درونی مارکسیسم و از آشکار شدن «علائم هشدار دهنده» و قاصدک هایی که خبر از وقوع این رویداد بدهند، اثری نبود. شرایطی که وجود مجموعه ی آن، موجب شد که جهش رویزیونیسم به «سوسیال – شوونیسم» در سال ۱۹۱۴، برای لوکزامبورگ همچون «غش رعد در آسمانی صاف و بی‌ابر» ۲۰ جلوه گر شود و او را یکسره غافلگیر نماید. ۲۱

در این رابطه، نکته دیگر آنکه وجود فراکسیون در حزب پرولتری روسیه، نه فقط سبب ساز آن است که روند پختگی رویزیونیسم بگونه‌ای قابل مشاهده به انجام رسد بلکه موجب این نیز هست که روند یاد شده بصورت تغییرهای تدریجی کوچک و متوالی، تحقق پذیرد. اما در حزب آلمان بلحاظ عدم وجود فراکسیون و نتیجتاً به سبب رکود مبارزه نظری، امر «رشد تدریجی»، دارای آرام ترین و کندترین صورت ممکن است و رویزیونیسم آلمانی خود را بگونه‌ای «کم رفق» نشان می‌دهد. با این وجود، امر وقوع جنگ امپریالیستی همچون رخدادی بزرگ و تندپچی عظیم در مسیر مبارزه طبقاتی پرولتاریا محسوب میشد که تحت تأثیر آن، رویزیونیسم آلمانی علیرغم کندی رشد، لیکن با گامی بلند و به طور جهش وار، عقب مانده‌گی خود از مشابه روسی‌اش را جبران می‌کند و این یک نیز به «سوسیال – شوونیسم» متحول می‌شود.

نکته بعدی آنکه، وجود فراکسیون در حزب روسیه حتی شکل جهش دیالکتیکی رویزیونیسم روسی را در مقایسه با مشابه آلمانی‌اش، متفاوت می‌سازد. چرا که این جهش در مورد رویزیونیسم منشویکی بگونه‌ای دو مرحله‌ای صورت می‌پذیرد. به عبارتی نظریه «انحلال طلبی»، خواهان لغو خصلت مخفی حزب انقلابی است و بدین لحاظ، در نهایت، به حکومت روسیه خدمت می‌کند، اما هنوز بمعنی «سوسیال – امپریالیسم» یعنی سوسیالیست در حرف و امپریالیست در عمل، به معنی دفاع آشکار از حکومت استثمارگران نیست بلکه بمعنی قرار گرفتن در آستانه آن محسوب میشود. بدیگر کلام برخلاف رویزیونیسم آلمانی که بیکباره به جهش کلی و تام و تمام میرسد، رویزیونیسم منشویکی طی دو «نیم جهش» این تحول را به انجام میرساند و تکمیل میکند. یعنی ابتدا «انحلال طلبی» و سپس «سوسیال – شوونیسم»؛ بهمانگونه که آب در اثر سرد شدن تدریجی، «لایه به لایه» یخ می‌بندد: جهش وقفه‌ای، یا به عبارتی دیگر، جهش کلی از طریق جهش قسمی و بخشی. ۲۲

بهرترتیب، رویزیونیسم در حزب آلمان، هر چند که مستور است اما به رشد تدریجی و بطیء خود ادامه میدهد. چرا که اگر «تدریج» وجود نداشت آنگاه امر «جهش» نیز بی‌معنا بود. بعبارتی «جهش دیالکتیکی»، محصول استمرار و تدریج است، بمنزله گشایش امر ممکن. یعنی این جهش، از «هیچ» زاده نشده و از آسمانی پاک و بی‌ابر فرو نیاریده است، بل بمعنی آنست که ساحتی جدید از «امور ممکن»، گشوده شده است.

نکته بعدی آنکه، وجود فراکسیون در حزب روسیه، توسعه مبارزه نظری با رویزیونیسم را به همراه می‌آورد و لذا به امر فراخیزی (یا بقول هگل: *Aufhebung*) میدان میدهد؛ یعنی تحقق نفی اول، انجام نفی دوم را برمی‌انگیزاند. لیکن در حزب آلمان، با اجتناب از «ایجاد فراکسیون»، دیگر مبنایی برای توقع «فراخیزی» وجود نتوانست داشت.

و مضافاً آنکه، با آغاز جنگ امپریالیستی و نتیجتاً جهش دیالکتیکی رویزیونیسم به «سوسیال شوونیسم»، در قطب دیگر (قطب مارکسیستی)، پیش شرط فراخیزی تأمین میشود و زمان یا لحظه ی آن را حکم میکند. این بمعنای آنستکه لحظه و زمان فراخیزی از این تضاد را مارکسیستها بگونه‌ای خودسرانه، تعیین و «اراده» نمی‌کنند. بل این «جدایی کامل»، از طریق خود شرایط واقعی مبارزه طبقاتی، مشخص می‌گردد و این تصمیم براساس ضرورت های عینی اتخاذ میگردد. مارکسیستها با شناخت از دیالکتیک این فرایند و قانون آن، کارشان این است – کاری بس با اهمیت و سرنوشت ساز – که با ایجاد فراکسیون، آماده‌گی آنرا داشته باشند که به محض وقوع تحول کیفی در رویزیونیسم، عمل جدایی کامل را به انجام رسانند.

مخلص کلام آنکه، وجود فراکسیون در حزب روسیه زمینه مساعدی برای رشد و تکامل تضادهای درونی مارکسیسم فراهم می‌سازد؛ تضادهایی که در واقع عامل محرک پیشرفت و تکامل مارکسیسم را پدید می‌آورد. اما در حزب آلمان به روی اختلافات، بخوبی و خوشی سرپوش گذاشته میشد! – یعنی ایده «آشتی طلبی»، که در حزب روسیه طرد میشود، در حزب آلمان

سیطره‌ای کامل دارد و این حزب به همان اندازه که از وجود سه میلیون عضو کارگری‌اش برخوردار می‌باشد، از شقاق می‌ترسید. به عبارتی اگر بر نشتاین سوسیالیسم را نتیجه تکامل اقتصادی «تدریجی» سرمایه‌داری تلقی میکرد و بدینسان نقش تضاد طبقاتی را در فرایند مزبور بعنوان نقش تعیین کننده در نظر نمی‌گرفت، تفکر همسنگ آن در کل حزب آلمان عمل میکرد؛ و آن اینکه گمان میشد پرولتاریا میتواند «بتدریج» آگاهی سوسیالیستی متناسب با مبارزه طبقاتی‌اش را پرورده سازد یعنی بدون عبور از گذرگاه تضاد درونی مارکسیسم و بدون جهش. آلمانها متوجه نبودند که رشد مارکسیسم، رشدی بی‌مانع و بی‌سبب درونی‌اش نیست؛ این رشد میرا از «جهش» نیست؛ و این پیشروی بهیچ وجه نمی‌تواند تابع خط ساده و مستقیم باشد.

لیکن وقتی فقدان فراکسیونهای متعارض، مانع آن شود که تضاد درونی مارکسیسم شکلی آشکارا حادث بخود گیرد، عملاً شرایطی فراهم میشود که موقعیت سانتریستها در حزب، به موقعیتی ممتاز بدل گردد. به طوری که در هنگامه بزنگاه‌های مهم تاریخی و اجتماعی، همه چیز و کل سرنوشت جنبش پرولتاریا وابسته به آن خواهد شد که «میانگ‌زین» پیشین، اینک به کدامین سو خواهد چرخید. حزب پرولتری آلمان درست در چنین وضعیتی قرار داشت آنگاه که رخداد جنگ امپریالیستی از راه میرسد. جریان نیرومند سانتر - به رهبری کائوتسکی - بسوی «سوسیال - شوونیسم» می‌چرخد و کل حزب آلمان را به دنبال خود به آغوش بورژوازی میکشاند. مضافاً آنکه توده کارگران حزبی در آلمان، بلحاظ پایین بودن سطح آگاهی سوسیالیستی‌شان، پیچیده‌گی و ظرافت موضوع را به راحتی تشخیص نمی‌دهند و لذا همیشه خواهان «وحدت» حزب هستند و کائوتسکی به سبب آنکه سالها توانسته بود میان دو جریان متعارض نقش «بالانس» را با موفقیت ایفاء کند و مانع «شقاق» در این وحدت شود، اعتبار عوامانه‌ای برخوردار شده بود. هم‌رمز بودن با انگلس نیز بر این «اعتبار» افزون می‌نمود. نتیجه آنکه در نزد توده کارگران حزبی، هم در آلمان و هم در اروپا، این کائوتسکی بود که بعنوان رهبر تئوریک بین‌الملل دوم و رهبر طراز اول حزب آلمان شناخته میشد و نه رزا لوکزامبورگ.

بعبارتی دیگر، تا زمانی میتوان بین دو صندلی نشست و بر این کار اصرار ورزید، که آن دو به هم چسبیده و یا فاصله‌اشان اندک باشد. بهمانگونه نیز فقط تا زمانی میتوان میان دو جریان متعارض به ایفای نقش «بالانس» پرداخت و در صدد «آشتی» برآمد که آن دو هنوز چندان از هم دور نشده باشند. اما هنگامی که جنگ امپریالیستی درمی‌گیرد، مسیرهای دو جریان درونی حزب کاملاً از هم جدا میشود: یادفاح آشکار از بورژوازی، یا مبارزه‌ای بنیادی و رودرو با آن؛ بعبارتی یادفاح از انترناسیونالیسم پرولتری یا خیانت به آن. این همان وضعیتی است که در آن، نقطه «سانتر» وجود ندارد. از اینرو «میانگ‌زین» بر سر دو راهی قرار می‌گیرد که دیگر ناچار است دست به انتخاب بزند. چرخش کائوتسکی به سوی «سوسیال - شوونیسم» در واقع محصول توالی ناپایداریها و تزلزلات گسترش یافته است، با این وجود عواملی چند نیز در این امر که وی به سوی راست و مشابه روسی‌اش - تروتسکی - به سوی چپ می‌چرخد دخیل می‌افتد. وجود قطب نیرومند مارکسیستی به رهبری لنین در روسیه و نیروی جاذبه ایجاد شده بتوسط آن، و همچنین توانمندیهای نظری و شخصیتی تروتسکی و پتانسیل بالای انقلابی‌اش، او را به سوی مارکسیسم انقلابی میکشاند. در صورتیکه فقدان این مسائل، کائوتسکی را به جانب «سوسیال - شوونیسم» سوق میدهد.

جان ریز در توضیح همین امر در باب کائوتسکی مینویسد: «هنگامی که جنگ درگرفت، او از نمایندگان اس.پی.دی. خواست که بر ضد اعتبارات جنگی رأی دهند. اما هنگامی که اکثریت این درخواست را رد کرد با این اکثریت همراه شد.»^{۲۳} چرا که از نظر کائوتسکی «وحدت» حزب بر همه چیز ارجح است و یا بعبارتی «در نظر کائوتسکی وحدت حزب با وحدت طبقه یکسان است. بنابراین در هم شکستن این وحدت تحت هر شرایطی نامشروع است.»^{۲۴}

ریز در همین رابطه مینویسد کائوتسکی دچار این تصور نادرست بود که «اختلافهای نظری را میتوان فقط به مدد بحث و جدل و گفت و گو در درون حزب حل کرد اما هر قدر هم شکاف بر سر اصول و سیاستها جدی باشد هرگز نباید حزب جداگانه‌ای بنا

کرد. از این رو او اختلاف و شکاف میان صفوف انقلابیون روسی را بر سر این مسائل دشوار می‌یابد. هنگامی که جنبش روس به دو جناح بلشویک‌های انقلابی و منشویک‌های رفرمیست تقسیم شد کائوتسکی مکرراً بر ضد این انشعاب اظهار نظر کرد...» ۲۵. ریز ادامه می‌دهد:

«بدتر از همه آن بود که همچنان که سطح مبارزه و بانگ بلند جناح چپ در سالهای پیش از جنگ جهانی اول بالا گرفت، کائوتسکی به نحو فزاینده انقلابیون را به عنوان تهدید عمده‌ای برای وحدت اس.پی.دی. تشخیص داد. کائوتسکی در طول زمان به صورت حصار حفاظ میان رهبری دست راستی تر و منتقدان بنیادبراندازشان درآمد.

در ۱۹۱۰ کائوتسکی دشمن آشکار لوکزامبورگ و چپ شد» ۲۶. [در همین زمان، جنگ نظری سنگینی در روسیه میان ترتسکی و لنین جریان داشت و ترتسکی نوبت نیز حمله خود را نه متوجه انحلال طلبان و اتزویستها بلکه معطوف به لنین ساخته و وی را دشمن «وحدت» حزب، معرفی می‌نمود. و مضافاً ترتسکی میکوشید تا همفکر آلمانی‌اش – کائوتسکی – را به حمایت فعال تری از خویش، تشویق کند (نامه سرگشاده ترتسکی به حزب آلمان در باب شرح وضعیت حزب روسیه که درباره آن صحبت کردیم رابخاطر بیاورید) ۲۷.

لیکن جان ریز علیرغم آنکه از ایده حزب انقلابیون حرفه‌ای – حزب نوع لنینی- طرفداری و «آشتی طلبی» کائوتسکی را محکوم میکند اما آن دلایلی که بر طبق آن، لنین لزوم این تغییر در ساختار حزب نوع مارکسی را اجتناب ناپذیر میدانند را فهم نکرده است. نه فقط جان ریز بلکه تمامی متفکرین طبقه کارگر که از حزب انقلابیون حرفه‌ای جانبداری میکنند در واقع جوهر نظریه لنین – یعنی گرایش رویزیونیسم به پختگی و خروج آن از حیطه داخلی مارکسیسم – را در نیافته‌اند؛ و از آنجمله: لئون ترتسکی، گئورگ لوکاچ، کارل کرش، آنتونیو گرامشی، هربرت مارکوزه، رابادونایفسکایا، شارل بتلهایم، پل سوئیزی، ارنست مندل، ایزاک دویچر، ایشتوان مساروش و دیگران ۲۸. و اینکه اشتباه بزرگ همه آنها در بی توجهی نسبت به بررسی جریان «آشتی طلبی» است. چه، در آن دوره کوتاه، ترتسکی از معارضان تندوتلخ تفسیر لنین از مفهوم رویزیونیسم است (تندی و تلخی ای که پس از مرگ لنین مورد استفاده ی فرصت طلبانه اما موثری از جانب استالین قرار گرفت). اما نکته اینجاست که جوهر نظریه لنین و مهمترین فرازهای تحلیلی وی در باب مفهوم رویزیونیسم، دقیقاً آنگاه هویدا میگردد که به نقد رویکرد ترتسکی پرداخته است. به عبارتی دیگر پرهیز از هر نوع همسوئی با استالینیسم، تمامی تحلیلگران موضوع اتحادشوروی را زاتامل کافی و واریسی جوانب منازعه نظری میان لنین و ترتسکی، منصرف میکند. و تا آنجائیکه به ترتسکیست هامربوط می شود، آنها به سبب تعصبی که نسبت به دفاع از ترتسکی دارند، هرگز وحتمی یک گام به بررسی این «منازعه» نزدیک نشده و نمی شوند زیرا هرگونه یادآوری این ماجرا، خاطر آنها را مکدر و وجدانشان را می آزارد!

فصل چهارم

باز هم در باب روش دیالکتیکی

در اینجا لازم است تا دوباره به بحث پیشین در باب روش دیالکتیکی بازگردیم و عنوان سازیم که این شناخت از واقعیت جاری – یعنی فرایند مبارزه طبقاتی بعنوان کلیت – بدست نمی‌آید مگر به سبب استفاده از روش دیالکتیکی ماتریالیستی. چه، همانگونه که گفته شد، دروازه و مسیر عبور بسوی شناخت واقعیت در کلیت آن، شناخت دقیق عناصر سازنده آن است از اینرو واقعیت بمثابة کلیت، میباید آماج تحلیلهای شکافنده قرار گیرد.

به سخنی دیگر، شکافتن و تجزیه نمودن این فرایند «کلیت» به اجزاء و عناصر تشکیل دهنده‌اش، با هدف طبقه‌بندی مفهومی و ثبت خصیصه‌های آنها، یکی از مراحل اساسی روش دیالکتیکی و نخستین مرحله فرایندی است که ذهن، ناگزیر از انجام آن است. یعنی جایی که کوشیدیم قانون حاکم بر «صیوروت» مارکسیسم در روسیه را تجرید کنیم (نفی اول). لیکن مرحله یا گام

بعدی که ذهن میباید آن را نیز ببیماید آن است که این «صیوروت» را به عوض آنکه صرفاً از طریق خصوصیات خودش تعریف کند، این بار از راه روابطش با «کلیت» تعریف نماید (نفی نفی). و این بمنزله آنست که پیدایش هر شکل ویژه از رویونیسم ولذا سیر حرکت تضاد درونی مارکسیسم را بر زمینه واقعی‌اش - یعنی بر بستر تغییرات واقعی که در شرایط ابژکتیو مبارزه طبقاتی پدیدار میگردد - مورد بررسی قرار دهد تا نهایتاً بتواند به شرح و توصیفی از «کلیت» بعنوان فرایندی از تغییر و دگرگونی، دست یابد. فرایند تغییر و دگرگونی‌ای که برای درک و توضیح آن، رویکردی دیالکتیکی طراحی شده است. به عبارتی کاربرد مشخص، عینی و ماتریالیستی. دیالکتیک و به يك کلام روش دیالکتیکی مارکسیستی باید قادر باشد که این کل اجتماعی متلاطم و آشوبناک را به نحو تحلیلی به عناصر سازنده مختلف‌اش، از هم جدا کند؛ سپس نشان دهد که چگونه این عوامل به عنوان اجزای يك کلیت واحد (يك اندامواره)، با هم درآمیخته‌اند و در عین حال (باهم) تضاد دارند. یعنی ارتباط و پیوند درونی‌ای که از همه این حرکت و تحول، يك کل بهم پیوسته پدید می‌آورد را توضیح دهد. به عبارتی شیوه حرکت ذهن در این حال، شیوه تحلیل دینامیکی است که میکوشد لایه‌های زیرین و ناپیدای «امرواقع» را دریابد، لذاچنین عملیات فکری‌ای امکان می‌یابد تصویری روشن با مفاهیم پرورده و غنا یافته، از فرایند تاریخی مبارزه طبقاتی پرولتاریا، بدست دهد. یعنی پایه‌ای طبیعی و واقعی فراهم می‌آید که بر اساس آن، تحلیل رابطه میان عین و ذهن به عنوان وحدت اضداد میسر شود. چرا که اینجا تماماً صحبت از فهم و درک چگونگی ارتباط میان رشته‌های عینی و ذهنی فرایند تاریخی مبارزه طبقاتی پرولتاریاست.

ماحصل کار نائل شدن به این فریافت است که این جنبش فکری که به مارکسیسم شهرت دارد، این فرایند «گردیدن»، دارای موجودیت مستقل، منفک و قائم به ذات نبوده بل بمثابة جزء، بخش یا پاره‌ای از کلیت جنبش طبقاتی پرولتاریا محسوب میشود و بآن رابطه‌ای دیالکتیکی دارد. به دیگر سخن در هنگام بررسی منازعات درونی حزب سوسیال دموکرات روسیه دیدیم که چگونه رویونیسم تحت تأثیر رخداد جنگ جهانی اول، فقط تکانی از «بیرون» دریافت میکند تا امر دگرگونی ماهوی و جهش دیالکتیکی‌اش را به انجام برساند. حال می بینیم که این «بیرون»، در واقع چندان هم «بیرون» محسوب نمیشود زیرا فرایند مارکسیسم و فرایند جنبش عینی طبقاتی، یعنی قطبین تضادی که از طریق این فرایند کلیت، یگانه میشوند، در واقعیت، مجموعه بهم بافته‌ای را میسازند که نسبت به هم درونی‌اند و غیرقابل تفکیک. فقط در ذهن انسان است که میتوان آنها را از هم منفک نمود تا بگونه‌ای جدا جدا مورد واری قرار گیرند و از این رهگذر بتوان الگوی دیالکتیکی توسعه و پیشروی مارکسیسم - قانون و منطق حاکم بر آن - و به طریق اولی، شرایط و ابزارهای پیشروی جنبش طبقه کارگر را مورد شناخت قرار داد. به عبارتی در واقعیت امر، فرایند مارکسیسم (آگاهی)، چیزی «در خود» نیست؛ منفک، بریده و مجزا از فرایند مبارزه عینی طبقاتی (زندگی)، نیست بلکه پاره‌ای از همان است و در ارتباط با آن، هویت می‌یابد، یابه عبارتی، ماهیت و حیات یکی، دیگری را نیز دربرمی‌گیرد.

بدیگر سخن، سیر حرکت مارکسیسم، بعنوان يك ذات جداگانه محسوب نمیشود. این دیالکتیک، چرخه‌ای «در خود بسته» نبوده بل با جنبش عینی واقعی - بمثابة ذات اش - رابطه‌ای دو سویه و گشوده دارد.

بيك کلام باید به قلمرو آگاهی و قلمرو جنبش عینی، به عنوان تمایزهایی در يك وحدت، نگریده شود. بعبارتی هر چند که این دو فرایند با هم یگانه‌اند، یعنی هر دو، جنبه‌های يك و همان فرایند تاریخی و دیالکتیکی واقعی‌اند، ولی برای پیشبرد مبارزه پرولتاریا لازم است که خصیصه‌های ویژه و ممیز هر يك از آنها را بازشناسیم و به حساب آوریم. و این چنین است که مفهومی از ارتباط میان سیر حرکت مارکسیسم از يك سو و مبارزه عینی طبقاتی از سوی دیگر، ارائه میگردد که بر طبق آن نه مبارزه طبقاتی پرولتاریا به پایه مبارزه فاقد آگاهی علمی [به مبارزه روز طبقه کارگر (ناصر پایدار)] فرو می‌کاهد، و نه گردیدن مارکسیسم از شرایط این مبارزه عینی طبقاتی به تمامی منفک میشود. چه، ارتباطی دیالکتیکی میان مبارزه عینی طبقاتی و آگاهی‌ای که لازمه پیشرفت این مبارزه است، وجود دارد.

پس میتوان گفت که روش دیالکتیکی ماتریالیستی، ضرورتاً و هم زمان، اجزای ساختاری این تمامیت، و همچنین نحوه ارتباط این اجزاء را، و ارسای و توصیف میکند و در عین حال شرحی تاریخی درباره سیر حرکت آن بدست میدهد، و بدینسان راه را برای ارتقاء عمل آگاهانه می‌گشاید. یا به گفته لنین: «شکافتن يك كل تك و واحد و شناسایی اجزای متضاد آن... جوهر... دیالکتیک است»، و جان ریز در تفسیری درخشان از این گفته لنین، مینویسد: «این تعریف از این مزیت برخوردار است که توجه را بر تضاد و کشاکش، و بر پویایی در قلب کلیت معطوف میکند و تلاشهایی را تشویق میکند که در پی یافتن حلقه اصلی در کل زنجیراند - و دارنده آن میتواند زنجیر را در کلیت آن به جنبش درآورد.»^۱، و دیدیم که «حلقه اصلی» در کل این زنجیر، همانا دیده و ر شدن برگرایش رویونیسم بسوی پختگی و گنبدیدگی، و بطریق اولی، شکل دیالکتیکی پیشروی مارکسیسم و قانون حاکم بر آن است. فریافتی که نائل شدن به آن میسر نمیشد مگر به مدد بکار بستن روش دیالکتیکی ماتریالیستی. به همین خاطر است که از نظر مارکس، انگلس و لنین، روش دیالکتیکی ماتریالیستی نه فقط ابزار شناخت علمی، بلکه به برترین جنگ افزار نظری پرولتاریای رزمنده مبدل میشود. چرا که بُرندگی سلاح نظری پرولتاریا، از نگرش ژرف و روشن به «امور وقایع»، نگرشی که معطوف به عمل است، نشأت میگیرد. از اینرو آگاهی یافتن از جایگاه رفیع این روش و تسلط در بکار بستن آن، به پیشاهنگان طبقه کارگر توان و استعدادی استثنائی میبخشد در جهت شناخت حقیقی وضعیت جاری و کشف راز و رمزهای آن. امری که نقش بزرگ و تعیین کننده‌ای در پیشبرد مبارزه پرولتاریا و تشخیص خطرات فراروی آن، و اتخاذ تدابیر و تصمیمات درست و مؤثر، ایفاء می‌کند. یعنی درست همان چیزی که کوشیدیم اهمیت آن را در هنگام بررسی وضعیت دو حزب سوسیال دمکراتیک روسیه و آلمان - و مقایسه آنها با یکدیگر - نشان دهیم.

بيك سخن، روش دیالکتیکی ماتریالیستی «بعنوان آخرین کلام در روش تکاملی علمی» (لنین)، در واقع بنیادی است برای بررسی چشم انداز فلسفی و طبعاً سیاسی از مسائل هر دوره. یعنی همان فلسفه‌ای که سلاح پرولتاریا برای دگرگون ساختن جهان است. به عبارتی دیالکتیک ماتریالیستی همانا ذات نظریه انقلاب پرولتاریایی مارکس است و برای انجام چنین کاری پرورده شده است:

«همانگونه که فلسفه در پرولتاریا سلاح مادی خویش را می‌یابد، پرولتاریا نیز در فلسفه سلاح معنوی خود را خواهد یافت، ...» (مارکس)

نتیجه آنکه، تئوری «حزب انقلابیون حرفه‌ای و مجاز به فراکسیون»، که مبتنی است بر چگونگی فرایند شدمان مارکسیسم، در حقیقت از خود تکامل دیالکتیکی واقعیت برمی‌آید و بهمین سبب قادر است که متقابلاً بر آن (واقعیت)، مؤثر بیافتد: دگرگونی پدیدار به مفهوم، و از آنجا به عمل.

لیکن، هر چند که سیر حرکت مارکسیسم از دیالکتیک ویژه خودش تبعیت میکند اما لازم است که آن را به همراه مبارزه عینی طبقاتی و تغییرات ایجاد شده در شرایط این مبارزه، در يك تصویر در نظر آوریم. یعنی دریابیم که مبارزه عینی طبقاتی و

تغییرات آن، در واقع شالوده و محوری است که تضاد درونی مارکسیسم برگرد آن میچرخد. این یگانه رویکرد تاریخی و علمی، که متکی است هم بر ماتریالیسم و هم بر دیالکتیک و در عین حال بمنزله اتخاذ دیدگاه کلیت است که میتواند سیر امور وقایع، یا سیر جریان تاریخ را بگونه‌ای حقیقی و واقعی درک و فهم کند. «اتخاذ دیدگاه کلیت» که چیزی نیست بجز اتخاذ دیدگاهی که فرایند تکاملی را مورد بررسی قرار میدهد که از طریق سنتزه اجزاء متضاداش، به پیش میرود. دیدگاهی که این فرایند تکاملی را نه نتیجه فلان علت بیرونی (خدا، روح)، بلکه حاصل ساختار ذاتی و متقابلاً ناهمساز و متضاد خود «اندامواره» تلقی میکند: «همانی اضداد [شاید دقیق‌تر باشد بگوئیم «وحدت» آنها - اگرچه تفاوت بین واژه‌های همانی و وحدت در اینجا اهمیت خاصی ندارد. به معنای معینی هر دو صحیح‌اند]. عبارت است از شناخت [کشف] گرایشهای متضاد، متقابلاً دافع و مخالف در تمام

پدیده‌ها و فراگردهای طبیعت [و نیز ذهن و جامعه]. شرط شناخت تمام فراگردهای جهان در «خود – جنبشی» شان، در تکامل خود انگیزه‌شان، در زندگی واقعی‌شان، شناخت آنها به مثابه وحدت اضداد است.

تکامل عبارت است از «مبارزه» اضداد. دو برداشت اساسی (یا دو برداشت ممکن؟ یا دو برداشت قابل توجه در تاریخ؟) از تکامل (تحول) عبارتند از: تکامل به مثابه کاهش و افزایش، به مثابه تکرار، و تکامل به مثابه وحدتی از اضداد (تقسیم يك واحد به اضداد متقابلاً دافع و رابطه متقابل آنها).

در برداشت نخست از حرکت، خود جنبشی، نیروی محرکه‌ی آن، سرچشمه آن، انگیزه آن، در پرده میماند (یا این سرچشمه به چیزی بیرونی – خدا، ذهن، و غیره – نسبت داده میشود). در برداشت دوم توجه عمده دقیقاً معطوف به شناخت سرچشمه «خود» – جنبشی است.

برداشت نخست، مرده، رنگ پریده و بی‌حس است. برداشت دوم، زنده است. تنها برداشت دوم است که کلید خود جنبشی هر چیز موجود را بدست میدهد؛ تنها این برداشت است که کلید «جهش‌ها»، «گسست در پیوستگی»، «تبدیل شدن به ضد»، ویرانی کهنه و ظهور نو را بدست میدهد.

وحدت (مطابقت، همانی، کنش برابر) اضداد، مشروط، موقتی، گذرا و نسبی است. مبارزه اضداد متقابلاً دافع، مطلق است، همان گونه که تکامل و حرکت مطلقند. (لنین، «دفترهای فلسفی»، جلد ۳۸، مقاله «درباره مسأله دیالکتیک» سال ۱۹۱۵)

به عبارتی دیگر، لازم بود تادرنوشته حاضر، توجه را به دور خاصی از فعالیت منفصل شده مارکسیسم در روسیه، معطوف کنیم. امری که این فریافت را به ارمغان داشت که پیدایش ادواری انفصال درونی مارکسیسم بهیچ وجه «تصادف محض» نبوده بلکه رخدادی ذاتی است و ضرورتاً با جدایی طبقات و مبارزه آنها (یعنی با تغییر در شرایط این مبارزه)، و به طریق اولی، با ساختار فعالیت تولیدی منفصل شده (بیگانه شده)، ارتباط دارد بگونه‌ای که: «فراگذری اثباتی از مالکیت خصوصی به عنوان تخصیص حیات انسانی، فراگذری اثباتی از همه‌ی انفصال هاست». (مارکس، «دستنویشته‌های اقتصادی و فلسفی» ۱۸۴۸)

به عبارتی آنچه که جان مایه پژوهش حاضر و اصلی‌ترین هدف آنرا تشکیل میدهد همانا بررسی مارکسیسم بمتابله پاره‌ای از فرایند تاریخی مبارزه طبقاتی پرولتاریا و لذا بررسی دقایق و آنات مجزای آن، در جهت بیرون کشیدن جوهر حقیقی و نتایج عام است. بگونه‌ای که میتوان این جوهر حقیقی (و این قوانین عام) را در پس پشت مبارزات روزمره هر حزب پرولتری مشخص، جستجو نمود. یعنی از طریق بررسی ماهیت مبارزات درونی در دو حزب سوسیال دموکرات روسیه و آلمان اثبات گردد که پویای ساختاری (درونی) مارکسیسم از قانون مشخصی تبعیت میکند که به لحاظ نظری شناخت پذیر است و در سطح جهانی مصداق دارد.

به سخنی دیگر، بررسی روشمند به این سبب لازم بود که فرایند «گردیدن» مارکسیسم، نحوه تکامل این فرایند و الگوی دیالکتیکی خاص آن مورد دقت قرار گیرد تا قانون حرکت آن - بگونه‌ای مستقل از هر شرایط اجتماعی خاص و هر حزب کمونیست خاص - تجرید و شناخته شود. امری که قوانین راسخ و منطبق بیرحم این روند تاریخی را آشکار میسازد و اثبات میکند که سیر حرکت مارکسیسم در دوران امپریالیسم (یعنی در دوران رویونیسم)، راهی بجز تاریخی بودن و دیالکتیکی بودن، ندارد.

مخلص کلام اینکه - صرف نظر از رابطه دیالکتیکی موجود میان سیر حرکت مارکسیسم و سیر حرکت جنبش عینی کارگری - خود فرایند تکامل مارکسیسم از سه جنبه اصلی و ویژه برخوردار است:

اولی، مبارزه و تکامل اضداد که بیانگر خاستگاه و انگیزه (محرک) تکامل آنست: خاستگاه درونی «خود – پروری» یا «خود – تکاملی» مارکسیسم.

دومی، شکلهای تکامل که مربوطست به تغییرهای کمی و گذار به تغییرهای کیفی. (اولی، «چرایی» این تغییر را تبیین میکند و دومی «چگونگی» آن را).

و سومی، «نفی نفی» است که نه فقط ارتباط بین دو قانون پیش گفته را توضیح میدهد - یعنی توضیح میدهد که تضاد درونی مارکسیسم، گذار کمیّت به کیفیت را برمی‌انگیزاند - بلکه به تشریح این فرایند در مجموع، و تجرید قانون عام حرکت آن میپردازد.

اینها همه که گفته شد در واقع بمنزله بازآوری و نو فهمی نظریه لنین و دریافت تاریخی و علمی نیرومندی خواهد بود که تئوری مارکسیستی مربوط به ساختار احزاب آتی پرولتاریا را مجدداً عرضه میدارد، وضوح میبخشد و کامل میکند: حزب انقلابیون حرفه‌ای و مستعد فراکسیون.^۲

آذرین بعنوان سخنگوی دیرینه سوسیالیسم پیش از مارکس

پیش از آنکه به موضوع فوق الذکر بپردازیم، لازم است تا شرحی از مباحث جاری در جنبش چپ ایران ارائه دهیم یعنی (شرحی) از دیدگاه آقای پایدار.

ناصر پایدار در تأیید روش دیالکتیکی مارکس و چگونگی آن نوشته بود: «واقعیت موجود یا هستی اجتماعی مشخص حاضر بسیار صریح و ساده، جامعه کاپیتالیستی است. برای شناخت این واقعیت باید از تشریح سلول حیاتی آن یعنی از کالا آغاز کرد...»^۳

پایدار همچنین در دفاع از نقش و جایگاه رفیع فلسفه مارکسیستی به نقل از مارکس، مینویسد: «همانگونه که فلسفه در پرولتاریا سلاح مادی خویش را مییابد، پرولتاریا نیز در فلسفه سلاح معنوی خود را خواهد یافت...»^۴

مضافاً پایدار در تأیید و تفسیر رویکرد مارکس، می‌افزاید: «دیالکتیک مادی مارکس و کاربرد این نگاه دیالکتیکی در تشریح جامعه کاپیتالیستی، مبارزه طبقاتی و کمونیسم حلقه اساسی کاربرد فلسفه به عنوان سلاح معنوی پرولتاریا، تعرض فلسفی انسان علیه هر نوع تلقی عقلانیت از واقعیت حاضر و تبدیل سلاح معنوی مذکور به قهر مادی و نیروی عینی پیکار توده‌های کارگر برای تغییر کامل هستی موجود است.»^۵

این رویکرد درست در باب نقش و جایگاه فلسفه مارکسیستی و روش دیالکتیک ماتریالیستی، بارها و بارها - و به اشکال مختلف - در آثار آقای پایدار مشهود است؛ با این وجود زمانی که بحث بر سر روش دیالکتیکی مارکس درمیگیرد، پایدار رو به «مدافعان سوسیالیسم»، سخنانی را مطرح میسازد که دیدگاه پیشین خودش - دیدگاه درست یاد شده در فوق - را دچار ابهام میگرداند:

«در وسعت نگاه شما مارکس اقتصاددان، تاریخ‌کاو و پژوهشگری که ماده را تجرید میکرده است و در این تجرید سازی جهان واقع و دنیای سرمایه‌داری را مبنای تحلیل قرار میداده است. تصور شما از مارکس نه واقعی، نه منصفانه، ...»^۶

ممکن است آقای پایدار بدینسان قصد آن داشته که ارتباط میان فلسفه مارکس را با رشد عینی مبارزه طبقاتی، گوشزد کند و بگوید که این «تئوری»، بدون آن «شالوده» و جدا و منفک از آن نمیتوانسته که پدید آید. اما سخنانش بگونه‌ای است که گویا از نظر وی، مارکس با روش دیالکتیکی، بیگانه بوده است.

بهر ترتیب، این لغزش (یا ابهام) در سخن پایدار، در واقع به دستاویزی برای آذرین مبدل میشود تا مخالفت دیرینه اش با نقش و جایگاه فلسفه و متدولوژی مارکسیستی را مجدداً مطرح سازد. عبارتی آذرین بدین سان گویی آب را گل آلود می‌بیند و لذا میکوشد تا ماهی مقصود خویش را صید کند. یعنی درست زمانی که بحث با پایدار بر سر تحلیل فرایندها و مسائل مربوط به مبارزه طبقاتی پرولتاریا و همچنین بر سر روش دیالکتیکی در می‌گیرد، آذرین به صحنه می‌پرد و عنوان میسازد که «بررسی در سطح فلسفی و متدولوژیک رابرای مباحث حاضرچندان کارساز نمیدانم!»

لذا همانگونه که مشاهده می‌گردد، اعتراض آذرین این نیست که چرا در نقدهای «فلسفی» انجام شده به رویکرد پایدار، مسائل مربوط به مبارزه طبقاتی پرولتاریا به نحو مشخص و ملموس مورد تجزیه و تحلیل قرار نگرفته تا تضادهای ویژه‌اش آشکار شود و نتایج عملی ببار بیآورد؛ آذرین گله مند نشده که چرا این بحث وجدل باپایدار، در سطحی از انتزاع فرو بسته ی فلسفی به پیش می‌رود که تماسی با مروج و مسائل مربوط به مبارزه طبقاتی پرولتاریا برقرار نمی‌سازد؛ آذرین به این نکته ایراد نمی‌گیرد که بر خوردهای «فلسفی» انجام شده، از زندگی یعنی از پوست و خون و گوشت بهره‌ای ندارد و در آن نشانی از امر انضمامی دیده نمی‌شود؛ آذرین مدعی نشده که فلسفه مارکسی در دست منتقدین پایدار، جان نیافته و به واقعیت متعین راه نبرده است؛ و بیک کلام انتقاد آذرین معطوف به شیوه‌های نامیانجی مند و یا خصلت انتزاعی فلسفه‌ای که این منتقدین عرضه داشته‌اند، نیست. چه، اگر وی از چنین موضعی سخن میگفت لاجرم میبایست خودش به نقد بنیادهای فلسفی ایده «تشکل ضد کارمزدی» میپرداخت، یعنی رابطه دیالکتیکی میان «آگاهی و زندگی»، «علم و طبقه کارگر»، «حزب و طبقه» را تبیین میکرد. لیکن آذرین چنین نکرد زیرا آنچه را که وی «کار ساز» نمیداند اساساً و کلاً ذات مارکسیسم یعنی فلسفه آن و دیالکتیک ماتریالیستی مارکس است؛ آذرین چنین نکرد زیرا معتقد است که در تبیین مسائل مربوط به مبارزه طبقاتی پرولتاریا، فلسفه و متدولوژی مارکسیستی چیزی زائد و بی‌مصرف است!

امانکته اینجاست که این شکل طرح موضوع از سوی آذرین، بیانگر آن است که از نظر وی فلسفه مارکسیستی، فلسفه‌ای انتزاعی و بلا موضوع است؛ و اینکه این رویکرد، نشانگر بازگشت او به فلسفه پیش از مارکس تلقی میشود، موضوعی که لازم است در اینجا کمی بیشتر روی آن مکت کنیم.

مارکس مینویسد: «فلسوفان تاکنون کوشیده اند جهان را بگونه ای تفسیر کنند؛ اکنون کار فلسفه این است که جهان را دگرگون سازد.» (نقد فلسفه حقوق هگل)؛ لذا مفهوم پراکسیس در نزد مارکس و انگلس، درست از همینجا سر بر می‌آورد. چه، پراکسیس همان رابطه بنیادی و موضوع اساسی ای است که این دو برداشت متفاوت از فلسفه را از یکدیگر قابل تمیز می‌سازد: (برداشت اول) فلسفه‌ای که فقط در جهت فهم و تفسیر جهان میکوشد؛ (برداشت دوم) تعهد و همبسته بودن فلسفه به عمل. و اینکه لوکاچ همین سخن مارکس را به شکلی دیگر و آگویه کرده است آنگاه که مینویسد: «اندیشه پرولتاریایی در وهله نخست نظریه‌ای پراکسیس است.»^۷

به کلامی دیگر پراکسیس، فعالیت آگاهانه‌ای محسوب میشود که بر انتزاعی بودن فلسفه، از راه ادغام و یگانه کردن آن با واقعیت مشخص و بی‌واسطه، غلبه میکند. پراکسیس پرولتاریایی، در واقع وحدت «اندیشه و واقعیت»، پیوند «فلسفه و انقلاب» است. و اینکه مارکس همین معنا را مد نظر داشت آنگاه که نوشت: «همانگونه که فلسفه در پرولتاریا سلاح مادی خویش را مییابد، پرولتاریا نیز در فلسفه سلاح معنوی خود را خواهد یافت، ...».

بنابر این میتوان گفت دیالکتیک مارکسیستی چیزی نیست بجز روش انقلابی اندیشه، که تکامل عینی را از طریق تضادهای ذاتی آن تحلیل میکند؛ روش اندیشه‌ای که بدین سبب انقلابی تلقی میشود که به غایتی و رای شناخت صرف «وضعیت» نظر دارد که آن غایت همانا عمل کردن و دگرگون ساختن است. یا به عبارتی، این روش اندیشه، فارغ از کاربرد عملیاتی آن نیست، بر عکس، اهداف سیاسی و انقلابی طبقه ی معینی در جامعه معاصر را دنبال میکند: پرولتاریا.

بعبارتی دیگر، اینکه مارکس میگوید: «پرولتاریا نیز در فلسفه سلاح معنوی خود را خواهد یافت»، یعنی چه؟

لنین دقیقترین و واضحترین پاسخ ممکنه به این سوال را ارائه میدهد؛ به عبارتی بهترین تفسیر ممکنه از این ارتباط دیالکتیکی میان «اندیشه و واقعیت»، «فلسفه و انقلاب»، «نظریه و عمل» را در فراز تحلیلی بی‌نظیر لنین میتوان مشاهده نمود: «اندیشه که از امر مشخص به امر انتزاعی پیش میرود... از حقیقت نمی‌گریزد بلکه به آن نزدیک تر میشود. انتزاع ماده انتزاع قانونی از طبیعت، انتزاع ارزش و جز آن، خلاصه همه ی انتزاع‌های علمی طبیعت را ژرفتر، حقیقی تر و کامل تر بازتاب

میدهند. از ادراک زنده تا اندیشه انتزاعی، و از این تا عمل - چنین است خط سیر دیالکتیکی شناخت حقیقت، خط سیر دیالکتیکی شناخت واقعیت عینی.» («دفترهای فلسفی»)

در اینجا فقط روش شناخت امرواقع، بلکه مسأله‌ی وجود عمل در شناخت شناسی مارکس مورد تأکید قرار گرفته است. و این بمعنای آنست که برای پرولتاریا، چگونگی پیشبرد مبارزه طبقاتی اش، موضوع تئوری است، لیکن این «تئوری» در واقع پراکسیس است یعنی عمل تئوریک، یا، نظریه‌ی عملی. یا بعبارتی، فلسفه در این حال، و برخلاف فلسفه‌ی پیشین - یاهرروند. شناسنده‌ی «ناب» (یا علم تئوریک «ناب») - گرایش پراتیکی دارد؛ یعنی همزمان، پراتیک دگرگون کننده نیز هست. یعنی فلسفه در این حال، از دور بسته‌ی تفسیر و بازتفسیر خارج شده و جهت آن، بسوی جامعه و تحول اجتماعی نشانه می رود و لذا میان فلسفه و انقلاب، علم و طبقه کارگر، تئوری و پراتیک، پیوندی دیالکتیکی برقرار میشود.

به عبارتی در اینجا صحبت از فرایندی است که در آن، عمل و آگاهی هدایتگر آن، بگونه‌ای توأمان، در وحدت و تضاد با یکدیگر جاری میشوند. فرایند هم آمیزی و هم جوشی یگانه هر دو این عنصر متضاد، به گونه‌ای که هم مادیت مبارزه طبقاتی پرولتاریا و هم آگاهی ملازم آن را در برمیگیرد و در خود تلفیق و ترکیب میکند؛ یعنی همان مضمون مارکسی که لوکاچ آنرا اینگونه واگویی کرده است: «... در دیالکتیک جامعه، خود شناسنده در فرایند کنش متقابل دیالکتیکی جا دارد و نظریه و عمل در پیوند با یکدیگر به طور متقابل دیالکتیکی میشوند.»^۸

بدینسان است که فلسفه در دستان مارکس و انگلس، با زندگی، با جامعه معاصر و مبارزه طبقاتی پرولتاریا، در واقع گره میخورد و از بی خاصیتی و بی زمانی فاصله می گیرد و از فلسفه «غیر کارساز» به فلسفه کارساز تبدیل میشود. فلسفه بدینسان با واقعیت درگیر میشود، در ساحت سیاسی عمل میکند یعنی خصلت انتزاعی و یاباه تعبیری بکارت خویش را وامی نهد تا موجب زاینده گی شود. و بیک کلام فلسفه اینک معطوف به متن زندگی، تکامل مناسبات اجتماعی از طریق مبارزات رهائی بخش پرولتاریا شده است: سرشتگی فلسفه و انقلاب.

از اینرو می توان گفت که مفهوم پراکسیس، همان کشف خیره کننده و دوران ساز مارکس و انگلس بود که به مدد آن، بنیان گسست قاطع از فلسفه‌ی پیش از خود - یعنی «فلسفه تماشا» که صرفاً به تفسیر جهان فرار و اکتفا میکرد - فراهم میشود. جهش فکری و کشف بزرگی که تحلیل فلسفی و مداخله‌های معین سیاسی را با یکدیگر ترکیب میکند و می آمیزد، و بدینسان دیواری که میان فیلسوف و جهان پیرامونش حایل شده بود را از میان برمی دارد.

بسختی دیگر، وحدت دیالکتیکی فلسفه و انقلاب (نظریه و عمل) - آنچه که مارکس و انگلس سخت خواهان آن بودند - در واقع بمنزله آنست که این فلسفه نمیتواند صرفاً به صورت نظریه «ناب» استمرار یابد، بلکه نیروی مادی ای هماهنگ با این فلسفه (یعنی پرولتاریای متحد و آگاه از اهداف طبقاتی خود) نیز آفریده خواهد شد که می تواند در کلیت فرایند تاریخی، فعالانه دخالت کند. درست به همین خاطر است که رد و نفی کارکرد فلسفه و متدولوژی مارکسیستی و «ارزش زدائی» از آن، در واقع سیاسی بودن امر شناخت رami پوشاند و به طبقات حاکم یاری می رساند.

لیکن، آزمون پراکسیس این است که با جهان درگیر شود و محک بخورد. بعبارتی آنچه که مارکس آن را فعالیت انقلابی و «عملی - انتقادی» مینامد، در واقع هم به عنوان خاستگاه و هم آزمون نهایی آگاهی محسوب میشود؛ یا بقول لنین: «آزمون به مدد امر واقع یا به یاری عمل به ترتیب تقدم باید در هر گام از تحلیل در کار باشد»^{۱۰}. به سخن دیگر، از همین دیالکتیک واقعیت است که «نظریه» میبایست سر بر آورد و در برابر همین دیالکتیک واقعیت است که باید پیوسته خود را بازبینی کند. و این بمعنی

آن نیز هست که ملاک درست بودن «تئوری»، مطابقت آن با سیر حقیقی خود تاریخ است و نه مطابقت آن با کلیاتی که محصول

ذهن فلسفی اند.^{۱۱}

و کلام آخر آنکه، پراکسیس همانا فرایندی است که طی آن، پرولتاریا شرایط مبارزه طبقاتی‌اش را دگرگون میکند و بدین طریق است که به نحو همزمان سرشت خود را نیز تغییر میدهد. این همان مفهوم تعیین کننده ای است که مارکس کاشف آن محسوب میشود و در عین حال با رویکرد بنیادین وی درباب مفهوم «کار»، ارتباط دارد:

«کار، اول همه، فرایندی میان انسان و طبیعت است، فرایندی که انسان به مدد آن، از رهگذر اعمال خود، سوخت و ساز میان خود و طبیعت را میانجی‌گری، تنظیم و نظارت میکند. انسان با مواد طبیعت به عنوان یکی از نیروهای طبیعت رو به رو میشود. او نیروهای طبیعی‌ای را که متعلق به تن خود اوست، یعنی بازوها، پاها، سر و دست‌هایش را به حرکت درمی‌آورد تا مواد طبیعت را به شکلی که با نیازهایش وفق دهد به تصرف خود درآورد. از رهگذر این حرکت است که در طبیعت بیرونی تأثیر میگذارد و تغییرش میدهد و به این طریق است که به نحو همزمان طبیعت خود را تغییر میدهد.»^{۱۲}

بدینسان معلوم میشود اینکه آذرین بر این باور است که فلسفه و متدولوژی مارکسیستی «کارساز» نیست، به سبب آن است که وی فلسفه مارکسی را نه فلسفه انقلاب پرولتاریایی، نه «سلاح معنوی پرولتاریا» (مارکس)، بلکه فلسفه‌ای انتزاعی و بلاموضوع تلقی میکند همچون مباحث روشنفکرانه و بی ارزشی که بکار کسانی که درگیر مبارزه انقلابی هستند، نمی‌آید. تعبیر نادرستی که می‌کوشد رابطه میان فلسفه و انقلاب را بگسلد، و فلسفه را از فضای عمومی انقلاب پرولتاریایی به محیط خصوصی بحث‌های انتزاعی روشنفکرانه براند. رویکردی که معنای دیگری ندارد بجز از هم پاشیدن شیرازه سوسیالیسم علمی مارکس وانگلس. نگرشی که فلسفه را از عمل جدا دانسته و آن را، اگر نه مخلّ عمل واقعی، دستکم بمثابة عامل پرتاب مبارزین انقلابی به حوزه انتزاعی گری تلقی می‌کند. این همان تلقی عوامانه ای است که فلسفه مارکسیستی را از جنس عمل نمیداند و از مفهوم مارکسی پراکسیس چیزی - و مطلقاً چیزی - سر درنیارده است.

بکلامی دیگر، آذرین تمایز و تفاوت میان فلسفه و انقلاب (تئوری و پراتیک، علم و طبقه کارگر) را بمنزله تمایز و تفاوت میان بی‌عملی و عمل، تلقی می‌کند و با این کژفهمی، عمل نظریه پردازی را، با انتزاعی گری یکسان می‌گیرد و با رد انتزاعی گری - که ردکردنی هم هست - ضرورت جدی گرفتن نظریه پردازی و نهایتاً جدی گرفتن مارکسیسم بمثابة علم را عملاً منکر می‌شود؛ رویکردی که طبیعتاً «خردگریز» و حتی «خردستیز» خواهد بود، و در بهترین حالت، چیزی بجز تئوری‌های سطحی و بی ارزش ارائه نمی‌کند. راز سی سال در جازدن فکری و به دور خود چرخیدن عملی وی، در همین نکته نهفته است.

بیک سخن، سردبیر بارو بدینسان عملاً مطرح ساخته است که هرگونه کوششی در جهت واریسی سیر حرکت تضادهای اجتماعی با انگیزه‌ی تشخیص و پیش بینی آینده‌ی آنها، کاری عبث و بیهوده است. در مضمون این رویکرد آذرین، هم علمی بودن و هم انقلابی بودن مارکسیسم، یکجا و یکسره مردود اعلام شده است. چراکه مارکسیسم در مقام علم، پیش از هر چیز و در وهله نخست عبارت است از بررسی عمیق آنچه در گذشته اتفاق افتاده برای پیش بینی آنچه امکان می‌یابد تا در آینده روی دهد و چگونگی عمل در جهت تحقق این امکان، از زاویه‌ی منافع نهائی پرولتاریا.

لیکن جدی نگرفتن مارکسیسم در مقام علم و بطور کلی جدی نگرفتن تفکر و نظریه پردازی، خودمحصول ناآگاهی از منشاء و نیز کارکرد آنست.

آری، مفهوم سوسیالیسم علمی - مفهوم «علم رهائی پرولتاریا» (انگلس) - در دستان ایرج آذرین، اینچنین دچار معنا باختگی شده است.

بعبارتی دیگر، آنچه که هنوز برای آذرین قابل فهم نیست همانا تفاوت اساسی میان فلسفه پیش از مارکس، با فلسفه مارکسی است؛ یعنی تفاوت اساسی میان نظریه‌های شناخت شناسی عامی که سروکار آنها با قوانین جهانشمول اما غیرتاریخی است با فلسفه مارکسی که مستلزم برخورد مستقیم (انقلابی) و نگرش عملی - انتقادی میباشد. آذرین هنوز ناتوان از این فریافت است که

فلسفه مارکسی صرفاً يك «جهان بینی» که بمعنی نظرورزی صرف تلقی میشود نبوده بل فلسفه‌ای است انقلابی و درگیر در عمل. این دقیقاً به مفهوم نادیده گرفتن ارتباط دیالکتیکی میان فلسفه و انقلاب، و ندیدن دیالکتیک میان علم و طبقه کارگر و در يك کلام به معنای بازگشت به فلسفه پیش از مارکس است.

لیکن ناگفته پیداست که سخنان یادشده ی سردبیر بارو، صرفنظر از اینکه هیچگونه صبغه مارکسی ندارد، حرف تازه‌ای هم نیست. به عبارتی مارکسیسم در مقام يك روش – یعنی روش دیالکتیکی ماتریالیستی – حتی آنگاه که از سوی مارکس و انگلس مطرح شده بود، هرگز بدون مخالفت و مقاومت، جای خود را باز نکرد. از اینرو لازم بود تا آموزگاران پرولتاریا (و بویژه مارکس) بارها و به دفعات از معنا و مفهوم روش یاد شده و جایگاه رفیع آن در مبارزه پرولتاریا سخن گویند و مبارزه نظری پیگیری را علیه مخالفین خود – یعنی علیه برخی مدافعین مجازی طبقه کارگر – به پیش ببرند: هم در گروندریسه، هم در ادای سهم در نقد اقتصاد سیاسی، هم در سرمایه. بعنوان مثال نگاه کنید:

«آقای لانگه، متعجب است که چرا انگلس، من و دیگران سگ مرده هگل را جدی میگیریم حال آنکه بوخر، لانگه، دکتر دورینگ، فخر و دیگران – طفلكها – مدتها قبل او را به خاک سپرده‌اند. لانگه آنقدر ساده لوح است که میگوید من با «سبکبالی نادری» در ماده تجربی گام برمیدارم. حتی به فکرش خطور نمیکند «حرکت سبکبال در ماده» چیزی جز بیان روش برخورد با ماده یعنی روش دیالکتیکی نیست.» ۱۳

[در حاشیه باید گفت که آقای آزرین در همان نوشته «بیراهه سوسیالیسم»، در مقابل این ارزیابی که اندیشه‌های سوسیالیستی در ایران کنونی در مرحله گذار از تخیل به علم قرار دارد، به مخالفت برخاسته و عنوان نموده است که رویکردهای نادرست رایج «نشانه‌ی دوران پیشا تاریخ سوسیالیسم در ایران نیستند». لیکن ما بر این باوریم که نادیده گرفتن مارکسیسم در مقام يك روش از سوی آزرین، خود بنتهایی گواه کافی و وافی بر همجنس بودن رویکرد وی با سوسیالیستهای تخیلی همچون «بوخر، لانگه، دکتر دورینگ، فخر و دیگران – طفلكها -» است!- و اینکه آنچه که سوسیالیست های تخیلی همعصر مارکس و انگلس می گفتند، اینک از سوی آزرین گویا از نو کشف شده است!]

اما مخالفت سوسیالیستهای تخیلی با روش علمی (همانگونه که مارکس در فوق اشاره دارد) طبیعتاً با حمله به هگل توأمان بود. عبارتی این مخالفین، برای آنکه دیالکتیک هگل را «بی‌خاصیت»، «به درد نخور»، «ناکار ساز» و «بی‌خطر» جلوه دهند، به بدگویی درباره «سگ مرده هگل» میپرداختند (بمناسبت ضرب المثل آلمانی: «سگ مرده، گاز نمیگیرد»). لیکن خشم مارکس و لحن تحقیر آمیزش در مواجهه با چنین اشخاصی، در این سخنان نیز کاملاً هویدا است: «مقلدان بی‌مایه ی عبوس و پرنخوت که اکنون در محافل اهل فرهنگ آلمان زیاد حرف میزنند» و «با» سگ مرده» تلقی کردن هگل... سر کیف می‌آمدند.» ۱۴

در همین رابطه، بدنیت اشاره کنیم که فوئرباخ از اینکه نقد او بر هگل، اینچنین در معرض کج فهمی و سوء تعبیر قرار گرفته بود آزرده خاطر می‌گردد: «مارکس همچنین در نامه‌ای به انگلس در ۱۸۶۸ اشاره میکند که فوئرباخ از بابت این واقعیت که «آقایان در آلمان (به استثنای مرتجعان مثاله) معتقدند که دیالکتیک هگل «سگ مرده است احساس گناه بسیار میکند.» (بنقل از «جبر انقلاب»، جان ریز، ص ۴۸۷)

عبارتی دیگر مارکس رابطه خود را با هگل، اینگونه توصیف میکند:

«رابطه من با هگل بسیار ساده است. من شاگرد هگل هستم و پرگویی‌های وقیحانه ی دنباله‌روهای دست دومی که فکر میکنند این متفکر بزرگ را به خاک سپرده‌اند صادقانه به نظرم مضحك میرسد... با این همه، به خود اجازه دادم تا با اتخاذ... رویکردی انتقادی، دیالکتیک او را از هاله ی اسرار آمیز رها ساخته و تغییر ژرفی در آن پدید آورم...» ۱۵

همچنین مارکس در «دیباجه بر چاپ دوم» سرمایه، خود را «آشکارا... شاگرد آن متفکر قدرتمند معرفی میکند، و حتی، جسته و گریخته در فصل مربوط به نظریه ارزش با شیوه بیان ویژه او لاس میزند.» ۱۶

اینها همه گویای آنستکه مارکس گرچه هگل را نقد می کند، اما در بسیاری موارد هم تحسینش می نماید. این احساس قدرشناسی مارکس و انگلس نسبت به هگل، به سبب آن بود که آن دو هرگز فراموش نکردند تا چه اندازه به هگل و دیالکتیک او، وام دارند؛ یعنی به مفهوم دیالکتیک هگلی از کلیت، تضاد، از خود بیگانگی و برداشت‌اش از دگرگونی تاریخ.

لذا این موضوع که از نظر مارکس و انگلس کار فلسفه دیگر تمام شده است، اینکه آن دو با وجدان فلسفی پیشین‌شان تسویه حساب کردند و از فلسفه به مطالعه تضادهای واقعی اقتصادی جامعه سرمایه‌داری پرداختند، از سوی امثال آدرین مورد سوء تعبیر قرار گرفت. چراکه این سخنان مارکس و انگلس در واقع بمعنای آنست که روش دیالکتیکی ماتریالیستی «بعنوان آخرین کلام در روش تکاملی علمی»، دیگر کشف و شناخته شده است و لذا از سوی مبارزین طبقه کارگر باید فهم شود و بکار بسته شود، و نه آنکه بعنوان چیزی که «کار ساز» نیست متروک گردد!

به سخنی دیگر سرمایه ی مارکس، در حقیقت، مجموعه تضادهای تو به توی جامعه ی سرمایه داری را واکاوی می نماید، تا قوانین حاکم بر این شیوه تولید، و چگونگی برآمد و سقوط آنرا بر ملا کند؛ و این بررسی نمیتوانست تحقق یابد مگر بگونه‌ای روشمند یعنی به مدد روش دیالکتیکی ماتریالیستی. عبارتی ارتباط میان روش دیالکتیکی و نقد اقتصاد سیاسی (بتوسط مارکس) را، لنین اینگونه توضیح میدهد:

«محال است بتوان به تمامی سرمایه ی مارکس، و بویژه فصل نخست آن را دریافت بی‌آنکه دقیقاً و به تمامی کل منطق را مطالعه کرد و فهمید. نتیجه آنکه نیم قرن بعد هیچ يك از مارکسیستها مارکس را نفهمیده‌اند!!» ۱۷. درست در همین ارتباط است که لنین، پلخائف را با وجود پرداختن وی به مباحث فلسفی، لیکن به دلیل بی‌توجهی نسبت روش دیالکتیکی، مورد انتقاد قرار میدهد و مینویسد:

«احتمالاً پلخائف نزدیک به هزار صفحه (درباره بلتوف + برضد بوگدانف + برضد کانتی ها + مسائل اساسی و غیره درباره ی فلسفه [دیالکتیک]) نوشته است. در آنها هیچ چیز درباره «منطق بزرگتر» و اندیشه هایش (یعنی دیالکتیک به معنای دقیق کلمه به عنوان یک علم فلسفی) گفته نشده است. هیچ چیز!!» ۱۸، در صورتیکه «دیالکتیک همانا نظریه شناخت (هگل و) مارکسیسم است. این آن جنبه‌ای از مسأله است (فقط «یک جنبه» نیست بلکه جوهر مسأله است) که پلخائف، اگر خواهیم از دیگر مارکسیست‌ها سخنی بگوییم، به آن توجه ندارد.» ۱۹

لیکن باید دانست که روش دیالکتیکی، بمعنی تحمیل این یا آن قانون دیالکتیک بر «امر واقع» نیست؛ بل به سبب آنکه خود «امر واقع» به طریقی دیالکتیکی سیر میکند، روش یاد شده در خدمت رسیدن به پایه ی واقعی‌تر، غنی‌تر و بلند مرتبه‌تر از برداشت ما از واقعیت قرار میگیرد. یعنی آن برداشتی که اقتضای عمل مؤثر در جهت کسب نتایج مطلوب پرولتاریاست. لذا مسأله تماماً این است که به چگونگی تبدیل فلسفه به راهنمای مشخص و ملموس برای عمل، تسلط یابیم: «پرولتاریا نیز در فلسفه سلاح معنوی خود را خواهد یافت.» (مارکس)

به همین سان سرمایه ی مارکس چیزی نیست بجز بررسی دیالکتیک جامعه بورژوائی، یعنی تکامل و سقوط آن. بررسی و شناختی که مقدر و میسر نمیشد مگر آنکه روش دیالکتیکی بمثابه علم، نقش میانجی را ایفاء کند. لنین با تاکید دوباره و چند باره بر این مهم است که مینویسد:

«اگر مارکس کتاب «منطقی» از خود به جا نگذاشت، منطق سرمایه را باقی گذاشت. در سرمایه منطق، دیالکتیک و تئوری شناخت ماتریالیسم (سه واژه ضرورت ندارد. همه آنها یکی است) در مورد يك علم به کار رفته، تمامی ارزش هگل گرفته شده و ارتقاء یافته است.» ۲۰

بنابراین روش دیالکتیکی مارکس در واقع برای شرح و توصیف سیر پیدایش و حرکت همین جامعه سرمایه‌داری پرورده شده است تا راه کار مناسب جهت دخالت و دگرگونی آن را، بشناسد و استنتاج کند. این روش علمی، بلحاظ آنکه درصدد بررسی و شناسایی گرایشهای تحول یابنده تاریخ (نیروی رانشی تاریخ) است، در واقع بمعنی ارائه چشم اندازی کامل است که جنبه‌های

اساسی «امور وقایع» و همچنین نحوه عمل دگرگون ساز را دربرمیگیرد. لذا بدون این روش دیالکتیکی، تحلیل «اقتصادی» مارکس در سرمایه، از خون حیات بخش خویش یعنی نه تنها فلسفه تاریخ بلکه فلسفه انقلاب، محروم میشد. در همین ارتباط است که لوکاچ در تاریخ و آگاهی طبقاتی مینویسد: «مارکسیسم، علوم مستقل حقوق، اقتصاد سیاسی، تاریخ، و غیره رابه رسمیت نمیشناسد، برای آنکه فقط یک علم تاریخی و دیالکتیکی واحد و بهم پیوسته وجود دارد: علم تکامل جامعه بمثابه کلیت.» و اینکه «هدف روش دیالکتیکی شناخت جامعه بمثابه کلیت است.» (ص ۱۲۸ و ۱۲۹)؛ لذا- و برخلاف نظر آذرین- تفاوت بزرگی میان فعالیت علمی مارکس و انگلس با «فعالیت علمی دیگر» وجود دارد [اشاره ای است به این سخن آذرین: «کارتئوریک برای سوسیالیست ها، مثل هر فعالیت علمی دیگر،»] («بیراهه سوسیالیسم»، ص ۲۰) [اینها همه که گفته شد بمعنی آن است که روش دیالکتیکی و بطور کلی رویکرد فلسفی مارکس از یکسو، و تحلیل اقتصادی و سیاسی اش از جامعه معاصر از سوی دیگر، دو مسأله ای نیستند که بتوان آنها را از هم جدا کرد و اولی را چیزی زائد و غیر ضروری که «کارساز نیست»، تلقی نمود. چه، در باب وحدت فلسفه و نقد اقتصاد سیاسی در آراء مارکس، بعنوان مثال به تعریفی که مارکس از روند تولید سرمایه ارائه میدهد توجه کنید: «کارگر سرمایه را تولید میکند، سرمایه وی را تولید میکند، پس وی خودش را تولید میکند، و انسان بمثابه کالا، مولود مجموعه این حرکت است.» ۲۱؛ لذا پرسش بزرگ این است که آیا آذرین در این جمله مارکس، صرفاً تحلیل «اقتصادی» را مشاهده می کند؟ آیا برای آذرین واقعیت همپیوندی میان تحلیل فلسفی و اقتصادی، قابل دیدن نیست؟

به عبارتی آنچه که برای امثال آذرین قابل فهم نیست این حقیقت پیش پا افتاده است که مارکس در فوق، در واقع شرح مراحل مختلف و چگونگی فراگرد «شدن» سرمایه را ارائه میدهد. آذرین هنوز متوجه نشده که سیر دیالکتیکی خود واقعیت، بررسی های «فلسفی و متدلوژیک» مارکس را ایجاب کرده است. لیکن نه فقط فراز یاد شده از سوی مارکس، بلکه آراء مارکس و انگلس در باب تضادهای واقعی جامعه سرمایه داری مملو از اینگونه بررسی های «فلسفی و متدلوژیک» است؛ و بیک کلام، مارکسیسم چیزی بجز بر خوردهای «فلسفی و متدلوژیک» نیست. چراکه (بقول هربرت مارکوزه): نه فقط «اقتصاد و سیاست مارکس یک سره فلسفی است بلکه فلسفه نیز از همان آغاز اقتصاد و سیاست است... مارکسیسم به عنوان تئوری انتقادی از ابتدا تا انتها دو بعدی است: سنجش جامعه کنونی در مقابل توانمندیها و امکانات عینی و تاریخی خود آن جامعه. این خصوصیت دوی بعدی در وحدت فلسفه و اقتصاد سیاسی تجلی می یابد: فلسفه مارکس نقدی بر اقتصاد سیاسی است و هر کدام از مقولات اقتصادی یک مقوله فلسفی است.» ۲۲

در ارتباط با همین موضوع، به این سخنان ایرج آذرین دقت کنید:

«... تنش میان از یکسو جنبش عینی و جاری طبقه کارگر، و از سوی دیگر تئوری و اعتقادات نظری یا، به بیان های عام و رایج تر، تنش میان آگاهی و جنبش، تئوری و پراتیک، عین و ذهن و نظایر اینها.» ۲۳

بدینسان مفهوم تضاد دیالکتیکی میان آگاهی و جنبش عینی - از سوی سردبیر بارو - به سطح «تنش» فرو کاسته میشود. یعنی این نگرش، در واقع «آگاهی» راپیوسته در مقابل «جنبش عینی» قرار میدهد. لذا میان آنها موانع غیر قابل عبوری قایل است و این بمعنای آنست که چگونگی فرایند شدمان فهم نشده است. بکلامی دیگر، برای ماتریالیسم خام و نا دیالکتیکی آذرین، فقط «تنش» یعنی تقابل وجود دارد و بس؛ فقط جدایی کامل، و نه گسستگی در عین پیوستگی؛ یکی اینجا، یکی آنجا، بدون هیچگونه پیوند درون ذاتی!

آذرین متوجه نشده است که چنین تقابلی، در واقع، به معنای دو چیز نسبت بهم خارجی که یکدیگر را طرد و نفی میکنند نیست. از اینرو بجای جدا کردن متافیزیکی آگاهی و جنبش عینی، باید آنها را در فرایند «گردیدن» شان و بمثابه جنبه های متضاد یک جریان دیالکتیکی واحد، در نظر گرفت.

مخلص کلام، چنانچه «تنش» جایگزین تضاد دیالکتیکی شود، آنگاه مفهوم گذار (تبدیل به ضد)، تبدیل کمیت به کیفیت از طریق جهش، ونیز شدمان ولذا چرایی و چگونگی تکامل حذف شده است، بلکه اساساً فعالیت آگاهانه انسانی - یعنی پراکسیس - نادیده گرفته میشود.

به دیگر سخن، هر کس که با آثار آموزگاران پرولتاریا به طور واقعی آشناست، این حقیقت ابتدایی را میداند که درتحلیل سیر حرکت جوامع بشری و بویژه درتحلیل نظام سرمایه داری، تضاد مفهومی بسیار بااهمیت است و اینکه اصطلاحاتی همچون تضاد، کلیت، بی‌واسطه‌گی و میانجی‌گری، گذار کمیت به کیفیت، تبدیل به ضد، اصطلاحات اصلی و کلیدی ادبیات مارکسیستی‌اند. یعنی درست همان اصطلاحاتی که در انبوه سیاه مشق آقای آذرین مطلقاً نایاب است. بدین منوال است که وی حتی از کاربرد واژه «تضاد» نیز آشکارا تن میزند و عبارت «تنش» را جایگزین آن میسازد، تا مبادا واژه «تضاد»، مفهوم دیالکتیک را تداعی کند و با خود به همراه بیاورد. چراکه او حتی مخالف این موضوع است که چنین رابطه ای بصورت دیالکتیکی مطرح شود. به بیان دیگر، سردبیر بارو به جای زبان علمی مارکس و انگلس، زبان ژورنالیستهای مبتذل رسمی را برمی‌گزیند تا به زعم خود بتواند «آلوده‌گی» مبارزین جنبش انقلابی طبقه کارگر به نگاه دیالکتیکی به سیر امور وقایع را، بزداید و با آن مقابله کند!

به کلامی دیگر، در مجموعه نوشته های آذرین از همان ابتدا تا کنون، خط مستمری مشاهده میگردد مبنی بر (نه فقط) نادیده گرفتن جزء فلسفی مارکسیسم، (بلکه همچنین) بی توجهی کامل به دیالکتیک بعنوان علم. بعبارتی هنگام بررسی آثار آذرین، اولین چیزی که جلب توجه میکند همانا نبود کامل رویکرد دیالکتیکی است. یعنی دیالکتیک، به توسط وی از دکتترین آگاهی و جوهر درونی تاریخ و علم سیاست، به طور کلی حذف شده است.

به بیانی دیگر روشنفکران خرده بورژوا - همچون ایرج آذرین - «مارکسیسم» را بدون فلسفه‌اش پذیرفته‌اند ولذا درنیافته‌اند که این، جزء ضروری و بنیادین مارکسیسم اصیل و حقیقی است. آنها درنیافته‌اند اگر گمان کنیم که فلسفه مارکسیستی چیزی زائد و به درد نخور است در واقع از آراء مارکس و انگلس هیچ و مطلقاً هیچ نفهمیده‌ایم، ولذا «دیالکتیک ستیزی» سردبیر بارو، خواسته یا ناخواسته، معنایی بجز مارکسیسم ستیزی ندارد.

وانگهی، فلسفه مارکس، این غول بظاهر غامض و بی‌شاخ و دم که امثال آذرین تصویر ناخوشایندی از آن برای خود ساخته‌اند و همیشه از نزدیک شدن به آن می‌هراسند، مباحثی انتزاعی و «لاهوئی» نبوده بلکه کاملاً هم «ناسوتی» و عین زندگی است. یعنی نحوه نگاه ژرف به سیر امور وقایع، درفراینددخالت‌گری دگرگون ساز و مطلوب پرولتاریا. موضوعی که نمونه‌ای از آن را در هنگام بررسی چونی و چرایی رخدادهای اروپاشی انترناسیونال دوم، دیدیم.

آذرین متوجه نیست آنگاه که سخن از تحلیل مارکسیستی در بین است تمامی مسئله بر سر آن است که سیر حرکت پدیده (یا، امور واقع) را نشان دهیم که از طریق تضادهای درونی‌اش، مسیر پیشرفت (یا انحطاط) را طی میکند. به عنوان مثال به بحث نوشته حاضر در باب تضاد میان مارکسیسم و رویزیونیسم دقت کنید. اینجا صحبت از فرایندی دیالکتیکی ولذا صحبت از چگونگی نفی و سپس نفی نفی است؛ صحبت از چگونگی تبدیل کمیت به کیفیت - جهش دیالکتیکی - و چگونگی «گردیدن» است؛ و بیک کلام صحبت از چگونگی «فراخیزی» Aufhebung است و نه صرفاً از «تنش»!

نویسنده «بیراهه سوسیالیسم» هنوز فهم نکرده که دقیقاً همین شناخت علمی از چرایی و چگونگی سیر حرکت امور وقایع از طریق واریت تضادهای آن، امکان استنتاجات عملی مارکسیستها را فراهم میسازد. و راه پیشروی مبارزه طبقاتی پرولتاریا را می‌گشاید.

به بیانی دیگر، تضاد دیالکتیکی، حاوی «تنش» نیز هست، اما «تنش» هرگز به معنی تضاد دیالکتیکی نیست. لذا فرو کاستن مفهوم تضاد دیالکتیکی به «تنش»، به معنای چیز دیگری نیست بجز تهی ساختن نظریه مارکس و انگلس از جوهر علمی و انقلابی آن؛ بمعنی چیز دیگری نیست بجز به ابتدال کشاندن مارکسیسم به مثابه علم رهایی پرولتاریا.

از اینرو کافیت تا آنچه که در نوشته حاضر در باب مفهوم «تضاد» درونی مارکسیسم – میان مارکسیسم و رویزیونیسم – و نحوه «گردیدن» آن گفته شد را به سطح «تنش» تقلیل دهیم (یعنی به همین بسنده کنیم که بگوییم میان مارکسیسم و رویزیونیسم «تنش» وجود دارد!)، آنگاه هرگز از نظر علمی قادر به درک و فهم این موضوع نخواهیم شد که چرا پرولتاریا در دوران امپریالیسم، ناگزیر است از رویکرد «حزب انقلابیون حرفه‌ای و مستعد فراکسیون»، پیروی کند؛ آنگاه تنها کاری که از دستمان برمی آید اینست که همچون یک ملای مکتبی، دو واژه «انقلابی» و «حرفه‌ای» را یک به یک معنی کنیم و گمان کنیم که مارکسیسم رافهم کرده ایم!

مضافاً، کاهش مفهوم عمیق تضاد دیالکتیکی به «تنش»، در تمامی مسائل مربوط به مبارزه طبقاتی پرولتاریا، یقیناً نتایج وخیمی را به همراه می‌آورد. به عنوان مثال باز هم به همین فراز تحلیلی اخیر الذکر مارکس دقت کنید: «کارگر سرمایه را تولید میکند، سرمایه وی را تولید میکند، پس وی خودش را تولید میکند، و انسان، به مثابه کالا، مولود مجموعه این حرکت است؛ همانگونه که به وضوح دیده میشود، مارکس در اینجا میکوشد این تضاد – میان کار و سرمایه – و لذا نحوه گردیدن آن را تبیین کند. تضاد دیالکتیکی‌ای که از آن، ناگزیر بودن مبارزه طبقاتی میان پرولتاریا و بورژوازی، و لذا امر فراخیزی *Aufhebung* به عنوان یگانه راه حل انقلابی آن، استنتاج میشود؛ و این بمعنای آنست که این فرارفتن، اساساً مقوله‌ای تاریخی و دیالکتیکی است. حال چنانچه میان کار و سرمایه، نه تضادی دیالکتیکی بلکه صرفاً «تنش» ببینیم، عملاً باید امر تلاش پرولتاریا برای فراخیزی از این تضاد، یعنی امر سوسیالیسم را تعطیل اعلام کنیم. چرا که بورژوازی نیز منکر وجود «تنش» میان کارگر و کارفرما نیست بلکه فقط منکر این است که «تنش» یاد شده، به فراخیزی و سوسیالیسم راه می‌گشاید.

ایرج آذرین متوجه نیست که بدینسان دیالکتیک ماتریالیستی، یعنی مارکسیسم در مقام علم رهائی پرولتاریا را، گردن زده است! سردبیر بارو متوجه نیست که اگر وجود «تضاد»ها بعنوان نیروی انگیزاننده و به پیش برنده ی تاریخ را انکار کنیم، باید معتقد باشیم ارواح، شیاطین و اجنه هستند که جهان را اداره می‌کنند؛ یا معتقد باشیم همه چیز از نسبت عددی و یا وضعیت ستارگان، یا یک اکسیر جاودانه، سرچشمه و نیز فرمان می‌گیرد!

نکته دیگر آنکه نویسنده جزوه «بیراهه سوسیالیسم» جمله قصار فوق الذکر را در متن یک جمله قصار جالب تر آورده است. نگاه کنید:

«در تبیین حکیمی از جنبش کارگری و سوسیالیسم یک تنش محوری وجود دارد که او قادر به حلش نیست؛ تنش میان از یکسو جنبش عینی و جاری طبقه کارگر، و از سوی دیگر تئوری و اعتقادات نظری. یا، به بیانه‌های عام و رایج، تنش میان آگاهی و جنبش، تئوری و پراتیک، عین و ذهن، و نظایر اینها»!!

لیکن گفتیم که «میان از یکسو جنبش عینی و جاری طبقه کارگر، و از سوی دیگر تئوری و اعتقادات نظری»، یعنی «میان آگاهی و جنبش، تئوری و پراتیک، عین و ذهن، و نظایر اینها»، آن رابطه‌ای که وجود دارد تضاد دیالکتیکی است و نه «تنش»؛ اما بامزه اینجاست که آذرین، مکان وجود این گونه تضاد را نیز اشتباه گرفته است؛ به طوری که وجود و هستی این تضاد را، نه در واقعیت جنبش کارگری بلکه در «تبیین حکیمی» و کاسه سر وی جستجو میکند!!

بعبارتی دیگر، اینکه گفته شود این تضاد – یا بقول آذرین «تنش»(!) – در «تبیین حکیمی» وجود دارد، خود بخود بمعنی انکار وجود آن در خود واقعیت عینی جامعه است!

بسختی دیگر، آذرین نگفته است که این تضاد (یا بگیریم به قول وی «تنش») در خود واقعیت جنبش کارگری وجود دارد اما حکیمی تبیین درستی از آن ارائه نمیدهد؛ بلکه (آذرین) گفته است «تنش میان از یکسو جنبش عینی و جاری طبقه کارگر، و از سوی دیگر تئوری و اعتقادات نظری. یا، به بیان های عام و رایج، تنش میان آگاهی و جنبش، تئوری و پراتیک، عین و ذهن،

و نظائر اینها» در تبیین حکیمی است که وجود دارد، و این بمعنی آنست که در نظر آدرین این تضاد- یا بقول خودش «تنش»- از محدوده ی جمجمه حکیمی فراتر نمی رود!!

در این رابطه از انصاف به دور است که نگوئیم حکیمی - در مقایسه با آدرین - از دانش بیشتری برخوردار است چرا که دستکم این را میداند که نباید مفهوم تضاد را به سطح «تنش» فرو کاست، و نیز میداند که تضاد میان آگاهی و جنبش عینی، امری مربوط به خود واقعیت است: «با توجه به این دو وجه، یعنی عینیت جنبش اجتماعی طبقه کارگر از یکسو و ذهنیت الغای سرمایه از سوی دیگر، ...» (حکیمی، سخنرانی کرج ۱۳۸۲)

نکته دیگر آنکه، خود این موضوع که آدرین سخن از بررسی در «سطح» فلسفی و متدولوژیک به میان آورده، نشانگر آنست که از نظر وی بررسی مزبور، صرفاً «سطح» موضوع است و نه پایه و بنیان آن. درست به همین خاطر است که او در همان نوشته اش و در پرهیز از بررسی در «سطح» فلسفی و متدولوژیک، تأکید ساخته که قصد دارد تحلیل «پایه ای» از موضوع ارائه دهد یعنی در صدد است تا مسائل مناقشه برانگیز حاضر را مورد بررسی یا فلسفی و یا متدولوژیک قرار دهد. شاید سردبیر بارو آنگاه که چنین سخنانی را بر زبان آورده است، بجای پا، بر سرش ایستاده بود و از اینرو همه چیز را وارونه می دیده است، یعنی در مجموعه ی بهم پیوسته سه منبع و سه جزء مارکسیسم، جای «سطح» و «پایه» را اشتباه گرفته است!

بسختی دیگر رابطه میان سه منبع و سه جزء مارکسیسم، نشانگر پیوندی درون ذاتیست. یعنی اگر نظریه ها و استنتاجات سیاسی اش متکی بر تئوریهای اقتصادی است، لیکن جزء فلسفی آن بر این هر دو (اقتصاد و سیاست) ناظر است و شالوده و درونمایه ی آنها را تشکیل می دهد. و لذا هم جزء اقتصادی مارکسیسم و هم جزء سیاسی آن، در واقع نوعی فلسفه مارکسیستی و از جنس فلسفه مارکسیستی است. (ناگفته نماند که رابطه ی میان سه منبع و سه جزء مارکسیسم، یکی از همان مباحثی بود که در سالهای اولیه ی دهه ۳۰ با آدرین - و البته حکمت - مطرح شد اما آنها بنابر «بی تفاوتی فلسفی» شان، به آن وقعی نگذاشتند!).

بنابر این و همانگونه که مشاهده میگردم مشکل آدرین در وهله نخست و پیش از هر چیز، مربوط به عدم درک از مسائل مقدماتی مارکسیسم است.

در ارتباط با همین رویکرد طردکننده ی فلسفه و متدولوژی مارکسیستی از سوی آدرین، باید گفت که سخنان مارکس و انگلس (در باب اینکه کار فلسفه دیگر تمام شده است و آنها با وجدان فلسفی پیشینشان تسویه حساب کرده اند) هرگز بمعنی نفی فلسفه از سوی ایشان نیست. چه، پیش از آنکه «فلسفه»، تحقق پذیرفته باشد، امر فراخیزی از آن بی معناست. این دقیقاً همان توهمی است که مارکس در پرهیز از آن، به حزب آلمان هشدار داده بود:

«اکنون که از خود بیگانگی انسان در شکل مقدس آن افشاء شده است، وظیفه ی فوری فلسفه که در خدمت تاریخ است، پرده برداشتن از آن در شکل دنیوی اش میباشد... حزب سیاسی عملی در آلمان به دلایل شایسته خواستار نفی فلسفه است [خطای آن در این اندیشه نهفته است که] ... میتواند با پشت کردن به فلسفه، به جای دیگری روی آوردن و نجوا کردن عباراتی پر خاشگرانه و بی معنا، آنرا نفی کند... نمی توان بدون تحقق بخشیدن به فلسفه از آن فراتر رفت.» ۲۴

مارکس با وضوح بیشتری بر همین موضوع تأکید می ورزد آنگاه که مینویسد:

«فلسفه نمیتواند بدون الغا - تعالی Aufhebung پرولتاریا به واقعیت تبدیل شود و پرولتاریا نمیتواند بدون واقعیت بخشیدن به فلسفه خود را ملغی - متعالی سازد.» ۲۵

لیکن با وجود همه آن مباحث و جدلها، باز هم بعد از مرگ مارکس و انگلس، رهبری انترناسیونال دوم (برنشتین و کائوتسکی) کوشیدند تا مارکسیسم را از جوهر آن - و بویژه از روش انقلابی اش - تهی کنند. در همین ارتباط بود که برنشتین میگفت:

«دیالکتیک هگلی... عنصر خائن و خطرناک در آموزه مارکسیستی است، آن دام چاله ای است که بر سر راه هر گونه ملاحظه منطقی امور گسترده است.» ۲۶!

لذا با فروپاشی انترناسیونال دوم در سال ۱۹۱۴، لنین نیازی جدی به ارجاع خود به خاستگاههای فکری مارکس و انگلس را احساس میکند؛ یعنی رجوع به دیالکتیک هگل و نقد مارکس از آن درجهت احیا، نوفهمی و بازآوری جانمایه مارکسیسم. عبارتی دیگر آنچه که در مرکز توجه لنین قرار میگیرد در واقع بازجست همان بنیاد دیالکتیکی‌ای بود که کل نقد مارکس از اقتصاد سیاسی بر پایه آن قرار داشت.

دفت‌های فلسفی. لنین، محصول سترگ این پژوهش است؛ یا بقول جان ریز «دفت‌های فلسفی در سال ۱۹۱۴... نشانه واکنش لنین به وقوع جنگ جهانی اول و فروپاشی بین‌المللی دوم بود.»^{۲۷}

بهر ترتیب، پس از مرگ لنین و تحت تأثیر سیادت رویونیسم استالینیستی بر جنبش جهانی (که خود همچنان متأثر از اندیشه‌های انترناسیونال دوم بود و نه تأثیر گرفته از «دفت‌های فلسفی» لنین)، یکبار دیگر جوهر مارکسیسم یعنی روش آن، در محاق فرو می‌رود. هرچند که لوکاچ، کرش، ترتسکی^{۲۸}، مارکوزه، دونایفسکایا، ریز و برخی دیگر از متفکرین پرولتاریا کوشیدند تا آن را بازآوری کنند و جایگاه درخور و والای آن را گوشزد نمایند. بویژه اثر درخشان جان ریز موسوم به «جبر انقلاب» که پس از مرگ لنین – و پس از «تاریخ و آگاهی طبقاتی» لوکاچ – با ارزش‌ترین اثری محسوب میشود که درباره مارکسیسم نگاشته شده است.

بنابراین دیده میشود که بی‌ارزش‌نمیدن فلسفه و متدلوژی مارکس از سوی آذرین، حرف تازه‌ای نیست، بلکه سنت درازآهنگی برای آن وجود دارد. بگونه‌ای که بُرنه‌ایم در اوایل دهه ۱۹۲۰ نوشته بود:

«ابدأ هیچ مفهومی وجود ندارد که حاکی از آن باشد که دیالکتیک (ولو از نظر علمی بی‌معنا نبوده که هست) در سیاست امری ضروری و بنیادی است، به هیچ رو، اعتقاد به دیالکتیک برای سیاست ضروری‌تر از اعتقاد به هندسه ناقلیدسی یا فیزیک نسبیت نیست.»

برنه‌ایم ادامه میدهد که: «بنابراین فرقی نمیکند که «فلان» انقلابی اعتقاد به دیالکتیک داشته باشد و بهمان کس دیگر که بر ضد انقلاب است اعتقاد نداشته باشد [زیرا که] این واقعیت... کوچکترین ارتباطی با مسأله صدق، کذب یا بی‌معنایی علمی دیالکتیک ندارد.»^{۲۹}

این درست همان معنا و مفهومی است که آذرین میکوشد آن را - هرچند با کلماتی دیگر - واگو کند. در مقایسه با آذرین، بُرنه‌ایم یک «دانشمند» محسوب میشد چرا که برای رساندن منظور خود، بهر حال استدلالاتی نیز در چنته‌داشت که آذرین حتی آنها را نیز ندارد تا ارائه کند از اینروست که بگونه‌ای «تک جمله‌ای»، «کلنگی» و «فتواگونه»، بررسی‌های «فلسفی و متدلوژیک» را رد و طرد میکند!

اما، پاسخ ترتسکی به این رویکرد برنه‌ایم، چنان نیرومند و قاطع بود که نیازی به دخالت لنین در این بحث، وجود نداشت. ترتسکی پس از توصیف با ارزشی از نقش و کارکرد روش دیالکتیکی مینویسد:

«معنای این استدلال سراسر حیرت‌آور چیست؟ از آن جا که برخی کسان از راه فلان روش بد گاه به نتایج درست میرسند، و از آنجا که برخی کسان از راه فلان روش درست بسیاری اوقات به نتایج نادرست میرسند، پس... روش چندان اهمیت ندارد... تصور کنید واکنش کارگری را که به سر کارگش شکایت میکند که ابزار کارش بد است و جواب میشوند که: با ابزار بد این امکان هست که شکل خوبی به وجود آورد، و با ابزار خوب خیلی از مردم فقط مواد و مصالح را تلف میکنند. می‌ترسم همچو کارگری، بخصوص اگر کارگر کارمزدی باشد با عبارتی غیردانشگاهی به سر کارگش جواب بدهد.»^{۳۰}

و اینکه پس از جنگ جهانی دوم نیز، لوئی آلتوسر است که بعنوان مشهورترین مخالف اهمیت روش دیالکتیکی، در سطح جهانی عرض اندام میکند. آقای ایرج آذرین در میان همه پیامبران، جرجیس را انتخاب نموده و زیر علم او سینه میزند! نظریه آذرین

را مقایسه کنید با سخنان آلتوسر که میگوید: «امروزه يك شبح به ویژه تعیین کننده‌تر از اشباح دیگر است؛ شبح هگل؛ بازگرداندن این شبح به تاریکی شب...» ۳۱

اما توصیه لنین به متفکرین طبقه کارگر، توصیه‌ای کاملاً دیگرگونه است:

«۱- مطالعه نظاممند دیالکتیک هگلی از دیدگاه ماتریالیستی یعنی دیالکتیکی که مارکس هم در سرمایه و هم در نوشته‌های تاریخی و سیاسی‌اش به طور مشخص باموقفیت بسیار به کار بسته است.

۲- با مینا قرار دادن روش مارکس در کاربرد دیالکتیک هگلی که به شیوه ماتریالیستی درک شده بود، میتوانیم و باید با دیالکتیک هگل از همه جهات برخورد کنیم، و گزیده‌هایی را از آثار اصلی هگل انتشار دهیم... به عقیده من گروه سردبیران و نویسندگان مجله زیر پرچم مارکسیسم باید يك نوع "انجمن دوستداران ماتریالیست دیالکتیک هگلی باشند." («دفترهای فلسفی») و اینکه اهمیت فهمیدن «دیالکتیک» از نظر لنین تا آن حد بوده که وی در وصیت نامه اش آنگاه که به ارزیابی از توانمندی‌ها و نقاط ضعف رهبران حزب بلشویک می پردازد درباره بوخارین می نویسد: «دیدگاه‌های نگره‌بی او را میتوان فقط بابزرگترین تردید، کاملاً مارکس‌گرا شناخت... و من گمان می‌کنم هرگز «دیالکتیک» را کاملاً در نیافته.»

و کلام آخر آنکه، اگر ۱۲۰ سال پس از مارکس و انگلس و ۸۰ سال پس از لنین، ما هنوز مجبوریم درباره مفهوم فلسفه مارکسی و درباب جایگاه روش دیالکتیکی به عنوان علم، با «مارکسیست»‌هایی همچون ایرج آذرین بحث کنیم؛ اگر در اینجا ناچاریم تا این حد روی نخستین و پیش پا افتاده‌ترین مقدمه‌ی مارکسیسم مکتب کنیم، تقصیر ما نیست؛ زیرا با شخصی سروکار داریم که بی‌بهره از همین «مقدمات» است. سردبیر بارو از نظر بضاعت فکری، «در زیر خط فقر» زندگی می‌کند! با این وجود وی این نگاه خرده بورژوایی و این کونه فکری شگفت‌انگیز خود را به مارکس و انگلس و لنین منتسب میدارد!

بدیگر کلام در شرایطی که پس از مرگ لنین و در کوشش در جهت پر کردن خلاء تئوریک ناشی از فقدان او، پیشروترین متفکرین پرولتاریا در سطح بین‌المللی، به مضمون نقد مارکس از هگل و بازپژوهی درباب بنیادهای فکری آراء مارکس و انگلس - یعنی دیالکتیک هگل - روی آور شده‌اند، آذرین هنوز در این گرایش پیشرو جایی برای خود باز نکرده است. از این هم بدتر، وی مبارزین طبقه کارگر را مصرانه از ملحق شدن به آن، برحذر میدارد!

بيك سخن، سوسیالیسم بدوی ایرج آذرین به سبب آنکه تهی از جنبه‌های تعیین کننده «فلسفی و متدولوژیک» است، در واقع کاریکاتوری از سوسیالیسم تخیلی دوران مارکس و لنین محسوب میشود که یقیناً برای امر پیشبرد مبارزه طبقاتی پرولتاریا «کارساز» نیست! - با این روشنفکر اما متصلب، با این عقب افتاده اما پر نخوت و خودشیفته، باید بحث کرد و سوسیالیسم علمی مارکس را به او آموزش داد؛ به این امید که شاید قابلیت آن را داشته باشد که از حصار این محدودیت تفکر خویش بگریزد، رویکرد و موضع طبقاتی خرده بورژوایی‌اش را ترك کند و به موضع پرولتاریای انقلابی بپیوندد.

مفهوم حزب سیاسی پرولتاریا

مبارزه اقتصادی، سیاسی و نظری پرولتاریا، هم پدید آورنده تشکیلات سیاسی اوست و هم به واسطه تشکیلات سیاسی‌اش امکان پیشرفت واقعی می‌یابد.

بدیگر سخن، گرچه حزب سیاسی پرولتری، خود، فراورده مبارزه طبقاتی پرولتاریاست، اما همین که پدید آید بصورت خصیصه برجسته این مبارزه طبقاتی و نمونه واقعی تلفیق و ترکیب دیالکتیکی اندیشه و واقعیت، علم و طبقه کارگر، نظریه و عمل، درمی‌آید و به عامل میانجی در فرایند پیشرفت و توسعه مبارزه طبقاتی پرولتاریا تبدیل میشود. بگونه‌ای که ارتقاء جنبش پراکنده و خودبخودی به مبارزه همبسته و آگاهانه، ارتقاء «آگاهی موجود» (یعنی آگاهی بیواسطه، آگاهی روزمره) به «آگاهی ممکن»، و تبدیل طبقه «درخود» به طبقه «برای خود» و بيك کلام برقرار شدن ارتباط و پیوند میان مبارزه جاری (مبارزه روز) و هدف نهائی طبقه کارگر، بدون وساطت آن ممکن نیست. از این جا روشن میگردد که هم هنگام بحث در باب «کار» و هم

موقع تحلیل مفهوم «پراکسیس» و نیز زمان بررسی حزب سیاسی طبقه کارگر، چرا و چگونه است که «میانجی» در مرکز توجه مارکس و انگلس قرار داشته است. زیرا دستیابی به «باید» در «هست»، میانجی را لازم می‌آورد. بدیگر کلام، دو حد متضاد - علم و طبقه کارگر، فلسفه و انقلاب - از طریق حزب سیاسی پرولتری، میانجیگری میشود تا کنش متقابل و «صیرورت» امکان پذیر گردد و سیر پیشرفت جنبش انقلابی پرولتاریا به امری واقعی مبدل شود، یا بقول لوکاج: «تشکیلات همانا شکل میانجی‌گری میان نظریه و عمل است. و مانند هر ارتباط دیالکتیکی طرفهای رابطه فقط در این میانجی‌گری و برحسب این میانجی‌گری ملموسیت و واقعیت به دست می‌آوردند.»^{۳۲}

و همچنین:

«اشکال سازمانی پرولتاریا، و در وهله نخست حزب، اشکال واقعی میانجیگری هستند که [آگاهی پرولتاریا] با آنها و از طریق آنها رشد می‌یابد و به سطحی میرسد که با هستی اجتماعی پرولتاریا منطبق است.»^{۳۳}

به بیانی دیگر، بیست سال زودتر از لوکاج، رزالوکزامبورگ در مقاله توده و رهبران نوشته بود:

«آمیزش علم و طبقه کارگر، آمیزشی که لاسل در رویاهای خود میدید - نمیتواند چیزی جز يك جریان دیالکتیکی باشد». این به مفهوم آن است که حرکت حزب کمونیست، در واقع، حلقه میانجی بنیادین یعنی نقش نوعی مفصل یا انتقال دهنده را ایفاء میکند تا ارتباط دو سویه میان علم و طبقه کارگر، میان آگاهی و جنبش، برقرار شود. حرکت حزب در واقع همان فرایندی است که این عناصر متضاد را در هم سرشته میکند، می‌تند و می‌آمیزد. لذا این «شکل میانجی» - یعنی حزب کمونیست - هم بیانگر وجود تفاوت و تمایز میان علم و طبقه کارگر است و هم عامل پیوند میان آنها.

به کلامی دیگر، فرایند عمل سیاسی پرولتاریا در جهت دگرگون سازی ساختار اجتماعی کاپیتالیسم، یقیناً مستلزم آن است که واقعیت جامعه، دائماً به سطح آگاهی برکشیده شود. حزب کمونیست در واقع مأمور به انجام همین امر است. به طوری که وظیفه‌اش آن است که مبارزه روز طبقه کارگر (خواسته‌های فوری و آنی‌اش) را به هدف نهایی این طبقه پیوند زند، افکار پرولتاریا را انقلابی کند و مسیر پیشروی بسوی سوسیالیسم را بنمایاند. حزب سیاسی می‌کوشد پرولتاریا را از وجود خویش بمثابة يك طبقه جهانی واحد، و امکانات این «وجود»، آگاه کند؛ میکوشد تا فلسفه بمثابة «سلاح معنوی پرولتاریا»، از رهگذر عمل جمعی این طبقه به ساز و نهاد عینی جهان راه یابد و آن (جهان) را دگرگون کند.

این بمعنای آنستکه روند آگاه شدن طبقه کارگر نمیتواند پیشرفت کند و کمال یابد مگر آنکه بخشی از طبقه - یعنی حزب کمونیست - که پیش از این بر مبنای تجربه گذشته خویش و تعمیم نظری این تجربه، آگاه شده است، حضور داشته باشد و دخالت کند تا به دیگر همزنجیرانش در مبارزه علیه آگاهی کاذب مدد رساند.

بدیگر کلام وبدون شک، حزب پرولتری «مولود» جنبش کارگری است و نه «مولد» آن؛ بااین وجود به محض تولد چنین حزبی، در واقع عامل قدرتمند جدیدی به محیط مبارزه طبقاتی پرولتاریا افزون خواهد شد که تأثیری بسیار چشمگیر بر روند توسعه کمی و کیفی آن خواهد گذاشت. چه، حزب سیاسی طبقه کارگر، علیرغم آنکه از مبارزه طبقاتی پرولتاریا برمی‌خیزد، لیکن به نوبه خود و به دلیل استقلال نسبی ذاتی‌اش، از قابلیت و ظرفیت ویژه‌ای برای تأثیر بخشیدن بر شالوده خود، برخوردار است.

از اینرو به حزب پرولتری می‌بایست به چشم جزئی از طبقه نگریسته شود، منتها جزء «تمایز و یگانه»، که بر اثر تکامل حد معینی از کار آگاهانه، از خاستگاه خود انفصال یا جدایش می‌گیرد و در عین حال با آن یگانه باقی میماند. حزب، هم با طبقه یگانه است و هم ضد آن. «یگانه است» زیرا بخشی از طبقه است، «ضد است» زیرا همواره میکوشد با عنصر پراکنده‌گی و خصلت خودبخودی جنبش پرولتاریا مبارزه کند و بر آن فائق آید. از اینرو همین که این حزب زاده میشود، جنبش خود انگیخته پرولتاریا در جان خود، نیرویی را می‌یابد که در آن واحد، هم با او ضد است و هم او را به تنگی در آغوش گرفته است.

وانگهی، مبارزین حزب انقلابی در واقع مشتی فشرده از خروار کارگران اطرافشان هستند یعنی آگاه اند و منسجم. حزب پرولتری بخشی از طبقه است که بدلیل توانایی بر مبارزه آگاهانه، از طبقه خود متمایز است. این بمعنای آن است که حزب کمونیست فقط «نیرو» نیست، بهمانگونه که فقط «خرد» محسوب نمیشود، بلکه حاصل ترکیب یا هم آمیزی و هم جوشی یگانه هر دو عنصر است؛ یعنی بگونه‌ای توأمان هم از جنس این است (نیرو)، هم از نوع آن (خرد)، ولذا نشانگر عمل آگاهانه است. و «عمل آگاهانه»، طریقی است که در آن، مارکسیسم بمثابه علم، امکان می‌یابد تا به یکی از اجزاء سازنده روابط تغییر یابنده مبدل شود؛ معبری است که آگاهی و جنبش عینی، دانش مبارزه و خود مبارزه، ذهن و عین، را سرشته می‌کند تا این هر دو وجه جنبش انقلابی پرولتاریا بتوانند دیالکتیکی شوند و ارتقاء یابند.

بهرترتیب، این رویکرد مارکس و انگلس به نقش و جایگاه حزب کمونیست - و به پیروی از ایشان - نگاه لوکزامبورگ و لوکاچ به این امر، در دو دوره تاریخی مختلف و به دو شکلی که بی‌شبهات بهم نیستند، مورد تحریف قرار می‌گیرد. یعنی تا پیش از ایجاد حزب کمونیست از سوی سوسیالیستهای تخیلی، و پس از ایجاد حزب، از طریق رویزیونیستها. موضوعی که لازم است در اینجا يك به يك مورد بررسی قرار گیرد.

سوسیالیستهای تخیلی - و از آنجمله آقایان پایدار و حکیمی - اساساً آگاهی را در وحدت بی واسطه با جنبش در نظر می‌گیرند. درست از همین بابت است که از نظر آقای پایدار: «آگاهی طبقاتی کارگر عین مبارزه روز او علیه سرمایه‌داری و مبارزه جاری وی علیه سرمایه عین آگاهی طبقاتی بالفعل اوست.»^{۳۴} لذا نتیجه منطقی این خط فکری، چیز دیگری نخواهد بود مگر عدم تعهد به نقش (یا، کنش). آگاهی؛ نگاه کنید: «آگاهی زندگی را نمیسازد بلعکس، زندگی است که آگاهی را میسازد.»^{۳۵}

وانگهی، پایدار این جمله اخیر خویش را (به زعم خود)، از مارکس، نقل قول میکند و مینویسد:

«سخن مارکس این بود که "آگاهی زندگی را نمیسازد، بلعکس زندگی است که آگاهی را میسازد"!»

در صورتی که مارکس نوشته است: «مناسبات حقوقی و نیز اشکال دولت را نه میتوان در خود درک کرد و نه با به اصطلاح پیش رفت ذهن آدمی توضیح داد. بل که آنها در شرایط مادی زندگی ریشه دارند... آگاهی انسان نیست که وجوداش را تعیین میکند، اما، برعکس، وجود اجتماعی‌شان است که آگاهی آنها را تعیین میکند.»^{۳۶}

لیکن پرسش بنیادین این است که آیا منظور مارکس از گفتن اینکه آگاهی انسان زندگی را «تعیین نمیکند»، دقیقاً همان «نمیسازد» است؟

اگر پاسخ سؤال فوق، «آری» است، پس لابد مارکس دچار التقاط بوده آنگاه که میگوید: «آدمیان هستند که تاریخ خود را میسازند»، چراکه «همان اندازه که شرایط انسان ها رامی سازد انسان هانیز شرایط رامی سازند.»^{۳۷} و «نظریه نیز همین که به میان توده ها برده شود به صورت نیروی مادی درمی‌آید».

خیر! مارکس دچار التقاط نبوده است، زیرا گزاره او در باب «تعیین کننده بودن» نقش زندگی در مقایسه با نقش آگاهی، هرگز بمعنای آن نیست که «آگاهی» اساساً نقشی در دگرگونی جهان ایفاء نمیکند و «آگاهی زندگی را نمیسازد». بلکه نگاه مارکس به رابطه میان آگاهی و زندگی (رابطه میان انسان و تاریخ)، هم نگاهی ماتریالیستی است و هم دیالکتیکی، بنابراین تحلیلی واقعی است؛ یعنی آنچه که اصطلاحاً ماتریالیسم تاریخی نامیده میشود. از نظر مارکس وجود استقلال. «آگاهی» نسبت به زندگی، امری نسبی است و نه مطلق. یعنی «آگاهی»، علیرغم استقلالی که دارد باز هم از طریق «زندگی» حد میخورد و به آن مشروط است و نه آنکه بگونه‌ای آزاد و رها از هر گونه قید و بند شرایط عینی، بتواند پیشرفت کند. یابه عبارتی شناخت، بامحدودیت های همان شرایطی که پیدایش اش راممکن ساخته، روبروست.

به بیان دیگر چشم اندازی که مارکس و انگلس از جامعه معاصر ارائه میکنند، از آنجاکه شرایط مشخص تاریخی راموردارزیابی قرار می‌دهند، از یکسو خطوط کلی تر راعرضه میدارد، و از سوی دیگر و بهرحال، منع ها و حدهائی نیز برای دیدن دارد:»

ما فقط می توانیم تحت شرایط عصرخویش و تا آنجا که این شرایط اجازه می دهند، بدانیم» (انگلس، «دیالکتیک طبیعت»، ص ۲۸۶)

از اینروست که مارکس مشهورترین ضابطه بندی خود را از ارتباط میان آگاهی و محدوده های مادی آن، ارائه میدهد:

«آدمیان هستند که تاریخ خود را میسازند ولی نه آنگونه که دلشان میخواهد، یا در شرایطی که خود انتخاب کرده باشند، بلکه در شرایط داده شده ای که میراث گذشته است و خود آنان بطور مستقیم با آن درگیرند.»^{۳۸}

به بیان دیگر، پایدارانگاه که به مسائل دوران مارکس می پردازد فقط با رویکردهای ایده آلیستی مرزبندی میکند و کلامی هم در مرزبندی با رویکرد قرینه ی آن - یعنی ماتریالیسم مکانیکی - بر زبان نمی آورد. این امر بهیچ وجه اتفاقی نیست بل گویای آنست که وی در هنگام نقد رویکردهای ایده آلیستی، در موضع جایگاه ماتریالیسم فونرباخی ایستاده است.

به عبارتی نگرش پایدار، هر چند که به «ماتریالیسم» متعهد است اما نسبت به «دیالکتیک» کاملاً بیگانه جلوهگر میشود. از نظر او گویی «آگاهی» صرفاً فعل پذیر است و قادر نیست به خود حرکتی بدهد و متقابلاً بر «زندگی» اثر بگذارد (یا آن را بسازد). از اینرو کاملاً طبیعی است که این ماتریالیسم خام و زمخت، نتواند شکل میانجی این تضاد میان آگاهی و زندگی، را دریابد. بکلامی دیگر، پایدار از آنجائیکه تضاد دیالکتیکی میان فلسفه و انقلاب (تنوری و پراتیک، علم و طبقه کارگر) رافهم نکرده است لاجرم شکل میانجی گری آن - یعنی حزب کمونیست - را در نیافته است. عبارتی نفی و انکار تأثیری که «آگاهی»، متقابلاً بر جنبش عینی طبقاتی میگذارد، انکار نقش مارکسیسم و لذا انکار نقش حزب مسلح به سوسیالیسم علمی را به همراه می آورد. مخالفت لجوجانه پایدار و حکیمی با پیگیری و تلاش برای ایجاد وحدت حول محور برنامه حزب کمونیست، دقیقاً از همین جا سرچشمه میگردد؛ سماجت و دفاع تعصب آلود از ایده «تشکل ضد کارمزدی» از سوی ایشان، مبتنی بر ناتوانی در درک همین موضوع است. از نظر پایدار و حکیمی، جنبش انقلابی پرولتاریا اساساً نیازی به حزب کمونیست - حزب مسلح به نظریه علمی - ندارد؛ از نظر آنها حزب کمونیست یعنی «فرقه»، چه نوع مارکسی (لوکزامبورگی) و توده ای آن باشد چه نوع لنینی و انقلابیون حرفه ای. لذا این کمونیسم خام و بدون اندیشه، این ضابطه بندی پایدار و حکیمی در باب رابطه میان آگاهی و جنبش (علم و طبقه کارگر)، و نتیجه گیری شان مبنی بر اینکه نیازی به وجود حزب سیاسی نیست، در واقع حرکت دیالکتیکی واقعی، پیش رونده و تکامل جوی این فرایند کلیت را به تمامی فرو میبندد و به کل تعطیل میکند. یعنی دقیقاً آنچه را که لوکاچ در توضیح درخشانی در باب آن مینویسد:

«حزب مأمور به رهبری انقلاب پرولتاریایی برای ایفای نقش رهبری حی و حاضر از مادر زاده نمیشود؛ این نیز نه ابتدا به ساکن بلکه صیرورت است. فرایند تعامل ثمربخش حزب و طبقه - هر چند به گونه ای متفاوت - در رابطه حزب و اعضایش تکرار میشود. زیرا همان طور که مارکس در تزهایی درباره فونرباخ میگوید: «آموزه ماتریالیستی ناظر به تغییر اوضاع و آموزش فراموش میکند که اوضاع را انسانها تغییر میدهند و خود آموزشگر باید آموزش ببیند.»^{۳۹}

لیکن با وجود همه اینها، جالب اینجاست که پایدار و حکیمی مدعی اند که دیدگاه آنها در نفی و انکار لزوم ایجاد حزب، «مارکس ترین» دیدگاهها و اوج کارستان برداشت هاست! پایدار متوجه نیست که فکر ایجاد حزب کمونیست در مارکس و انگلس به سبب آن است که تمایز این دو حوزه از یکدیگر، پذیرفته و رعایت شده است: «تمایز دیالکتیکی» میان علم و طبقه کارگر، آگاهی سوسیالیستی و جنبش خود انگیزته.

مخلص کلام آنکه:

درخت توگر بار دانش بگیرد/بزیر آوری چرخ نیلوفری را

به تعبیری دیگر، اگر جنبش عینی (خودبخودی) کارگری را عروس، و آگاهی سوسیالیستی (حزب حامل آنرا) داماد بدانیم، سوسیالیسم چیزی نخواهد بود بجز حاصل این زندگی زناشوئی.

وانگهی، اگر قرار بود «آگاهی طبقاتی کارگر عین مبارزه روز او علیه سرمایه‌داری» و «مارکسیسم نه علم مبارزه طبقاتی بلکه دقیقاً خود مبارزه طبقاتی پرولتاریا» باشد (آنگونه که پایدار تصور میکند)، اگر قرار بود آگاهی سوسیالیستی و جنبش عینی بگونه‌ای بی‌میانجی یگانه شوند، نگاه دیگر مهمترین دستگاه بورژوازی معاصر - یعنی سازمان اطلاعات و امنیت سرمایه - زائد میشد. دستگاهی که برای عقیم گذاشتن مبارزه انقلابی پرولتاریا، دقیقاً همین «شکل میانجی» یعنی حزب کمونیست را هدف قرار میدهد. چه، تا آنجائی که به سرکوب «توده‌ها» مربوط میشود ابزارهای ساده سرکوب - ارتش و پلیس - کفایت میکند اما کار سازمان اطلاعات و امنیت، با تمام مخارج هنگفت‌اش، با همه امکانات و پیچیده‌گی‌اش، دقیقاً خنثی کردن نقش همان «شکل میانجی» است. در يك سخن نه فقط پیشروان آگاه و حقیقی طبقه کارگر، بل نمایندگان بورژوازی نیز بر نقش حزب کمونیست به خوبی واقفند. حتی اگر این دومی ها، هگل، مارکس و لوکزامبورگ و لوکاچ را نخوانده باشند و حزب کمونیست را بنابر اصطلاح شناسی دیالکتیک با عنوان «شکل میانجی» ننامند!

پایدار و حکیمی فقط «وحدت» آگاهی و جنبش عینی را می بینند درست آن هنگام که نیاز است «وحدت اضداد» - یعنی هم یگانگی و هم فرق و تمایز - ولذا شکل میانجی آن را ببینند؛ و بنابر این مستعد آن هستند که يك جنبه از کلیت جنبش انقلابی طبقه کارگر (یعنی آگاهی) را مستقیماً به جنبه دیگر (یعنی جنبش عینی) فرو کاهند. به عبارتی تأکید این آقایان بر بهم پیوستگی آگاهی و جنبش، علم و طبقه کارگر، تئوری و پراتیک و مانند آن است، بی‌آنکه هیچ مفهومی از تضاد داشته باشند و بی آنکه هیچ مفهومی از دگرگونی حاصل از تحول و تکامل درونی - که تضاد موتور محرک آنست - داشته باشند.

بعبارتی دیگر، نظریه ای که می پندارد تئوری دقیقاً همان عمل است بدون هیچگونه تمایز، لاجرم به این باور نادرست می انجامد که پراکسیس همان عمل است: عمل بدون خرد و بدون علم! - این رویکرد، طبیعتاً، جای تفکر انقلابی و نظریه پردازی انقلابی را از آنچه که اینک هست نیز، تنگ تر میکند و متمایل به حذف یکسره ی آنست.

و بیک کلام، پایدار و حکیمی متوجه نشده اند که لنین چرا حتی ایده‌آلیسم دیالکتیکی هگل را برتر از ماتریالیسم مکانیکی تلقی میکند و گوشزد مینماید که: «ایدئالیسم هوشمند به ماتریالیسم هوشمندانه نزدیکتر است تا ماتریالیسم کودن و ابلهانه.»؛ لنین توضیح میدهد که: «ایدئالیسم دیالکتیکی به جای هوشمندانه؛ متافیزیکی، عقب مانده، زمخت، متصلب به جای احمقانه.»^{۴۰}

نتیجه آنکه، نادیده گرفتن تمایز (در عین وحدت) میان آگاهی و جنبش عینی، یعنی خلط نمودن دو وجه متضاد یک فرایند واحد، درگستره نظری، اگر در عرصه عمل نتایج وخیمی به بار نیآورد دستکم ناکار ساز است: «تشکل ضدکارمزدی»!

لیکن دیدگاه انحرافی فوق، از دیدگاه انحرافی قرینه ای نیز برخوردار است. و آن دیدگاهی دوگانه انگار است که آگاهی را بگونه‌ای مطلق آزاد و رها از هر گونه قید و بند شرایط عینی در نظر میگیرد. بطوری که گویا آگاهی، به نحوی بیواسطه در تقابل با امر واقع قرار دارد. دیدگاههایی که مبحث «موتور کوچک» و «موتور بزرگ» را مطرح میکنند - دو موتوری که به نحوی مکانیکی کاملاً از هم جدا هستند - و بطور کلی دیدگاه بلانکیستی، از همین سنخ است.

بهر ترتیب، این هر دو رویکرد انحرافی و قرینه یکدیگر، در واقع امکان پدید آمدن ارتباط دیالکتیکی واقعی میان دو عنصر کلیت، و در نتیجه، میانجی میان آنها را از میان میبرد، ولذا یکی از طرفهای این تضاد را در طرف دیگر فرو می‌کاهد و درهم میشکند. و بهمین خاطر در پیشبرد مبارزه حقیقی طبقه کارگر، ناکارآمد است. چرا که اساساً شهرت سوسیالیستهای تخیلی در این است که علیرغم نیات و آرزوهای انسانی‌شان، همیشه از اینکه میان آرزوها و واقعیت پلی بکشند، ناتوانند. به بیان دیگر شور و شوق واراده ی آنها، در مقابل دستیابی به هدفشان قرار می گیرد زیرا (این اراده) مبتنی بر شناخت علمی و حقیقی نیست و خود را از آن جدا میکند.

اما رابطه میان «آگاهی و زندگی»، تا آنجا که مباحثات درونی مارکسیسم - میان مارکسیستها و رویزیونیستها - را برمی‌انگیزاند در شکل مباحثه درباب رابطه میان «حزب و طبقه»، ظاهر میشود. به طوری که در اینجا نیز با دو انحراف قرینه یکدیگر مواجه هستیم.

بعبارتی دیگر، جنبش طبقاتی پرولتاریا - از آن زمان که اولین احزاب کمونیستی در دوران مارکس و انگلس ایجاد شدند و تا زمانی که این جنبش به جامعه عاری از طبقات بیانجامد - همواره درگیر بحث مشخصی بوده و خواهد بود. و آن اینکه نحوه، حد و اندازه دخالت حزب سیاسی پرولتاریا در روند مبارزه طبقاتی، چگونه است؟

این موضوع مورد مناقشه، تحت هر شرایط جدید پیش آمده یا هنگام قرار گرفتن در آستانه هر تند پیچ اجتماعی، مباحث پرشوری را در احزاب کمونیست - (چه در درون جناح مارکسیستی، و چه میان مارکسیستها و رویزیونیستها) - دامن زده است. یعنی از این پس، رویزیونیسم - که در واقع بمعنی ورود اندیشه‌های سوسیالیسم تخیلی به درون مارکسیسم و حزب پرولتری است - همواره راه کاری ارائه میدهد که فاقد درک درست از چگونگی این دخالت است.

بعبارتی و برخلاف پایدار و حکیمی (یعنی برخلاف سوسیالیستهای تخیلی)، رویزیونیستها هرگز مخالف این اصل که حزب کمونیست باید وجود داشته باشد، نبوده و نیستند و گواه بارز این ادعا آن است که برنشتاین خود، عضو حزب انقلابی سوسیال دمکرات آلمان بود (و منشویکه‌انیز بهیچ وجه منکر لزوم وجود حزب سیاسی طبقه کارگر نبوده و حتی «انحلال طلبان» نیز نه منکر لزوم حزب پرولتری بلکه فقط خواهان لغو «خصالت مخفی» آن بوده‌اند).

لیکن در باب رابطه میان حزب و طبقه، در اینجا نیز دو انحراف قرینه ی یکدیگر سر برمی آورد که در شرح و توصیف آن میتوان گفت:

اولی، (بی‌آنکه منکر لزوم حزب کمونیست باشد) در واقع نقش کارساز این حزب را در رهبری جنبش انقلابی پرولتاریا در جهت ایجاد دگرگونی‌های عمیق اجتماعی، دست کم میگیرد و کاهش میدهد. این گرایش، راه کارهایی را ارائه میکند که عملاً حزب سیاسی را از مقام پیشاهنگ و ارتقاء دهنده جنبش خودبخودی، به وضعیت «دنباله‌رو» نزول میدهد و حزب را در طبقه منحل میسازد: اکنونیسم بمثابه نوعی رویزیونیسم (یعنی بمثابه نوعی مارکسیسم، و جریانی در درون حزب کمونیست).

دومی، گرایشی در درون مارکسیسم را واگو میکند که با نادیده گرفتن این اصل که «سوسیالیسم کار خود توده هاست»، به اراده‌گرایی تشکیلاتی در می‌غلند. یعنی مکانیسم تصمیم سازی‌اش، پیوند و هماهنگی‌ای با توده‌ها ندارد و از اینرو (این تصمیم‌ها) در همخوانی با خواسته‌ها و سطح جنبش قرار نمیگیرد. رابطه‌ای «آمرانه» از حزب به طبقه (و انعکاس آن در درون خود حزب که بصورت سلسله مراتب خشن و غیردمکراتیک - فرماندهی مطلق از بالا - ظاهر میشود) در واقع در ذات این رویکرد قرار دارد. گرایشی که تحت آن، حزب پرولتری متمایل به آن است که از طبقه کارگر و توده‌های زحمتکش یکسره بگسلد و منفک شود بگونه‌ای که ابتدا به «نیابت» (یا «وکالت») از طبقه‌اش، به مبارزه می‌پردازد، و سپس بر فراز سر آن قرار میگیرد تا بر طبقه «فرمان براند».

شناخته شده ترین مظهر این دو انحراف قرینه، بمثابه رویزیونیسم راست و رویزیونیسم چپ، که جنبش تاریخی پرولتاریای جهانی تاکنون تجربه تلخ آنها را اندوخته است همانا برنشتاینیسم و استالینیسم هستند.

و کلام آخر آنکه، تمامی فعالین چپ ایران در اولین برخورد، دیدگاه پایدار و حکیمی - ایده «تشکل ضد کارمزدی» - را «اکنونیستی» تلقی کردند، در صورتی که دیدگاه مزبور بهیچ وجه «اکنونیستی» نیست. زیرا ضعف اکنونیستها فقط کاهش دادن و دستکم گرفتن نقش آگاهی است، اما رویکرد پایدار و حکیمی (مبتنی بر انکار نقش حزب سیاسی، مبتنی بر «آگاهی زندگی را نمیسازد»)، نقش و جایگاه آگاهی را «دست کم» نمیگیرد و آن را «کاهش» نمیدهد بلکه یکسره حذف میکند؛ رویکرد یاد شده از آنجائی که ارتباط دیالکتیکی میان «آگاهی و زندگی» را نادیده میگیرد، بگونه‌ای ناب یک ماتریالیسم خام و زمخت است. لذا برخلاف اکنونیسم که بهر حال انحرافی در درون مارکسیسم محسوب میشود، این یک اساساً در حیطه مارکسیسم قرار ندارد بل

از آن فروتر و پیشینه‌تر است. بعبارتی دیگر، در مقایسه با رویکرد پایدار و حکیمی، نظریه‌های برنشتاین به واقعیت امور نزدیکتر است زیرا برنشتاین هرگز «آگاهی» را به «هیچ» نگرفت، «حزب کمونیست» را به «هیچ نگرفت» و خود عضو حزب کمونیست آلمان (S.P.D.) بود.

وانگهی، حتی پیشروترین عناصر جنبش چپ ایران که از همان ابتدا و بدستی، رویکرد پایدار و حکیمی را به عنوان «آنارکو – سندیکالیسم» بازشناختند دچار این اشتباه شدند که رویکرد یاد شده را «اکنونیستی» نیز نامیدند. در صورتی که «آنارکو – سندیکالیسم»، سندیکالیسم چپ یا سندیکالیسم آنارشیستی، یک چیز است و کاهش گرایبی اکنونیستی (گرایش به راست روی در درون مارکسیسم) چیزی دیگر.

بیک کلام، فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا در واقع یک کلیت میانجی‌مند است. در صورتی که نظریه «کلیت میانجی‌مند» - نظریه طرد کننده حزب (از سوی پایدار و حکیمی) - نظریه‌ای کاذب است که سیر پیشرفت جنبش انقلابی طبقه کارگر را بطور «خطی و ساده» در نظر می‌آورد یعنی کارکرد میانجی‌گرانه حزب کمونیست بکلی از این چشم انداز کنار گذاشته میشود و نهایتاً همه چیز در مبارزه «روز» طبقه کارگر خلاصه میشود. رویکردی که اساساً قابل به وجود ارتباطی دیالکتیکی میان «مبارزه روز» و «هدف نهایی» طبقه کارگر نیست و در انکار آن مینویسد:

«ما مبارزه روزمره و جاری کارگران... را نه در تضاد و تعارض!! با فرایند مبارزه کارگران علیه اساس کارمزدی و برای محو کار مزدوری، که اجزاء پیوسته و متحد جنبش طبقاتی کارگران می‌بینیم. از دید ما تبیین انفصال، دو پاره‌گی و تضاد میان این دو سطح مرتبط پیکار طبقه کارگر بخشی از تلاش سنجیده، سازمان یافته و آگاهانه نمایندگان سیاسی جنبشهای خلقی و ناسیونالیستی علیه کمونیسم طبقه کارگر و جنبش ضد سرمایه داری توده های کارگری است.» (ناصرپایدار، «سوسیالیسم بورژوازی و روایت «حزب کمونیستی» طبقه کارگر»، ص ۹)

باز همان رویکرد متافیزیکی آقای پایدار. یعنی رویکردی که عنوان میسازد میان مبارزه روز طبقه کارگر و هدف نهایی‌اش، نه تضاد بلکه فقط پیوستگی وجود دارد؛ رویکردی که عنوان میسازد: یا تضاد، یا وحدت، و امکان وجود توأمان این دو، غیر ممکن است!

پایدار متوجه نیست که وجود این تضاد دیالکتیکی میان «مبارزه روز و هدف نهایی» در خود واقعیت جنبش طبقه کارگر، در حقیقت بنیان مخالفت مارکسیستها با تئوری تک تشکیلاتی، مخالفت با ادغام حزب سیاسی در اتحادیه‌هاست. بعبارتی پایدار عنوان میسازد که میان این دو فقط «اختلاف سطح» وجود دارد. لیکن او متوجه نیست که وجود این «اختلاف سطح»، هرگز بمعنی عدم وجود تضاد دیالکتیکی نیست بلکه برعکس، مؤید آن میباشد. چه، هر مبارز کارگری بنابر تجربه شخصی‌اش نیز، دریافته است که بمحض آنکه سطح آگاهی‌اش ارتقاء یافت، با محیط اطراف خود دچار «تعارض» شده است.

بکلامی دیگر، وجود این تضاد دیالکتیکی میان مبارزه روز و هدف نهایی، در واقع همان مضمونی است که ابتدا از سوی مارکس و انگلس و سپس لوکزامبورگ و نهایتاً لوکاچ مورد بررسی قرار گرفته است. و اینکه لوکاچ در کتاب سترگ خود موسوم به «تاریخ و آگاهی طبقاتی» به تفصیل به این موضوع با اهمیت میپردازد؛ نه فقط کراراً از «اختلاف سطح در آگاهی طبقاتی پرولتاریا» سخن میگوید بلکه در عین حال بارها به تکرار جملاتی میپردازد از قبیل: «دوگانگی دیالکتیکی در آگاهی طبقاتی پرولتاریا»، «تضاد موجود در آگاهی طبقاتی پرولتاریا»، «شقاق در درون آگاهی طبقاتی پرولتاریا»، «نبود وحدت در خود این آگاهی، و وجود تضاد دیالکتیکی بین منافع بی‌واسطه و هدف نهایی، بین عناصر منفرد و کلیت.» ۴۱

بیک کلام، این تلقی نادرست که اینها سطوح مختلف یک جنبش هستند بدون هیچگونه تعارض، در واقع بمعنی نادیده گرفتن نقش آگاهی حقیقی (حزب کمونیست) در «تعارض» یعنی در مبارزه با آگاهی کاذب بوده، ولذا رشد و پیشرفت واقعی جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر را ناممکن میکند.

پایدار و حکیمی، تکمیل کننده ی آذرین!

پیش از آنکه به موضوع ارتباط میان رویکرد پایدار و حکیمی با تفکر آذرین بپردازیم، لازم است به سیر حرکت فکری پایدار و حکیمی نظری بیافکنیم.

پایدار زمانی درباب نقش و جایگاه حزب کمونیست نوشته بود:

«حزب کمونیست واقعی کارگران میکوشد تا... قدرت تعرض و توفندگی و تهاجم جنبش کارگری را افزایش دهد.»
 («سوسیالیسم، سیاست و مدنیت»، صص ۹ و ۱۰، تأکیدازمنست)؛- و همچنین: «انقلاب سوسیالیستی انقلاب طبقه کارگر برای برچیدن بساط سرمایه داری، انقلابی با دخالت وسیع توده های کارگرو رهبری حزب کمونیست کارگران است.» (همانجا، ص ۶، تأکیدازمنست)

بعبارتی دیگر دفاع آشکار آقای پایدار از ایده لزوم ایجاد حزب کمونیست همچون خط مستمری در تمامی نوشته های او دیده میشود. به طوری که حتی در مقاله «دورنمای اوضاع سیاسی، جنبش کارگری و...»، او همزمان هم از ایده لزوم ایجاد حزب کمونیست و هم از طرح «تشکل ضد کارمزدی» به دفاع برمیخیزد:

«توافق بر سر آلترناتیو کمونیستی پرولتاریا در مقابل عینیت موجود و هم نظری و همکوشی خلاق و مؤثر عملی در راستای تبدیل این آلترناتیو به جریان پیکار جاری پرولتاریا پایه های واقعی تشکیل حزب کمونیست کارگران را تعیین میکند.» (ص ۷۳، تأکید از من است)

حکیمی نیز به همین سان، یعنی بگونه ای توأمان هم از «تشکل ضد کارمزدی» و هم از حزب کمونیست دفاع میکرد و تشبیه رابطه «حزب و طبقه» به «مغز و قلب»، ورد کلامش بود. ۴۲

اما نکته اینجاست که دفاع پایدار و حکیمی از ایده لزوم ایجاد حزب کمونیست، در مقطع معینی و به ناگهان متوقف میشود و این مقطع دقیقاً زمانی بود که التقاطی بودن این رویکرد، به خود آنها نیز ثابت میگردد. بعبارتی دیگر، پس از آنکه به آنها گفته شد چرا و چگونه دفاع از نقش حزب کمونیست، با رویکرد «تشکل ضد کارمزدی» مغایر است و این دو در واقع یکدیگر را انکار و طرد میکنند، پایدار و حکیمی عملاً حقیقت وجود این التقاط در تفکر خویش را پذیرفتند و بلافاصله امر دفاع از نقش و جایگاه حزب، از آثار بعدی هر دوی آنها غیب میشود.

به کلامی دیگر منتقدین پایدار و حکیمی کوشیدند با آشکار ساختن این تناقض در تفکر آنها، این آقایان را بر سر شاخ يك دو راه قرار دهند تا میان مارکسیسم و سندیکالیسم آنارشیستی (سندیکالیسم - چپ)، مجبور به انتخاب شوند، و عملاً نیز همینطور شد. چه، پایدار و حکیمی - بدون ارائه هیچ توضیحی - دفاع پیشین خود از نقش حزب کمونیست را به کل فرو خوردند و دیگر درباره آن دم هم نزدند. بدینسان بود که تفکر آنان (هر چند بطور منفی، اما) نهایتاً «انسجام» یافت و «یکدست» شد: حمله یکپارچه به ایده لزوم وجود حزب کمونیست، دفاع یکپارچه از ایده «تشکل ضد کارمزدی»!

اما در این بین، نقش ایرج آذرین نیز در خور توجه است.

نوشته آذرین موسوم به «بی راهه سوسیالیسم»، نه فقط به تحلیل دو جمله قصار آقای پایدار - که هر دو مربوط به درک نادرست وی از رابطه «آگاهی و جنبش» به مثابه سنگ بنای ایده «تشکل ضد کارمزدی» است - نمیزدازد بلکه حتی از واگویی ساده آن نیز کاملاً پرهیز دارد. «دوجمله» ای که طی آن پایدار نوشته بود: «مارکسیسم نه علم مبارزه طبقاتی پرولتاریا بلکه دقیقاً خود مبارزه طبقاتی پرولتاریاست»؛ و همچنین: «آگاهی طبقاتی کارگر عین مبارزه روز او علیه سرمایه داری» است.

لیکن این «بی توجهی» آذرین، هرگز اتفاقی نیست بلکه برعکس، حاوی بار معنایی مشخصی می باشد. در توصیف همین معنا، نوشته امیر پیام موسوم به «بیراهه تشکل توده ای» بسیار قابل تامل است. پیام در این نوشته کوشش موفقی از خود نشان میدهد تا

بگونه‌ای مستند – یعنی از روی سخنان خود آذرین – ثابت کند که رویکرد آذرین با نگاه حکیمی و پایدار (در باب تشکلهای طبقه کارگر) قرابتی تام و تمام دارد. پیام از مستندات و بحث خویش بدرستی نتیجه میگیرد:

«اینکه آذرین همه انتظارات درست‌اش از ماهیت ستیز طبقاتی، استراتژی سیاسی، مبارزه برای آزادیهای دموکراتیک، تقابل با فرمیسم، و هم‌نظری فعالین سوسیالیست را تماماً بر عهده تشکل توده‌ای میگذارد و به پیش شرطهای ایجاد آن بدل میکند، نمایشگر جایگزینی نادرست حزب با تشکل توده‌ای است. جایگزینی‌ای که نه تنها به هیچ وجه قادر نیست تشکل توده‌ای را سوسیالیستی کند، بلکه جنبش کارگری را هم از تشکل توده‌ای و هم از حزب طبقاتی‌اش محروم میکند.» (ص ۱۰)

به عبارتی دیگر من در اینجا نیازی به تکرار تحلیلی که پیام ارائه کرده است نمی بینم چرا که وی این موضوع را به وضوح تمام، مستند و مستدل میسازد که:

«حکیمی و آذرین با مقداری تفاوت متأسفانه رویکرد مشترکی در رابطه با تشکل توده‌ای دارند. حکیمی به «تشکل کارگری به مثابه جنبش ضد سرمایه‌داری» معتقد است و آذرین به «تشکل کارگری بر پایه ستیز طبقاتی»، اگر آذرین تفسیری تعدیل شده و سازشکارانه‌ای از «ستیز طبقاتی» در نظر نداشته باشد آنگاه در این زمینه چندان از حکیمی دور نیست. این همگرایی زمینه حمایت و تقویت نابجای خط محسن حکیمی توسط جریان ایرج آذرین بود. خطایی که هزینه آن را جنبش کارگری پرداخت.» (ص ۱۱)

به بیان دیگر، درگرم‌ماگرم وضعیتی که همه ی افکار مبارزین چپ معطوف به آراء پایدار و حکیمی و نقد آن بود، امیرپیام بدرستی هشدار می دهد که میان نظریه های پایدار و حکیمی از یکسو و آذرین از سوی دیگر، نزدیکی قابل تاملی وجود دارد که نباید مغفول بماند.

لیکن نکته بااهمیت در نوشته پیام این است که وی علیرغم نقد در خور تحسین‌اش از رویکرد همانند آذرین و حکیمی، از اطلاق اصطلاح «آنارکو – سندیکالیسم» به آن پرهیز میکند. این «پرهیز» میتواند شائبه‌ای را ایجاد کند که گویا پیام معتقد است که این رویکرد نادرست، «کشف و ابداع» آذرین یا حکیمی و پایدار بوده است. در صورتی که قدمت رویکرد یاد شده، به زمان پیدایش پرولتاریا و آغاز جنبش این طبقه باز میگردد؛ جریانی تاریخی و جهانی که برای مارکسیستها در سطح بین‌المللی، کاملاً شناخته شده و به «آنارکو – سندیکالیسم» یا سندیکالیسم چپ و آنارشستی، موسوم است. به عبارتی دیگر این جریان تاریخی، همیشه حضور داشته و خواهد داشت اما قوت یا ضعف آن، در واقع رابطه‌ای معکوس با قوت و ضعف جریان کمونیستی واقعی دارد.

نکته بعدی آنکه، نوشته حاضر قصد آن ندارد که دلیل دیگری بر «همگرایی» آذرین با حکیمی و پایدار ارائه کند چرا که امیر پیام بخوبی از پس اثبات این واقعیت برآمده است، بلکه در اینجا بررسی این موضوع از جنبه‌ای دیگر مورد نظر است که احتمالاً از دید پیام به دور مانده است. چراکه وی مینویسد:

«رفیق ایرج آذرین که حامل دوتجربه تلخ از حزب سازی در جنبش سوسیالیستی ایران است، احزابی که هیچگاه متأسفانه نتوانستند با جنبش کارگری ایران درآمیزند و عجین شوند، اکنون به نظر می‌آید که برای جبران آن تجربیات اساساً مسأله حزب را کنار نهاده و همه انتظاراتش از آن را بر دوش تشکل توده‌ای میگذارد.» (ص ۱۰)

این سخنان پیام بیانگر آن است که از نظر وی، آذرین تا پیش از اثبات تلخی این دوتجربه اش از حزب سازی، دارای رویکردی مارکسیستی به مسأله تشکلهای طبقه کارگر بوده و تنها پس از اثبات آن، به چنین دیدگاه نادرستی مبتلا شده است. در صورتی که چنین نیست و آذرین در همان دوره‌ای که عضو «حزب کمونیست کارگری» نیز بود، رویکردی سطحی و غیرعلمی هم از حزب داشت و هم از تشکل توده‌ای. به عبارتی دیگر، رویکرد آذرین هیچ مناسبتی با مارکسیسم نداشت زیرا او هرگز دیالکتیک میان «مبارزه روز و هدف نهانی» را درک و فهم نکرده و حتی آشکارا و اساساً منکر لزوم نگاهی دیالکتیکی به این موضوع بوده

است. از اینرو وی از سالها پیش تر، علیرغم آنکه از لزوم وجود حزب دفاع میکرد و حتی خودش عضو «حزب کمونیست» بود، رویکردی را نیز ارائه مینمود که لزوم تحزب کمونیستی را از پایه، نفی و رد میکرد.

این همان موضوعیست که در اینجا لازم است مورد تامل قرار گیرد تا ارتباط فکری میان آذرین و حکیمی، کاملاً آشکار شود: بیست و یک سال پیش از این یعنی در سال ۱۳۶۷ - آذرین در مقام یکی از رهبران «حزب کمونیست» گفته بود:

«از آن طرف کمونیسم کارگری اگر صحبتش را کنیم، راستش در ۱۰، ۲۰ سال اخیر نگاه کنید، کاملاً رونق و اعتلاش را می بینید. اگر کمونیسم - همانطور که مارکس شناخته، همانطور که واقعاً چیزی جز این نبوده - حرکت طبقه کارگر علیه سرمایه‌داری و در مبارزه با این جامعه و برای سوسیالیسم باشد، رونق داشته است؛ حرکت معدنچیان انگلیس را ببینید، حرکت کارگران راه آهن فرانسه را ببینید؛ در کشورهای جهان سوم، کارگران کره جنوبی را ببینید، که با چه وسعت و چه رزمندگی پایه میدان می‌گذارند، در آفریقای جنوبی، تشکلهای کارگری را ببینید که چند ده هزار نفر از کارگران چگونه خودشان را بسیج میکنند و سرخواسته‌هایشان مبارزه میکنند؛ به خود انقلاب ایران نگاه کنید: کارگران صنعت نفت را ببینید که چگونه رهبر مبارزه علیه سلطنت بودند و بالاخره اینها که با قطع کردن شریان نفتی توانستند انقلاب را به پیروزی نزدیک کنند؛ جنبش شورایی طبقه کارگر ایران را ببینید. اگر کمونیسم یعنی آن حرکتی که سوسیالیسم را ممکن میکند، حرکت طبقه کارگر جزء اساسی آن است و ما در ۱۰، ۲۰ سال گذشته کاملاً رونق این حرکت و پیشرفت این حرکت را می بینیم؛ به این معنی که حرکت کارگران هر چه بیشتر خودش را از سلطه رهبری جریانات مدعی کمونیسم با آرمانهای خرده بورژوایی، با آرمانهای بورژوایی، سرمایه‌داری دولتی و جزء اینها دارد جدا میکند.»!! ۴۳

به عبارتی و همانگونه که مشاهده می‌گردد، کلمات و جمله‌بندیهای آذرین از چنان وضوحی برخوردار است که جای هیچگونه ابهامی را باقی نمی‌گذارد. او بر این باور است که مبارزات معدنچیان انگلیس، کارگران راه آهن فرانسه، کارگران کره جنوبی، آفریقای جنوبی و ایران سال ۵۷، همان کمونیسم کارگری و عین کمونیسم کارگری است! - نظریه ای که، برنشتاین را خجالت زده میکند!!

به بیانی دیگر، جنبش‌های تحت رهبری اتحادیه‌های کارگری، و بطور کلی، هر نوع جنبش «خود انگیخته»ی پرولتاریا - جنبش‌هایی که به این دلیل «خود انگیخته» محسوب میشوند که حزب کمونیست در آن هیچ نقش یا حضوری ندارد - از طریق آذرین بعنوان «کمونیسم کارگری» و «حرکت طبقه کارگر علیه سرمایه‌داری و در مبارزه با این جامعه و برای سوسیالیسم»، معرفی میشود!

به سخن دیگر مقام والای حرکت‌های خودبخودی و مبارزات اتحادیه‌ای کارگران، از سوی لنین (بویژه در چه باید کرد؟) مورد تأکید قرار گرفته است؛ و پیش از لنین، مارکس بارها توجه انقلابیون را به این مهم جلب مینماید بگونه‌ای که وی مبارزه صدساله کارگران برای کاهش ساعات کار را «جنگ داخلی آرام» مینامد. اما استقبال از جنبشهای خودبخودی، يك چیز است، و «کمونیستی» (یا «کمونیسم کارگری») تلقی نمودن آن، يك چیز دیگر!

آذرین متوجه نیست که تمامی جنبشها و مبارزاتی که برشمرده است (و حتی مبارزاتی همچون «جنبش همبستگی» لهستان که قدرت سیاسی را نیز تسخیر کرد) در صورت فقدان رهبری حزب کمونیست واقعی، مبارزات پرولتاریا علیه سرمایه‌داری است، لیکن در چارچوب خود سرمایه‌داری.

بيك كلام، رویکرد عرضه شده از سوی آقای آذرین، نقش و جایگاه آگاهی سوسیالیستی و حزب انقلابی حامل آن را، به «هیچ» میرساند در صورتی که برنشتاین هرگز تا این حد پیش نمی‌رفت و فقط نقش حزب کمونیست را «کاهش» میداد و فقط خصیصه انقلابی چنین حزبی را زائل میکرد.

اینچنین است که میتوان گفت نگاه آذرین به رابطه میان آگاهی و جنبش، در واقع بی‌احترامی به برنشتاین محسوب میشود!!

لیکن در اینجا این سؤال مطرح میشود که چگونه است که آذرین درست همان زمانی که عضو «حزب کمونیست» است باز هم سخنانی را بر زبان می‌آورد که وجود حزب کمونیست را زائد و بی‌مصرف می‌سازد؟ پاسخ این سؤال، يك کلام است: التقاط! وانگهی، وقتی که برداشت اشخاص از مارکسیسم، برداشتی سطحی باشد؛ وقتی مفهوم حزب کمونیست، نه استنتاجی برخاسته از نظریه‌ای علمی (و مبتنی بر بنیادهای فلسفی رابطه میان «آگاهی و جنبش» بمثابه «ذهن و عین»))، بلکه به سبب توصیف های نوافلسفی و عامیانه باشد، آنگاه در غلتیدن به این تزلزلات و ناستواریها کاملاً هم طبیعی خواهد بود. آذرین چیزهایی در باب فواید حزب کمونیست شنیده و میخواهد به آن پایبند باشد، غافل از اینکه «خواستن» به تنهایی کافی نیست بلکه باید با «توانستن» همراه شود و این نیز ممکن نخواهد شد مگر به مدد دانش «مقدماتی» مارکسیستی، که وی بکلی عاری از آنست!

بدین ترتیب است که سخنان آذرین (که در فوق آورده شد)، کل مدعای وی درباره لزوم وجود حزب کمونیست را سست و حتی یکسره منتفی میکند. اینجاست که می‌بینیم رویکردی که بر خوردهای «فلسفی و متدلوزیک» راکارسانمیداند مستعد آن است که سرانجام عملاً عنوان سازد که حزب کمونیست، کارساز نیست!

لیکن و بدینسان رابطه و پیوند فکری میان آذرین و پایدار، آشکار میشود. چه، آذرین گفته بود مبارزه معدنچیان انگلیس همان کمونیسم کارگری است، پایدار همین رویکرد را تعمیم بخشیده و فشرده ساخته تا بنویسد: «آگاهی طبقاتی کارگر عین مبارزه روز او علیه سرمایه‌داری» است!

آذرین گفته بود جنبش کارگران ایران در سال ۵۷ و قطع کردن شریان نفتی، همان کمونیسم کارگری است ۴۴، پایدار در تکمیل آن نوشت: در ایران «بسیاری از کارگران کمونیستند». ۴۵ (البته پایدار اگر بجای آنکه بگوید «بسیاری» از کارگران کمونیستند، میگفت که «تمامی» کارگران کمونیستند، آنگاه با رویکرد آذرین انطباق بیشتر و کاملتری می‌یافت! لذا در این مورد جزئی و کوچک، این ایراد به پایدار وارد است که در تأیید و پیگیری ایده‌های آذرین، دقت کافی بخرج نداده است!)

آذرین گفته بود که مبارزات اتحادیه‌های کارگری کره جنوبی، همان کمونیسم کارگری و همان «حرکت طبقه کارگر... برای سوسیالیسم» است، پایدار در تأیید و نتیجه‌گیری از آن نوشت: «مارکسیسم نه علم مبارزه طبقاتی پرولتاریا بلکه دقیقاً خود مبارزه طبقاتی پرولتاریاست»!

آذرین هر جنبش خود انگیزه کارگری - جنبشهای فاقد حضور مؤثر حزب کمونیست - در اقصاء نقاط جهان را به منزله کمونیسم کارگری تلقی کرد، و پایدار در استنتاج از آن گفت که هیچ نیازی به ایجاد حزب کمونیست وجود ندارد و همین «تشکل ضد کارمزدی» نیز جواب کار ما را میدهد!

و سرانجام آنکه، اگر آذرین بگونه‌ای غیرمستقیم اهمیت آگاهی سوسیالیستی را به زیر علامت سؤال کشید، پایدار بگونه‌ای مستقیم و آشکار نوشت: «آگاهی زندگی رانمیسازد»! - و اگر آذرین بدینسان حزب کمونیست را چیزی «اضافی» و «بی‌اثر» معرفی کرد، پایدار (که معمولاً به ایده‌های آذرین صورت برهنه تری می‌بخشد) مستقیماً به ایده حزب سوسیالیستی پرولتاریا حمله‌ور میشود و یکسره آن را برای جنبش کارگری، مضر و هزینه‌زا مینامد!

بدیگر کلام آذرین از یکسو عضو «حزب کمونیست» بود و از سوی دیگر نظریه‌هایی را مطرح میساخت که وجود حزب کمونیست، عملاً به همان «چرخ پنجم» تمثیلی مبدل میشد، که وجود و عدم وجودش تأثیری بر پیشرفت مبارزه پرولتاریا، نخواهد گذاشت. و درست اینجاست که پایدار و حکیمی آچار بدست و با آستینهای بالا زده به صحنه وارد میشوند تا این «چرخ پنجم» بی‌مصرف و هزینه‌بر را بیرون آورده و حذف کنند!

به بیانی دیگر، اگر این سخن آذرین را بپذیریم که کمونیسم کارگری، همان جنبش کارگران سال ۵۷ است، آنگاه باید این گفته پایدار را نیز قبول کنیم که آگاهی طبقاتی کارگر عین مبارزه روز او علیه سرمایه‌داری است؛ لیکن در این حال، عقل سلیم حکم میکند که نه سوسیالیسم علمی به درد پرولتاریا خواهد خورد و نه حزب کمونیست!!

لذا و همانگونه که مشاهده میشود رفتار پایدار و حکیمی آنگونه نیست که بر هیچ نوع منطقی استوار نباشد، برعکس، ایده «تشکل ضد کارمزدی» در واقع نتیجه‌گیری عملی از يك خط سیر فکری معین است و حاصل نهایی مجموعه‌ای از استدلال‌ات مشخص که آذرین قبلاً آن را ارائه کرده بود!

از اینرو نیت آذرین هر چه باشد، منطق دیدگاهش او را ناگزیر به مسیر نفی و انکار جایگاه سوسیالیسم علمی و حزب حامل آن، میکشاند. و اینکه رویکرد ارائه شده از سوی وی، فقط يك گام و یک جهش کوچک فکری با مطرح ساختن ایده «تشکل ضد کارمزدی» فاصله داشت، که پایدار بر او پیشی بسته و زحمت آن را متقبل می‌شود!

به تعبیری دیگر، طرح «تشکل ضد کارمزدی»، بر زیرساخت های نظری ای تکیه داشت که آذرین و جریان متبوعش، قبلاً آن را تأمین و آماده کرده بود؛ هرچند پایدار این رویکرد را بی‌محابا به چنان صورت آشکار و کاملی به پیش میراند که آذرین از دیدن ثمره نهایی کار خوداش، به وحشت می‌افتد! چه، خصوصیت اصلی پایدار آن است که کفایت ایده‌ای انحرافی اما نصف و نیمه، ناکامل و خام را بدست او بدهند تا در اسرع وقت آن را «تکمیل کاری» کند و به سرانجام منطقی‌اش برساند و «محصول نهایی» را تحویل دهد! از این نظر - برخلاف ایرج آذرین که همانقدر میان مایه است که عاشق ورزش شرافتمندانه «موج سواری» - ناصر پایدار جسورتر و صریح‌تر است؛ لذا در صورتی که بجای پایبندی به تعصبات‌اش میکوشید به مارکسیسم به چشم علم بنگرد و از آن بهره‌ای برگیرد، در صورتی که بجای کوشش در جهت پیگیری و انکشاف نظریه‌های «آدمهای دست دوم» بسته بندی و عرضه تولیدات بنجل آنها، حقیقتاً معطوف به مارکسیسم میشد، و بیک کلام اگر در پایدار شور و خرد، عقل و دل، هردو دست اندر کار می‌شدند یقیناً او مارکسیست خوبی از آب درمی‌آمد، اما افسوس!

بعبارتی دیگر، شجاعت نظری و صراحت پایدار در بیان نتایج منطقی و نهایی‌ای که خود آذرین هرگز شهامت واگو کردنش را نداشت، قابل احترام است و اینکه برجسته‌ترین مارکسیست‌ها کسانی هستند که در هنگام طرح تئوری، بدنبال استنتاجات عملی می‌گردند و شجاعت این «تابه آخر رفتن» را دارا می‌باشند. اما مشکل پایدار این است که عنصر «جسارت» در او، با علم، منطق و الگوی تفکر دیالکتیکی مارکس، عجین نشده و جوش نخورده است و شگفتا که هیچ بارقه‌ی از امید دیده نمیشود که روزی اینچنین شود!

از اینرو میتوان گفت که نهایت بی‌انصافی بود که کاسه و کوزه‌های مربوط به اشاعه «آناکو - سندیکالیسم» در ایران، تماماً بر سر پایدار و حکیمی شکسته شود. چه، اشتباه این دو - البته اشتباهی بس بزرگ - تنها این بود که تئوری‌هایی که آذرین بهم بافته بود را تکمیل کرده و به نتیجه منطقی و نهایی‌اش رسانده بودند. اشتباه پایدار و حکیمی، بزرگ بود، زیرا «کار را آن کرد، که تمام کرد»! بعبارتی دیگر، اگر آذرین پیرو این منش است که «خودش را بیاور، ولی اسمش را نیاور»، پایدار جسارت آن را داشت که هم خودش را بیاورد و هم اسمش را. این صراحت لهجه، منجر به آن شد که او - تنها او، و نه سرمنشأ اصلی این تفکر یعنی آذرین و جریان متبوعش - مورد هجوم قرار گیرد. «هجومی» که بیانگر واکنش طبیعی از سوی پیشروان جنبش، و در عین حال، غیرمنصفانه بود. وانگهی، پرخاشگری های دائمی و بی محتوا (خسونت گفتاری و فلدرمایی) پایدار نیز مزید بر علت شد تا او درسیبل قرار گیرد. ۴۶ در عوض، سبک و سیاق کلی آذرین آن است که «با پنبه سر می‌برد». به جمله «بررسی در سطح فلسفی و متدولوژیک را . . . کار ساز نمیدانم»، دقت کنید؛ آذرین بتوسط يك جمله - فقط يك جمله کوتاه - ارزش و محتوای نقدهای مزبور بر دیدگاه پایدار و حکیمی را، به کل، اساساً و تماماً، رد میکند و خوار میشمارد، بی‌آنکه خود را درگیر نقدی مستقیم و مشخص کرده باشد. «اگواگری مودیان»، هنر اصلی آذرین است و او در این کار انصافاً به درجه استادی رسیده است!

بهرترتیب، لباس بدقواره «تشکل ضد کارمزدی» بر اندام فکری آذرین برازنده‌تر است تا پایدار. زیرا در واقع آراء آذرین است که «سنگ بستر» نگرش آناکو-سندیکالیستی به جنبش کارگری در ایران را کار گذاشته است؛ و بینش کلی هم اوست که به سبب نفی و طرد جزء فلسفی (یعنی جزء ذاتی) مارکسیسم - که در واقع بمعنی نفی و طرد خود مارکسیسم است - با طرح بی‌پایه و

اساس «تشکل ضد کارمزدی»، انطباقی تام و تمام دارد. آزرین حتی حاضر به سخن گفتن در باب دیالکتیک «آگاهی - جنبش» و «ذهن - عین» نیست؛ او اساساً از برزبان آوردن اصطلاح «دیالکتیک» میترسد، و یا دستکم، از آن خوشش نمی‌آید! اما مسائلی که گفته شد در عین حال راز دیرکرد آزرین در ورود به این مباحثات را بر ملا میسازد؛ همان دیرکرد سؤال برانگیزی که از چشم مبارزین هوشیار جنبش، مخفی مانده بود.

بعبارتی دیگر با ظهور ایده «تشکل ضد کارمزدی»، سردبیر بارو به ناگهان با مولود فکری نامطبوع خویش مواجه شده بود و نمی‌دانست با آن چه کند. آزرین بی‌نوا تحمل روبروشدن با پیامدهای منطقی نظریه خودش را نداشت. ولذا تصادفی نبود که وی دیر به میدان آمد، برعکس، این تأخیر امری معنادار و نشانگر مخمصه‌ای بود که او خود را در آن گرفتار میدید. چه، آزرین نه میخواست و نه میتوانست با دشمنی بجنگد که از ذهن خویش ریشه گرفته و در همانجا پایگاه دارد.

بعبارتی سردبیر بارو قادر به گشودن این گره فکری جنبش نبود، به این دلیل ساده که خودش در واقع بخش اصلی همان «گره» بوده است. یعنی نقد اساسی و همه جانبه دیدگاه پایدار، در حقیقت تنها میتوانست از معبر انتقاد از خود عبور کند که «عالیجناب» آزرین، هم فاقد انگیزه و شهامت انقلابی لازمه بود و هم تهی از بضاعت علمی ملزومه.

لیکن بهتر ترتیب که بود رویکرد «تشکل ضد کارمزدی» تا آن حد دچار ریزش شد که توازن قوا - که پیش‌تر و به سبب شیفتگی اولیه مبارزین چپ، کاملاً به نفع آن بود - دیگرگون شد و دیدگاه پایدار از آن رونقی که داشت افتاد. در این حال آزرین نمیتوانست نسبت به این روند، بی تفاوت بماند و کنار بایستد و در عین حال و مثل همیشه «چپ نمایی» کند و خود را «مارکسیست انقلابی» و گره‌گشای همه‌ی مسائل جنبش کارگری بنامد. لذا دقیقاً در چنین زمانی است که وی با انتشار جزوه خود موسوم به «بیراهه سوسیالیسم» به این مباحث وارد میشود تا غیبت طولانی‌اش - بیش از این - مسئله برانگیز نشود. (البته او در ابتدای نوشته‌اش آورده است که: «درحقیقت بررسی دیدگاه تنوریک حکیمی مدتی است که لازم شده و از جانب ما اکنون با تاخیر صورت می‌گیرد»؛ و بدینسان گویا به سبب این «تاخیر» اظهارتأسف میکند. آنچنان ساده، که کسی بخاطر اندکی دیر رسیدن به «میهمانی شام» از حضارپوزش می‌طلبد!).

به عبارتی نقد دیر هنگام آزرین بر حکیمی (آنهم فقط بر حکیمی، و نه بر پایدار و حکیمی! ۴۷) بهیچ وجه جنبه ماهیتی نداشت بلکه نقدی تماماً شکلی و صوری بود. بگونه‌ای که آزرین در نوشته‌اش، فقط مخالف نتایج عملی استنتاج شده از سوی پایدار و حکیمی، یعنی مخالف طرح «تشکل ضد کارمزدی» است و نه مخالف روح کلی این تفکر. بعبارتی آزرین مایل است که صرفاً با همین «نتیجه‌گیری عملی» از سوی پایدار، و فقط در همین محدوده تنگ، مقابله شود و نه با مبانی فکری آن، که خودش (یعنی خود آزرین) از سالها پیش برجسته‌ترین مروج آن بوده است. آزرین از پایدار و حکیمی فقط این امر را میخواهد که خط استدلالات وی را انکشاف ندهند و به سرانجام منطقی‌اش نرسانند. مضافاً از دیگر منتقدین پایدار و حکیمی نیز میخواهد که از حدی که او (آزرین) تعیین میکند، پا را فراتر نهند و موضوع را ریشه‌یابی نکنند. به مبانی فلسفی ایده «تشکل ضد کارمزدی» کاری نداشته باشند. به همین سبب است که وی هر گونه برخوردهای «فلسفی و متدولوژیک» را شماتت میکند و کسانی را مورد سرزنش قرار میدهد که میکوشند ایده «تشکل ضد کارمزدی» را از طریق توضیح رابطه‌ی عام‌تر و بنیادی‌تر - یعنی رابطه آگاهی و جنبش بمثابه ذهن و عین - نقدو بررسی کنند. به کلامی دیگر، نگاه فلسفی نادرست پایدار و حکیمی به رابطه میان «آگاهی و زندگی»، «علم و طبقه کارگر»، در واقع آن بنیاد فکری‌ای را پدید آورده که نظریه سازمانی «تشکل ضد کارمزدی» بر آن قرار دارد؛ با این وجود از نظر آزرین هر گونه کوششی در جهت نقد مبانی فلسفی رویکرد پایدار و حکیمی، کوشش نامشروع و از رسم افتاده‌ای است که «کارساز» نیست. خواسته آزرین این است که به «پای بست ویران» این بنا کاری نداشته باشید و صرفاً در محدوده مسائل مربوط به «نقش ایوان» اظهار نظر کنید!

مخلص کلام آنکه، وقتی به آنارکو-سوسیالیسم در ایران می‌نگریم با اندکی دقت، از پشت سر پایدار و حکیمی، چهره ایرج آذرین بخوبی قابل تشخیص است. از اینرو تصفیه حساب ریشه‌ای و قطعی با ایده «تشکل ضد کار مزدی»، در واقع از گذرگاه نقد و طرد ایده‌هایی میگذرد که در شکل‌گیری و تولد آن، نقش تعیین‌کننده‌ای داشته است.

قیداین نکته نیز لازم است که ممکن است تصور شود که «مصاحبه» -از آنجائیکه بحثی شفاهی است- میتواند موجب لکننت شود و این روایت‌هایی نشانگر ریشه‌ای بودن این رویکرد آذرین نیست. اما این تصویری نادرست است چرا که رد پای آشکار این تفکر آذرین را هم در نوشته او موسوم به «بیراهه سوسیالیسم» میتوان دید. در «چشم انداز و تکالیف». نگاه کنید! او در «بیراهه سوسیالیسم» مینویسد: «وجه مشخصه سوسیالیسم مارکس و انگلس است که وجود عینی طبقه کارگر و کشمکش گریزناپذیر طبقاتی در جامعه سرمایه‌داری را بمنزله عامل تحقق سوسیالیسم می‌شمارد.» (ص ۲۰)

آذرین متوجه نیست که «وجود عینی طبقه کارگر و کشمکش گریزناپذیر طبقاتی در جامعه سرمایه‌داری» صرفاً عامل عینی تحقق سوسیالیسم را پدید می‌آورد و نه «عامل آن» (که به معنی یگانه عامل آن است). به عبارتی دیگر، این «وجود عینی طبقه کارگر و کشمکش گریزناپذیر طبقاتی در جامعه سرمایه‌داری» - برخلاف تصور آذرین - محال است که بتهایی «عامل تحقق سوسیالیسم» شود مگر آنکه از طریق عامل ذهنی متناسب با خود، همراهی و تکمیل شود و حزب کمونیست دقیقاً مأمور به شکل دهی به همین عامل ذهنی است. به همین دلیل است که «وجود عینی طبقه کارگر و کشمکش گریزناپذیر طبقاتی در جامعه سرمایه‌داری» دهها سال است که به درجات مختلف در همه کشورها جاری است و گاهی بشدت حادث نیز می‌گردد بی‌آنکه به «عامل تحقق سوسیالیسم» تبدیل شده باشد.

لیکن نویسنده جزوه «بیراهه سوسیالیسم» به سبب عدم درک همین نکته، کسانی که بر نقش تکمیل‌کننده و ضروری آگاهی سوسیالیستی تاکید می‌ورزند را سرزنش میکند که حرفشان اینست که «... جنبش خود بخودی‌ای که در غیاب این «آگاهی» خصلت ضد سرمایه‌داری و سوسیالیستی نداشت.» (همان صفحه)

پاسخ ما به این سخن آقای آذرین، همان پاسخی است که به رویکرد مشابه آن، که از سوی پایدار و حکیمی ارائه شده است، داده میشود: به نظر ما، تمامی جنبشهای خودبخودی کارگری، مبارزه‌ای است ضد سرمایه‌داری، اما داخل محدوده همان مناسبات سرمایه‌داری. لذا این جنبشهای خود بخودی هرگز قادر نخواهد بود از محدوده این مناسبات (سرمایه‌داری) عبور کند و از این مناسبات «فراخیزد»، مگر آنکه با آگاهی سوسیالیستی - با مارکسیسم بمثابه علم - یگانه و عجین شود. حزب کمونیست، انجام همین وظیفه را بر عهده دارد. بکلامی دیگر و بدون تردید، کمونیسم یک جریان مادی است، لیکن این بمعنی ترکیب و عجین‌شدگی جنبش عینی و سوسیالیسم علمی - پراکسیس - است و نه بمعنای «ماده بی‌خرد»!

بیک سخن، تحقق انقلاب سوسیالیستی بدون حضور موثر حزب کمونیست امکان‌ناپذیر است و ایجاد چنین حزبی نیز بهیچوجه محصول «خودکار» عروج جنبش عینی کارگری (جنبش خودبخودی) نخواهد بود، بلکه غلبه بر پراکنده‌گی از طریق کار نظری و مبارزه نظری را میطلبد.

در همین ارتباط ما می‌پرسیم «عروج جنبش توده‌ای کارگری» چگونه میتواند اختلاف نظر میان ما و آذرین در باب این موضوع که بررسی‌های «فلسفی و متدولوژیک» کارساز هست یا نه، را حل کند؟ - و چگونه میتواند بطلان رویکرد آذرین در باب مفهوم رویزیونیسم را اثبات کند؟ چه، اگر قرار بود صرف این «عروج»، چیزی در باب مفهوم دیالکتیک به سر دبیر بارو بیاموزد، عروج پیشین (در سال ۵۷)، چنین میکرد، که نکرد! یا عبارتی، اگر آذرین هنوز نتوانسته از مفهوم دیالکتیک، چیزی سر در بیاورد، نه به این سبب بوده که وی تاکنون «عروج» ندیده است بل به خاطر آن بوده که وی به سوسیالیسم مارکس به چشم علم نمی‌نگرد؛ به سبب آن بوده که او - همچون هر خرده بورژوازی دیگر - نه میخواهد و نه میتواند سیر پیشروی و تحقق سوسیالیسم را به معنی عجین‌شده‌گی علم و جنبش عینی کارگری دریابد. و بیک کلام آذرین متوجه نیست که اگر جنبش توده‌های کارگر صد بار دیگر «عروج» و «افول» کند، به خودی خود منجر به وحدت نظری‌ای که برای ایجاد حزب کمونیست واحد و

سراسری لازم است، نخواهد شد. چه، برای تحقق این وحدت، درک وفهم مارکسیسم بعنوان علم نقشی غیرقابل چشم پوشی دارد. در غیراینصورت، و تحت عروج بعدی، توده های مبارز کارگران - همچون سالهای انقلاب ۵۷ - با دیدن این چند و چندین دستگی جریانات چپ که هر کدام فقط خودش را «کمونیست» مینامد، دچار سردرگمی خواهند شد؛ یعنی بوجدآمدن شرایطی مساعد برای بقدرت خزیدن مجدد جناحی تازه از بورژوازی. وانگهی عروج دوباره جنبش کارگری، همان فرصتی که طی ۲۵ سال گذشته (به سبب رکود جنبش) نصیب فعالین چپ شده بود تا به کسب دانش مبارزه طبقاتی بپردازند را به اتمام میرساند (یعنی همان فرصتی که امثال آذرین کوچکترین بهره‌ای از آن نبرده اند). چرا که طبیعتاً همه فعالین چپ، خواه و ناخواه بشدت درگیر مسائل مربوط به سازماندهی خواهند شد و لذا زمان کار نظریشان بشدت کاهش خواهد یافت.

نکته دیگر و مربوط به همین رویکرد نادرست آذرین آنست که وی سوسیالیسم مارکس را یک جنبش اجتماعی می نامد اما تفسیری که از آن ارائه می دهد اینست که:

« جنبشی که مسیر تحقق سوسیالیسم را نه در تاملات فلسفی و اشاعه روشنگری، بلکه در عرصه مبارزه سیاسی و انقلابی طبقه کارگر پی می گیرد. » («بیراهه سوسیالیسم»، ص ۴۵)

همانگونه که مشاهده میگردد چنین رویکردی امر پیشبردمبارزه طبقاتی پرولتاریا را منوط به «تاملات فلسفی و اشاعه روشنگری» یعنی منوط به پمپاژ دائمی آگاهی سوسیالیستی از طریق حزب به درون طبقه، نمی داند. بعبارتی دیگر و بدون تردید، «آگاهی» بتنهای نقشی جهان شکن ندارد و باید با جنبش عینی کارگران پیوندیابد (حزب کمونیست در واقع نقش همین حلقه اتصال و شکل میانجیگری میان علم و طبقه کارگر را ایفا می کند)؛ لیکن گویا از نظر آذرین «مبارزه سیاسی انقلابی طبقه کارگر» در «مسیر تحقق سوسیالیسم»، بدون «تاملات فلسفی و اشاعه روشنگری» نیز، کاملاً مقدور و میسر است!

بیک کلام، اگر رویکردهای آلیستی، همه چیز را در «ایده ها» خلاصه میکنند و جایی برای نیروهای عینی اجتماعی باقی نمی نهد، ماتریالیسم خام و زمخت برعکس، یعنی نقشی برای تأثیر متقابل آگاهی بر زندگی - در جهت ساختن زندگی - قائل نیست. این هردو رویکرد یکسویه اند و رابطه میان فلسفه و انقلاب - روشنگری و جنبش عینی- را بکلی می گسلند و دیالکتیک میان آندو را اساساً انکار می کنند (یعنی عدم درک مفهوم مارکسی پر اکسیس).

مضافاً همانگونه که گفتیم، رد پای این تفکر نادرست آذرین - که در پیشرفت مبارزه طبقاتی پرولتاریا نقشی برای آگاهی سوسیالیستی و حزب حامل آن قائل نیست - حتی در «چشم انداز و تکالیف» نیز دیده میشود چرا که او مینویسد:

«در مقطع انقلاب بهمین طبقه کارگر جوان ایران نشان داد که طبقه‌ای «برای خود» است»! (ص ۳۹)

همانگونه که دیده می شود درک آذرین از طبقه «برای خود»، صرفاً به حرکت در آمدن پرولتاریا است، حال این موضوع که حرکت یاد شده حرکتی صرفاً خود بخودی است یا عجین شده با آگاهی سوسیالیستی، این موضوع که هژمونی این حرکت در دست نمایندگان سیاسی کدام طبقه است، برای آذرین هیچ توفیری نمیکند!

آذرین فهم نکرده است که عبارت مارکسی طبقه «برای خود»، در واقع به معنای پرولتاریای فعال و رزمنده و در عین حال آگاه از اهداف حقیقی خود است؛ فعالیت و رزمندگی ای که از طریق حزب آگاه - حزب کمونیست - تکمیل میشود و از آگاهی سوسیالیستی برخوردار میگردد. لذا این سخن آذرین شکل دیگری از همان سخنان وی است که گفته بود قطع کردن شریان نفتی همان «کمونیسم کارگری» و عین «کمونیسم کارگری» است!

بنابراین و همانگونه که دیده میشود اینجاموضوع بر سر لغزش زبان در «مصاحبه» نیست بل صحبت بر سر گرایش مستمری به دنباله روی از جنبش خود بخودی و ندیدن نقش آگاهی سوسیالیستی در بین است. این رویکرد هرچقدر هم که دم از لزوم ایجاد حزب کمونیست بزند، باز هم اعتقادش به آن، سست و ناپایدار است.

در همین رابطه، نکته قابل توجه آنستکه آذرین پس از آنکه مبارزات کارگری سال ۵۷ را بمنزله طبقه‌ای «برای خود» (!) ارزیابی کرد، بلافاصله درباب بورژوازی لیبرال مینویسد: «حال آنکه بورژوازی به دلایل تاریخی، صرفاً به مثابه طبقه‌ای «در خود» و پاسیو ظاهر شد»!!

آذرین اساساً متوجه نشده که بحث مارکس درباره طبقه «درخود» و طبقه «برای خود»، بحثی مختص به شرح وضعیت پرولتاریاست و لذا برای بورژوازی مصداقی ندارد. زیرا فقط پرولتاریاست که آگاهی طبقاتی اش از درون تناقض باراست و لذا مبارزه طبقاتی اش از مجرای یک دیالکتیک عبور میکند: دیالکتیک مبارزه روز و هدف نهائی. موضوعی که لوکاچ در تشریح و توضیح آن مینویسد:

« دوگانگی دیالکتیکی در آگاهی طبقاتی پرولتاریا محصول همین ساختار آگاهی است که رسالت تاریخی پرولتاریا از رهگذر فراروی از جامعه موجود، تحقق پذیر میسازد. آن چه در مورد سایر طبقات به صورت تقابل بین منافع طبقه و منافع جامعه، یعنی عمل فردی و پی‌آمدهای اجتماعی آن، بصورت محدودیت بیرونی آگاهی نمودار میشود، هم اکنون به درون آگاهی پرولتاریا منتقل گشته و به صورت تقابل بین منافع گذرا و فوری، و هدف نهایی درآمده است. در نتیجه، پیروزی بیرونی پرولتاریا در مبارزه طبقاتی با چیره‌گی درونی بر این دوگانگی دیالکتیکی امکان پذیر میشود.» («تاریخ و آگاهی طبقاتی»، ص ۱۹۵)

به بیان دیگر، در مورد پرولتاریا - فقط در مورد این طبقه - وضعیت به گونه ای است که «آگاهی موجود»، آگاهی تناقض بار است زیرا آلوده به فرهنگ مسلط بورژوائی میباشد. اما «آگاهی ممکن» همان است که بگونه ای منطقی با موقعیت عینی پرولتاریا تناسب دارد. حزب انقلابی در واقع حامل «آگاهی ممکن» طبقاتی پرولتاریاست. یا بقل لوکاچ: «این شکل آگاهی طبقاتی پرولتاریا، حزب است.» (همانجا، ص ۱۴۸)

سیادت «آنارکو - سندیکالیسم» و رواج آن در عملکرد کمیته‌ها و شورای همکاری

چه بر این اعتقاد باشیم که در ایران کنونی حزب کمونیست واقعی وجود دارد و چه بر این باور باشیم که چنین حزبی هنوز ایجاد نشده است، تفاوتی در يك اصل کلی‌تر و اساسی‌تر ایجاد نمیکند. اصلی که بر طبق آن، تشکیلات سیاسی پرولتاریا یعنی حزب کمونیست، از اتحادیه‌ها (یا هرگونه تشکلهای توده‌ای کارگری)، متفاوت و متمایز است.

بنابر این کمیته‌های موجود و شورای همکاری که در صدد بسترسازی برای ایجاد تشکل توده‌ای کارگران است هرگز نه میتواند خود را جایگزین حزب کمونیست سازد و نه میتواند بگونه‌ای توأمان نقش هر دو تشکیلات یاد شده را ایفاء کند. زیرا فرایند ایجاد سازمان سیاسی کارگری، فرایندی دیگرگونه است که از طریق يك دوره مبارزه نظری و تدوین برنامه کمونیستی به ثمر می نشیند، و نیز اساساً انتظاراتی که از حزب کمونیست می‌روند نمیتوان از تشکل توده‌ای کارگری داشت. لذا هر گونه خلط این دو حوزه فعالیت، بیانگر رویکردی «آنارکو - سندیکالیستی» به جنبش کارگری محسوب میشود و از اینرو هم مغل ایجاد تشکیلات توده‌ای است و هم مانع ایجاد حزب کمونیست.

در توضیح این موضوع باید گفت که مبارزه کارگران برای افزایش دستمزد و کاهش ساعات کار، بدون تردید مبارزه‌ای است ضد سرمایه‌داری لیکن در داخل محدوده همان نظام سرمایه‌داری. لذا تشکل توده‌ای کارگری در ایران، پس از آنکه ایجاد شد، حتی اگر میلیونها کارگر و زحمتکش (تا آن نفر آخر) را نیز دربرگیرد و متشکل کند، حتی اگر به رادیکالترین و شورشی‌ترین اتحادیه یا تشکل توده‌ای کارگری در تاریخ تبدیل شود، باز هم نمیتواند از سرمایه‌داری عبور کند. چرا که شرایط فراخیزی از مناسبات سرمایه‌داری، صرفاً از طریق وجود يك جنبش عینی (حتی در حد توفانی‌اش) تأمین نمیشود، بل در عین حال لازم است که این جنبش عینی بتوسط يك حزب کمونیست واقعی و نیرومند مورد پشتیبانی و هدایت قرار گیرد و تکمیل شود. جنبشهای توده‌ای متعدد و از آنجمله «جنبش همبستگی» لهستان که حتی قدرت سیاسی را نیز تسخیر کرد بی‌آنکه بتواند از مدار پذیرش

سرمایه‌داری فراتر رود، گواه آشکار همین حقیقت است. لذا هر رویکردی غیر از این، نه از سوسیالیسم علمی چیزی آموخته است و نه از رخدادهای تاریخ.

اینجاست که می‌بینیم اساسنامه اصلاح شده کمیته هماهنگی، چندان هم «اصلاح» نشده است چرا که درباره اهداف و چشم انداز خود مینویسد: «وسیع‌ترین توده های کارگر را دربرمیگیرد و در عین شرکت فعال و پیگیر در مبارزه روزمره کارگران برای دستیابی به این یا آن مطالبه کارگری، از مدار پذیرش سرمایه‌داری فراتر می‌رود»! (تأکید از من است) این رویکرد - همانند ایده ی «تشکل ضدکارمزدی»- امر برپایی سوسیالیسم را صرفاً وابسته به همین تشکل توده‌ای تلقی میکند! و حکیمی درست روی همین «فصل مشترک» میان آنها و خود، انگشت می‌گذارد و مینویسد:

«گفته‌ام و در اینجا نیز تکرار میکنم که این فرمولبندی مصوب کمیته هماهنگی که تشکل ضد سرمایه‌داری و سراسری طبقه کارگر ایران (تشکلی که کمیته هماهنگی برای ایجاد آن مبارزه میکند) «از مدار پذیرش سرمایه‌داری فراتر می‌رود و برای از میان برداشتن مصائب زندگی بشر امروزی از فقر، گرسنگی، بیکاری، بی‌حقوقی، فحشاء، اعتیاد، فساد، تبعیض، سرکوب آزادیها و... می‌جنگد» حاوی این معناست که این تشکل ظرف برپایی سوسیالیسم است» («کمیته هماهنگی از این تند پیچ خواهد گذشت اما نه با تضعیف آن»، ص ۳، تاکید از من است)

به کلامی دیگر، حکیمی بمثابه آنارکو- سندیکالیست آشکار، رو به آنارکو- سندیکالیستهای خجول، می‌خواهد بگوید: بهتر است که خجالت را کنار بگذارید زیرا شما نیز همچون من تشکل توده‌ای را ظرف برپایی سوسیالیسم تلقی میکنید که این خود به معنی آن است که حزب کمونیست، چیزی غیر ضروری و زائد است. حکیمی می‌خواهد رو به آنها بگوید: میان حرف من و حرف شما، در اصل، هیچ تفاوتی وجود ندارد و لذا جنجال به راه انداختن شما، کاری بی‌معنا و حتی مضحک است! عین همین مضمون مندرج در اساسنامه «اصلاح شده» کمیته هماهنگی را با کلماتی دیگر، در بیانیه اتحاد کمیته‌های کارگری نیز میتوان مشاهده نمود: «مبارزه ما هم برای بهبود سطح زندگی و شرایط عینی کار است و هم نابودی نهایی نظم سرمایه را در منظر خویش دارد.»! (تأکید از من است)

این رویکرد مشخص را بارها و بدفعات در سخنان پایدار و حکیمی نیز دیده‌ایم. عبارتی دیگر، این رویکرد در واقع همان رکن اساسی «تشکل ضد کارمزدی» است که قرار است بتنهائی و همچون «آچار فرانسه» هم مبارزه روزمره طبقه کارگر را به پیش ببرد و هم هدف نهائی این طبقه را محقق سازد! رویکردی که اساساً منکر وجود ارتباطی دیالکتیکی میان مبارزه روز و هدف نهایی طبقه کارگر است و آن را فهم نمیکند؛ رویکردی که ما در همین نوشته، مفصلاً در نقد آن سخن گفته ایم.

مضافاً آنکه، «آنارکو - سندیکالیسم» حاکم بر بیانیه اتحاد کمیته‌های کارگری - در مقایسه با اساسنامه اصلاح شده کمیته هماهنگی - بسیار واضح‌تر و خصلت نما‌تر است. چه، اساسنامه اصلاح شده کمیته هماهنگی در بند ۱-۳ در باب بسترسازی برای انواع تشکلهای مستقل از جمله تشکلهای صنفی، سخن می‌گوید؛ اما بیانیه اتحاد کمیته‌های کارگری میکوشد مرز خویش با گرایشات «خرده بورژوازی و رفرمیسم و سندیکالیسم» (همان بیانیه) را ترسیم نماید! (آیا رویکردی التقاطی، و تناقضی مضحک نیست که اتحاد کمیته‌های کارگری می‌خواهد به تشکیلات توده‌ای و فراگیر تبدیل شود و در عین حال وازیبش با سندیکاها مرزبندی داشته باشد؟)

علاوه بر آن، «تشکل توده‌ای و فراگیر» مورد نظر اتحاد کمیته‌های کارگری، ظاهراً فقط قرار نیست که در مرزبندی با سندیکاها کارگری ایجاد شود بل پای مرزبندی با احزاب چپ انقلابی نیز یکی یکی به میان کشیده میشود. نگاه کنید: «همین جا یادآوری کنیم که اتحاد کمیته‌های کارگری... با همه گرایشات و جریانات سیاسی مشخص که میخواهند با نام کارگر و بجای کارگر انقلاب کنند(!!!) و قدرت سیاسی را قبضه نمایند (!!!) ... عمیقاً فاصله داریم.»! (بیانیه اعلام موجودیت اتحاد کمیته‌های کارگری، علامتهای سؤال و تعجب از خود بیانیه است).

به کلامی دیگر آنچه که مورد توجه تنظیم کنندگان بیانیه فوق قرار ندارد این حقیقت پیش پا افتاده است که طرح ایجاد تشکل توده‌ای و فراگیر، در صورت مرزبندی اولیه باگرایش‌ها «خرده بورژوائی و فرمیسم و سندیکالیسم» و تعیین چنین پیش شرط هائی، طرحی است که محض سرگرمی ارائه شده و فقط به درد روی کاغذ می خورد. لیکن زمانی که مرزبندی با احزاب چپ نیز به این «طرح» افزوده میشود آنگاه ما با يك مضحکه تمام عیار مواجهیم! - با این وجود، آنان در عجب‌اند که چرا «مسئله ایجاد تشکل فراگیر همچنان به عنوان مسئله‌ای لاینحل باقی مانده و ظاهراً پس از گذشت چند سال، هنوز در بن بست قرار دارد.»! (همان بیانیه). و همچنان بررسی این ناکامی را فراکنی میکنند: «دلیل اینکه چرا هر يك از این گرایش‌ها و از جمله خود ما نتوانسته‌ایم به این هدف نزدیک شویم و حداقل بین پیشروان فعال جنبش کارگری هماهنگی و همکاری لازم را بوجود بیاوریم، از موضوع این نوشته خارج است.»! (همان بیانیه)

جان کلام آنکه، شورای همکاری که درصدد زمینه‌سازی برای ایجاد تشکیلات توده‌ای و فراگیر است، نه میتواند مرزبندی با گرایش‌ها سیاسی چپ انقلابی را در خود وارد کند، و نه محصول «وحدت گرایش‌ها» است. بعبارتی دیگر، اساساً موضوع «گرایش‌ها» و اختلافات ریز و درشت سیاسی ایدئولوژیک میان آنها، موضوعی مربوط به تشکیلات توده‌ای نیست بلکه به حوزه‌ای دیگر تعلق دارد و در آنجا باید پیگیری شود. (رویکردی که ایجادتشکل توده‌ای کارگری را محصول «وحدت گرایش‌ها» می داند خودنیزشکلی از آنارکو- سندیکالیسم است).

در اینجابدنیست سری به امیرپیام و نوشته اش موسوم به «بیراهه تشکل توده‌ای» بزنیم. و اینکه کوشش او در نقد آذرین، علیرغم ارزشی که داشت، تأثیری نبخشید و به بایگانی سایتها سپرده شد. چرا که بررسی ای که پیام انجام داد از یکسو، نقد بینادهای فکری آذرین و حکیمی را شامل نشد و دربرنگرفت؛ و از سوی دیگر، تأثیر مشخص رویکرد آذرین بر جنبش کارگری یعنی کمیته‌های موجود را توضیح نداد و تا آنجا پیگیری نکرد. به عبارتی دیگر، فعالین جنبش کارگری از کنار نوشته امیر گذشتند - و به همین سبب - «و الامقام» آذرین نیز وقعی به آن نگذاشت و آن را قابل اعتنا ندانست. نتیجه آنکه آنارکو- سندیکالیسم (و اینبار در شکل «پوشیده» و «خجول»، که به این خاطر که بی پرستی است بسیار سرسخت تر و بادوام تر از نوع «آشکار» آن است) بر اذهان اکثریت شورای همکاری به سیادت خود، ادامه داد و استمرار یافت.

بازگردیم به موضوع این بحث.

بدینسان و در صورتی که پذیرفته باشیم که فعالیت شورای همکاری باید معطوف به ایجاد تشکیلات توده‌ای کارگری باشد، پیش از سخن گفتن در باب چگونگی تحقق این هدف، لازم است به بررسی کوتاهی از وضعیت جنبش کارگری در ایران در شرایط کنونی بپردازیم.

برخلاف تصور مریخی‌های بانمکی که با دستگیری این یا آن فعال کارگری، زحمت کشیده و فرمان بستن شیرهای نفت را برای کارگران ایران صادر میکنند؛ برخلاف تصور سوسیالیستهای تخیلی رنگارنگی که در مقالات و کانالهای ماهوارهای شان دائماً در باب وجود جنبش «تعرضی» کارگران ایران و اعتلای روزافزون آن، لاف و گزاف سر میدهند، و واقعیت محض آن است که جنبش کارگری در ایران در لحظه حاضر، نه در موقعیت «تعرضی» بلکه برعکس، در وضعیت تدافعی کامل قرار دارد.

به سخنی دیگر، تمامی موارد مربوط به اعتصابات، اشغال کارخانه، بستن جاده و غیره در سال جاری و سالهای اخیر، درست آنگاه و به آن سبب صورت پذیرفته که: برخی مزایای کارگران قطع شده، دستمزد آنها پرداخت نشده، مورد اخراج قرار گرفته‌اند یا کارخانه به کل تعطیل شده و به يك کلام شرایط کار و زندگی پیشین‌شان اینک مورد تجاوز قرار گرفته است. اعتصاب کارگران ایران خودرو دیزل (خاور)، برای کسانی که اهل خودفریبی نیستند، وضعیت حاضر جنبش کارگران را بخوبی منعکس میکند. اعتصابی که فقط کارگران قراردادی را دربرگرفت (زیرا به موقعیت آنها تعرض شده بود) و کارگران رسمی که خود را ذینفع تلقی نمی کردند، کنار ایستادند.

بدین ترتیب هر کس که اخبار حرکات اعتراضی کارگران ایران طی سالهای اخیر را پیگیری میکند، میتواند موارد مشابه بسیاری را ذکر نماید. مواردی که در آن، حتی بخشی از کارگران يك کارخانه، در حرکت اعتراضی بخش دیگر کارگران همان کارخانه، درگیر نشدند. همچنین کم نیست مواردی که بخشی از مزیای کل کارگران يك کارخانه قطع شد، اما فقط نیمی از آنها دست از کار کشیدند و بقیه به نظاره پرداختند. مضافاً آنکه طی این سالها هیچ حرکت مهمی از طریق کارگران يك کارخانه، در همبستگی با کارگران کارخانه‌های دیگر که مورد تعرض قرار گرفته بودند، دیده نمیشود.

از اینرو فقط کسانی که نه هرگز پیوندی زنده با جنبش کارگری داشته‌اند و نه از آنچه که خوانده‌اند چیزی سردرآورده‌اند میتوانند با چشمان بسته تکرار کنند که: مبارزه اقتصادی از مبارزه سیاسی جدا نیست بلکه عجین است ولذا کارگران اعتصابی که در جریان بازپس گیری مزیای حذف شده خود، ایزوله شده وزیر ضرب قرار گرفته‌اند، باز هم بد نیست و حتی لازم است که تعدادی خواسته سیاسی را نیز بر خواسته قبلی خود، افزون کنند و در آن بگنجانند! - کسانی که حتی از درک این حقیقت بدیهی نیز ناتوانند که جنبش کارگران فقط آنگاه امکان می‌یابد که خواسته‌های اقتصادی‌اش را با خواسته‌های سیاسی پیوند بزنند که در موقعیت تعرضی و رو به اعتلاء قرار داشته باشد و نه آنگاه که دغدغش این است که چیز بیشتری از دست ندهد و در امر سازماندهی و عمومی کردن دفاع از خود، فرومانده است. اینها اشاره ای است به سخنان آقای پایدارآنگاه که نوشته است: «... اما حقیقت این است که کارگران خودشان تاریخاً و بطور واقعی جنبش خویش را از ضدیت با سرمایه داری آغاز کرده اند و بدون توسل به هیچ نوع تفکیکی میان اقتصاد و سیاست سازمان داده اند.»؛ و نیز او در هنگام بررسی جنبشهای کارگری قرنهای ۱۴ تا ۱۸ نوشته است: «در همرفتگی ارگانیک مبارزه ی سیاسی و اقتصادی، غیر قابل تفکیک بودن جدال علیه رژیم سیاسی باستیز برای تحقق مطالبات معیشتی و حقوق سیاسی، در همه جا، در همه ی این صدها، در میان توده های کارگر قاره اروپا مشهود و خصلت ناماست.» («علیه تنوری دوتشکیلاتی...»، ص ۷، تأکیدات از خود پایدار است)

در رابطه با این سخنان، تنها چیزی که می توان گفت این است که مانیز (همچون آقای پایدار) این «در همرفتگی ارگانیک مبارزه ی سیاسی و اقتصادی» را بسیار دوست می داریم، اما چه کنیم که آنها (عجالتاً) درهم نمی روند! و اینکه «در همرفتگی» یاد شده، چیزی «دستوری» نیز نیست؛ و گر نه جنبش کارگری ایران از بابت «صادرکنندگان دستور»، شکر خدا هیچگونه کمبودی ندارد!! بگذریم.

بهر ترتیب، موقعیت تدافعی جنبش کارگری در وضعیت حاضر، محصول شدت سرکوب جنبش کارگری از سال ۱۳۶۱ به این سو، جوان بودن اکثریت قاطع کارگران صنعتی و ضعف آگاهی (حتی آگاهی صنفی‌شان)، فقدان تشکیلات توده‌ای سراسری که در کارگران ایجاد اعتماد بنفس کند، عدم امنیت شغلی و ترس گشوده از اخراج و بیکاری است (در این گرانی وحشتناک و این بیکاری گسترده، کار قراردادی، پیمانی و حتی روزمزد، بهرحال شغل است و کارگران نمیخواهند بر سر آن به ساده‌گی ریسک کنند).

البته شاید بتوان مواردی از حرکت‌های کارگری در این سالها را نیز نشان داد که کارگران علاوه بر آنچه که داشته‌اند، بخاطر دستیابی به حقوقی بیشتر، درگیر مبارزه شده‌اند. لیکن این موارد، استثنائاتی نادر است و آن قاعده کلی حاکم بر سالهای اخیر را باطل نمی کند. یعنی این حقیقت واضح را که جنبش کارگری در شرایط کنونی، نه فقط در موقعیت تدافعی بسر می‌برد بلکه فاقد ساز و نهاد لازم برای يك دفاع خوب است.

در این رابطه ظاهراً تنها کسی که نگاهی عینی به وضعیت حاضر دارد امیر پیام است: «هر تفسیری که ما از علل و فعل و انفعالات مبارزات کارگری داشته باشیم، چه آنها را ضد سرمایه‌داری بخوانیم و یا صنفی، اقتصادی، خارج از تفسیر ما و در دنیای بیرون متأسفانه توده وسیعی از کارگران و امروز حتی اکثریت آنان به درک و تشخیص و به زبان خودشان (که همان آگاهی وارونه و بورژوایی آنهاست) نمیخواهند علیه سرمایه‌داری مبارزه کنند و یا برای چنین مبارزه‌ای آماده نیستند آنها میخواهند صرفاً برای بهبود وضع کار و زندگی شان در همین شرایط مبارزه کنند. متقاعد کردن این توده عظیم برای مبارزه

علیه نظام سرمایه‌داری امر و وظیفه گرایش سوسیالیستی درون طبقه است. اما به هر حال تا زمانی که آنها برای چنین مبارزه‌ای متقاعد نشده‌اند به تشکل ضد سرمایه‌داری نخواهند پیوست. به این ترتیب این تشکل نه تشکل توده‌ای کارگران، که در بهترین حالت تشکل بخشی از کارگران در محیط کار خواهد شد. چرا که بر پایه یک تفاوت سیاسی مهم در بین آنها بنا شده است.» («بیراهه تشکل توده‌ای»، ص ۴)

لیکن با همه آنچه که گفته شد باید دانست که جنبش تدافعی کنونی میتواند- از طریق چندجهش - به جنبش تعرضی گذار کند و تبدیل شود. چرا که این دو مرحله از جنبش کارگری را دیواری آهنین و غیرقابل عبور از هم جدا نکرده است. با این وجود، حقیقت غیرقابل انکار این است که این جنبش، پیش از آنکه تعرضی شود برای آنکه تعرضی شود، باید بتواند مرحله کنونی‌اش را با موفقیت پشت سر بگذارد: مرحله سازمان دادن امر دفاع از خود.

بدینسان شورای همکاری، برای آنکه بتواند هدفش را تحقق بخشد، باید (نه از ذهن خود بلکه) از واقعیت موجود، حرکت کند؛ باید بتواند وضعیت و مرحله کنونی جنبش کارگری را واقع بینانه تشخیص دهد و ارزیابی درستی از آن داشته باشد. عبارتی طرح مطالبات «حداقلی» میتواند بخشهای هرچه گسترده تری از کارگران را دربرگیرد اما هر قدر که سطح مطالبات را بالا ببریم طبیعتاً از وسعت شمول آن کاسته خواهد شد؛ بویژه آنکه در لحظه حاضر صحبت بر سر «ایجاد» این تشکل توده ای است و نه «رادیکالیزه نمودن» آن؛ و اینکه جنبش کارگری فعلاً در شرایط رکود بصری بر دونه اعتلا.

لذا شورای همکاری باید اولاً: مبدأ حرکت خود را خواسته‌هایی قرار دهد که برای توده های میلیونی کارگران کاملاً مشخص، ملموس و دست یافتنی باشد: تشکیلات مستقل کارگری، لغو قرارداد موقت، جلوگیری از اخراجها، افزایش دستمزد، بیمه بیکاری (و خواسته‌هایی در همین محدوده). این تنها راهی است که امکان میدهد شورای همکاری در جهت بستر سازی ایجاد یک تشکیلات میلیونی، واقعاً مؤثر شود. لذا طرح هر خواسته‌ای ورای این محدوده، بیانگر آنستکه موقعیت کنونی، به بهیچوجه درک و فهم نشده است. و لذا ارتشی که موقعیت دفاع و ملزومات مشخص آن را، با موقعیت حمله و سازوکار ویژه آن، نتواند از هم تشخیص دهد، به درد جنگیدن نمیخورد! (مضافاً، درک این وضعیت - البته با پرهیز از کلیشه سازی- برای جنبش دانشجویی نیز بسیار با اهمیت است و نشانگر محدودیتی ناخوشایند اما واقعی و هشدار دهنده است که جنبش دانشجویی در شرایط کنونی و به سبب تدافعی بودن جنبش کارگری و فقدان حرکت‌های اعتراضی وسیع مردمی، با آن مواجه می‌باشد).

در همین رابطه، به بیانیه اتحاد کمیته‌های کارگری نگاه کنید! تنها چیزی که در آن اصلاً مورد توجه قرار نگرفته، موقعیت تدافعی کنونی جنبش کارگری است. این آقایان مانیفست مارکس را رونویسی کرده‌اند بی‌آنکه مارکس را ذره‌ای فهم کرده باشند. و همچنین اساسنامه اصلاح شده کمیته هماهنگی فقط توانسته که «تشکل ضد کارمزدی و سراسری طبقه کارگر» را، تبدیل کند به «تشکل ضد سرمایه‌داری و سراسری طبقه کارگر»! یعنی عبارت «ضد کارمزدی» به «ضد سرمایه‌داری» - به واژه‌گانی دقیقاً به همان معنا - مبدل شده است و نام چنین کاری را «اصلاح» گذارده‌اند!

این آقایان متوجه نیستند که اولاً در لحظه کنونی، موضوع ایجاد و فراگیر شدن این تشکل در بین است و نه جلوگیری پیشاپیش از رفرمیستی شدن آن. ثانیاً این تشکل پس از آنکه ایجاد و فراگیر شد، محتوا، و حد و اندازه رادیکالیسم یا رفرمیسم‌اش را شرایط ایزکتیو جامعه، پتانسیل خود جنبش کارگری، کارآگاه گرانه و بیک کلام تناسب قوای درونی آن، تعیین میکند و نه استفاده یا عدم استفاده از کلمه «ضد سرمایه‌داری»! - موضوعی که امیرپیام آنرا بخوبی درک نموده و مینویسد:

«فونکسیون آزادانه تشکل توده‌ای فلسفه وجودی و راز حیات آنست. تشکل توده‌ای باید بتواند سیاستها و جهت گیریها و تصمیماتش را کاملاً آزادانه و با اتکاء به نیروی خود و توسط خود اتخاذ کند. در غیر اینصورت اساس وجود آن نفی میشود.» («بیراهه تشکل توده‌ای»، ص ۲)

لذا کاربرد کلماتی همچون «ضد سرمایه داری» و «ضد کارمزدی»، نه فقط هیچ تضمین و خاصیت مثبتی به همراه نمی‌آورد بلکه فقط رنگ و بوی ایدئولوژیک به آن میدهد و در شرایط کنونی مانع برپایی آن خواهد شد. [حتی زمانی که جنبش کارگری در

موقعیت تعرضی قرار گرفته باشد، بجای چنین کلمات و کلی گویی‌ها باید به طرح خواسته‌های معین و حساب شده‌ای پرداخت که (طرح خود آن خواسته‌ها) جنبش را به عینه، ارتقا میدهد].

قدر مسلم هیچ مارکسیستی معتقد به نظریه «خنثی بودن» اتحادیه‌ها (و بطور کلی، تشکلهای توده‌ای کارگری)، نیست. بل موضوع تماماً بر سر این است که در شرایط کنونی یعنی شرایطی که جنبش کارگران در حالت تدافعی بسر می برد و تشکیلی که هیچ رنگ و بوی «سیاسی» ندارد نیز چندان مورد استقبال قرار نمیگیرد، وارد ساختن بخشهایی از مانیفست کمونیست مارکس، وارد نمودن هر نوع پیش شرط های ایدئولوژیک در بیانیها و اساسنامه‌های کمیته‌هایی که مدعی‌اند درصدد پرکردن خلاء ناشی از تشکیلات توده‌ای کارگری هستند، پروسه ایجاد آن را عقیم میگرداند. بویژه آنکه در شرایط کنونی، کارخانه‌ها با خودکامگی مطلق اداره میشوند و حکومت - که خود، نقش «کارفرمای بزرگ» را نیز دارد - به سادگی امکان ایجاد سندیکاهای مستقل (و هر نوع تشکل کارگری مستقل) را نمیدهد تا مبادا ذره ای هم از این «خودکامگی» کاسته شود. بیک کلام، اگر جنبش کارگری اینک در حال اعتلا و اعتصابات گسترش یابنده بود، فعالینی که میکوشند تشکل توده ای ایجاد کنند نمیتوانستند و باید از همان ابتدا بر سر خواسته های مشخص سیاسی نیز تاکید کنند. لیکن تحت شرایط رکود کنونی که حتی سندیکاهای «غیرسیاسی» (همچون مدل سندیکای شرکت واحد) نیز چندان مورد استقبال قرار نمی گیرد، طرحهای نامعقول تکلیفش روشن است.

ثانیاً: انحلال کمیته‌های مختلف و ادغام آن در شورای همکاری، ولذا تدوین اساسنامه مشترك - حول همان خواسته‌های مشخص و ملموسی که در فوق بر شمرده شد- همانا ضرورت عاجل (و به تاخیر افتاده ی) لحظه کنونی بوده ولذا کارگشااست؛ یعنی گره کورتلاش بی ثمری را که تاکنون برای ایجاد تشکل توده ای سراسری انجام شده است را باز می کند. خاصه آنکه، «شورا» نمیتواند تا ابد از ارائه تعریفی شفاف از هویت خود، تن بزند و شائبه‌های موجود در باب دوگانگی هویت خویش را باقی بگذارد. شائبه‌هایی که بر طبق آن هنوز معلوم نیست که این «شورا»، قصد ایجاد تشکل توده‌ای کارگری را دارد یا نوعی «کنفرانس وحدت» (یا «حزب سازی»؟! - «ابهام هویتی» ای که موجب واکنشی طبیعی یعنی حدی یا نوعی ترس و احتیاط از نزدیک شدن و یگانگی با «شورا»، از سوی تشکل‌های توده‌ای خودجوش (سندیکای شرکت واحد، معلمان، پرستاران...) شده است. بویژه این دغدغه برای رهبران تشکلهای خودجوش یاد شده وجود دارد که «شورا» اعتقادی به فونکسیون آذتشکل توده ای و لزوم دموکراسی درونی آن ندارد و با «دارودسته سازی» اش خواهد کوشید تا افسار چنین تشکلی را بدست گیرد، و با حرکت های ناسنجیده اش احیاناً زندگی کارگران را به بازی خواهد گرفت.

وانگهی تحقق ادغام کمیته‌ها حول اساسنامه مشترك، از جنبه‌ای دیگر نیز مفید واقع خواهد شد. چه، بخشی از انرژی کمیته‌ها که اینک و از طریق تقابل و چشم و همچشمی با یکدیگر، به هدر می رود، به مسیر هدف مشترك هدایت خواهد شد. و کلام آخر آنکه، کاملاً طبیعی است که آنارکو - سندیکالیستهای «خجول»، همچنان در مقابل ارائه اساسنامه مشترك بایستند و مانع تراشی کنند. اما «شورا» یا باید بتواند بر این مخالفت، فائق آید، و یا معلق ماندن اهداف خویش را در هوا، نظاره‌گر باشد. آنارکو - سندیکالیستهای «خجول» که مخالف اساسنامه مشترك‌اند، نه میخواهند و نه میتوانند درک کنند که «شورا» محل تحقق سکتاریسم و دارو دسته سازی آنان نیست بل مکان متصل کردن اعتراضات پراکنده کارگران به یکدیگر و زمینه‌سازی برای ایجاد تشکل میلیونی است؛ چشم انداز «شورا»، مبدل شدن به محل تجمع کارگرانی است که میکوشند بر بی‌اعتنایی بورژوازی نسبت به حیات انسانها مهار زنند؛ کارگرانی که درصدد آنند تا مقاومت خود علیه این شیوه کشتار جمعی را، سازمان دهند. اینچنین است که این آقایان با این تفکر یک بام و دوهوا، عملاً امکان تجمع حول محوری واحد را نابود میکنند.

این نکته را نیز بیفزایم که حرکت اخیر اتحاد کمیته های کارگری در جهت انحلال خود و ادغام در کمیته «اصلاح شده» هماهنگی، فقط یک معنامیتواند داشته باشد. این آقایان شاخ و برگ رویکردشان را قطع کرده اما تنه و ریشه ی آن را نگاه داشته اند. یعنی آنها برخی از جلوه های بارز همچون لزوم مرز بندی تشکل توده ای با گرایشات «خرده بورژوائی و رفرمیسم و سندیکالیسم» و نیز مرز بندی

بابرخی احزاب چپ انقلابی - جلوه هائی که شدیداً به چشم میزدودرکانون حمله منتقدینشان قرار داشت - راحذف کرده تابتوانندذات رویکردآنارکو- سندیکالیستی شان راهمچنان محفوظ نگاه دارند. واین «ذات» چیزی نیست بجزتعیین هرنوع پیش شرط ایدئولوژیک - سیاسی، برای ایجادتشکل توده ای. چراکه اساسنامه «اصلاح شده» کمیته هماهنگی آشکارا قیدمیکندکه هرکارگری که این اساسنامه رابپذیردمیتواندعضواین کمیته شودیعنی بپذیردکه این تشکل قصد«فراروی» ازسرمایه داری را دارد. وباتعیین این شرط، کارگران سندیکالیست راعمالاً کنارگذاشته است.

امااساسنامه یادشده دچارتناقض گوی(یک بام ودوخوا) نیزهست. چراکه درعین حال قیدمیکندکه ازایجادسندیکاهااستقبال خواهدکرد؛ یعنی همان کارگران سندیکالیست که دریکجای اساسنامه، ازتشکل توده ای رانده میشونددرجائی دیگربه آن فراخوانده میشوند!

این نگاه ایدئولوژیک به تشکل توده ای وتعیین نمودن این شرط و شروط بازدارنده، مختص به آذرین، پایدار وحکیمی نبوده، بلکه به انحاء مختلف وبه درجات گوناگون تمامی کمیته ها رانیزآلوده ساخته است(کمیته پیگیری هرچندکه درسطح اساسنامه اش ازآن میراست، امااین به آن معنائیست که این تفکرنادرست درآن وجودنداردو عمل نمیکند)؛ بگونه ای که شورای همکاری ازبدوتاسیس تاکنون، درگرداب آن دست وپامیزند، وشرایطی فراهم است که تحت آن، آنارکوسندیکالیسم - واینبارنوع «خجول» آن - همچنان میدان داراست و سررشته اموررادردست دارد.

وکلام آخرآنکه، عدم درک از تفاوت وتمایز میان دوحوزه فعالیت - حزب سازی وایجادتشکل توده ای - یعنی آنچه که میتوان آن رارویکردایدئولوژیک به تشکل توده ای نامید، تنگ نظری وتمایل به دارودسته سازی رابعنوان پی آیندناگزیرو طبیعی خویش بهمراه می آورد. واینکه درک وفهم این «تفاوت وتمایز»، درواقع همان کلیدی است که قفل بسته وضعیت آجزنمای کنونی باآن باز میشود. درغیراین صورت تعجب آورنخواهدبودکه ببینیم «تشکل شورای همکاری» روی دست آنها بادکرده است وسرنوشت آن بهتراز «اتحاد کمیته های کارگری» و «کمیته هماهنگی» نیست. یعنی کمیته هائی که منحل بشوند یا نشوند، بهرحال اهدافشان درایجادتشکیلات توده ای، از روی کاغذ فراتر نرفته و نخواهد رفت.

فصل پنجم

لوکاچ و آگاهی طبقاتی

پیش از آنکه به چگونگی رویکرد لوکاچ در باب رویزیونیسم بپردازیم، ابتدا شرح و تفسیر درخشان وی درباره «آگاهی متناقض» را مورد بررسی مختصر قرار می‌دهیم.

سخن لوکاچ مبنی بر این است که پیشرفت مبارزه طبقاتی پرولتاریا در واقع محصول ارتباط دیالکتیکی میان آگاهی و جنبش، یعنی محصول «فرایند دیالکتیکی تنگاتنگ کنش متقابل میان موقعیت اجتماعی - تاریخی و آگاهی طبقاتی پرولتاریا» است.^۱ و اینکه خود «آگاهی طبقاتی» از دید لوکاچ، آگاهی تناقض بار است:

«... آگاهی طبقاتی می‌بایست حاوی تضادی دیالکتیکی میان منافع بی‌واسطه و هدفهای درازمدت و نهایی، میان عوامل جداگانه و منفرد و کل باشد. زیرا عوامل جداگانه و منفرد، و موقعیت مشخص با درخواستهای مشخص‌اش به مقتضای سرشت خود جزیی جدایی‌ناپذیر از جامعه سرمایه‌داری موجود، تحت حاکمیت قوانین این جامعه و تابع ساختار اقتصادی آن است. منافع بی‌واسطه فقط هنگامی در یک دیدگاه تام و تمام ادغام میشوند و با هدف نهائی فرایند مرتبط می‌گردند و انقلابی میشوند که به طور مشخص و آگاهانه به فراسوی محدوده‌های جامعه سرمایه‌داری گذر کنند.»^۲

لوکاچ در توضیح بیشتر این موضوع، سخن از آن میدارد که تغییر در آگاهی طبقاتی همواره بصورتی ناهمگون و ناموزون انجام میشود:

«کارگران در کشورها، صنایع و اتحادیه‌ها و کارگاههای مختلف در زمانهای مختلف با شدت و حدت مختلف درگیر مبارزه میشوند و با درجات مختلفی از آگاهی طبقاتی سربرمی‌آورند. پیدایش آگاهی طبقاتی روشن به یک ضرب و به شیوه‌ای منسجم و منظم روی نمیدهد. زیرا فقط مراحل ملی و اجتماعی در کار نیستند بلکه همچنین در لایه‌های واحدی از کارگران درجات مختلفی از آگاهی طبقاتی وجود دارد.»^۳

او بدینسان معتقد است آنچه که به واقع با آن مواجهیم آگاهی طبقاتی پرولتاریا بعنوان آگاهی ناهمگون و ناموزن میان لایه‌های گسیخته طبقه کارگر است و بنابراین وظیفه تشکیلات سیاسی پرولتری آن است که بکوشد تا بر این «ناهمگونی و ناموزونی» فائق آید.^۴

جان کلام آنکه، از دیدگاه ارتباط میان خود انگیختگی و آگاهی است که لوکاچ اهمیت و لزوم ایجاد حزب سیاسی کارگران را به میان میکشد. بر همین منوال است که وی بدرستی عنوان می‌سازد که «آگاهی موجود» که مسلماً زیر سلطه بت وارهگی کالا است میبایست به «آگاهی ممکن» و (از این رهگذر)، پرولتاریا از طبقه «در خود» به طبقه «برای خود»، دیگرگون شود؛ امری که وظیفه سازمان سیاسی پرولتاریا را تعریف میکند.

مخلص کلام آنکه بدون تردید در نظر همه مارکسیستهای کلاسیک لزوم برپاساختن حزب انقلابی پرولتاریا در واقع استنتاجی ناگزیر از این واقعیت است که پرولتاریا دارای استعداد بالقوه انقلابی است. تفسیر لوکاچ در باب نیاز به ایجاد تشکیلات سیاسی - حزب کمونیست - برای چیره شدن بر ناموزونی و ناهمگونی در آگاهی طبقاتی پرولتاریا، شرح و تفسیری بی‌مانند است. با این وجود، ضعف لوکاچ در این است که از بحث شایسته خود در باب «آگاهی متناقض»، میکوشد به استنتاج حزب نوع لنینی بپردازد؛ در صورتی که بحث درست او، صرفاً لزوم ایجاد حزب کمونیست از نوع مارکسی آن را به اثبات میرساند. عبارتی دیگر، آنچه که از دید لوکاچ (و همچنین گرامشی) دور مانده است آنستکه حزب نوع لنینی در واقع بمنزله استنتاج تشکیلاتی از تغییری است که در شرایط ایزکتیو مبارزه طبقاتی - یعنی گذار سرمایه‌داری به امپریالیسم و پیدایش و تهدید رویزیونیسم - بوجود آمده است.

بدیگر کلام «آگاهی متناقض» همانا واقعیتی است که هم مربوط به دوران سرمایه‌داری رقابت آزاد است و هم شامل دوران سرمایه‌داری انحصاری، اما فقط در دوران امپریالیسم است که سیر حرکت مارکسیسم بمثابه بخشی از همان آگاهی طبقاتی متناقض، خود نیز به طور ادواری دستخوش تضادی درونی (میان مارکسیسم و رویزیونیسم) میگردد. از اینرو «آگاهی متناقض» - که در دوره سرمایه‌داری رقابت آزاد (دوره مارکس) نیز وجود داشت - فقط نقش غیرقابل چشم پوشی حزب کمونیست را گوشزد میکند و نه نوع لنینی آن را. در صورتی که علاوه بر موضوع «آگاهی متناقض»، وجود گرایش رویزیونیسم به «پختگی»، ولذا پیدایش شکل دیالکتیکی حرکت مارکسیسم در دوران امپریالیسم است که بدینسان اهمیت تازه‌ای می‌یابد و لزوم ساختار ویژه‌ای از حزب کمونیست - حزب «انقلابیون حرفه‌ای» - را آشکار می‌سازد.

بدین ترتیب میتوان گفت که تئوری لوکاچ تا آنجایی که به دفاع از جایگاه حزب کمونیست در مبارزه پرولتاریا میپردازد در واقع به منزله بسط و گسترش آراء مارکس و انگلس تلقی میشود؛ لیکن تا آنجایی که میکوشد از نظریه حزب «انقلابیون حرفه‌ای» به دفاع برخیزد، بر تکیه‌گاه تئوریک نیرومندی قرار نمیگیرد و دفاعی ناقص و ضعیف محسوب میشود، زیرا ریشه‌ها و ابعاد نظریه حزبی لنین را به تمامی در بر ندارد. و اینکه شاگردان و طرفداران لوکاچ نیز - خصوصاً دو دیالکتیسین برجسته معاصر یعنی دو فیلسوف مارکسیست (گرایش مارکسیستی) انگلیسی و مجارستانی، جان ریز و ایشتون مساروش - در این زمینه مشخص از لوکاچ فراتر نمیروند و ضعف و کمبود نظریه او را برطرف نمیکند. این همان موضوعی است که باید در اینجا مورد بررسی قرار دهیم.

لوکاچ و رویزیونیسم

دیدیم که لوکاچ آگاهی طبقاتی پرولتاریا را چرا و چگونه «آگاهی متناقض» تلقی میکرد. وی از این واقعیت، چنین نتیجه می‌گیرد: «مبارزه برای استقرار جامعه بی‌طبقه، که دیکتاتوری پرولتاریا فقط مرحله گذرانی از آن است، صرفاً مبارزه بر ضد دشمن بیرونی - یعنی بورژوازی - نیست، بلکه در عین حال مبارزه پرولتاریا بر ضد خویش است: بر ضد تأثیرات ویران‌گر و تباہ ساز نظام سرمایه‌داری بر آگاهی طبقاتی وی.»

لیکن نظریه با ارزش لوکاچ در باب آگاهی طبقاتی پرولتاریا بمثابه «آگاهی متناقض»، در همین حد متوقف شد و تا دست یابی به نظریه «گشتاورد مارکسیسم» پیش نرفت.

به عبارتی نظریه لوکاچ در باب آگاهی طبقاتی تناقض بار (و همچنین نظریه مشابه از سوی گرامشی)، علیرغم ارزش بالای آن، نقص یا کمبود مهمی دارد. زیرا آنچه که برای این فرزاگان پرولتری وضوح نمی‌یابد نه فقط شکل دیالکتیکی حرکت مارکسیسم (دوران امپریالیسم)، بلکه ارتباط میان «آگاهی طبقاتی متناقض» و «تضاد درونی مارکسیسم» است. ارتباطی که بر طبق آن، هر تغییر در شرایط مبارزه طبقاتی - هر تندبیچ تازه اجتماعی - از طریق تأثیرگذاری بر آگاهی طبقاتی متناقض پرولتاریا، و تقویت جنبه‌ای از آن که «آگاهی کاذب» است، منجر به شکل‌گیری رویزیونیسم و یا تشدید آن میگردد. یا بعبارتی، تشدید تضاد در درون آگاهی طبقاتی پرولتاریا - امری که تحت هر چرخش اجتماعی تازه، رخ میدهد - به مارکسیسم و حزب پرولتری آن منتقل میشود، در آن منعکس میگردد، و ایجاد شقاق میکند و یا شقاق موجود را تشدید می‌سازد. این بمعنی آنست که رویزیونیسم دقیقاً همان «آگاهی کاذب» (ویا «هوشیاری دروغین») طبقه کارگر نیست بلکه محصول ورود آن به درون مارکسیسم و حزب انقلابی پرولتاریاست.

بدین سان است که جنبش پرولتاریا نمیتواند مسیر پیشرفت‌اش را طی کند مگر آن که، در هر مرحله، بر این تضاد درونی مارکسیسم چیره شود؛ یعنی همان وضعیت بلشویسم در سال ۱۹۱۲-۱۴.

از اینرو حضور دائمی و مستمر این «آگاهی متناقض» و این «تقابل بین منافع گذرا و فوری، و هدف نهائی»، هرگز بمنزله آن نیست که حزب پرولتری همواره و بطور ثابت دارای دو (یا چند) جریان متعارض باشد؛ بلکه فقط تحت شرایط تاریخی خاصی

– که یقیناً موقتی و گذرا است – تقابل یاد شده در فوق که لوکاچ از آن سخن میگوید، به حزب پرولتری نیز راه میکشد و ایجاد جریانات متعارض و شقاق میکند. «شقاق» ای که در سیر طبیعی خود لازم است تا دوباره به وحدت – وحدتی بدون شقاق – بیانجامد.

ماحصل کار همانا وضعیت جدیدی است که تحت آن، امر «تناقض» در آگاهی پرولتاریا همچنان استمرار دارد بی آنکه مارکسیسم و حزب پرولتری حاوی تضاد درونی و شقاق باشد. همانگونه که حزب بلشویک در سال ۱۹۱۲-۱۴ اینچنین بوده است.

اما نادیده گرفتن نحوه این ارتباط میان «آگاهی متناقض پرولتاریا» از یکسو و «تضاد درونی مارکسیسم» از سوی دیگر، و بویژه نادیده گرفتن شکل دیالکتیکی حرکت خود مارکسیسم (در دوران امپریالیسم) منجر به آن میشود که لوکاچ در برخورد به رویزیونیسم و «سوسیال – امپریالیسم»، دچار آشفته فکری و تناقض گویی گردد بگونه‌ای که گاهی به رویکرد لنین نزدیک و زمانی نسبت به آن کاملاً بیگانه میشود، مواردی که میتوان آنها را اینگونه برشمرد:

۱- لوکاچ مینویسد:

«... هر نقطه عطفی در توسعه سوسیالیسم همواره همزمان از موضوعات حادث داخل حزب است.»

این در واقع همان رویکرد لنین است که نوشته بود: «هر مسئله‌ای که حدی «تازگی» داشته باشد و هر تغییری در حوادث که کمی غیرمنتظره و پیش بینی نشده باشد ولو فقط سر سوزنی و برای مدت کوتاهی مشی اصلی تکامل را تغییر داده باشد ناگزیر همیشه موجب پیدایش انواع مختلف رویزیونیسم خواهد گردید.» (مارکسیسم و رویزیونیسم)

بنابراین تا اینجا مشکلی با لوکاچ وجود ندارد. اما نکته اینجاست که وی پی‌آیند این وضعیت را چگونه می‌بیند؟ - او بلافاصله ادامه میدهد:

«گروه‌بندی دوباره نیروها و انطباق تشکیلات حزب با وظایف نوین است.»

آنچه که لوکاچ از آن سخن میگوید (یعنی گروه‌بندی «دوباره» نیروها)، یقیناً مستلزم آن خواهد بود که گروه‌بندی پیشین، منحل و برطرف شود؛ در صورتی در واقع اینچنین نبوده و نمیتواند باشد. چرا که مسأله حاد جدید، مبارزه میان همان گروه‌بندی‌های سابق را استمرار میبخشد و تا حد انشعاب، تشدید میکند. همانگونه که هیچ رخداد اجتماعی‌ای، فراکسیونهای بلشویک و منشویک را منحل نساخت و گروه‌بندی «دوباره» ای را جایگزین آن نکرد (هر چند که دو گروه تازه تحت عناوین اتزویستها و آشتی طلبان نیز شکل گرفتند). لنین در ارتباط با همین موضوع است که نوشته بود:

«زیگزاگهای تاکتیکیهای بورژوازی، رویزیونیسم را در داخل جنبش کارگری تشدید میکند و غالباً اختلافات درون جنبش را تا حد انشعاب مستقیم تشدید میکند.» (اختلافات درون جنبش کارگری)

به عبارتی دیگر، دیدگاههای عرضه شده در حزب و مباحثات منتج از آن - یعنی نقش هر فرد و یکایک مسائل جزئی - آنگاه بطور واقعی درک خواهد شد که در ارتباط و پیوندی انضمامی با مسأله کانونی سیر حرکت مارکسیسم (فراگرد آن)، در نظر گرفته شود. لوکاچ که از دیدن این فراگرد دیالکتیکی، ناکام مانده است، جابه‌جایی اشخاص را (از این فراکسیون به آن دیگری)، نه امری استثنائی بلکه عمومی در نظر میگیرد و در پس پشت این جابه‌جایی استثنائی. برخی افراد، قاعده کلی یعنی استمرار جریان را در نمی‌یابد. وی بدین سان گوشه‌ای از استدلال‌ات ترتسکی را عرضه میدارد که لنین در رد و نفی آن تاکید میکند:

«تطابق کلی بین تقسیم بندی کهنه و نو یک واقعیت است.» (بزیبر پرچی دروغین)

۲- سیر حرکت رویزیونیسم و تغییر ماهوی آن به «سوسیال – امپریالیسم»، موضوعی نبود که از دید دیالکتیسیسین حاذقی همچون لوکاچ کلاً به دور بماند. چرا که او مینویسد:

«نگرش سوسیال دمکراسی به جنگ نتیجه انحرافی آنی یا بزدلی نبود، بلکه پیامد ضروری گذشته بلافصل آنان به شمار میرفت؛ و سرانجام این همه را میبایست در بافتار تاریخ جنبش کارگری و در ارتباط با «اختلاف عقاید» درون حزب سوسیال دمکراسی

(تجدید نظر طلبی و غیره) فهمید»^۷. و همچنین وی درباب انحطاط و خیانت سران انترناسیونال دوم در هنگامه وقوع جنگ جهانی اول، مینویسد: «جنبش انقلابی کارگران میبایست این «خیانت» را در بستر تاریخ جنبش کارگری در نظر گیرد و سوسیال – شوونیسم، پاسیفیسم، و مانند آنها را ادامه منطقی گرایش طلبی بدانند»^۸. و همچنین: با وقوع جنگ امپریالیستی «منشویکها آشکارا یا پنهانی به اردوگاه بورژوازی پیوسته‌اند»^۹.

لیکن این تفسیر درست لوکاچ، آنگاه از طریق خود وی نقض میشود که مینویسد: «این موضوع در همان نخستین انشعاب در سوسیال دمکراسی روسیه به روشنی آشکار شد: منشویکها (مانند هر حزب اساساً بورژوایی) پذیرش صرف برنامه حزب را برای عضو شدن بسنده میدانستند...»^{۱۰}

اولاً، برخلاف نظر لوکاچ، آنچه که در کنگره دوم حزب روسیه در ۱۹۰۳ به وقوع پیوست نه «انشعاب» (که معنای دیگری ندارد بجز «جدایی کامل»)، بلکه شقاق بوده است که منجر به ایجاد دو فراکسیون در یک حزب واحد میگردد. و اینکه نتیجه کنگره یاد شده، دو حزب جداگانه نبوده تا بتوان منشویکها را «حزب»، نامید.

ثانیاً، چگونه میتوان منشویکهای ۱۹۰۳ را بمثابة حزب «اساساً بورژوایی» تلقی نمود آنگاه که در واقع هنوز بعنوان فراکسیونی از حزب سوسیالیست انقلابی طبقه کارگر بوده‌اند؟

ثالثاً، این گفته لوکاچ که منشویکها از همان سال ۱۹۰۳ جریانی «اساساً بورژوایی» بوده‌اند در مغایرت آشکار قرار میگیرد با واقعیت و نیز با سخن خود او آنگاه که گفته بود پس از وقوع جنگ امپریالیستی (یعنی در سال ۱۹۱۴) «منشویکها آشکارا یا پنهانی به اردوگاه بورژوازی پیوسته‌اند».

لوکاچ بر همین منوال نادرست، منشویکهای ۱۹۰۳ یعنی رویزیونیستها را «ایدئولوگهای کم و بیش آگاه بورژوا»، و حتی «رعایای وفادار به بورژوازی» مینامد:

«هر چند آن زمان روشن نبود اما امروز روشن است که ریشه کل این مبحث در مسأله فعلیت انقلاب است. از نظر ایدئولوگهای کم و بیش آگاه بورژوا، مسیرها اینگونه از هم جدا میشد که آیا انقلاب مسأله جاری در دستور روز جنبش کارگری است یا «هدف غایی» است که تصمیمات جاری هیچ تأثیر خاصی روی آن ندارد. حتی اگر چشم انداز تاریخی منشویکها میتوانست درست باشد، باز در واقع این امر بسیار پرسش انگیز بود که آیا موضع منشویکها میتوانست مقبول باشد یا نه؛ آیا رعایای وفادار به بورژوازی، آگاهی طبقاتی را چنان کور نخواهند کرد که جدایی پرولتاریا از بورژوازی به عنوان یک اقدام مستقل، از نظر ایدئولوژیک غیرممکن شود... دیالکتیک تاریخ که فرصت طلبان میکوشند آن را از مارکسیسم حذف کنند، ناگزیر علیه اراده آنان عمل میکند.»^{۱۱}

و سرانجام آنکه رویکرد درست لوکاچ در باب دگرگونی ماهوی رویزیونیسم به سوسیال – شوونیسم، آنگاه از سوی خودش رد و نفی میشود که وی سوسیال – شوونیستها را همچنان «رویزیونیست» نیز تلقی میکند؛ چرا که او در هنگام بررسی اختلافات میان بخشهای مختلف انترناسیونال دوم پس از وقوع جنگ امپریالیستی – یعنی پس از آنکه سوسیال – شوونیسم بر احزاب تشکیل دهنده این انترناسیونال، مسلط شده است – باز هم در باب آنها مینویسد: «فرصت طلبی رویزیونیستهای آشکار...»^{۱۲}. عبارتی دیگر و همانگونه که قبلاً گفتیم با وقوع جنگ امپریالیستی، رویزیونیسم به «سوسیال – امپریالیسم» تبدیل شد و نه آنکه رویزیونیستهای ناآشکار به رویزیونیستهای «آشکار» مبدل شوند. وانگهی، بر اساس همین رویکرد نادرست است که لوکاچ جریانات یاد شده – که در واقع «سوسیالیست در حرف» و امپریالیست در عمل» محسوب میشوند – را همچنان «سوسیالیستی»

تلقى میکند: «نگرش های متفاوت جریان های گوناگون سوسیالیستی در ۱۹۱۴ از تبعات مستقیم و منطقی مواضع تئوریک و تاکتیکی و سایر مواضع شان تا آن زمان بود.» ۱۳

۳- لوکاچ بدرستی مینویسد:

«بنابراین وظیفه مارکسیسم درست آیین - چیرگی بر تجدیدنظر طلبی و یوتوپیاپردازی - به معنای نابودی یکباره و همیشگی گرایشهای نادرست نیست، بلکه پیکارهای همواره نوشونده بر ضد نفوذ فساد انگیز صورتهای اندیشه بورژوازی در اندیشه پرولتاریاست.» ۱۴

اولاً، لوکاچ در اینجا بدرستی بر این مهم تأکید می‌ورزد که تجدیدنظر طلبی و یوتوپیاپردازی، نه جریانی متعلق به طبقه بورژوازی، بلکه محصول «نفوذ فساد انگیز صورتهای اندیشه بورژوازی در اندیشه پرولتاریاست»، یعنی محصول فشاری است که ایدئولوژی بورژوازی بر مارکسیسم وارد می‌سازد. وانگهی لوکاچ تجدیدنظر طلبی را بدرستی هم‌ردیف «یوتوپیاپردازی» قرار میدهد و این بمعنی آن است که رویزونیسم چیزی جز توهم نیست.

ثانیاً وی همچنین بدرستی عنوان می‌سازد که چیرگی مارکسیسم بر رویزونیسم «به معنای نابودی یکباره و همیشگی گرایشهای نادرست نیست، بلکه پیکارهای همواره نوشونده» ای در راه خواهد بود.

اما، هر دو دیدگاه درست فوق در جایی دیگر از طریق خود لوکاچ مورد نقض قرار می‌گیرد:

«چون فرصت طلبی به بورژوازی تعلق دارد - بورژوازی که رسانه‌های گروهی فکری و مادی‌اش باید به دست پرولتاریا ویران و کل ساختارش باید از هم گسیخته شود تا افشاری اجتماعی را که به دلیل وضعیت عینی طبقاتی‌شان دچار تزلزل اند تحت نفوذ قرار ندهند. خود فعلیت سوسیالیسم این مبارزه را آشکارا خشونت آمیزتر از، مثلاً زمان مجادلات برنشتین میکند. دولت به مثابه سلاح پرولتاریا در مبارزه برای سوسیالیسم و سرکوب بورژوازی، سلاح پرولتاریا برای ریشه کن کردن تهدید فرصت طلبانه مبارزه طبقاتی پرولتاریا نیز هست که باید با شدتی نقصان ناپذیر در این دیکتاتوری تعقیب شود.» ۱۵

اولین اغتشاش فکری‌ای که در اینجا دیده میشود آن است که لوکاچ آنگاه که از «فرصت طلبی» سخن می‌گوید در واقع مرز میان فرصت طلبی رویزونیستی را با نوع «تکمیل شده آن» یعنی فرصت طلبی سوسیال - شوونیستی، در هم می‌ریزد. چرا که «سوسیال - شوونیسم، اپورتونیسم تکمیل شده است» (لنین). به عبارتی مرز یاد شده برای لوکاچ شناخته شده نیست زیرا وی تفاوت کیفی و ماهوی میان رویزونیسم و سوسیال - شوونیسم را در نیافته است؛ یعنی تفاوت میان جریانی که در درون مارکسیسم و درون حزب انقلابی پرولتاریا قرار دارد، با جریانی که از مارکسیسم «فروافتاده» و از حزب انقلابی پرولتاریا «اخراج» شده و به اردوگاه بورژوازی گرویده است.

بهر ترتیب کاملاً پیداست که حکم لوکاچ مبنی بر این که «فرصت طلبی به بورژوازی تعلق دارد»، فرصت طلبی رویزونیستی را نیز دربر گرفته است آنگاه که او از رویزونیسم برنشتین سخن می‌گوید: «خود فعلیت سوسیالیسم این مبارزه را آشکارا خشونت آمیزتر از، مثلاً زمان مجادلات برنشتین میکند.»

بیک کلام برخلاف آنچه که لوکاچ قبلاً گفته بود «چیره‌گی بر تجدیدنظر طلبی و یوتوپیاپردازی - به معنای نابودی یکباره و همیشگی گرایشهای نادرست نیست، بلکه پیکارهای همواره نوشونده» وجود خواهد داشت، این بار در فکر «ریشه کن کردن» تهدید آن می‌باشد؛ یعنی دقیقاً همان انگیزه و نیت استالینیسیم، آنگاه که دست به سرکوب مبارزه ایدئولوژیک و تصفیه فیزیکی و حذف گرایشهای مختلف در حزب بلشویک می‌زند!

۴- لوکاچ مینویسد:

«... لنین طرفداران فرصت طلبان را در عمل دشمن طبقه کارگر در جمهوری شوراها تلقی میکند، این انتقاد نیز صرفاً بسط پیگیر انتقاد وی از فرصت طلبی، پیش از جنگ و در طی آن است.» ۱۶

سخن لوکاچ به این معناست که اگر (بعنوان مثال) کائوتسکی، تا پیش از وقوع جنگ امپریالیستی از سوی لنین به عنوان «دشمن طبقه کارگر» قلمداد نمیشد، به سبب عدم بسط و پیگیر انتقاد لنین، بوده است! – در صورتی که در واقع لنین تا پیش از جنگ امپریالیستی، به این خاطر امثال کائوتسکی را «دشمن طبقه کارگر» تلقی نمیکرد که آنان هنوز به این موقعیت سقوط نکرده و هنوز جناحی یا جریان‌ی از حزب انقلابی پرولتاریا و جریان‌ی در درون مارکسیسم محسوب میشدند. بیک کلام قلمداد شدن امثال کائوتسکی از سوی لنین به عنوان «دشمن طبقه کارگر»، نه بخاطر «بسط پیگیر انتقادی وی»، بلکه به سبب گنبدیده شدن خود روزیونیسم و متحول شدن خود آن به سوسیال – شوونیسم بوده است.

فصل ششم

برخورد رویونیستی به رویونیسم از سوی استالین

از آنجائیکه مبارزه طبقاتی پرولتاریا فرایندی تاریخی و انضمامی است، و از آنجائی که آگاهی ملازم پیشروی این مبارزه (یعنی مارکسیسم)، چیزی نیست مگر پاره‌ای از همین فرایند مبارزه طبقاتی، پس این آگاهی نیز بالطبع فرایندی انضمامی است و در عین حال زنده، خود جدایش بخشنده و جنبان، که با محرك تضاد درونی اش به خود حرکت میدهد تا متقابلاً بر پیشرفت آن پاره دیگر (یعنی جنبش عینی پرولتاریا)، مؤثر بیافتد. لذا میتوان گفت که مارکسیسم در واکنش نسبت به شرایط جدید پیش آمده و کوشش در جهت انطباق با آن، مایه‌ی «خود - جنبشی» و «خود - پروری» اش را در درون خود ایجاد میکند. این به معنی آن است که مارکسیسم یک کلی «ناب» و «بی‌غش» نیست؛ چیزی انتزاعی، منجمد و بسته‌بندی شده که در هر فروشنگاهی قابل دست رسی باشد، نیست. بل جریانی انضمامی، زنده و جوشان است که ضرورتاً باید نه فقط با بورژوازی بلکه به گونه‌ای توأمان در درون خود نیز بستیزد تا امر پیشروی خود و جنبش طبقه کارگر را تحقق بخشد.

بدیگر سخن، پدیدار شدن تضاد درونی مارکسیسم، درست به همان میزان و مقیاسی که فرآورده و حاصل مبارزه طبقاتی است، عامل پیش برنده آن نیز محسوب میشود. «شفاق پذیری» (یا «انفصال پذیری») همانا قابلیت است که در جوهره‌ی مارکسیسم وجود دارد: ایجاد شفاق و سپس فراخیزی از آن.

شفاق یافتگی، نه رخدادی تصادفی و نه نوعی انحراف از مسیر اصلی حرکت مارکسیسم، بل در واقع نوعی واکنش طبیعی و ذاتی و مفید از سوی مارکسیسم است که از طریق آن می‌کوشد توانائی‌های بالقوه‌ی خود را بالفعل سازد. بعبارتی مارکسیسم - در تنها شکل متعین آن یعنی حزب انقلابی طبقه کارگر - بلحاظ آنکه ارتباطی درونی و تنگاتنگ با مبارزه طبقاتی پرولتاریا دارد، آنگاه که در مسیر این مبارزه به معضل بغرنجی برخورد میکند، بدین طریق از خود واکنش نشان میدهد. واکنشی که بیانگر چیز دیگری نیست مگر نیاز مارکسیسم به انکشاف و باززایی خود. چرا که پدیدار شدن هر شکل تازه از رویونیسم، در واقع به محرکی مبدل میشود تا مارکسیسم بتواند جنبه‌هایی از مجموعه نظری خود را وسعت بخشد، یعنی وادار به گسترش حیطه قابلیت‌های بالفعل و توسعه‌ی قوت و توانمندی واقعی خود میگردد. توسعه‌ای که بدون تحقق آن، عبور شایسته از شرایط غامض جدیدی که حزب با آن مواجه شده است و پاسخگویی مناسب به آن، محال است.

به همین منوال، آراء مارکس و انگلس در باب نقش پرولتاریا در انقلاب یعنی نحوه رفتار با جنبش دهقانی - آنگاه که نماینده فئودالیسم درکله‌ی قدرت سیاسی قرار داشته باشد - نیاز به تدقیق بیشتر و انکشاف داشت و پیدایش رویونیسم منشویکی دقیقاً موجبات همین امر را فراهم ساخت. بعلاوه، ظهور رویونیسم اترویستی نیز امکان داد تا نظریه مارکسیستی - صرفنظر از جنبه فلسفی - در باب لزوم و چگونگی تلفیق کار مخفی و کار علنی در شرایط وجود دیکتاتوری و اختناق، و همچنین چگونگی برخورد حزب کمونیست به پارلمان، بسط و وضوح یابد. حتی پیدایش آستی طلبی نیز - علیرغم آنکه رویونیسم (به معنی دقیق و کامل آن) محسوب نمیشد - این موهبت را به ارمغان داشت که جنبه‌ای بس مهم از نظریه مارکسیستی که مربوط به تعریف از ماهیت رویونیسم میشد از انکشافی برخوردار شود (که بعد از گذار سرمایه‌داری به امپریالیسم) شدیداً محتاج آن بود.

از اینرو زمانیکه روال پیشین حرکت جنبش انقلابی به مانعی تازه برمی‌خورد، مارکسیسم نه تنها نمیتواند از «شفاق» دوری کند، بلکه درست از همین معبر است که در آن میتوان نیرویی را بازشناخت که پاسخگوی نیازها و ملازمات تئوریک مبارزه پرولتاریا بوده و راه گشا است.

بدیگر سخن، مارکسیسم در سیر حرکت مبارزه طبقاتی، به این سان از درون جوشان خود، مدام ایده‌ها و گرایش‌هایی را عرضه میدارد تا از رهگذر سایش و پویش و زایش، راه درست را به پرولتاریا بنمایاند. در یک کلام، تولید ایده‌های رویونیستی در حزب، هر چند بگونه‌ای منفی اما بهر حال به امر باز تولید ایده‌های حقیقی مارکسیستی یاری میرساند و انکشاف و نوزایی آن را

تحريك ميکند. (روزيونيستها بي خبرند از اينکه ناخواسته چنين نقش منفي اما ضروري اي را بازي ميکنند!). لذا بقول ارسطو: «پس عادلانه است که ما نه تنها از کساني که در عقايد با ايشان شريکيم، بل همچنين از کساني هم که نظرياتي بيشتري سطحی ابراز داشته‌اند سپاسگذاري کنيم. زيرا ايشان هم در اين باره سهمي داشته‌اند و توانايي فکري ما را، از پيش، پرورش داده‌اند.»^۱ به سخني ديگر، مارکسيسم و رويونيسم همانا اضداد و متقابلانند، و بدین سان عناصر مختلف فرايندي واحد را تشکيل ميدهند. اين تضاد، هم آفريده و هم نيروي جنباننده مارکسيسم – و در نگرش جامع‌تر و فراگيرتر – هم فرآورده و هم عامل پيشبرد مبارزه طبقاتي پرولتاريا محسوب ميشود.

ليکن از آنجائي که مارکسيسم چيزي نيست بجز يك فرايند تضادمند، پس رويونيسم، خود، جزئي فعال و ضروري از اين فرايند محسوب ميشود. لذا اين فرايند تضادمند و اين «حرکت» است که مارکسيسم ناميده ميشود؛ اين خود جريان «شدن» است که مارکسيسم تلقی ميشود و نه اين قطب يا آن ديگري (بتنهايي). چه، عناصر و فرايند(اجزاء و کل)، يکديگر را مشروط، ويا وساطت و ميانجيري مي کنند؛ و هر رويکردي که از درک اين مهم غافل شود دچار کاهش گري خواهد شد يعني عنصری ازکليت را در عناصر ديگر در هم مي شکند بي آن که خصوصيات ويژه و مميز آن را به حساب آورده باشد. نتيجه آنکه، مارکسيسم بدون رويونيسم، مارکسيسم بدون «شدن»، دچار نوعی تنهائي بي حيات ميگردد و لذا ديگر نميتواند پاسخي در خور به معضلات تازه به تازه مبارزه پرولتاريا بدهد و خود را دائماً روزآمد کند، زيرا بر اثر فراگرد يا تطوري فعال و آفريننده پديد نيامده است. به عبارتي مارکسيسم اگر قرار است نه انتزاعي بلکه انضمامی باشد، اگر قرار است نوزايی کند و مقام خود را به عنوان عامل پيشبرنده مبارزه طبقاتي حفظ کند، با قسمی حرمان – احتياج به وجود «ديگر» – عجين است. به کلامي ديگر، پيدایش رويونيسم و ضدیت اين دو قطب، بيانگر رابطه ذاتی و اساسی مارکسيسم است و از نياز درونی خودش برميخيزد، (و همه اينها گفته شد تا به اين نتيجه گيري برسيم که) حال چنانچه بطريقي فزيکی مانع رشد يکی از اضداد (رويونيسم) شويم، ديگري (مارکسيسم اصیل) نیز از «ضد بودن»، باز مي آيستد. بعبارتي آنگاه که ضدي در مقابلش نباشد، وی از تک و تاب ميفتد و به چيزی «آرميده» مي گرايد؛ در صورتي که وجود اين ضد در درون آن، وی را بي آرام و قرار ميکند و به تحرك و تکاپو و اميدارد. پس مارکسيسم به گونه‌ای يگه و تنها (بدون هيچ امکانی براي شکل گيري تضاد درونی اش)، مارکسيسم که «ديگر»، «شريك و مثل و مانند» نداشته باشد، «مارکسيسم» فارق از جوشش و زندگي است؛ چيزی خشک و مقدس است و نه قادر به توليد دائمی تحليل مشخص از شرايط مشخص، و لذا، نه مثمر ثمر براي مبارزه پرولتاريا بسوی رهائی.

به سخني ديگر، از آنجائي که مارکسيسم از عناصر گوناگون همچون مارکسيسم و رويونيسم تشکيل ميشود، تکامل مارکسيسم بسته به آن است که اين عناصر از يکديگر متمايز شوند و در عين حال با هم بستيزند. مارکسيسم بدینسان در اين تضاد ديالکتیکی در حرکت است و بعبارتي از راه اين تضاد، يعني از درون، پرورش مي يابد و به پيش ميرود. بدیگر بيان، همانگونه که هر هستی‌ای جز با تلاش براي عبور از حد خویش امکاناتش توسعه نمی يابد، مارکسيسم نیز نمیتواند جز از طريق مقابله با پاره‌ای از وجود خودش – يعني با رويونيسم – امکانات خود را گسترش دهد. برعکس، مارکسيسم بسط تدريجي و دائمی خود را مرهون همين تقابل با رويونيسم و تمايز جویی از آن است. پس اگر بلحاظ وجود سرکوب مبارزه نظري، رويونيسم امکانی براي عرض اندام نيابد، مارکسيسم چگونه ميتواند از رويونيسمی که وجود ندارد خود را متمايز سازد، و يا، در تقابل با گرايشی که بطريقي فزيکی، در نطفه نابود شده است، خود را بسط و انکشاف دهد؟

کلامي ديگر، تا پيش از ۱۹۱۴، محتوای مارکسيسم اصیل عمدتاً در پرتو مواضع سلبی، نقیضی و واکنشی آن در برابر «ديگر» اش – يعني رويونيسم – معنامی يابد. بعبارتي دقيقتر، در بازه زمانی ياد شده، در عمده آثار بارزش مارکسيستی (مثلاً آثار لنين و لوکزامبورگ) همواره رد پای «ديگر» ديده ميشود که مارکسيسم اصیل ميکوشد در نقدومرzbندی با آن، خود را بازتوليد، بازآفرينش و به روز کند. از اين منظر، بويژه وقتی به روسيه می نگریم، آنگاه که مارکسيسم اصیل ميکوشد رويکرد پرولتاريا در باب جنبش دهقانان را تبیین کند، رويونيسم حضور دارد؛ آنگاه که می کوشد ساختار حزب پرولتری

دردوران امپریالیسم راتوصیف کند، رویونیسم حضور دارد؛ آنگاه که در صدداست تاکتیک پرولتاریا در برخورد به لیبرالها را تشریح کند، رویونیسم حضور دارد؛ و بیک کلام در هر دم و بازدم و در هر کنش و واکنش حزب سوسیالیستی برای پیشبرد جنبش انقلابی پرولتاریا، رویونیسم حضور دارد و راز مانائی خصلت انقلابی حزب پرولتاری و پویائی و سرزندگی آن درگرو حضورآزاد و هماره ی این «دگر» است. یابعبارتی، مارکسیسم حقیقی در این حال، هستی خود را باردار و وام دار این «دگر» است و هر جزءاش در پرتو حضور «غیر»، شکل می گیرد. یعنی سیر حرکت و هویت هر یک، در سایه ی «دگر» اش شکل میگیرد و تحت تأثیر آن، متحول میشود.

بنابراین رویونیسم عملکردی دوسویه دارد: از یک جهت جنبش انقلابی پرولتاریا را از هدفش دور میکند و به کژراهه می کشاند، و از جهت دیگر نقش بنیادین در ایجاد زمینه برای دستیابی به رهیافت درست را ایفا میکند و راهگشای آنست. لذا رویونیسم هم «هویت سوز» است و هم «هویت ساز» هم «درد» است و هم «چاره»؛ بگونه ای که در اینجاگویی جاذبه و دافعه، مزاحمت و مراحمیت، دوستی و ستیز، عشق و نفرت، توأمان شده اند و مارکسیسم حقیقی بایک دست آنرا پس میزند و بادست دیگر بجلو می کشاند؛ هم مراقب است که وی بر حزب انقلابی سیادت نیابد و هم مواظب است که شرایط حضورآزاد و هماره ی آن (امکان باز تولیدش) مهیا باشد. چه، سیر جریان مارکسیسم – صرف نظر از آنکه پاره ای از جنبش انقلابی طبقه کارگر است – خود نیز حرکتی است دیالکتیکی، یعنی «خود- نفی کننده» و «خود- تکاملی»، ولذا به شر و خیر درون خودش نیز باز بسته است و از طریق آن هم تغذیه میکند. و اینکه حزب انقلابی بمثابة «موجودی دو سر»، نشانگر چیزی نیست مگر خصلت اساسی مارکسیسم بعنوان جریانی از درون ناسازه گون.

اینها همه بر لزوم وجود «دگر» تأکید میکند. به بیان دیگر، برای مصون ماندن از آسیب رویونیسم، باید از آن استقبال نمود. همانگونه که کودک، آنگاه که ترسش از خشم مادر به اوج میرسد، هم او را تنگ در آغوش می کشد. این همان پنجره ای است که رویکرد متافیزیکی قادر به نگاه از طریق آن نیست. وقتی واقعیت، خود و فی نفسه، بطریقی دیالکتیکی سیر میکند، تنها نگاه شایسته و بایسته به آن، نگاه ظریف دیالکتیکی است. بجز این، امکان درک و فهم سیر حقیقی واقعیت، لذا امکان برخورد سنجیده با آن، محال است.

بسختی دیگر، بهمانگونه که «خطا» بیرون از «حقیقت»، و «حقیقت»، منفک از «خطا» نیست، بلکه «خطا» عنصر ضروری و فعال حقیقت است» (هگل)^۲، به همان ترتیب نیز رویونیسم در واقع مظهر نیرویی است که در تمامی فرایندهای شکل گیری و پیشرفت حقیقت مارکسیسم حضور دارد و عمل میکند. لذا در این حال، هیچ تفکری – نه در مارکسیسم و نه در رویونیسم – سبز نمیشود مگر در سایه تضاد آنها؛ و اینکه حرکت و رشد مارکسیسم – در ذات خود – چیزی بجز تظاهر تناقض میان عناصر سازنده درونی آن، نیست. سیر حرکتی که تحت آن، مارکسیسم در مقابله با رویونیسم – یعنی در تقابل با تعیین های بیست تر وجود خودش – به اصول و مفاهیم برتری از ذات اش دست می یابد و خود را اعتلاء میبخشد. یعنی از راه آگاهی از «دگر»، از خود آگاه میشود، زیرا هر دو جنبه این فرایند، (در عین تمایز)، با هم یگانه اند.

به بیانی دیگر، «نادرستی» به همانگونه ی «حقیقت»، ضروری و واقعی است. نادرستی را باید «صورت خطا آمیز» یا خلاف حقیقت عینی واقعی تلقی کرد: این عین، در وجود غیر حقیقی خود. «نادرست»، جنبه دیگر یعنی جنبه منفی حقیقت است، اما باز هم بخشی از آن و بخش سازنده حقیقت، بشمار می آید.

بنابراین آنچه که باید درک و فهم شود آن است که هیچ حقیقتی بیکباره و به تمام و کمال، خود را آشکار نمیسازد. بعبارتی از آنجا که حقیقت امر واقع، همیشه ابتدا تنها میتواند خود را بصورتی جزئی نمودار سازد، لذا پیش شرط اولیه دیدن، همانا یکسویه و نارسا دیدن است. بدیگر سخن، خطا، نخستین مرتبه شناخت حقیقت است و این به مفهوم آن است که حقیقت از خطا، آگاهی از ناآگاهی برمی آید و نه از خلاء، و نه از هیچ. از اینرو یگانه معبر ممکن برای حرکت دیالکتیکی اندیشه ها در جریان تکوین انضمامی شان همین است؛ راه نیل به شناخت حقیقت امر واقع فقط از همین جا میگذرد.

اینها همه گفته شد تا نتیجه بگیریم که بدترین چیز آن خواهد بود که حتی امکان خطاکاری حزب سوسیالیست انقلابی، از پیش منتهی شمرده شود. به سخنی دیگر، حزب پرولتری چیزی «به آسمان پیوندخورده» نیست، بلکه باید آنرا به چشم جریانی زمینی و جوشنده نگریم که کانون تولید دائمی خطا و رفع آن است. حزب پرولتری طبیعتاً مستعد تولید آگاهی کاذب است، امری که فعالیت متقابل را در آن برمی‌انگیزاند، تحریک میکند، ضروری و ضروری‌تر میسازد. از این رو «حق گرایش»، به این امید معقول و نیرومند که تبادل عقیده ثمربخش پدید آید، امکان میدهد تا آگاهی راستین از آگاهی کاذب برآید و خطا به حقیقت، راه بگشاید. بدین سان، با برقراری و استمرار «حق گرایش» در حزب انقلابی پرولتاریا، میبایست بر آن کوشید تا مارکسیسم بتواند سیر حرکت واقعی خود را - از مجرای همین دیالکتیک - دائماً بازسازی و پیگیری کند. این فرایند، تنها در صورتی میتواند حقیقی و واقعی باشد که هم تعیین منفی (رویزیونیسم) و هم تعیین مثبت (مارکسیسم اصیل) را دربرگیرد و سیر جریان نادرست بودن را مجدداً ایجاد نماید تا دوباره به حقیقت خود بازگردد. چه، دیالکتیک درونی حرکت مارکسیسم - یا کارکرد این «گردیدن» - نشان میدهد که عینی که با آن سروکار دارد (رویزیونیسم)، در حالت «نفی» وجود دارد و این (مارکسیسم) از طریق فشارهای وجود خودش، این حالت «نفی» را در جریان بازیافتن حقیقت خود، دور می‌اندازد و به پیش میرود.

پس مارکسیسم انکشاف نمی‌یابد، به روز نمیشود و متحقق نمی‌گردد، مگر از مجرای نفی خویش و به مدد آن. حقیقت مارکسیسم خود را باز نمی‌یابد، مگر به سبب آنکه نخست «غیرخود» را (در تمایز از «خود»)، ایجاد کرده باشد. چرا که گسست و دوپاره‌گی درونی، مرحله‌ای ضروری در راه رسیدن به مارکسیسم ارتقاء یافته و غنی شده است و مارکسیسم در اجبار است که از این گذرگاه عبور کند. لذا، این جدایی (نفی)، و سپس یگانگی (نفی نفی)، در واقع دو مرحله دیالکتیکی فرایندی واحدند: «سیر ضروری تحول، یکی از عوامل حیات است که در تضاد همیشگی شکل می‌گیرد. و کلیت زندگی در پرشورترین حالت خود امکان پذیر نیست مگر از رهگذر بازسازی بر مبنای حادثترین جدایی». (هگل، «تفاوت نظام‌های فیشته و شیلینگ» - «پدیدار شناسی روح» - بنقل از لوکاچ، «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، ص ۳۰۲، تأکید از من است)

مخلص کلام آنکه لازم است به رابطه میان مارکسیسم و رویزیونیسم با نگاهی دیالکتیکی نظر کرد یعنی همانگونه که در واقعیت نیز اینچنین است. لیکن این فریافت، به عنوان یگانه فریافت علمی و تاریخی از «وحدت جدایش یافته»ی مارکسیسم، در واقع نقش رویزیونیسم را به جایگاهی معنادار در سیر حرکت و تطور مارکسیسم، باز می‌آورد و احیاء میکند. رویکردی که به این باور می‌انجامد که لازم است برای عقاید رویزیونیستی در حزب، جایگاه مهمی قائل شد، به آن وزن و وقعی در خور بخشید؛ یعنی (در مقایسه با برداشت استالینیستی)، از رویزیونیسم به نوعی «اعاده حیثیت» نمود. به کلامی دیگر، بجای آنکه بطور یکجانبه یکی از دو جنبه مارکسیسم را به قیمت بی‌ارزش شمردن آن دیگری، تا به عرش بالا ببریم، باید سعی کنیم تا آنها را در مقام و جایگاه درخورشان فهم کنیم؛ یعنی دریابیم که این دو، در واقع عناصر متضاد یک فرایند واحدند و از اینرو بیکیدیگر تعلق دارند. بیک سخن، برخلاف تقابل مکانیکی صلب و سخت در نگاه استالینیستی، نگاه مارکسیستی به سیر حرکت مارکسیسم در واقع این «جدائی و انفکاک» مصنوعی را از میان بر میدارد و ایندو را در آن واحد تا حد عناصر مختلف یک فرایند واحد، هم ارتقاء و هم تقلیل میدهد: فرایند (یا سیر حرکت) تناقض بار مارکسیسم به عنوان پاره‌ای از فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا.

بنابراین آنچه که به عنوان شر محض و خیانت به طبقه کارگر، سزاوار آن است که مورد نفرت قرار گیرد همانا «سوسیال - امپریالیسم» (سوسیالیست در حرف و امپریالیست در عمل) است و نه رویزیونیسم. چرا که «سوسیال - امپریالیسم»، دیگر بیرون از این رابطه دیالکتیکی درونی مارکسیسم قرار گرفته است؛ و اینکه آنها نیز مستحق اخراج از حزب انقلابی پرولتاریا هستند، نه کمتر و نه بیشتر.

وانگهی، این تلقی از سرشت مارکسیسم، نوعی کثرت‌پذیری (پلورالیسم) را درخودنهفته دارد که براساس آن باید به اندیشه و رأی دیگران حرمت نهاد؛ حتی اگر این اندیشه و آراء، کاملاً رویزیونیستی باشد. به عبارتی یگانه راه اعتلاء خردورزی و تقویت کلاً، گشودن راه برای ورود هرچه بیشتر دیدگاه‌های مختلف (درچارچوب مارکسیسم)، به صحنه تصمیم‌سازی حزب پرولتری است.

مضافاً، این فریافت حقیقی از واقعیت رابطه میان مارکسیسم و رویزیونیسم، شماری پی‌آمدهای مهم دربرخواهد داشت که مستقیماً با امر مبارزه طبقاتی پرولتاریا مربوط است؛ و از آنجمله این فریافت به معنای آن است که تقابل متافیزیکی، ساختگی و دروغین میان مارکسیسم و رویزیونیسم در برداشت استالینیستی از آن، جای خود را به فرایند تضادمند و واقعی میدهد که نتایج و خیم هرگونه سرکوب مبارزه نظری را گوشزد میکند، حتی اگر این سرکوب حقیقتاً متوجه رویزیونیسم گردد. برعکس، حزب پرولتری میبایست دائماً آماده‌گی آن را داشته باشد که در دام این بلا بی‌افتد، خطر کند، و از این هیولای (ی شقاق در وحدت) نهراسد. چه، سیر حرکت مارکسیسم، در مسیری کاملاً هموار و بدون سنگلاخ، مسیری همچون یک گلزار، انجام نمی‌پذیرد. یعنی حرکت و چگونگی تطور مارکسیسم، یک حرکت بی‌تضاد و بی‌سنتز درونی، یک حرکت بی‌سد و مانع نیست و نتواند بود. اینها همه به معنی آن است که در نگره‌ی استالینی رابطه میان مارکسیسم و رویزیونیسم بشکل «تنش» تلقی می‌شد و نه بصورت تضاد دیالکتیکی؛ و از اینرو وی - به سبب همین «ساده‌سازی» - گمان میکرد که کفایت یک طرف آن را حذف کند تا ماجرا بکلی ختم. به خیرشود و فیصله یابد بطوری که همه باهم بگونه‌ای سرخوش و شادان و بدور از هر گونه «تنش» - و البته درپشت سر «پیشوا» - بسوی سوسیالیسم رهسپار شوند!

لیکن نائل شدن به شناخت درستی از این رابطه دیالکتیکی، درواقع بمنزله نائل شدن به درک جایگاه حقیقی رویزیونیسم است. شناختی که ما را آماده تحمل و رویارویی درخور و سنجیده با آن میکند. برخورد خردمندانه‌ای که تحت آن، مارکسیسم می‌بایست روا دارد (مجاز شمارد) تا «دگر» اش - یعنی رویزیونیسم - در دامان آن و در سایه نگاهبانی آن، جویای تحقق و ایمنی خود باشد. حزب انقلابی پرولتاریا می‌باید پناهگاه متنوع‌ترین نگرشها در چارچوب مارکسیسم، و مأمونی باشد برای نبرد اندیشه‌ها و گرایشها با یکدیگر برای اثبات حقانیت تئوریک خویش. چه، طبیعتاً هر یک از گرایشهای متعارض، برای آن دیگری همچون امر وارون حقیقت جلوه‌گر میشود؛ یعنی طبیعی است که هر یک از آنها مدعی شوند که سیر امور وقایع - دیالکتیک تاریخ - همسوی آنها گام برمی‌دارد؛ و حق همه‌ی آنهاست معتقد باشند که با جریان تاریخ پیش می‌روند.

بعبارتی دیگر مارکسیسم (حزب انقلابی پرولتاریا) می‌باید با پدیدار شدن دائمی و یا ادواری این تضاد، خو کند، آنان را بشنود و واجد گشوده‌گی کامل در قبال این وضعیت باشد. چه، مارکسیسم فقط هنگامی شرایط تحققش تأمین میشود که عناصر درونی تشکیل دهنده آن - هر آینه که لازم آید - متعدد و متنوع شود. پس مارکسیسم به عناصر درونی سازنده خود، به اعضای خانواده خود، رشک نمیبرد و به آنها اجازه میدهد تا آزادانه توانایی‌های بالقومشان را باز تولید کنند، تا از قبال مبارزه‌ای درونی غنا یابد و بر پیشبرد جنبش انقلابی، مؤثر بیافتد: وحدت دیالکتیکی تقدنظری و عمل انقلابی. و اینکه لنین با دیدن همین موضوع، از همان ابتدا از طریق دفاع از «حق گرایش» میکوشید حیات فکری را در حزب انقلابی بگونه‌ای تپنده نگاه دارد؛ می‌کوشید تا شرایط دگرسازی مارکسیسم و پدیدار گشتن چنین تضادی در درون آن، دائماً تأمین و مواظبت شود. امری که بتلهایم درباره آن می‌نویسد:

«یکسال پس از چاپ چه باید کرد؟ - لنین تأکید نمود که لازم است ستونهای ارگان حزب وسیعاً به روی تبادل افکار باز باشد»، و باید که حزب برای ارائه قضاوتی مستقل، تمام ابزار لازم و مطلقاً تمام ابزار لازم را در اختیار داشته باشد. وی کسانی را که رفتاری بیش از حد سخت‌گیر و انضباطی افراطی در قبال «فردگرایی آنارشستی» دارند، محکوم مینماید، چون فکر میکند که برای زندگی حزب، تحمل «فاصله معین از مقررات اکید سانترالیسم و فرمانبرداری مطلق از دیسپلین» (کلیات آثار، جلد ۸، ص ۱۱۵) ارجح میباشد.

در سال ۱۹۰۴، لنین باز هم تأکید میکند که تبادل وسیع افکار و حتی نبرد گرایشها برای زندگی حزب اساسی است. (مثلاً رجوع شود به جزوه لنین: يك گام به پیش، دو گام به پس، کلیات آثار، جلد ۷، ص ۲۱۲ و بعد). در واقع وجود اختلاف در درون حزب غیرقابل اجتناب می‌باشد. این اختلاف، تظاهراتی است از مبارزه طبقاتی، زیرا حزب «جزیره سوسیالیستی جدا افتاده‌ای» نیست. (بتلهایم، «مبارزه طبقاتی در اتحاد شوروی»، جلد ۱، ص ۴۵۳)

بدینسان روشن می‌گردد که وحدت حزب انقلابی، وحدتی است مبتنی بر اختلافات واقعی میان جریان‌های مختلف در درون مارکسیسم. مفهوم واقعی مارکسیسم که از آسمان تجرید و از عرش به روی زمین واقعی منتقل شده، همین است و جز این نمیتواند باشد. بنابراین حتی آنگاه که وضعیت جامعه کاملاً بحرانی است و پیدایش شقاق، و دل دو نیمی ناشی از آن، بدین سبب که توان حزب یکپارچه را میکاهد اصلاً خوشایند نیست، باز هم می‌باید به آن تن داد و با تکیه به دمکراسی به پیش رفت. چه، تشبث به سرکوب، با انگیزه جلوگیری از شقاق و تفرقه، بمانند آن است که از ترس مرگ به خودکشی پناه ببریم. زیرا در این حال، شرایطی را فراهم آورده‌ایم که تحت آن، حزب انقلابی پرولتاریا یقیناً از درون خواهد گندید.

وانگهی، با احتساب اینکه کاملاً طبیعی است که هر يك از جریان‌های متعارض، خودش را پرچمدار مارکسیسم اصیل تلقی کند، مبارزه میان این جریان‌ها فقط و فقط در حیطه نظری و بگونه‌ای نظری، مجاز است. حتی اگر به قیمت متلاشی شدن کامل حزب تمام شود، حتی اگر پرولتاریا در قدرت باشد و این بحران ایدئولوژیک منجر به سقوط دولت پرولتاریا گردد. زیرا مبادرت به سرکوب و حذف فیزیکی مخالفین، آینده محتومی را رقم خواهد زد که از سرنوشتی دولت پرولتاریا نیز بمراتب بدتر و فاجعه‌بارتر است و اعتبار و حیثیت سوسیالیسم و آراء مارکس را در نزد توده‌های مردم خدشه‌دار می‌سازد. سقوط کمون پاریس به دست بورژوازی، مرگ باشکوه و قهرمانانه اسپارناکوس بر صلیب را تداعی میکند، اما فروپاشی دولت اتحاد شوروی در دوران گورباچف، منظره چندش‌آور متلاشی شدن کفتاری ورم کرده را.

بنابراین مارکسیسم همانا فرایند (یا وحدتی) است که متضمن جنبه‌های متمایز است، يك جوهر سره نیست، بل عاملی است که زندگی دارد و از اینرو در درون خود دچار کشمکش است. لذا دفاع از «حق گرایش»، بیانگر چیزی نیست مگر کوشش حزب پرولتاریا در متحد ساختن اجزای متضاد خویش، بصورت قدرتی واحد، در وحدتی زنده. وانگهی، وجود «حق گرایش»، آن شرایط مساعدی را فراهم می‌سازد تا صورت لازمی از حرکت - نفی و سپس نفی نفی - امکان شکل گرفتن بیابد؛ یعنی چرخه‌ای را وضع میکند که مارکسیسم و لذا جنبش انقلابی پرولتاریا، در هر مرحله از پیشروی خود، ناگزیر از طی آن است. این بمعنی آن است که سرکوب مبارزه نظری در واقع بدترین نوع «خودزنی» محسوب میشود زیرا دیگر جایی برای عمل این تضاد که موتور پویایی مارکسیسم است، باقی نمی‌گذارد؛ یعنی چرخه‌ی دیالکتیکی این پیشروی را فرو می‌بندد، از کار می‌اندازد و ساقط میکند. حذف فیزیکی یکی از گرایش‌های متعارض - حتی اگر معطوف به گرایش رویزیونیستی واقعی باشد - عملاً در سیر طبیعی و ضروری این حرکت دیالکتیکی که آنرا نفهمیده است خرابکاری میکند، و حرکت این چرخه را کژدیسه می‌گرداند. و بيك کلام اراده خود محور استالینیستی غافل است از اینکه مارکسیسم در این قطع طریق، بواقع از «شدن» بازمی‌ایستد و این ناتوانی در باز تولید محرك پیشرفت خود - محرکی که همانا رویزیونیسم است - لاجرم، انجماد، ناکارآمدی و نهایتاً انحطاط آن را بشارت میدهد. چرا که حزب پرولتاریا هر چند که بدینگونه ظاهراً توانسته از درد و رنج مباحثات درونی‌اش در امان بماند، اما باید گفت که بدینسان روح حقیقی فعالیت و پیشرفت‌اش را یکسر موقوف کرده است؛ و مارکسیسم را، که در ذات خود بی‌قرار است، بتوسط زور، «آرام» ساخته است. «آرامشی» که رهاوردش، تنها انحطاط می‌تواند باشد و بس. و اینکه رزالوکزامبورگ اولین کسی بود که در سال ۱۹۰۴ هشدار داد که نباید به هیچ طریقی از پیدایش و شکل‌گیری رویزیونیسم در حزب، جلو گرفت؛ چرا که: «دست زدن به چنین اقدامی... میتواند بیشترین صدمه را نه به اپورتونیسم، بلکه به خود جنبش سوسیالیستی وارد آورد»، به این دلیل ساده که «با جلوگیری از زدن نبض يك جسم ارگانیک سالم، به تضعیف آن و کاهش

مقاومتش و نیز به تضعیف روحیه مبارزه جویی آن نه تنها علیه اپورتونیسیم (که البته خود از اهمیت نسبی برخوردار است)، بلکه علیه نظام اجتماعی موجود، میپردازیم. وسیله‌ای که برای رسیدن به هدف پیشنهاد شده است بر علیه هدف جهت‌گیری خواهد نمود.» («سانترالیسم و دمکراسی»، ص ۲۷). عبارتی اگر رویونیسم بدین گونه یعنی به شیوه استالینیستی دچار حذف فیزیکی شود در واقع رنگ حیاتی مارکسیسم - یعنی ارتباط دیالکتیکی درونی‌اش، و (بدین سبب) ارتباط دیالکتیکی آن با جنبش طبقه کارگر - قطع شده است و لذا از سرزندگی، شادابی و کارایی‌اش بازمی‌ایستد.

به تعبیری دیگر، پیشرفت جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر به گونه‌ای توأمان، از تضاد درونی مارکسیسم رنگ می‌گیرد و از مبارزه عینی طبقاتی مایه؛ و بدینسان به پیشرفتی حقیقی و واقعی مبدل میشود.

جان کلام آنکه، اگر اشتباه لوکزامبورگ صرفاً این بود که بر سیر پختگی رویونیسم دیده و نشد و لذا جهش کیفی آن در پیش بینی اش نمی‌گنجید، استالینیسم به رویکردی به مراتب فروتر از آن در می‌غلطد. چرا که (استالینیسم) در واقع بیانگر نگرش «خطی و ساده» به فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریاست. یعنی برداشتی اساساً غیر دیالکتیکی است هم در باب ارتباط میان مارکسیسم و جنبش عینی طبقه کارگر، و هم در مورد رابطه میان عناصر متضاد سازنده خود مارکسیسم.^۳

استالینیسم از تحلیل لوکزامبورگ در باب «ریشه‌های عمیق اجتماعی رویونیسم»، و از سخنان لنین در مورد «اجتناب ناپذیر بودن رویونیسم»، هیچ و مطلقاً هیچ سردر نیآورده بود؛ علاوه بر آن، از فراخیزی مارکسیسم از دل تضاد درونی‌اش، یعنی رخداد زاده شدن حزب بلشویک از دل حزب سوسیال دمکرات در ۱۹۱۲، ۱۹۱۴ - که خود نیز در آن حضور داشت - هیچ مفهومی دستگیراش نشده بود. با این وجود، خود را - و فقط خود را - «مارکسیست اصیل» تلقی مینمود.^۴

به سخنی دیگر، استالینیسم از سرنوشت شوم حزب سوسیال دمکرات آلمان، فقط این «درس» را آموخت که: اگر قرار بر این باشد که رویونیسم پس از شکل‌گیری و تولدش به بورژوازی ملحق شود و فاجعه بیار آورد، همان به که اصلاً از مادر زاده نشود!!

به عبارتی «منفی بودن» نقش رویونیسم در این چرخه، بمعنی غیر ضروری بودن این نقش نیست. رویونیسم پنداره ای بیش نیست اما پنداره ای ضروری است؛ رویونیسم شر محض نیست بل شر ضروری، و یا، شر مفید است؛ زیرا هم نشان از واقعیتی دارد و هم نشانه‌ای از فقدان واقعیت؛ هم بیانگر بیراهه است و هم بحث و تقابلی را برمی‌انگیزاند تا مسیر درست شناخته شود. لیکن استالینیسم که هرگز چیزی از دیالکتیک فهم نکرده بود می‌پنداشت که رویونیسم چیزی است که در میان حزب انقلابی «تفرقه» می‌اندازد و آن را «تقسیم» میکند و لذا «شر محض» است و وجودش «غیر ضروری». استالینیسم ساده لوحانه، نیت آن داشت تا حزب را از شر این بلا (ی درونی) در امان دارد، در صورتی که هر کس که پیشروی حقیقی جنبش انقلابی را خواهان است باید آن «بلا» را نیز پذیرا باشد.

اما این سطحی‌نگری و این خام‌فکری در واقع توهمی بس خطرناک را پی‌آیند داشت مبنی بر اینکه میتوان و لازم است که از روی سر این وضعیت پرید، آن را دور زد و یا از پیش، ممنوع‌اش اعلام نمود!

بدیگر کلام تفکری که استالین آن را نماینده‌گی میکرد می‌بایست این دو (یعنی مارکسیسم و رویونیسم) را مستقل و جدا از یکدیگر، در نظر گرفته باشد؛ بطوری که گویی آنها در یکدیگر نفوذ ناپذیرند و تأثیر متقابلی بر رشد یکدیگر ندارند و لذا حضور یکی فقط در عدم یا نیستی آن دیگری میسر میشود و بس. دیوار آهنین خودساخته ی استالینیستی میان مارکسیسم و رویونیسم - دیواری که زائیده ی ناشناخته ماندن و عدم فهم رویونیسم بعنوان «دگر» است - موجب ترس‌کور از آن و لذا موجب برخوردهای خشونت بار شده است. از اینرو استالینیسم نه بدنبال نفی دیالکتیکی (یا بقول هگل: «نفی ویژه») که تکامل پدیده را تضمین میکند، بل در پی نفی «ساده»، نفی «ناب» - نفی به هر قیمت - است و نابودی رویونیسم را فقط برای نابودیش خواهان است و نه برای تکامل فرایند مارکسیسم و جنبش انقلابی پرولتاریا. لذا کاملاً طبیعی است که در پایان کار، نیستی و پوچی (تهی شدن مارکسیسم از محتوا)، یعنی انحطاط را به ارمغان می‌آورد و نه پیشرفت و تکامل را.

لیکن بدینسان، مبارزه استالینیستی با رویزیونیسم، در واقع مبارزه‌ای رویزیونیستی با رویزیونیسم محسوب می‌شود و از این رو ناکام است. عبارتی دیگر، عدم درک از ماهیت رویزیونیسم، استالین را خواستار حزبی چنان «یکپارچه» و «تک‌آوا» میکند که در آن هر کس همچون حضرت دبیر کل فکر نکند - در بهترین حالت - مستحق اخراج است. روندی که با تحقق آن، خرد جمعی حزب - و کل پرولتاریا - به خرد یک فرد (یعنی دبیر کل)، تقلیل می‌یابد. استالین مبارزین حزب را به فداکاری تشویق میکند و همچنین صراحتاً و آمرانه به آنان توصیه میکند که مبادا حزب پرولتری را با «کلوب بحث و جدل»، اشتباه بگیرند! در صورتی که سوسیالیسم بواقع تنها «فداکاری» نیست؛ «فداکاری»، بطور فی‌نفسه ارزش محسوب نمی‌شود، لذا سوسیالیسم در عین حال نیازی مبرم به اندیشیدن و هوشمندی نیز دارد و اینکه برخورد آراء، یگانه موتوری است که برای پیشرفت اندیشه وجود تواند داشت.

آری، بدینگونه و براساس این «دگرزدائی» فیزیکی و مستمر است که ایدئولوژی حاکم بر حزب بلشویک در دوران استالینیسم، اندک اندک «یکپارچه‌تر» اما بی‌مایه‌تر از هر زمان دیگر شده و مفهوم پویایی خود را روز بروز کمتر حفظ میکند. به عبارتی دیگر، رویکرد دیالکتیکی، امکان هر گونه پیشروی را جز از راه فرایند همکنشی متقابل اجزاء سازنده مارکسیسم، منتفی می‌داند. چرا که مارکسیسم حقیقی، پدیده‌ای جدایش‌ناپذیر، لذا بی‌جنبش، منجمد و مرده نیست، بل جریانی است زنده، خود جدایش‌بخشنده و جنبان، و برخوردار از پویایی تاریخی. بنابراین مارکسیسم (حزب سوسیالیست) می‌بایست از این پیچ و تاب‌های عضلانی آگاهی، از این دردهای زیمان نهراسد تا بتواند دائماً خود را بزیاناند. اما چنانچه اعضای حزب، بخاطر ترس از اخراج و پیگرد، جرأت ابراز نظر و نقد خط مشی حاکم بر حزب را نداشته باشند، «وحدت» حاصله در خور گورستان است و مأمن تباهی. چرا که تعقیب و مراقبت منتقدین، حزب انقلابی را از انتقاد از خود و اصلاح اشتباهاتش باز میدارد و آن را بگونه‌ای ناگزیر در مسیر دگرگونی منفی - یعنی قلب‌ماهیت - سوق میدهد.

بدیگر سخن، حزب پرولتری فقط تا آنجایی قابلیت رهبری حقیقی مبارزه پرولتاریا به سوی رهایی را دارد که زنده است و پویا؛ و فقط تا آنجایی اینچنین است که تضادی را دربردارد، یا، نیرو و ظرفیت در برداشتن و تحمل آن را، دارا می‌باشد. چرا که: «تضاد ریشه هر نوع حرکت و هر نوع جلوه حیاتی است؛ هر چیز فقط تا آنجا که تضادی در خود نهفته دارد، قادر به حرکت، فعالیت و آشکار ساختن گرایشها و انگیزه‌های درونی خویش است.» (هگل - علم منطق - جلد ۲، ص ۶۷ - بنقل از «درآمدی بر هگل»، ژاک دونت، ترجمه پوینده، ص ۱۱۷)

در جلد بعدی نوشته حاضر، بطور گسترده‌تر به این مهم خواهیم پرداخت که سرکوب مبارزه نظری بتوسط استالینیسم، بهیچ وجه سرکوب رویزیونیسم از سوی مارکسیسم اصیل نبوده است، لیکن در اینجا همه‌ی حرف این است که حزب پرولتری چنانچه از ظرفیت و هاضمه قوی برخوردار نباشد، چنانچه اجازه سرکوب مبارزه نظری را بدهد، از همان آغاز، خود را در موضع شکست قرار داده است. چه، پدیدار شدن تضاد درونی مارکسیسم، هر بار بنابر مقتضیات مشخص و تاریخی مبارزه طبقاتی پرولتاریا صورت می‌پذیرد و از اینرو هر گونه اقدام فیزیکی و خود سرانه در «لغو» این تضاد، اقدامی موهوم، خیالی و حتی جنایت‌کارانه خواهد بود و هرگز آن «مقتضیات» را لغو و نابود نتواند کرد.

بدیگر سخن مارکسیسم - بعنوان پاره‌ای از فرایند مبارزه طبقاتی - در هر دوره معین و در هر زمان، امری نسبی است و لذا محدود. این «محدودیت»، از طریق شکل ویژه رویزیونیسم که در همان دوره پدید آمده است، واگو و نمایان می‌شود. بنابراین هر بار تحقق نفی دیالکتیکی و غلبه مارکسیسم بر این نوع معین از رویزیونیسم، در واقع بمعنی غلبه بر آن محدودیت خاصی است که مارکسیسم در دوره مزبور و در مواجهه با شرایط مشخص مبارزه طبقاتی، گرفتارش بوده است؛ این «فراخیزی» به معنی آن است که مارکسیسم از خودش - از آن محدودیت خاصش - عبور کرده و توسعه یافته‌تر شده است. از اینرو میتوان گفت پدیدار شدن هر شکل تازه از رویزیونیسم، در حقیقت بیانگر محدودیت، نقصان، و لذا بیانگر نیاز به تکامل مارکسیسم است در همان زمینه بخصوصی که رویزیونیسم مزبور آن را نشان میدهد. پس سرکوب مبارزه نظری، مارکسیسم را از قابلیت و

استعداد ذاتی‌اش محروم می‌کند؛ یعنی به جای آنکه اجازه دهد تا پیشرفت پرولتاریا در مبارزه بالفعل‌اش، کلیت خویش را دربرگیرد، سبب خواهد شد تا تمامی راههای خروج برای حل تضادهای اجتماعی، بسته شود. و اینکه روند مبارزه طبقاتی پرولتاریا منهای مبارزه نظری، در واقع گشودن هر دری به سوی برخورد سنجیده با معضلات را ناممکن میسازد، و یگانه گذرگاه حرکت رو به پیش را مسدود میکند.

لیکن حزبی که به سبب قدغن کردن بحث و نظر و اندیشه‌ورزی، فاقد خرد جمعی ولذا ناتوان از ارائه تحلیلی درست از «وضعیت» باشد؛ حزبی که به لحاظ نظری، بر سیر امور وقایع هیچگونه اشرافی نداشته و پیش‌بینی‌هایش دائماً غلط از آب در می‌آید، طبیعتاً قدم به قدم غافلگیر خواهد شد. یعنی پیوسته و دم به دم با وضعیت جدیدی رودررو میشود که آن را نمیخواسته، پیش‌بینی‌اش نمیکرده و هیچ نوع تمهیداتی برای آن نیانداشته است.

به بیان دیگر، چنین حزبی که از یکسو دائماً با پیامدهای ناخوشایند اما قصد نکرده ی سیاست‌هایش مواجه میشود و از سوی دیگر به دلیل مرعوب ساختن و یا حذف منتقدین، ظرفیت انتقاد از خود و تصحیح مسیر حرکتش را نیز از دست داده و بدینسان از نظر فکری خود را کاملاً عقیم ساخته است، ناگزیر به آمریت شدت یافته‌تر و بیش از پیش، روی آور خواهد شد. یعنی درست همان رفتاری که شکاف میان رهبری و بدنه حزب، و همچنین (شکاف) میان حزب و طبقه را بگونه‌ای روزافزون تعمیق خواهد بخشید. این دقیقاً همان سرآشویی انحطاط است که حزب بلشویک پس از مرگ لنین، فروغلتیدن در آن را می‌آغازد.

مخلص کلام آنکه، رویکردی که به سرکوب مبارزه نظری و به «حذف» رویزیونیسم می‌اندیشد، مارکسیسم اصیل و حقیقی را نه عنصری از یک فرایند دیالکتیکی، بل بگونه‌ای «کامل در خود»، «قائم به ذات»، «تمامیت همگون و راکد»، تلقی میکند. در صورتی که چنین شرحی از مارکسیسم به هر صورتی که بیان گردد، از نظر تئوریک کاملاً غلط و از نظر عملی اساساً ضد مولد یعنی نازاست؛ و اینکه اگر مارکسیسم بدین گونه بود، دیگر برایش کاری نمیشد کرد و اصلاً نیازی هم نبود تا کاری برای آن انجام شود.

به بیانی دیگر، سازمان سیاسی پرولتاریا - حزب کمونیست - چیزی نیست بجز شکل واقعی میانجیگری که آگاهی طبقاتی پرولتاریا، با آن و از طریق آن رشد می‌یابد و خود را مستقل و منسجم میسازد تا بتواند در فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا نقش واقعی خود را ایفاء کند. لذا این استقلال و انسجام، چیزی نیست که یکبار و برای همیشه پدید آید و منجمد شود؛ بلکه بطور دائمی از رهگذر نبرد با آگاهی کاذب آفریده میشود و خود را روزآمد میکند.

پس مارکسیسم خود را به هیچ شکل از پیش تعیین شده‌ای باز تولید نمیکند. یعنی در جستجوی آن نیست که همان بماند که شرایط پیشین به آن شکل داده است؛ بل همواره در حال تغییر و حرکت مطلق برای «شدن» است و سوژه انسانی در جریان پراکسیس خود، متصلاً دیالکتیک انقلابی‌اش را از نو ابداع میکند. بنابراین مارکسیسم بمثابة پاره‌ای از فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا، نه چیزی منجمد یا مجرد، بلکه همیشه مشخص است، یعنی در تک و تاب است تا مفاهیم کلی سوسیالیسم علمی را در رابطه با موقعیت عینی در حال تغییر، مداوماً از نو بپروراند؛ یعنی میکوشد در هر لحظه، معنای انقلابی همان لحظه مشخص را برای پرولتاریا واقعاً تجسم بخشد: تجدید سلاح نظری پرولتاریا و روزآمد ساختن آن.

بعبارتی اینجا صحبت از یک جریان انضمامی، یا پاره‌ای از یک جریان انضمامی، زنده و در حال حرکت است و نه یک وضعیت متصلب؛ گشوده است و گشایش به سمت پیشروی در موقعیتهای نو به نو؛ بر یک سری مفاهیم خشک که یکبار و برای همیشه کشف شده و به همان صورت نیز مومیایی شده است با آرامش لم داده است بطوری که تحت هر نوع شرایط گوناگون بتوان آن را مورد استفاده «باسمه‌ای» قرار داد. مارکسیسم، همانا تحلیل مشخص از شرایط مشخص است و نه ارجاع اتوماتیک به قالب‌های پیش ساخته؛ لذا در پی آنست که به «تئوری»، تحرک و کارائی تازه ببخشد.

بدیگر سخن، از آنجایی که محرك تکامل مارکسیسم همانا پدیدار شدن نوبه نوی تضاد درونی آنست، و از آنجایی که انکشاف و نوزایی مارکسیسم وابسته به وضعیت همواره جدیدی از روند مبارزه طبقاتی است که مارکسیسم در موقعیت پاسخگویی به آن

قرار میگیرد، پس میتوان گفت که مرزهای تکامل مارکسیسم از یکسو همواره گشوده است و از سوی دیگر همواره بطور عینی محدود است. معنا و مفهوم این «محدودیت» را در مورد مارکس مورد بررسی قرار دادیم و گفتیم که او در امر شناخت از شکل دیالکتیکی سیر حرکت مارکسیسم، با «مانعی تاریخی» مواجه بود زیرا امپریالیسم هنوز بر جهان مسلط نشده بود و لذا شکل گیری رویزیونیسم هنوز به امری فراگیر که تمامی احزاب کمونیستی جهان را شامل شود، تبدیل نشده بود. لیکن این «محدودیت عینی مرزهای تکامل مارکسیسم»، در دوران امپریالیسم نیز طبیعتاً استمرار می‌یابد؛ یعنی در انتهای هر فراگرد موفقیت آمیز نیز، مارکسیسم به هر مرحله پُربار و با ارزش از رشد هم که رسیده باشد، همیشه به عنوان دستاوردی نسبی تلقی میشود و لذا نمیتوان و نباید مدعی شد که مارکسیسم جوهر خود را «به طور کامل» بروز داده است. این دستاوردها همیشه امری نسبی است چرا که تصور غائی بودن آن – پیش از آنکه مناسبات سرمایه‌داری بطور کامل از میان رفته باشد – فقط میتواند منجر به نوعی «قدسی سازی» مارکسیسم گردد. عبارتی دیگر، تا زمانی که زمینه مارکسیسم – یعنی مناسبات طبقاتی – امحاء کامل نیافته، مارکسیسم نیز نمیتواند از «شدن» بازایستد: هم در ارتباط دیالکتیکی‌اش با مناسبات طبقاتی و هم از نظر دیالکتیک درونی خودش.

بیک کلام، مارکسیسم چیزی «رزمیده» نیست که حال آرام گرفته و منجمد شده باشد، بلکه «رزمنده» است و با تحریک تضادطبقاتی و نیز تضاد درونی‌اش، در حال توسعه و انکشاف. یعنی هر یک از این فراگذری‌ها، هرگز نه به معنی امحاء مارکسیسم است و نه به معنی انجماد یا تثبیت شده‌گی مطلق آن، بل فقط به معنی مرحله‌ای خاص از دگرگونی کیفی آن (و دگرگونی کیفی جنبش طبقه کارگر)، و برکشیدن به سطح معین و محدودی بالاتر است، همین و بس.

به عبارتی مغایرت آشکار وجود دارد میان کیفیت ناآرام، بی‌قرار، تکامل‌جو و ذاتاً دیالکتیکی مارکسیسم با نظام سازی بی‌روح و بسته‌بندی شده آن. مارکسیسم به عنوان کلیتی «بسته» نیست؛ آنرا تمامیتی «در بسته» نبینیم، یک کل فاقد افتراقهای درونی و لذا فاقد حرکت و دگرگونی ندانیم. حقیقت مارکسیسم یکبار برای همیشه در سپهر اندیشه نقش نمیشود بلکه همواره در حال «شدن» است و پراتیک مبارزه طبقاتی پرولتاریا (و حزب آن)، بنیاد و نیز معیار آن محسوب میشود.

بنابراین، سوسیالیسم علمی یا درسهایی که آموزگاران کبیر پرولتاریا – مارکس و انگلس – آموزش داده‌اند، نباید همچون «متنی مقدس» پنداشته شود. سوسیالیسم علمی تا زمانی که وجوداش ضروری است (یعنی تا تحقق سوسیالیسم جهانی)، هرگز «نظامی بسته» تلقی نمی‌گردد بلکه برعکس، «باز» است. و اینکه مارکسیسم در هیچ یک از مراحل تکامل خود نمیتواند چیزی به مفهوم «تثبیت شده‌گی کامل» را بپذیرد. در همین رابطه، لنین در سال ۱۸۹۸ یعنی آنگاه که بسیار جوان نیز بود، نوشت: تئوریهای مارکس و انگلس (مارکسیسم) «که اولین بار سوسیالیسم را از تخیل به علم تبدیل کرد و پایه‌ای محکم برای این علم ریخت و راهی را که برای تکامل بیشتر و ساختمان قسمتهای مختلف این علم باید طی شود نشان داد.»^۵ لیکن آنچه را که لنین در اینجا به عنوان «پایه محکم» سوسیالیسم علمی مینامد، سالها بعد در جمله‌ای قصار توضیح میدهد. به عبارتی ذات مارکسیسم در مقام یک علم چیزی نیست بجز «آخرین کلام در روش تکاملی علمی» که میکوشد بیان تئوریک روند دیالکتیکی مبارزه طبقاتی جاری پرولتاریا را عرضه کند. ذات مارکسیسم در مقام یک علم در واقع روش دیالکتیکی ماتریالیستی آن است که می‌باید از آن در خدمت تعیین برنامه سیاسی دوران خویش و شرایط تغییر یافته و تغییر یابنده مبارزه طبقاتی، سود جوئیم. مارکسیسم اصلاً مبدأ و مرجعی «خودآئین» که جدا از جنبش عینی کارگری باشد، نیست. آن، نه یک «بتواره» است و نه «توضیح المسائل» که رها از هر اوضاع و احوال تاریخی، برای هر تغییری در شرایط مبارزه طبقاتی، برای همه چیز و هر چیز، پاسخ و کلیشه‌هایی از پیش و حاضر و آماده را در آستین داشته باشد. و اینکه همین رویکرد ژرف نسبت به مفهوم سوسیالیسم علمی، این شجاعت نظری را در لنین موجب شد تا دریابد که باسیطره امپریالیسم بر جهان، دوران حزب توده‌ای و انبوه (مورد نظر مارکس) دیگر به سر رسیده و لذا باید طرحی نو برای روزگاری نو، در انداخته شود: حزب انقلابیون حرفه‌ای و مستعدفراکسیون. یعنی این تجدیدنظر

در ساختار حزب سیاسی پرولتاریا، در واقع به منظور به روز رسانی و توانا ساختن مارکسیسم، در ادامه ی ایفای نقش آن بعنوان نظریه رهائی پرولتاریاست.

از سویی دیگر، ناگفته پیداست رویکردی که مارکسیسم را چیزی منجمد و لخته شده تلقی میکند، الزاماً رویزیونیسم را نیز به «يك شكل همیشه ثابت» تصور خواهد نمود؛ در صورتی که رویزیونیسم نیز نمیتواند يك شكل و فقط يك شكل لایتغیر داشته باشد و در هر دوره به همان شكل پیشین (و همان ویژگیهای تئوریک پیشین)، دوباره و چند باره ظهور کند. لذا چنین رویکردی آنچه که در واقع فرایند زنده ی تاریخی است را همچون انتزاع ای در سکون می بیند و از اینرو «شدن» یعنی حرکت مارکسیسم بر زمینه شرایط دائماً تغییر یابنده و نو شونده مبارزه طبقاتی را نادیده میگیرد.

به عبارتی دیگر، ساده‌انگاری محض است اگر تصور کنیم که رویزیونیسم فقط در يك شكل (برنشتاینیسم و یا منشویسم) میتوانست و میتواند ظهور یابد و با شناختن تئوریهای آن، دیگر برای همیشه در مقابل رویزیونیسم، «واکسینه» شده‌ایم. (در هنگام بررسی اتزیویم نیز دیدیم که این شكل از رویزیونیسم تفاوت های اساسی بامنشویسم داشته است). بسختی دیگر، بنابر تغییرات بی‌وقفه مناسبات طبقاتی – چه پیش از کسب قدرت سیاسی بتوسط پرولتاریا و چه پس از آن – مسائل نو به نوبی پدیدار میگردد که موجبات ظهور رویزیونیسم در شكل و شمایل تازه به تازه‌ای خواهد شد. بعبارتی هیچ شکلی از رویزیونیسم بدون ارتباط با شرایط تاریخی مشخص مبارزه طبقاتی و ورای آن، نمی‌تواند پدید آید، برعکس، ویژگیهای رویزیونیسم همیشه با مسائل مشخص دوران، رابطه‌ای معنا دار دارد؛ ولذا بلحاظ تغییرپذیری این شرایط، اشکال بروز رویزیونیسم نیز متنوع خواهد بود.

پس واضح است که موضوع اینگونه نیست که بتوان خط تمایزی «ابدی» میان مارکسیسم و رویزیونیسم ترسیم کرد که پیشاپیش معلوم و مشخص باشد. زیرا هر چرخه از مارکسیسم، خط تمایز خاص خود را دارا خواهد بود. از اینرو پیشرفت و حرکت مبارزه طبقاتی و تغییر شرایط این مبارزه، مستلزم مبارزه‌ای دائمی است برای تعریف مجدد این خط تمایز بر بستر شرایط تاریخی جدید و مسائل مشخص جدید.

بدینسان دیده میشود کاربست روش مارکس در هنگام بررسی رویزیونیسم، مستلزم نجات آن از چنگال «انزوا» و دریافت آن در بافتار فرایند انضمامی «گردیدن» مارکسیسم است. لذا وضعیت مشخصی از مبارزه طبقاتی پرولتاریا، هم مارکسیسم مشخص و هم رویزیونیسم مشخص و نیز روابط مشخص میان این دو را تعریف میکند. این رویکرد، پیدایش اشکال مشخص و گوناگون رویزیونیسم را به توسط تبیین تاریخی آن و از رهگذر نیازهای معین مربوط به سیر مبارزه طبقاتی پرولتاریا، توضیح میدهد. لذا از کلی گویی‌های بی‌معنا در باب مفهوم مارکسیسم (یا مفهوم رویزیونیسم)، فارغ است. در يك كلام، مارکسیسم هرگز چیزی سنگواره‌ای و ایستمند نیست بلکه سیر جریانی است که در بطن زمان شكل میگیرد ولذا دارای بعد تاریخی مشخص است. از اینرو وقتی از مارکسیسم (و یا از رویزیونیسم) سخن میگوییم، باید از انتقال آن به سطحی بی‌زمان، پرهیز کنیم. یعنی باید ابتدا روشن کنیم که درباره وضعیت آن، در کدام برش از تاریخ مبارزه طبقاتی و یا کدام دوره تاریخی مشخص، در حال بررسی هستیم. چه، مارکسیسم در واقع چیزی انضمامی است و در هر يك از این مقاطع و دوران‌ها، در وضعیت خاصی بسر می‌برد یعنی در مرحله خاصی از تعیین و تکامل قرار دارد.

بعبارتی اگر مبارزه طبقاتی پرولتاریا را همچون فرایندی ببینیم که تغییر دائمی در شرایط آن، تحول و بی‌ثباتی، از خصوصیات طبیعی و ذاتی آن است، پس چگونه میتوانیم آگاهی ملازم با این مبارزه را – که در واقع بخشی از آن نیز هست – بمانند چیزی ایستا و تغییر ناپذیر، تلقی کنیم. لذا مارکسیسم يك چیز بسته و نفوذناپذیر نیست بلکه گشوده است یعنی نفوذ شرایط متغیر و نوشونده مبارزه طبقاتی در آن، دائماً در هویت‌اش تصرف مینماید و آن را دگرگون میسازد (این «تصرف در هویت دگر»، امری دو سویه است، زیرا آنگاه که نظریه به عنوان امری «ذهنی»، به زنجیره نیروهای عینی تاریخ وارد میشود و در آن دگرگونی ایجاد میکند، در واقع در هویت «عین»، تصرف کرده است).

خلاصه آنکه، هیچ چیز بیشتر از این مخالف روح دکترین مارکس و شیوه تفکر دیالکتیکی - تاریخی نیست که در هنگام بررسی پدیده‌ها آنها را از زمینه تاریخی‌ای که در آن شکل گرفته‌اند جدا کرده و از آنها طرح‌های مجرد، مطلق و منجمد بسازیم. عبارتی آنچه که پس از ظهور مارکس همچنان دوام دارد همانا سنت‌های غیرتاریخی‌ای بوده که بررسی پدیده‌ها - و از آنجمله فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا و مارکسیسم بعنوان جزئی از آن - را بگونه‌ای انضمامی نمی‌نگرد. لیکن مشکل این تفکر آن است که به مارکسیسم به چشم امری «ایستا» می‌نگرد. یعنی در زیر همه جنب و جوشها و مبارزات نظری در درون حزب، حقیقتی کامل و مطلق، همیشه ثابت، کلیشه‌ای و منجمد را می‌یابد که یکطرف منازعه می‌کوشد آرا بر زیر علامت سوال بکشد و طرف دیگر می‌خواهد آن را بهمانگونه پیشین و لایتغییر نگاه دارد. لذا آنچه که این تفکر کم دارد اصلاً مفهومی از مارکسیسم به عنوان فرایندی تضادمند، یعنی فرایندی تکامل‌جو و دگرگون شونده است. عبارتی نکته اصلی آن است که حرکت مارکسیسم را باید به چشم يك «فرایند» و به عنوان چیزی نگاه کنیم که بر بستر تاریخ و در طول زمان، سیر میکند. یعنی به آن به چشم چیزی بنگریم که نه تنها فاعل دگرگونی، بل دستخوش دگرگونی نیز هست.

بیک سخن، آنگاه که به فرایند جنبش انقلابی پرولتاریا می‌نگریم باید بدانیم که در این زنجیره ی بزرگ و این کلیت یا اندامواره دیالکتیکی، هیچ جزء ای ایستا نیست. بل همه این اجزاء هم از درون «جنبش» هستند و هم درکنش و واکنش دائمی نسبت به یکدیگر، در حرکت و سیالیت، در «شدن» و «گردیدن»، در تغییر و دگرگونی اند:

طوفان اگر ساکن بدی، گردان نبودی آسمان

ز آن موج بیرون از جهت این شش جهت جنبان شود

و آن خشک چون آتش شود، آتش چو جان هم خوش شود

آن این نباشد، این شود، این آن نباشد، آن شود

مخلص کلام آنکه، شیوه نوافلسفی نگرستن به حرکت این پدیده و این فرایند، شیوه‌ای نامناسب و ناکافی است و از اینرو «کار ساز» نیست! برخوردهای نوافلسفی، در بهترین حالت، دچار کاستی و سستی است.

لیکن در مقایسه با این رویکرد ساده‌انگارانه که رویونیسم را در «يك شکل همیشه ثابت» در نظر می‌گیرد، رویکردی بمراتب عقب افتاده‌تر نیز وجود دارد. یعنی رویکرد خطرناکی که در تعریف استالین از رویونیسم ارائه می‌گردد:

«تا زمانی که مأموران دشمن طبقاتی درون صف‌های ما باقی بمانند، نمیتوان به مبارزه حقیقی علیه آنها دامن زد...»^۶، یا، رویکردی دقیقاً همانند از سوی ایرج آذرین: «رویزیونیسم همانا بورژوازی است در لباس سوسیالیسم!» - رویکردی که رویونیست‌ها را نه جناحی از حزب انقلابی طبقه کارگر که متوهم‌اند، بلکه عناصر «آگاهانه متخاصم» و «خود فروخته» به دشمن، و به يك کلام «دشمنان طبقاتی» که برای فریب کارگران انقلابی به لباس دوست درآمده‌اند، تعریف میکند. رویکردی که تفاوت ماهوی و کیفی میان رویونیسم (جریانی که در درون مارکسیسم و حزب انقلابی قرار دارد) و «سوسیال - امپریالیسم» (جریانی که آشکارا به بورژوازی گرویده است) را درک و فهم نمیکند و هر دو را با يك چوب میرانند.

وانگهی، پنداشتی که خود را «دانای کل» و میرا از هرگونه خطامیداند، متمایل به آنست که دیگری را «دشمن طبقاتی» تلقی کند، یا عبارتی، تمایل به افزایش قلوآمیز نقش و جایگاه خویش، تمایل به کاهش افراطی نقش «دگر» را به همراه خواهد آورد.

لیکن آنگاه که چنین رویکردی با جاه طلبی روشنفکر تشنه قدرت گره می‌خورد، دیگر تعجب‌آور نخواهد بود که دشمنی با مبارزه نظری، یا به بیان دقیقتر، آگاهی ستیزی به عنوان طبیعی‌ترین و برجسته‌ترین خصیصه آن جلوه‌گر شود. خصیصه‌ای که بنابر اوضاع و احوال مختلف و مقتضیات زمانه، هر چند اشکال آن و یا درجه خشونت‌اش ممکن است تغییر کند، اما مضمون سانسورگرا، حذف گرا و خشونت بار آن همچنان حفظ میگردد و استمرار می‌یابد. برخوردهای باز و رو به تمامی جنبش، در این رویکرد هیچ جایگاهی ندارد بلکه شیوه مورد علاقه آن، «دارودسته سازی»، بایکوت و منزوی ساختن منتقدین است. بجای

نقد مستقیم و رودرو، پچ پچ کردنهای درگوشی در مزمت مخالفین، سم پاشی مودبانه علیه مخالفین بگونه‌ای که امکان هر گونه دفاع را از آنان سلب کند، «مهارت اصلی» این تیپ از اشخاص – یوروکراتها – است!

بنابراین و همانگونه که دیده میشود تعریف آذرین از رویزیونیسم هیچ ربطی به آراء انگلس، لوکزامبورگ و لنین نداشته بلکه با برداشت استالینی از آن، کاملاً هماننداست. و اینکه سخن گفتن آذرین در باب گسست از برداشتهای استالینی نسبت به مارکسیسم، صرفاً یک ادعای توخالی است و بس!

لیکن در یک جمعبندی از این مسأله باید گفت تا زمانی که سرمایه بمثابه یک رابطه اجتماعی از میان نرفته باشد، رویزیونیسم لاجرم بازتولید خواهد شد و بازیگران بسیاری بدون کارت دعوت، اجرای این رل را به عهده خواهند گرفت. تا زمانیکه مارکسیسم به چیزی بلاموضوع تبدیل نشده باشد، ناگزیر داغ این تضاد درونی و ادواری را بر پیشانی خود خواهد داشت. این به معنی آنست که در چارچوب حزب انقلابی پرولتاریا، نه میتوان از این «هیولای شقاق در وحدت» گریخت، نه آن را دور زد و نه از روی آن پرید؛ بلکه باید از آن استقبال کرد، با رویزیونیسم مبارزه نظری نمود، از او کام گرفت و به او کام بخشید، و در صورتیکه (و تا زمانیکه) خود آن دچار جهش کیفی نشود در حزب انقلابی با او باقی ماند. نه فقط به این دلیل که امکان جلوگیری از پدیدار شدن رویزیونیسم وجود ندارد، بلکه به این خاطر نیز که شکل گیری آن، سرچشمه «برکت» و «زایش» تواند بود. بیک کلام، این «پار جفاکار» و این «طبيب خونریز»، که از هوای او نه میتوان دل گند و گسست و دوان دوان دور شد، نه میتوان در وی کاملاً غرقه گشت و یگانه شد؛ بلکه برای حفظ خود از گزندش، باید او را آنتگ در آغوش کشید و نیز ضداش شد.

نکته دیگر آنکه، هر جا که موضوع اختلافات و مباحث در درون حزب پرولتری مطرح است، ترسکی، بتلهایم، سوئیزی، مساروش و دیگران، قاطعانه علیه سرکوب مبارزه نظری بتوسط استالینیسم، موضع میگیرند. سخنانی نظیر جمله مشهور مائوتسه دون «بگذار صد گل بشکفت»، به اشکال مختلف واگو میشود. مثلاً بتلهایم در توضیح این حقیقت که پیشرفت نظریه از طریق رقابت در فضایی باز امکان پذیر می گردد، مینویسد: «بحث و تبادل نظر آشکار و وسیع است که به مارکسیسم امکان پیشرفت را میدهد»^۷؛ او عنوان میسازد: «تنها، احترام به سانترالیسم دمکراتیک – بشرطی که دمکراسی جنبه غالب آن باشد – به کسانی که از نظرگاههای صحیح دفاع میکنند و در اقلیت هستند امکان میدهد که، در صورت داشتن جرأت حرکت برخلاف جریان، صدای خود را به گوشها برسانند»^۸

به سخنی دیگر، سرکوب خشونت بار مبارزه ایدئولوژیک بتوسط استالین بی گمان اخلاقاً سزاوار سرزنش و حتی نفرت است اما نکته اینجاست که هیچیک از معترضین به کردار استالین، این موضع گیری خویش را از توصیف واقعیت «دیالکتیک درونی مارکسیسم»، استنتاج نمیکند. بعبارتی از آنجا که این مخالفتها (با سرکوب مبارزه نظری و حذف منتقدین)، مبتنی بر درک و فهم جایگاه مهم و ضروری رویزیونیسم نیست، شکل شماتت اخلاقی حسرت بار بخود میگیرد. در صورتیکه اینجا صحبت صرفاً بر سر اخلاقیات انتزاعی نیست. چه، صدور داوری اخلاقی و «محکوم نمودن» صرف سرکوب مبارزه نظری، یک چیز است و توضیح علمی چرایی و نیز نتایج مخرب چنین اقدامی، یک چیز دیگر!

وانگهی، عدم درک آنها از تفاوت کیفی و ماهوی میان رویزیونیسم و «سوسیال – امپریالیسم»، در واقع امر تشخیص و قضاوت در باب موضوعی بس با اهمیت را مخدوش و حتی ناممکن میسازد. و آن اینکه اقدام به «اخراج» از حزب انقلابی و «جدایی کامل»، در چه وضعیتی درست است و در چه وضعیتی نادرست؟

به سخنی دیگر، ایده «بگذار صد گل بشکفت»، در مقابل پرسش تعیین کننده‌ای قرار میگیرد مبنی بر این که: آیا ارائه دیدگاههای «سوسیال – امپریالیستی» در یک حزب انقلابی، به معنی «شکفتن گل» محسوب میشود؟

بنابراین آنچه که باید فهم شود آن است که تا آنجائی که موضوع مربوط به ایده‌هایی است که هنوز در چارچوب مارکسیسم قرار دارد – حتی اگر این ایده‌ها بیانگر توهمات رویزیونیستی باشد – میتواند (و باید اجازه داد) که «بشکفت»؛ چرا که وجود اختلافات

و تعارض در درون مارکسیسم، امری کاملاً طبیعی است. اما تعارض یادشده، تعریف و محدوده مشخصی دارد. لذا چارچوب و کادر مارکسیسم دارای خطوط قرمزی نیز هست که عبور از آن، ادامه کار مشترک را غیرممکن می‌سازد؛ یعنی آنگاه که صحبت بر سر ارائه ایده‌های «سوسیال – امپریالیستی» و دفاع آشکار از بورژوازی است، این دیگر نه «شکفتن گل» بلکه در واقع سر باز کردن دملی چرکین و جاری شدن چرک و خونابه آن است؛ امری که جا و مکان آن مسلماً در حزب انقلابی طبقه کارگر نمیتواند باشد: اخراج یا جدایی کامل فکری و تشکیلاتی از آنان، نه کمتر و نه بیشتر.

بیک کلام، مخالفت با سرکوب مبارزه نظری، از زاویه «بگذار صد گل بشکفت» (و نیز سخن گفتن از «لزوم وجود دو گرایش در حزب»)، از آنجائی که سیالیت (تغییرپذیری) و گرایش به پختگی رویزیونیسم، و نیز تفاوت ماهوی میان رویزیونیسم و «سوسیال – امپریالیسم» را فهم نکرده است، در واقع بمنزله مرزبندی با رویزیونیسم چپ استالینی از موضع رویزیونیسم راست و پاسیفیستی است و مبین نگاهی احساساتی و «گل و بلبلی»، به مساله ای به این بزرگی و بالین درجه ی اهمیت. به عبارتی استفاده از ادبیات «گل و بلبلی» شاید بتواند مکملی برای یک توضیح علمی از استالینیسم باشد، اما قطعاً جایگزین آن نتواند بود. بیک سخن، بلتهایم و دیگران، نسبت به سرکوب مبارزه نظری بتوسط استالینیسم از خود انزجار نشان میدهند و از لزوم دمکراسی حزبی به دفاع برمی‌خیزند، اما همگی از بررسی علمی آن فرو میمانند و این «سرکوب» را مرتبط با برداشت رویزیونیستی استالینیسم از مفهوم رویزیونیسم، تلقی نمیکنند.

تردید لنین در صحت نظریه خویش

ممکن است نوشته حاضر از این بابت مورد انتقاد واقع شود که نویسنده کوشیده است تا رویکرد خاص خود درباب نظریه «حزب انقلابیون حرفه‌ای» را، به نام لنین عرضه کند و آراء وی را به نوعی «مصادره به مطلوب» نموده است. این اتهام خصوصاً با این ادعا نیز میتواند توجیه و تقویت شود که لنین هرگز و در هیچ کجا به مطالبی از قبیل «فراگرد شدمان مارکسیسم»، «قانون دیالکتیکی تکامل آن»، «نفی و سپس نفی نفی»، «جهش دیالکتیکی»، نپرداخته و حتی یکبار و محض نمونه، در این رابطه از چنین اصطلاحاتی فلسفی استفاده نکرده است.

لیکن در پاسخ باید گفت که روند عمومی و خط سیر استدلالات لنین – که در چند مقاله وی آمده و در نوشته حاضر نیز مورد بررسی و نقل قول واقع شده است – درحقیقت نشانگر آن است که این موضوع در سطح اقتصادی و همچنین سیاسی و لذا استنتاجات عملی‌اش، بتوسط خود لنین تئوریزه و پیگیری شده است. لیکن واقعیتی غیرقابل انکار است که لنین در هیچ کجا پرتو روشنگرانه فلسفی، بر نظریه و فرایافت سازمانی خود، نیفکنده است.

به عبارتی دیگر، آنچه که از سوی لنین در پرده ابهام رهامیشود این حقیقت را شامل میشد که «دیالکتیک»، نه فقط کلی ترین قانون تکامل طبیعت، جامعه و تفکر است، بلکه (این قانون) بر سیر حرکت خود مارکسیسم نیز فرمانفرماست. لیکن نظریه «حزب انقلابیون حرفه‌ای»، چنانچه در سطح اقتصادی و سیاسی فرو نمانده بلکه به بلندای خرد فلسفی صعود میکرد، آنگاه این نتیجه‌گیری پربار را به ارمغان داشت که: «نفی مضاعف» همچون یگانه معبری محسوب میشود که مارکسیسم در اجبار است تا از آن عبور کند، و لاغیر. این همان نقطه اوج فرایافت علمی و تاریخی تلقی میگردد که به آشکار ساختن قانون مطلق سیر این حرکت تکاملی، می‌انجامد. یعنی همان چیزی که به نظریه لنین درباب «حزب انقلابیون حرفه‌ای»، جامعیت می‌بخشد و هرگونه «تردید» درباره احتمال کار آمد بودن احزابی با ساختار «توده‌ای و بدون فراکسیون» را بکلی می‌زداید.

لیکن – و برخلاف کوه فکرات خرد بورژوا همچون ایرج آذرین که منکر اهمیت حیاتی رابطه میان فلسفه و انقلاب هستند – درست همین ناشناخته ماندن بعد فلسفی سیر حرکت مارکسیسم، لنین را از درک اهمیت انقلابی استنتاج عملی‌اش (مبنی بر حزب انقلابیون حرفه‌ای) بازداشت و لذانسبت به خصلت عام و جهانشمول فرایافت خود، دیجارتشکیک و تردید شد؛ بطوری که این امکان را همچنان گشوده میدید که حزب مدل آلمانی نیز بتواند کارساز بیافتد. بارزترین گواه این «تردید و دودلی» لنین، بهت و

حیرت او بود آنگاه که با اطلاعیه «سوسیال - شوونیستی» حزب آلمان روبرو شد. امری که بسیاری از تحلیل گران اتحادشوروی به آن اشاره نموده واز جمله جان ریز در «جبر انقلاب»، درباره آن مینویسد:

«وقوع جنگ جهانی اول برای لنین مایه شگفتی نبود اما فروپاشی بین‌الملل دوم ضربه‌ای تمام عیار بر او وارد آورد. ضربه چنان سخت بود که لنین گمان برد نسخه فورورتس [«به پیش»]، روزنامه حزب سوسیال دمکراسی آلمان، که اعلام میداشت که نمایندگان پارلمان اسپانیایی. به اعتبارات جنگی قیصر آلمان رأی مثبت داده‌اند جعل و فریبی بیش نیست.»

بعبارتی وارد شدن این شگ و این «ضربه تمام عیار» به لنین و ناباوری او، فقط يك معنا میتوانست داشته باشد؛ و آن اینکه وی به ارزش عام و جهانشمول نظریه خود واقف نبود - یا، دستکم - در آن «تردید» می‌ورزید. و این امر در واقع دقیقاً نتیجه ی عدم تجرید همان قانونی بود که در فوق گفته شد.

بدیگر سخن، هر چند که لنین در انتخاب مسیر مبارزه در روسیه، کاملاً مصمم بود و بهیچ وجه نه زیر بار «آسان‌گیری در شرایط عضویت» می‌رفت و نه تن به «آستی طلبی» میداد. اما در برخورد به وضعیت آلمان، از چنین عزم راسخی برخوردار نبود. به عبارتی لنین از یکسو «خروج» رویونیسم از حیطه داخلی مارکسیسم و حزب پرولتری را پیش بینی میکرد، و از سوی دیگر دچار این تردید و دودلی بود که ممکن است حزب آلمان نیز - هر چند از مسیری دیگر - لیکن به همان هدف مطلوب برسد. و اینکه نقصان فلسفی یاد شده در فوق، چنین تردید و توهمی را در لنین ایجاد کرده بود. این اشتباه در عین حال از طریق واقعیت‌های ظاهری اما فریبنده‌ای نیز، دامن زده میشد. بعبارتی دیگر، غول پیکر بودن حزب انقلابی آلمانی با سه میلیون عضو کارگر، پیش بینی وقوع جنگ امپریالیستی و موضع‌گیری ضد جنگ تمامی گرایش‌های موجود در حزب مزبور در کنفرانسهای انترناسیونال کپنهاگ و بال، بی‌رمقی تئوریک رویونیسم آلمانی و سخنان کائوتسکی درباب اینکه رویونیسم در آلمان همانا «ستاد کل بدون ارتش است» و مهر تأیید لوکزامبورگ بر چنین سخنانی، و بالاخره یکپارچگی فریبنده حزب آلمان، همه و همه، علائمی ظاهری بوده که پرده پوش. واقعیتی ذاتی تر و اساسی تر (یعنی سیرواقعی امور) شد. این ظواهر توهم‌زا به قدری واقعی نما و قانع‌کننده بنظر می‌رسید که بزرگترین متفکرین انقلابی رامی فریفت و لنین رانیز به کار آمد بودن حزب آلمانی امیدوار می‌ساخت.

اما خود سیرامور واقعی یعنی رخداد ۴ اوت ۱۹۱۴، همه این امیدهای واهی و این خوش بینی‌ها را در معرض باد قرار داد و در فراسوی هر تردیدی، و با بیرحمی و خشونت تمام، گوشزد کرد که «تفاوت» در مسیر تکامل جنبش انقلابی طبقه کارگر، در هر زمینه‌ای که امکان پذیر باشد، در مورد ساختار حزب پرولتری (در دوران امپریالیسم) هرگز ممکن نیست. چه، در این دوران، سیر پیشروی مارکسیسم (بمثابه بخشی از فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا)، از منطق خاص، قطعی، یگانه و جهانشمولی پیروی میکند که همانا «نفی مضاعف» است؛ ثابت کرد این امر که مارکسیسم تحت الگوی دیالکتیکی ویژه‌ای حرکت میکند، یک «فرضیه» نیست بلکه واقعیت است؛ مخصوص به حزب سوسیال دمکرات روسیه نیست بل جهانشمول است، بطریقی که بر «قاعده»ی تعیین شده از سوی خود، هیچگونه «استثناء» را برنمی‌تابد؛ و بطریق اولی، ثابت کرد که شناخت (فلسفه)، از خصلتی کاملاً سیاسی - عملی برخوردار است.

در یک کلام، پاسخ فلسفی به واقعه ۴ اوت ۱۹۱۴، پاسخی عمیق واصلی به آن محسوب می‌شد که لنین از انجام آن سر باز زده بود.

به تعبیری دیگر، یا گردونه «دیالکتیک» - بنابر روندی خودبخودی و کور- بر ماسلط میشود و سرنوشت‌مان رابه بازی می‌گیرد، یا ما بر او! چه، آنگاه که قوانین حرکت مبارزه طبقاتی و منطق آن، مورد شناخت قرار گیرد؛ آنگاه که قانون عام چرخه مارکسیسم به آگاهی راه یابد، دست انسان باز میشود تا بجای آنکه بصورت دست و پا بسته در سیر حرکت امور قرار گیرد و غافلگیر شود، بتواند مسیر درست را گزینه کند؛ بتواند روند وقایع را از پیش رفتن در راستای خطوط معینی بازداشته و سرپیچی کند و خطوط دیگری را تجویز نماید؛ یعنی پیشگیری یا علاج وقایع نامطلوب قبل از وقوع.

آری، بدینسان است که ذهنیت انقلابی به عینیت رخدادها رسوخ می کند و یخ های تقدیر را نوب می گرداند. امری که گویای آن است که بلندای آزادی عمل انسان تا چه حد رفیع است؛ وامکان میدهد تا فریاد پرولتاریا- با زبان حافظ - عرش رابه لرزه بیافکند:

چرخ برهم زخم از غیر مرادم گردد

من نه آنم که زیونی کشم از چرخ فلک

یا، باکلمات مولوی:

باز آدم چون عیدنو تا قفل زندان بشکنم

وین چرخ مردمخوار را چنگال و دندان بشکنم

هفت اختر بی آب راکاین خاکیان رامی خورند

هم آب بر آتش زخم، هم بادهاشان بشکنم

چرخ از نگردد گرددل، از بیخ و اصلش برگم

گردون اگر دونی گُند، گرون گردان بشکنم

مخلص کلام، رز الوکزامبورگ در ارتکاب این اشتباه - یعنی دفاع از نظریه حزب توده‌ای (در دوران امپریالیسم) - تنها نبود. هر مارکسیست دیگری از نسل او مرتکب همین اشتباه شد. چرا که پرولتاریا تا آن زمان، فاقد هر گونه تجربه تاریخی از قانون دیالکتیکی حرکت مارکسیسم بود. حتی لنین نیز به دلیل نادیده گرفتن جنبه «فلسفی» سیر این حرکت، در ناکارآمد بودن ساختار حزب توده‌ای، یقین قطعی نداشت و لذا در نقد چنین رویکرد نادرستی هرگز با رهبری حزب آلمان درگیر نشد. برعکس، لنین از سال ۱۹۰۴ (یعنی از زمان انتشار مقاله لوکزامبورگ موسوم به «سانترالیسم و دمکراسی»، مقاله‌ای که در نقد ایده «حزب انقلابیون حرفه‌ای» نگاشته شده بود) تا سال ۱۹۱۴، در مقابل حملات تئوریک آلمانها (کائوتسکی و لوکزامبورگ) در حقیقت در موقعیت «تدافعی» قرار داشت و هیچ پاسخی به آنها نداد. به عبارتی لنین، هر چند که همچنان مسیر در پیش گرفته از سوی خود را می‌پیمود، لیکن حملات مکرر رهبری حزب آلمان (بویژه کائوتسکی) را به خود، تاب می‌آورد و دم نمیزد. قرار گرفتن لنین در این «موقعیت تدافعی» و حتی منفعلانه، فقط به سبب آن بود که نظریه حزبی وی به سلاح فلسفی، مجهز نشده بود. امری که اعتماد بنفس لنین در دست زدن به ضد حمله، علیه رهبری حزب آلمان را کاهش میداد و تردید وی در باب صحت و جهانشمول بودن نظریه‌اش را، استمرار می‌بخشید.

به این سان بود که رز الوکزامبورگ و دیگر مارکسیستهای هم عصر او به سبب این «اشتباه»، و لنین نیز به خاطر این «تردید»، هزینه سنگینی را پرداخت نموده و سزای آنرا می‌بینند: در وقوع فاجعه ۴ اوت ۱۹۱۴ آلمان و اروپا، هر کس سهم خودش را می‌برد!

بهر تقدیر، لنین نه فقط پس از رخداد ۴ اوت ۱۹۱۴ بلکه حتی پس از «دفترهای فلسفی»، باز هم این گام به پیش در شناخت بنیاد فلسفی سیر حرکت مارکسیسم را برنمیدارد و نظریه خود را بصورت «نیمه تاریک» رها میکند. به عبارتی تحلیل ارائه شده از سوی لنین علیرغم آنکه بیانگر نبوغ درخشان اوست، اما فاقد انکشاف به حد مکفی، یعنی فاقد جامعیت است؛ زیرا شناخت منطق عام این حرکت، همچنان در پس پرده ی ابهام و تیرگی پنهان میماند.

اما هزینه این فقدان، فقط به همین جا (یعنی وقوع رخداد ۴ اوت ۱۹۱۴) ختم نمیشد. بلکه مضافاً به معنای آن بود که جنبش انقلابی پرولتاریای جهانی - در این مورد بسیار با اهمیت - همچنان بدون سلاح نظری قاطع، باقی بماند. چه، سر باز زدن لنین از شناخت مبانی فلسفی نظریه‌ی سازمانی اش، ریشه های این نظریه را محکم نکرد. وضعی که بعدها نیز معنا و اهمیت نظریه او در باب رویزیونیسم را به کلی در ورطه خطر تحریف افکند، یا به خاک مساعدی برای رشد هر نوع تحریف از آن، مبدل گردید. بعبارتی این فقدان جامعیت و انسجام علمی در تبیین دیالکتیک انقلاب پرولتاریایی، نه فقط (پس از مرگ او) به برخوردهای

استالینی(سرکوب وحذف فیزیکی منتقدین)میدان داد، بلکه پس از استالینیسم نیز موجب شد تا نظریه بدیع لنین – بویژه در باب مفهوم رویزیونیسم- در مقابل هر نوع کج فهمی و تحریف، بی دفاع شود: از آنجمله «رویزیونیسم یعنی بورژوازی در لباس سوسیالیسم» (!)، «پوپولیسم رویزیونیستی» (!!)، «رویزیونیسم پوپولیستی-سوسیال امپریالیستی» (!!!) و غیره.

به بیان دیگر، مقالات کوتاه و پراکنده لنین در واقع به منزله بررسی نامنظم و نامرتب از مفهومی تازه اما تعیین کننده بود که او متأسفانه هرگز به پردازش مجدد و یک کاسه نمودن آن اهتمام نرورزید. (شاید به این خاطر که او تصور می کرد که همه مبارزین پرولتری اینک که همه چیز روشن شده بود موضوع را کاملاً فهم کرده اند؛ و همچنین دیگر نمی خواست با بازآوری موضوعی تلخ و مربوط به گذشته، بر زخم لوکزامبورگ نمک بپاشد؛ و نیز نمی خواست موقعیت تروتسکی در مقابل استالین را تضعیف نماید).

وانگهی، از آنجائیکه لنین از کاوش در معنای فنی رویزیونیسم (در بعد فلسفی آن)، بازمی ماند، ساختمان نظریه حزبی جدید او مجهز به تخته سنگهای بنیادین فلسفی نشد، ضعفی که این بنا را سست نموده یعنی فریافت چشمگیر و خلاقانه وی را، بی مقدار و بی اعتبار کرد و در محاق فرو برد؛ لذا سبب شد که همان حد از روشنی و شناخت نسبی اما بسیار باارزش ارائه شده از سوی وی، چه از طریق همعصران او و چه طی دهه های بعدی، دوباره به تاریکی کامل فرو رود و بکلی متروک شود؛ یا، از طریق گفتاری همچون «رویزیونیسم همان بورژوازی در لباس سوسیالیسم است» در واقع چنان مخدوش و تحریف شود که دیگر قابل باز شناختن نیست. (بنابر آنچه که در این نوشتار در باب مفهوم حقیقی رویزیونیسم گفته شد من دیگر لزومی نمی بینم درباره نظریه های بی پایه ای همچون «رویزیونیسم پوپولیستی» که حکمت و آزرین خودشان را یک عمر با آن سرگرم کرده بودند، سخن بگویم).

خلاصه آنکه، به نظریه لنین باید همچون نور اولیه ای نگریم که از درز پرده، پی کشف چیزها آمده است. بارقه های درخشانی که میکوشد سویه پنهان این فرایند کلیت (یعنی مبارزه پرولتاریا بسوی رهائی) را، روشن سازد. لذا با گره گشایی فلسفی از سیر حرکت مارکسیسم بتوسط این قلم- یا بعبارتی، با عرضه تئوری گشتاورد مارکسیسم بعنوان بعد تاریک نظریه رهائی پرولتاریا در دوران امپریالیسم - کاری صورت پذیرفته مگر ادامه دادنش در همان مسیر نگرش لنین و تکمیل آن. امری که نظریه «حزب انقلابیون حرفه ای» لنین را بر بنیادهای فلسفی محکم و مطمئن قرار میدهد که خود او از فراهم ساختن آن، باز مانده بود؛ بگونه ای که دیگر امکان ترك و تحریف آن به سادگی میسر نباشد. امری که به مفهوم مطرح شدن جنبه جدیدی از دیالکتیک مارکسیستی، و ایجاد رابطه نوینی میان فلسفه و انقلاب است و با این سخن مارکس به سهولت رابطه برقرار میکند:

« همانگونه که فلسفه در پرولتاریا سلاح مادی خویش را می یابد، پرولتاریا نیز در فلسفه سلاح معنوی خود را خواهد یافت».

وانگهی، این شناخت، در عین حال، بحث پرربار لوکاچ در باب « آگاهی طبقاتی تناقض بار پرولتاریا» رابه نتیجه منطقی اش می رساند و آنرا تکمیل می کند.

و سرانجام لازم به ذکر است آنچه که در دفتر حاضر و بویژه در فصل اول آن، در باب مفهوم رویزیونیسم از دیدگاه لنین (از طریق ارائه نقل قولهای خودش) آورده شده است، عیناً از سوی نگارنده این سطور در جزوه ای مربوط به سال ۱۳۶۱ مطرح شده بود. یعنی تفسیر لنین از رویزیونیسم بمثابه جناحی از حزب انقلابی (کمونیستی) طبقه کارگر، گرایش به «پختگی» آن، و تفاوت ماهوی رویزیونیسم با «سوسیال-امپریالیسم». از اینرو چنین نظریه ای برای کسانی که در جریان مباحثات آن دوران قرار داشتند، نظریه ای آشناست. با این تفاوت که موضوع مورد نظر، در آن زمان و آن جزوه، صرفاً در همان محدوده ای مطرح شده بود که لنین مورد نظر قرار میدهد و نه بیشتر، و نه بعد فلسفی آن.

هشدار نادیده گرفته شده رز لوکزامبورگ

موضوع بسیار با اهمیت آن است که واکنش لنین در مقابل ظهور رویزیونیسم (در دوران امپریالیسم)، و طرح وی در باب ساختار حزب طبقه کارگر، در واقع دارای دو نکته بود.

وی از یکسو و بدرستی نظریه حزب انقلابیون حرفه‌ای را در مقابل نظریه حزب توده‌ای مدل آلمان قرار می‌دهد تا رویزیونیسم را - از طریق محدود ساختن پایه مادی‌اش در درون حزب - قابل مهار گرداند؛ و از سوی دیگر نظریه‌ای رامطرح می‌سازد که به زعم وی نقش مکمل این «مهار» را ایفامیکند. و آن اینکه - برخلاف دموکراسی ای که برطبق نظرمارکس و انگلس در حزب آلمان وجود داشت - لنین با قائل شدن اختیارات بی‌حد و حصر برای کمیته مرکزی در مقابل کل حزب (و شخص دبیر کل در مقابل کمیته مرکزی)، سعی دارد که پروژه کنترل رویزیونیسم را استحکام بخشد و تکمیل کند.

رزالوکزامبورگ در مقاله «سانترالیسم و دموکراسی» (سال ۱۹۰۴)، هر دو نکته نظریه حزبی لنین را مورد نقد قرار می‌دهد. و اینکه دیدیم که نقد لوکزامبورگ در باب نکته اول رویکرد لنین، یعنی حزب متشکل از «انقلابیون حرفه‌ای»، در واقع نقدی بی‌اساس بود. اما در اینجا لازم است نکته دوم نظریه حزبی لنین و نقد عمیق و بی‌مانندی که رزا از آن ارائه کرده بود را مورد بررسی جداگانه‌ای قرار دهیم. بویژه آنکه اهمیت تامل در باب این جنبه از انتقاد رزا به لنین، از آنجا برجسته می‌شود که چنین وضعی در نظریه حزبی لنین، اگرچه در دوران حضور خود او، عوارض و نتایج خسارت بار و مهیب‌اش را کاملاً آشکار نمیسازد لیکن در دوران تسلط استالین بر حزب بلشویک است که به عینه ثابت می‌شود چنین رویکردی قادر است چه ضربات سنگینی بر پیکر جنبش انقلابی پرولتاریا وارد سازد.

بعبارتی دیگر میتوان گفت پافشاری لنین بر لزوم آنچه که لوکزامبورگ آن را «اقتدار افراطی کمیته مرکزی» مینامد، به واقع در راه روی عملکردهای استالینیستی می‌گشاید و راه آن را هموار می‌سازد.

لیکن نقد لوکزامبورگ در سال ۱۹۰۴، مربوط است به جنبه هائی از کتاب لنین موسوم به «یک گام به پیش، دو گام به پس». رزا مینویسد:

«کتاب رفیق لنین، یکی از برجسته‌ترین رهبران و فعالین ایسکرا تحت عنوان: «یک گام به پیش، دو گام به پس»، نمایشگر سیستماتیکی است از نظرات فراکسیون طرفدار تمرکز افراطی در حزب سوسیال دمکرات روسیه. این نظریه که در آنجا با قاطعیت و روحیه مصممانه کم نظیری بیان شده است، نظریه تمرکز بی‌رحمانه‌ای است که اصل زیر را بنا مینهد: از یکسو انتخاب و ایجاد گروه‌های جدا از همی از انقلابیون فعال و برجسته در مقابل توده‌های سازمان نیافته‌ی اگر چه انقلابی که آنها [را] احاطه کرده‌اند؛ از سوی دیگر یک انضباط شدید، که مراکز رهبری حزب بنام آن مستقیماً و قاطعانه در تمامی کارهای سازمانهای محلی حزب دخالت میکنند. کافی است متذکر شویم که، طبق تز لنین، کمیته مرکزی حزب سوسیال دمکرات روسیه مثلاً حق دارد همه کمیته‌های محلی حزب را سازمان داده، و در نتیجه به تعیین ترکیب اعضاء مؤثر تمامی سازمانهای محلی، از ژنو (سوئیس) گرفته تا لیژ (بلژیک)، از تومسک (سیبری غربی) گرفته تا ایرکوتسک (سیبری شرقی) بپردازد، به همه آنها اساسنامه‌های از قبل تهیه شده‌ای تحمیل کند، بدون فراخوان درباره انحلال و تشکیل مجدد آنها تصمیم بگیرد، بطوری که سرانجام کمیته مرکزی بطور غیرمستقیم خواهد توانست ترکیب مقامات عالی حزب و ترکیب کنگره را تعیین نماید. بدین ترتیب کمیته مرکزی بصورت یگانه هسته فعال حزب، و تمامی گروهبندیهای دیگر فقط بصورت ارگانهای اجرایی آن درخواهند آمد.»^۹

لوکزامبورگ در توضیح بیشتر این موضوع، مینویسد:

«اطاعت مطلق و کورکورانه بخشهای حزب از ارگان مرکزی آن و بسط قدرت تصمیم‌گیری و اقتدار کمیته مرکزی تا دورترین شعاع سازمان... اطاعت کورکورانه تمامی سازمانهای حزبی، حتی در جزئی‌ترین امور، از مرکزیت حزب که تنها ارگانی است که فکر میکند، نقشه میکشد و برای همه تصمیم میگیرد.»^{۱۰}

در همین رابطه، لنین در کتاب خود و در دفاع از لزوم یک چنین قدرت بی حد و حصر کمیته مرکزی، نوشته بود: «قرار دادن بوروکراتیسم در مقابل دمکراتیسم به معنای چیزی جز قرار دادن اصل سازمانی سوسیال دمکراسی انقلابی در مقابل

اپورتونیست»^{۱۱} نخواهد بود. لیکن رزا در پاسخ به او آورده است که: «اگر تعیین تاکتیک حزب نه کار کمیته مرکزی، بلکه کار مجموعه حزب یا - از این هم بهتر - کار مجموعه جنبش کارگری است، واضح است که باید برای بخشها و فدراسیونهای حزب این آزادی عمل را قائل شد؛ آزادی عملی که تنها چیزی است که به آنها امکان خواهد داد تا از تمامی امکانات يك اوضاع و احوال معین بهره‌برداری نموده و ابتکار عمل انقلابی خود را بسط و توسعه بخشند.»^{۱۲}

به کلامی دیگر، انتقاد لوکزامبورگ به لنین، معطوف به این حقیقت بود که: رشد «ابتکار عمل و درک سیاسی قشر پیشاهنگ طبقه کارگر توسط قیمومیت يك کمیته مرکزی استیلاگر»، محدود و فرو کوفته میشود؛ چرا که: «والاحضرت کمیته مرکزی جنبش سوسیال دمکرات روسیه» متوجه نیست که قشر پیشاهنگ پرولتاریا و همچنین خود جنبش این طبقه «قاطعانه حق مسلم خود میداند که خود مرتکب اشتباهاتی بشود و دیالکتیک تاریخ را خود بیاموزد. بالاخره، بی پرده بگوییم: اشتباهاتی که يك جنبش کارگری واقعاً انقلابی مرتکب میشود، از نظر تاریخی بینهایت بارورتر و با ارزشتر از خطاناپذیری بهترین «کمیته مرکزی» است.»^{۱۳}

به بیان دیگر، لوکزامبورگ میکوشد رفقای روسی‌اش را قانع کند به متکی شدن بر «خود - جوشی» و «خود - تکاملی» بخشهای مختلف بدنه حزب و همچنین جنبش انقلابی پرولتاریا. و سرانجام آنکه رزا طی تفسیری درخشان، عقبه تاریخی این طرزتفکر نادرست بلشویکها را هم در بلانکیسم و هم در شکل روسی آن، یعنی حزب سوسیالیست انقلابی (اس - آر‌ها) و حزب اراده خلق (نارودنایا ولایا) مورد بررسی دقیق قرار میدهد و سرانجام نتیجه میگیرد که:

«در این میل توأم با ترس بخشی از سوسیال دمکراسی روسیه به برقرار کردن قیمومیت يك کمیته مرکزی همه چیز دان و قادر مطلق بر روی جنبش کارگری. این چنین امیدوار کننده و پرانرژی، بمنظور مانع شدن آن از برداشتن قدمهای خطا، ظاهراً علائم و نشانه‌های همان ذهنی (سوبژکتیویسم) را مشاهده میکنیم، که پیشتر نیز در تفکر سوسیالیستی روسی، نقش ایفاء کرده است.»^{۱۴} بدیگر سخن، از آنجائی که کارگران روسیه تجربه برقراری دمکراسی بورژوایی در جامعه را نداشتند، بدنه حزب به این «اقتدار افراطی» و این «قیمومیت» تن میدهد. عامل دوم آنکه، تسلط طولانی تروریسم در روسیه، بهر حال تأثیرات خود را بر جناحی از حزب سوسیال دمکرات (جناح بلشویکی) باقی گذاشته بود؛ بگونه‌ای که حال، یعنی پس از ایجاد حزب پرولتاریا نیز: «این «من» انقلابی روسی با عجله معلق زده و بر روی سر خود میایستد و یکبار دیگر خود را رهبر قدرتمند تاریخ اعلام مینماید، این بار در غالب والاحضرت کمیته مرکزی جنبش کارگری سوسیال دمکرات روسیه. این بندباز ماهر حتی مشاهده نمیکند که تنها «فاعلی» که امروز نقش رهبری به او میرسد «من» دسته جمعی طبقه کارگر است که قاطعانه حق مسلم خود میداند که خود مرتکب اشتباهاتی بشود و دیالکتیک تاریخ را خود بیاموزد.»^{۱۵}

بدین ترتیب و همانگونه که گفتیم، هر چند تسلط لنین بر فراکسیون بلشویکی و سپس حزب بلشویک، عمدتاً تسلطی معنوی بود تا مادی، اما همین اختیارات بی‌حد و حصر کمیته مرکزی و شخصی دبیر کل، موجب شد که بعد از مرگ وی، سنت خطرناکی استمرار یابد که رهایی از آن بسیار دشوار مینمود. بعبارتی این همان زمینه‌ای بود که به رویشگاه استالینیسم مبدل شد و به بر آمدن آن، کمک شایانی نمود.

لیکن استالینیسم، پا را از محدوده رویکرد لنین نیز فراتر میگذارد، یا بعبارتی ایده نادرست لنین مبنی بر تمرکز بی‌رحمانه و استبدادی قدرت در دست کمیته مرکزی و دبیر کل، بتوسط استالینیسم تا نهایت ممکنه بسط و گسترش مییابد و ذات این رویکرد، به دیگر عرصه‌ها نیز تسری داده میشود.

بدین ترتیب بود که استالینیسم مصوبه کنگره دهم سال ۱۹۲۱ را مجدداً به اجرا میگذارد. در صورتی که مصوبه یاد شده - تحت عنوان «قطعنامه وحدت حزبی» که در آن ایجاد فراکسیون ممنوع اعلام شده بود - مربوط به شرایط خاص یعنی جنگ داخلی بوده است. بنلهایم در توضیح این امر مینویسد:

«... امکان سازمان یافتن اعضای اقلیت حزبی درون آن، از جمله از سوی کنگره دهم حزب در ۱۹۲۱ پذیرفته شده بود. در این کنگره، «قطعنامه درباره اتحاد حزب» تحت عنوان «تصمیمی موقت» که «شرایط استثنایی» آن را توجیه میکند، به تصویب رسید و حتی در همین قطعنامه هم بحث میان نظرهای مخالف ممنوع نشده و حتی انتشار يك بولتن بحث پیش بینی شده بود»^{۱۶} بتلهایم همچنین در باب مغایرت آنچه که استالین میکوشید به اجرا درآورد و آنچه که لنین مد نظر داشته بود، مینویسد:

« همچنین با تکیه بر عملکردها و موضع گیریهای لنین میتوانیم یادآوری کنیم که در ۱۹۱۸ او خود اعلام کرد چنانچه اعضای حزب «مخالفتی روشن با کمیته مرکزی» داشته باشند از این حق برخوردارند که آن را «قاطعانه توبیخ» کنند و به علاوه حق دارند «عقیده خود به ضرورت انشعاب» و در نتیجه تأسیس يك حزب جدید را بیان دارند»^{۱۷}

به عبارتی استالینسیسم با به اجرا گذاشتن و دائمی نمودن مصوبه کنگره دهم، در واقع تشکیل فراکسیون در حزب را رسماً ممنوع اعلام میدارد یعنی غیرقانونی بودن هر گونه انتقاد متشکل به خط مشی رهبری.

بجای ایجاد سازوکاری برای باروری اندیشه، حزب بلشویک بدینسان در واقع به برهوت اندیشه مبدل میشود که فقط صدای «پیشوا» در آن انعکاس دارد!

در همین ارتباط پل سوئیزی حق داشت آنگاه که نوشته بود ترس از سرنگونی به توسط امپریالیسم و مجموعه فشارهایی که بر اتحاد شوروی تگ افتاده، از بیرون وارد میشد، یکی از زمینه‌هایی بود که استالین را از پیدایش هر گونه شقاق در حزب، به هراس می‌انداخت. این ترس و دل‌نگرانی، منجر به قدغن شدن حق گرایش و جناح بندی در حزب میشد. زیرا استالین اختلافات نظری و جناح‌بندی ناشی از آنرا به معنی تضعیف روسیه شوروی در مقابل دشمن خارجی تلقی میکرد.

اما جنبش بین‌المللی کارگری، برای ترسی که یکبار کائوتسکی و بار دیگر استالین-اولی بانگرشی راست روانه، ودومی چپ روانه- از پیدایش شقاق درونی حزب انقلابی داشت، هزینه‌ای بس گزاف پرداخت نمود.

به عبارتی دیگر، دلواپسی موجه استالین از حمله امپریالیسم به اتحاد شوروی تنها وتک افتاده، تمایل ناموجه وی برای حفظ انسجام حزب - و جلوگیری از هر گونه شقاق در آن را - تشدید مینمود و محرك جدیدی بر آن افزون میکرد. تمایل «ناموجه»، زیرا حفظ انسجام حزب بگونه‌ای «دستوری» و برقراری حالت «تگ صدایی» از طریق بایکوت نمودن اندیشه و خردورزی، در واقع حزب انقلابی پرولتاریا را از تگ و تاب درونی‌ای که ذاتی این ارگانسیم زنده است باز میدارد؛ یعنی دقیقاً همان خطری که لوکزامبورگ در پرهیز از آن، لنین و بلشویکهار امور دخطاب قرار داده و نهیب زده بود که مبادا در دام این توهم گرفتار شوید که می‌توان از پیدایش رویزیونیسم، بکلی جلوگیری :

« با جلوگیری از زدن نبض يك جسم ارگانیک سالم، به تضعیف آن و کاهش مقاومتش و نیز به تضعیف روحیه مبارزه‌جویی آن نه تنها علیه اپورتونیسم (که البته خود از اهمیتی نسبی برخوردار است)، بلکه علیه نظام اجتماعی موجود، میگردانیم. وسیله‌ای که برای رسیدن به هدف پیشنهاد شده است بر علیه هدف جهت گیری خواهد نمود.»

به کلامی دیگر، استالینسیسم به این سان میکوشد ابراز افکار مستقل و خلاق را، تا حد اکثر ممکن محدود سازد. لیکن جلوگیری از مبارزه نظری در حزب و سلب سرزندگی و شادابی از آن، پی‌آیندی محتوم دارد: رشد و گسترش گرایش به «دار و دسته سازی» که هدفشان نه پیشبرد این یا آن خط مشی سیاسی، بلکه گسترش «دار و دسته» خود، «بهبود موقعیت مادی و بلافصل اعضای خود»، و یا «گروه‌هایی که، از طریق ایجاد «وفاداری شخصی» نسبت به بعضی رهبران سیاسی، هدف «ارتقا» ی اعضای خود را تعقیب میکردند.» (ر.ک. بتلهایم - «حاکمان»، ص ۲۵۴)؛ یا، ایجاد «سمپات شخصی» که نام گذاری محترمانه‌ای برای واقعیت «نوجه پروری» و «گماشته سازی» است. سیستمی که بجای تکیه بر مبارزین دلیر و شایسته - که طبیعتاً از روحیه‌ای مستقل برخوردار بوده و پاکی طلب اند- «پادو صفتان» نالایق اما موذی را در خود جذب و هضم میکند و ارتقاء میدهد که بیش از آنکه در فکر پیشروی مبارزه پرولتاریا بسوی سوسیالیسم باشند، در تب و تاب جاه طلبی خویش می‌سوزند؛ آدمهای دست

دومی که به «هواشناسی سیاسی» آشنا هستند و بخوبی می دانند که پرچم خود را در چه وقت و در معرض کدام باد قرار دهند تا پلکان نردبان ترقی راطی کنند - و بقول لوکزامبورگ:

«واخوردگان دنیای بورژوازی "که به حزب کمونیست به عنوان سکوی پرتاب و پیشرفت و ترقی مینگرند». و اینکه چنین سیستمی در واقع نسلی «فرمان پرست» را ارتقاء میداد و بقدرت میرساند که به «فرمان بردن» خو گرفته اند - یا بقول بتلهایم - «گرایش شدید به قدرت مداری» و اینکه «این افراد نه به بحث کردن که به دستور دادن (و فرمان شنیدن) عادت کرده اند».^{۱۸} به عبارتی، اگر ویروس HIV، گلبولهای سفید ارگانیزم زنده را مورد حمله قرار میدهد، بوروکراتها نسبت به هر گونه تبارز تفکر مستقل، ابتکار و خلاقیت در شخصیت «فروستان»، بشدت حساس اند و از خود واکنشی منفی نشان میدهند. چرا که تمامی سعی و کوشش بوروکراتها معطوف به آن است که افراد را آنگونه تربیت کنند که دنباله روی کورکورانه از مافوق ولذا بردهگی فکری خود را بپذیرند و با آن زندگی کنند. رابطه‌ای که در آن، ذات سرمایه همچنان حضوری فعال دارد (سرمایه، چیزی بجز يك «رابطه»ی اجتماعی نیست). وضعیتی که تحت آن، هویت و شخصیت مستقل انسانها و آزادگی فکری و روحی شان، لگدکوب میشود. در صورتی که تسلیم بدنه حزب به مصوبات رهبری، باید تسلیم آگاهانه باشدونه صرفاً از سر تعبد؛ ولذا عنصر اساسی تفکر مارکس وانگلس این است که پیشرفت حقیقی بسوی سوسیالیسم، مقدر نیست مگر از طریق همیاری انسانهای آزاد و همبسته؛ روند شکل گیری انسان کامل.

بسخنی دیگر، ارتقاء کارچاق کن های بی مایه، همان گرایش مسلط و خطرناک حزب بلشویک در این دوران بود و این در مغایرتی آشکار با رویکردلنین قرار داشت؛ بعنوان مثال آنگاه که وی خردمندان به کنفرانس بین المللی سیمروالد توصیه میکند برای تشکیل کمیته مرکزی احزاب پرولتری تازه تأسیس - (پس از فروپاشی انترناسیونال دوم) - کسانی راگزینش کند که زودتر به موضع انترناسیونالیستی گرویده اند. لنین براین نظر بود که استحقاق چنین اشخاصی برای حضور در کمیته مرکزی، بیشتر است، زیرا اینان مبارزینی لایق، ویژه و ممتازند و این دلیل تیزهوشی و نیز مقاومت شان در شرایط انزوا، و از خودگذشتگی زیادی است که بخاطر منافع پرولتاریا از خود نشان داده اند. چه، مبارزین حقیقی و حرفه ای طبقه کارگر بخوبی میدانند که باید در چنین موقعیت های سخت و دشوار، خود را به اثبات برسانند، و اگر قرار باشد که تحت فشار قرار گرفتن و به انزوا رانده شدن، آنان را برترساند باید بدانند که هیچ زمان بمعنی واقعی کلمه، «حرفه ای» نبوده اند. لنین بدرستی معتقد بود که این مبارزین دل سوخته پرولتاریا کاملاً رجحان دارند بر کسانی که قادر به تشخیص حقیقت اوضاع در اولین نمودهای آن نیستند و یا شهامت و ظرفیت به انزوا رانده شدن و تحت فشار قرار گرفتن موقتی را در خود نمی بینند؛ کسانی که فاقد تفکر مستقل و شخصیت مستقل بوده و لذامایه شان کمتر است و عادت دارند در مسیر آب شناکنند و فقط آنگاه به دیدگاه رادیکال ملحق خواهند شد که این دیدگاه در موقعیت «اکثریت و دست بالا» قرار گرفته و کاملاً تثبیت شده باشد؛ غافل از اینکه شناکردن، بگونه ای موافق بامسیر آب، از ماهی مرده نیز بر می آید!

اما همه آنچه که درباره شیوه عملکرد استالینسیم گفته شد، فقط يك چیز را تعقیب میکرد: فرایند مطیع ساختن حزب. بگونه ای که بدنه ی حزب هر چه بیشتر از آن فرمان ببرد، او فشارش را افزون تر میکند. فرایندی که بمنزله روند انحطاط نیز بود. چرا که به موازات آن، خود دستگاه حزبی در واقع به زهدانی مبدل میگردد که نطفه طبقه حاکم آتی - بورژوازی بوروکرات - را در خود می پرورد و رشد میدهد: برده ی ارباب شده!

لیکن شوخی تاریخ در این بود که بندهای اساسنامه حزب بلشویک در دوران استالین - هم در باب اقتدار افراطی کمیته مرکزی و شخص دبیر کل، و هم درباره غیرقانونی بودن ایجاد فراکسیون - هیچ يك برای جلوگیری از شکل گرفتن گرایشهای مختلف، کفایت نکرد و غیر از این نیز نمیتوانست باشد. درست اینجا بود که دست یازیدن به «سلاحهای نا مشروع» و «غیرمتعارف» (غیردمکراتیک و غیرشرافتمندانه) امری الزام آور مینمود. بطوری که حدود هشتاد درصد از اعضاء کمیته مرکزی، به دستور استالین «حذف»، و با افراد مؤمن به شخص او جایگزین میشوند. در بدنه و پایه حزب نیز وضعیت، بهتر از

این نبود. اعضای که خط مشی دیکته شده از سوی «پیشوا» را بر نمی‌تابند و گردن نمی‌نهند، منزوی، اخراج، تبعید و حتی سر به نیست میشوند. یعنی کشتار وسیع و بیرحمانه مبارزین معصوم حزب و جان‌شيفته‌ی سوسیالیسم، فقط بر مبنای این یقین خطا که بدین طریق میتوان از شکل‌گیری رویونیسم جلو گرفت و «یکپارچگی» حزب را تأمین نمود. چرا که طبیعتاً استالین خود را «مارکسیست انقلابی» و مجموعه مخالفین اش را - از هر طیفی که باشند - «رویزیونیست» تلقی میکرد، آنهم با آن کج فهمی‌ای که او از مفهوم رویونیسم داشت [«تا زمانی که مأموران دشمن طبقاتی درون صف‌های ما باقی بمانند، نمیتوان به مبارزه حقیقی علیه آنها دامن زد» (استالین)]. توهمی که با جاه‌طلبی روشنفکران تشنه قدرت، گره خورده بود.

اینگونه بود که مدعیان سوسیالیسم و تبلیغ‌کنندگان آزادی و برابری، که دیگر صدایی جز صدای خود را بر نمی‌تابیدند، عملاً تبدیل به خداوندان تصلب و بستار و خشونت شدند و تولیدکنندگان زنجیر و معماران حصار!

«مارکسیسم» استالینیستی که نیاز طبیعی و حیاتی‌ش به «معشوق و ضدّ و دگر» را منکوب کرده است، «مارکسیسم» که به سبب فقدان «مشوق و بازدارنده»، ضعف هاونقصان‌های نظری و بویژه گرایش اش به خشونت، تثبیت و تشدید گردیده است، اینچنین تلخ و خمار می‌نهد!

بهر ترتیب، اقتدار مطلق کمیته مرکزی و شخص دبیر کل، در واقع ابزار مطلوبی برای سرکوب گرایشات مخالف در حزب بلشویک را مهیا می‌سازد و بدین طریق مانع رشد آگاهی بخش پیشاهنگ و کل طبقه کارگر و زحمتکشان میشود. چه در چنین حال و هوایی دیدگاه‌های متنوع، خصلت‌های متفاوت و معناهای رقیب خود را از دست میدهند و در فضای معنایی که خط مشی مسلط و زور، ایجاد کرده است منحل میشوند.

اما وجود دمکراسی در جامعه، بدون وجود دمکراسی در حزب کمونیست امری تصور ناپذیر است. چه، حزبی که خودش را اینچنین وحشیانه سرکوب میکند هرگز به جامعه نیز رحم نخواهد کرد.

بدین ترتیب همزمان، روندی دیگر و همسنگ روند مطیع‌سازی حزب، به جریان افتاد: کاهش نقش شوراهای که اساسی‌ترین دستگاه دیکتاتوری پرولتاریا و مظهر قدرت سیاسی این طبقه است. پروسه‌ای که نهایت مطلوبش آن بود که ارگانهایی که قدرت را در دست دارند، به جای شوراهای، به حزب، پاسخگو باشند. این فقط یک معنای توانست داشته باشد و آن جایگزینی حاکمیت حزب - و بطریق اولی، حاکمیت کمیته مرکزی و شخص دبیرکل - بجای حاکمیت شوراهای بود؛ یعنی صوری شدن حاکمیت شوراهای. در صورتیکه رسالت حزب در واقع این نیست که خودش رأساً و به «نیابت» از طبقه کارگر، دولت را قبضه کند بلکه انقلابی کردن افکار طبقه کارگر، یعنی ارتقاء دائمی سطح آگاهی و برانگیختن نیروی ابتکار و خلاقیت توده‌های کارگری، میبایست مد نظر قرار گیرد. عبارتی پرولتاریای انقلابی به عنوان یک طبقه و شوراهای منتخب آن است که میباید دولت را ایجاد کند، در اختیار گیرد و کنترل نماید.

بکلامی دیگر، گرایش طبیعی و ذاتی قدرت - حتی قدرت پرولتری - به سوی مطلق شدن است، مگر آنکه بگونه‌ای همزمان سازوکارهای مؤثر نظارت بر اعمال قدرت نیز ایجاد شود که بتواند خوبی نقش ترمزان را ایفا کند. لذا دمکراسی پایه‌ای و نهادینه شده در دوران دیکتاتوری پرولتاریا، مستلزم آن است که دولت به توسط شوراهایی تشکیل و مهار شود که منتخب خود کارگران هستند. در غیر اینصورت، «دیو دولت» - که پرولتاریا به ناگزیر آن را از بطری خارج ساخته تا آن در جهت تحقق پیش شرط هائی بهره‌گیرنده امحاء مناسبات سرمایه داری را امکان‌پذیر می‌سازد - شرایط مطلوبی را خواهد یافت تا نهایتاً و دوباره بر پرولتاریا مسلط شود. یا به تشبیه زیبایی بتلهایم، که شاگرد جادوگر گوته را مثال میزند که ارواحی را احضار کرد تا از آنها سواری بگیرد لیکن ماجرا به واقع مطابق میل او پیش نرفت.

بسختی دیگر، دوران دیکتاتوری پرولتاریا - یعنی دوران حضور دولت پرولتاریا - در واقع دوران مبارزه «مضمون» با «شکل» است. چراکه «دولت» اساساً مقوله‌ای بورژوائی است و پرولتاریا می‌کوشد آن یعنی شکلی که خود، بلاجبار ایجاد کرده است را از طریق رشد، تکامل و دگرگونی مضمون، دور بیناندازد. همانگونه که جوجه پس از طی نمودن سیر رشد خود، پوسته

تخم را از درون می تراشد تا آنرا بشکند و رها شود. بنابراین، سرنوشت انقلاب پرولتری و دیکتاتوری پرولتاریا از طریق این مبارزه میان مضمون و شکل، تعیین میشود. [تعریف شانزده نکته ای لنین از دیالکتیک، رابطه میان شکل و مضمون رانیز شامل میشود: «(۱۵) مبارزه مضمون با شکل و برعکس، دور انداختن شکل، دگرگونی مضمون.» - دفترهای فلسفی، جلد ۳۸].

بهرترتیب، روند به زیر مهمیز کشیدن دستگاههای دیکتاتوری پرولتاریا از سوی حزب بلشویک، در سال ۱۹۲۶ معطوف به اتحادیه‌های کارگری میشود و سایه شوم این بلا بر سر این یک می افتد. به جای آگاهی بخشیدن به اتحادیه‌ها و پیشبرد سیاست اقناعی در قبال آنها، «جبر و تحمیل» در پیش گرفته میشود. بطوری که رهبران نافرمان اتحادیه‌ها - که منتخب خود کارگران بودند - بتوسط استالین از سر راه برداشته میشوند تا جای خود را به پادوهای بسیاری بسپارند که بگونه ای در بست مطیع و چاکر رهبری حزب بلشویک هستند؛ با این هدف که گردن کشی و مقاومت اتحادیه‌های مستقل در مقابل خط مشی دیکته شده از سوی حزب، در هم شکسته شود و دستور «دولتی شدن» اتحادیه‌های کارگری به اجرا درآید. در صورتی که اتحادیه‌های کارگری در دوران دیکتاتوری پرولتاریا نیز باید همچنان مستقل از دولت و احزاب (و از آنجمله مستقل از حزب کمونیست) باقی بمانند تا بتوانند سطح معیشت، ساعات کار و بطور کلی شرایط کار و زندگی کارگران را در مقابل دولت خودشان، محافظت کنند.

به عبارتی امر استقلال اتحادیه‌ها در واقع همچون مکانیزم دفاعی طبیعی و ضروری‌ای محسوب میشود که باید محافظت شود؛ زیرا نقش خنثی سازی این تهدید را ایفاء میکند که دولت پرولتاریا احياناً بخواهد به نیابت از «طبقه انتزاعی»، با تعرض به شرایط کار و زندگی «افراد واقعی» این طبقه، زندگی روزمره آنها را فدای هدف نهایی - یا به تعبیر استالینیسیم - صنعتی شدن فوق شتابان به سوی «پیروزی نهایی سوسیالیسم در یک کشور تنها» کند. کارکرد اتحادیه‌های کارگری مستقل، آن است که در مقابل این وسوسه غلط و خطرناک حزب کمونیست و دولت پرولتری ایستاده‌گی کنند که احياناً بخواهد هم خود و هم نسلی را بطور کامل قربانی کند تا (به زعم خویش)، نسل های بعدی در رفاه و آزادی زندگی کنند. و بیک کلام، اتحادیه‌های کارگری در دوران دیکتاتوری پرولتاریا، در واقع نقش ترمز این گرایش بالقوه یا بالفعل دولت کارگری را ایفاء میکند، یا به عبارتی، تعارض موجود و واقعی میان قطبین این تضاد - یعنی از یکسو خواست بهبود شرایط کار و سطح زندگی افراد این طبقه، و از سوی دیگر سیاستهای مربوط به تحقق هدف نهایی پرولتاریا را - تعدیل و بالانس می نماید.

خلاصه آنکه، استالینیسیم راز حکومت واقعی پرولتاریا را درک نکرده بود (یا درکی ناقص از آن داشت). چرا که در دوران تصدی او، این خود طبقه واقعی پرولتاریا (افراد واقعی آن) نبود که بتوسط شوراهایش، خود را به عنوان طبقه حاکم، متشکل کرده باشند. بل «پیشاهنگ» بود که به «نیابت» یا «وکالت» از طرف پرولتاریا، انحصار کاربرد قدرت را در اختیار گرفته و میکوشد خود را «ممتاز» سازد. به عبارتی حزب استالینیستی بجای تشویق و تکیه بر انبار عظیم انرژی خلاقانه‌ای که در پرولتاریا نهفته است، بجای انگیزه دادن به کارگران که کنترل همه چیز را در دستان خود بگیرند، ابتدا به نرمی و سپس با خشونت تمام، میکوشد قدرت را به تنهایی و به تمامی قبضه کند. رویکردی که در واقع، جامعه شوروی را به سویی میراند که تحت آن، نه شوراها بلکه حزب است که دستگاه دولت را تعیین میکند و به نام طبقه کارگر «انتزاعی»، حکومت می نماید.

بجای کارگران زنده ای که هر یک نام و نشانی دارند، حزب بلشویک میکوشد پرولتاریای «کلی»، «مجرد» و «بی زمان» را بنشانند و خود به نمایندگی از آن، بر این افراد زنده فرمان براند. چراکه این رویکرد چپ رو و رمانتیک بر این اعتقاد است که روح جنبش انقلابی طبقه کارگر، خود را در وجود قهرمانانش (پیشاهنگانش) نشان میدهد و اراده ی پیشاهنگ همانا خمیره ی تاریخ است و هدف های آنرا به پیش می برد. در صورتیکه از نظر مارکس و انگلس، سوسیالیسم - در وهله نخست - کار خود توده ها ست، و در این مسیر است که قهرمانان و پیشاهنگان، نقش بسیار ارزنده ای را ایفا میکنند. از نظر مارکس و انگلس، پیشاهنگ نقش بزرگی در تاریخ ایفا میکند، با این وجود، فاعل کنش های تاریخی، نه پیشاهنگ بلکه طبقات اجتماعی هستند. ولذا امر پیشرفت بسوی سوسیالیسم باید گام به گام از طریق مشارکت فعالانه توده ها انجام شود و زیر نفوذ مستقیم آنها و تحت کنترل فعالیت

عمومی زحمتکشان باشد. امری که برخاسته از آموزش سیاسی رشدیابنده ی توده های مردم- بتوسط حزب پیشاهنگ - است. این همان مضمونی است که لوکاچ بنحو موجزی آنرا بیان میدارد:

«استقلال سازمانی اگر در عین حال باتوجه تاکتیکی مداوم به سطح آگاهی گسترده ترین و عقب مانده ترین توده ها، توانائی عمل، انتقاد از خود، اصلاح و اعتلای نظری تمام کسانی که پیوسته در کنش متقابل باهم بسر می برند همراه نباشد، معنائی ندارد و به فرقه گرائی می انجامد... حزب کمونیست حتی از لحاظ نظری نیز به جای پرولتاریا عمل نمی کند.» (در دفاع از تاریخ و آگاهی طبقاتی)»

لیکن حزبی که اراده خود را بر طبقه کارگر و توده های زحمتکش تحمیل کند، در واقع آنها را مطیع میخوهد و در جایگاه پست قرار داده است. عبارتی دیگر، حزبی که طبقه را در فرایند تصمیم گیریها دخالت ندهد، حزبی که به نیابت از طبقه کارگر تصمیم بگیرد و عمل کند، در واقع خود را بر فراز سر طبقه کارگر قرار داده و لذا - کمی دیرتر یا زودتر - آشکارا و بی محابا بمثابه دشمن طبقاتی، رودرروی طبقه خواهد ایستاد تا بر گرده آن سوار شود. چرا که جدایی کار فکری از کار یدی، و به تبع آن، مناسبات فرمان دهی و فرمان بری، در واقع بنیاد وجود طبقات اجتماعی محسوب میشود؛ لذا اساساً انگیزه پرولتاریا برای تسخیر قدرت سیاسی آنست که چنین قدرتی رادرجهت ایجاد پیش شرطهایی بکار گیرد که امحاء آن «بنیاد» را هدف نهایی خود میداند. این بمعنی آن است که چنین فرایندی از همان لحظه تسخیر قدرت سیاسی باید آغاز شود. در صورتی که در دوران استالینسم، روندی معکوس پی گرفته میشود؛ بگونه ای که دبیر اول، کمیته مرکزی را، کمیته مرکزی، حزب را، و این مجموعه، دیگر دستگاههای دیکتاتوری پرولتاریا را در واقع به بند میکشد، مهار میکند و تابع خط مشی «دستوری» خویش میگرداند. و بدینسان رهبری حزب بلشویک بگونه ای بلامنازع، خود را صاحب تصمیم و تدبیر تلقی میکند، یا بقول لوکزامبورگ: «تنها ارگانی است که فکر میکند، نقشه میکشدو برای همه تصمیم میگیرد». این به معنی چیز دیگری نیست مگر اقتدار اراده قدرتمند و «بیگانه شده ای» که فعالیت پرولتاریا را تابع اهدافی میکند که منحصراً باید بتوسط خودش تعیین گردد. در صورتی که رویکرد مارکس نسبت به دولت پرولتاریا - بنابر جمع بندی از کمون پاریس - رویکردی دیگرگونه بود. مارکس براین نظر بود که در همه ی حوزه های انسانی، جامعه باید قادر به شکل دادن ساخت های جمعی ای باشد که با این رخداد- یعنی دولت پرولتاریا - مرتبط اند چراکه: «حکومت سیاسی تولید کننده نمیتواند با استمرار بردهگی اجتماعی او همزیستی داشته باشد.»^{۲۰}

به سخن دیگر، در دوران استالینسم، گرایشی سه جانبه و توأمان به سوی تحقق، به حرکت درمی آید: مطیع ساختن توده ها نسبت به حزب؛ اطاعت حزب از گروهی از رهبران که بر گرد استالین جمع شده اند؛ و فرمانبرداری همین گروه رهبری از دبیر کل. «همه چیز دان و قادر مطلق»!^{۲۱}

به عبارتی جامعه شوروی به این سان در مسیری گام می نهد که ویژه گیهای در حال گسترش آن در تمامیت خویش، به جای آزاد کردن انرژیها و قدرتهای خلاقه توده ها، آنها را سرکوب میکند. یعنی فرایندی را پی میگیرد که طی آن، میبایست مناسبات سلسله مراتبی - بوروکراتیزه شدن کل اهالی اتحاد شوروی - تا به نهایت خویش به اجرا درآید. یعنی آنچه که سالها پیش رزالوکزامبورگ آن را «روحیه سربازخانه ای تمرکز افراطی»، نامیده بود. و اینکه صنعتی شدن فوق شتابان در جهت تحقق پیروزی نهائی سوسیالیسم در روسیه ی تنها و بدون همیاری پرولتاریای بقدرت رسیده در دیگر کشورهای جهان، پیشروی با سرعتی در حد جنون، با تمام قوا و به هر قیمت، در واقع محرك نیرومندی برای این فرایند «بوروکراتیزه نمودن کل جامعه»، فراهم میسازد. ترس از حمله امپریالیسم نیز، محرك مستقل (هر چند فرعی) دیگری را برای به اجرا گذاشتن چنین فرایندی، افزون می نمود. یعنی حزب پرولتاریا و کل جامعه، شکلی «سربازخانه وار» و «وضعیتی جنگی» بخود میگیرد تا در پاسخ به هر انتقادی بتواند بگوید: «ارتش، چرا ندارد»!

بجای حرکت در مسیری که، پیشاهنگ و توده، سیاست و اقتصاد، برنامه ریزی و اجراء، و غیره و غیره را یگانه کند، این جداییها نه فقط همچنان باقی میماند بلکه طی روندی تشدید نیز میشود. عبارتی دیگر، حکومتی که خود را سوسیالیستی تلقی میکند اولین جایی که باید بر آن دست بگذارد همانا بنیان مقوم مناسبات سرمایه داری یعنی نقطه تولید است. اما اتحاد شوروی بدینسان، بجای روی آوردن به تحقق کار آزاد و همبسته، حکومت شورایی و خودگردان تولید کنندگان بلافصل، آغاز نمودن روند تجدید سازمان کار، آنچه که عملاً پی میگیرد همانا ساختار سلسله مراتبی خشن بر کار اجتماعی است؛ امری که مناسبات آشتی ناپذیر میان کارگران و برنامه ریزان مستبد را باز تولید میکند.

اگر رویکرد اکونومیستی بمثابه رویزونیسم راست، بر این باور است که خواسته های روزمره همه چیز و هدف نهائی هیچ، و بدینسان هدف نهائی رافدای مبارزه روز و رسیدن به خواسته های فوری و آنی می کند؛ رویزونیسم چپ برعکس، یعنی متمایل است تا هر مساله روزمره ای را قربانی هدف نهائی و سوسیالیسم (و آن برداشت معیوبش از آن) نماید. در هر دو مورد، بجای آنکه «تضاد و وحدت» یعنی رابطه دیالکتیکی میان خواسته های روز و هدف نهائی فهم و لحاظ شود، این ارتباط گسیخته شده و یکی را در آن دیگری در هم می شکند. بیک سخن رهبری حزب بلشویک در این زمان، امر پیگیری تحقق «هدف نهائی» را در سرکوب و نابودی «خواسته های روزمره» تلقی می کرد چرا که رابطه میان این دو راهمچون «دو چیز نسبت بهم خارجی» که میان آنها «تنش» وجود دارد، در نظری گرفت!

اما استالینیسیم بلحاظ و یا به بهانه تنگناها و بن بست هائی که طبیعتاً گام به گام با آن روبرو میشود به جمع بندی خشن تری می رسد که به زعم وی مقرون به «اهداف نهائی» است. این رویکرد، در سیر حرکت جنبش انقلابی پرولتاریا، بجای آنکه به ظرفیت درونی مارکسیسم (و قابلیت «دگر سازی» آن) اتکاء کند و مجال دهد تا مارکسیسم توانمندی های بالقوه اش را بالفعل گرداند، بجای تشویق و گسترش «نقد» و «اقتدار پرسمان»، بجای تکیه بر خودجوشی حزب و جنبش انقلابی پرولتاریا، به تشدید کنترل و مهار و سرکوب روی آور میشود. استالینیسیم به این سان است که در کوتاه مدت، فشار مضاعفی را بر همان طبقه ای که قصد حمایتش را داشت وارد میسازد؛ و در دراز مدت، سوسیالیسم و همه ی آرزوهای آن طبقه ای که قصد نمایندگی اش را داشت، فنا میکند. خواست استالین یقیناً خیر خواهانه بود و در تمایل خود به سوسیالیسم صادق. اما جنایت هائی که صداقت میتواند انجام دهد کم از جنایت هائی که خیانت موجد آنست، ندارد!

بعبارتی صداقت، جانفشانی و بیک کلام اراده ی استالینستی قادر به پیشرفت حقیقی در مسیر سوسیالیسم و دستیابی به هدفش نبوده، زیرا خود را از «شناخت» (که پیشرفت نمی کند و کسب نمی شود مگر از طریق مبارزه نظری در شرایطی برابر)، جدا کرده است. بکلامی دیگر، این «اراده» قابلیت نفوذ به واقعیت عینی و دگرگونی مطلوب آنرا نداشته و صرفاً در «مقابل» آن قرار دارد چرا که مبتنی بر شناخت علمی و واقعیت نیست؛ یعنی علم و شناخت بعنوان میانجی - در این بین - غایب است: اراده خودسر!

بیک کلام مارکسیسم بلشویکی در دوران رهبری استالین، بدینسان با بدترین نوع بحران هویت و کارآمدی مواجه میشود. استفاده از زور برهنه، بحران مقبولیت و مشروعیت رانیز پی آیند دارد: فروغلتیدن در سرآشویی استحاله ی هویتی، و سوق یافتن به سوی تبدیل به حزبی بورژوا بورکرات. (مقایسه روسیه دوران استالین با لهستان دوران لخ و السا، نشانگر کنه این معناست. چرا که در اولی، حزب انقلابی، بدون پرولتاریا قدرت را در دست دارد؛ و در دومی، پرولتاریا بدون حزب انقلابی. لذا اسفبار بودن سرنوشت هر دوی آنها از پیش، قابل پیش بینی بود.)

اما در عرصه نظری، میتوان گفت که طبیعتاً تمامی آثار تئوریک استالینستی در واقع به پیشبرد و تحقق همین فرایند، خدمت میکند. یعنی موج تحریف مارکسیسم در تمامی عرصه ها - بویژه در عرصه فلسفی بمثابه شالوده عرصه های دیگر - به موجی فزاینده تبدیل میشود. به عبارتی دیگر، سیر جریان عقب نشینی تدریجی حزب بلشویک از مواضع مارکسیستی اصیل، سیر اشاعه تحریفات رویزونیستی، هرگز نمیتوانست نسبت به عرصه فلسفه، بی تفاوت بماند. برعکس، تحریف این «بنیان» در واقع مهمترین بخش از سیر یاد شده را تشکیل میداد تا مارکسیسم اصیل را بطور اساسی عقیم کند. تحریفات متعدد یعنی حملات

گسترده و وسیع استالینیسیم به مبانی فلسفی مارکسیستی را باید از همین منظر نگریست. و از آنجمله است کتاب «ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی» به قلم خود استالین و همچنین دو مقاله بوخارین تحت عناوین «ماتریالیسم تاریخی» و «تئوری و عمل از دیدگاه ماتریالیسم دیالکتیکی»^{۲۲}. مضافاً رهبری استالینستی بنابر غریزه اش، خطر «دفت‌های فلسفی» لنین را نیز بخوبی احساس نموده و آن را سست کننده مبانی تئوریهای رویزیونیستی خویش و مانع بزرگی بر سر راه تحقق سیادت این تئوریهای می‌یابد؛ و بطریق اولی، مانع پیشرفت و تحقق پروژه «پیروزی نهائی سوسیالیسم در یک کشور تنهاگونه ای از بالا و به زور»!- درست به همین خاطر است که «دفت‌های فلسفی» لنین، به بهانه آنکه «فراتر» از درک فعالین حزب و توده هاست، سالها از دسترسی آنان دور نگهداشته میشود. و همچنین دستور استالین درباره حذف فصل اول کتاب سرمایه (فصل کالا)، از دروس دانشگاهی اتحاد شوروی را نیز باید از همین زاویه در نظر گرفت^{۲۳}، چرا که آموزش فصل یاد شده میتواند توجه را به روش دیالکتیک ماتریالیستی، معطوف کند. در همین ارتباط و سرانجام فرمان سال ۱۹۴۷ ژدانف است که تکلیف همه را تعیین میکند و به تئورسینه‌های روسی دستور میدهد که «یکبار برای همیشه» دیالکتیک را به خاک بسیارند!^{۲۴}

بهر ترتیب، قبضه کردن قدرت سیاسی به وسیله اقلیتی انقلابی، همانا جانمایه نگرش بلانکیستی به انقلاب است. از اینرو آنچه از سوی استالینیسیم عملاً به اجرا گذاشته میشود هیچ ربطی به تعریف مارکس و انگلس از سوسیالیسم نداشت؛ یعنی هیچ ربطی نداشت به «خود - کوشی» و «خود - تکاملی» جنبش توده‌ها و اینکه «سوسیالیسم کار خود توده هاست»؛ و بطریق اولی، هیچ ربطی نداشت به مفهوم مارکسیسم که در واقع چیزی نیست بجز بیان تئوریک روند «خود - رهایی» پرولتاریا. چرا که سوسیالیسم اساساً متکی بر ابراز اراده پرولتاریای انقلابی است و لذا استفاده از «زور» در جهت سلب این اراده، بطور قطع هیچ سنخیتی با سوسیالیسم نداشت و بمنزله آنست که از نگرش مارکس و انگلس دور شده‌ایم و عملاً منطق سرمایه را اختیار نموده‌ایم؛ عملاً وسایلی را مورد استفاده قرار داده‌ایم که هدف آن را نفی میکند.

بسختی دیگر، بجای میدان دادن به فعالیت توده‌های انقلابی که کنترل همه چیز رادراختیار خودگیرند، حزب بلشویک به امر «قدرت»، چون مسأله اصلی، چون ارجاع اصلی، می‌نگرد. لذا «دولت» یعنی نهادی که قرار بود شرایط فسخ و ذوب خویش را فراهم سازد، برعکس، می‌ماند و منجمد میشود. بعبارتی فرایند «دولت زدائی»، به فرایند تثبیت و زور آمدن دائم‌التزایدان تبدیل میشود. لیکن این «بخ زده گی» یا «مسخ شده گی» انقلاب، شکلگیری دولت کاپیتالیستی تازه ای را پی آیند دارد. چراکه حزب بلشویک بدینسان اندک اندک علیه خاستگاه خود، تغییر جهت داده است.

بیک کلام، مبارزه بلشویکی علیه سرمایه داری - در دوران تسلط رویزیونیسم استالینی برحزب - در واقع مبارزه ای است در داخل محدوده‌های سرمایه داری.

اما لازم به ذکر است که لنین، هم مخالف سرکوب گرایشها در درون حزب پرولتری بود و هم مخالف به بند کشیدن اتحادیه‌های کارگری مستقل و «دولتی نمودن» آنها^{۲۵}، و هم مخالف سلب حق تعیین سرنوشت ملتها. لیکن کتمان نمیتوان کرد که امر کاهش نقش شوراهای، تا حدودی به دوران تصدی خود او برمیگردد. چرا که از نظر موقعیت شوراهای، حکومت پرولتری روسیه از همان اوایل کار، با حکومت نوع کمون پاریس، تفاوتی بارز داشت. به عبارتی دیگر، حکومت کمون پاریس در واقع و مستقیماً حکومت بلامنزاع شوراهای انقلابی کارگران است که البته احزاب انقلابی مختلف در این شوراهای ذی‌نفوذند. اما حکومت پرولتری روسیه - بویژه پس از اخراج اس‌آر‌های چپ از آن - در واقع و بطور کامل حکومت یک حزب واحد است؛ حزبی که پس از مرگ لنین، حتی گرایشهای درونی خودش را نیز تحمل نمیکند و به حکومت یک گرایش خاص از حزب پرولتری و انتقاد کل جامعه بتوسط آن، مبدل میشود.

به کلامی دیگر، ایده «اقتدار افراطی کمیته مرکزی»، آنگاه که حزب پرولتری بلشویک در قدرت قرار میگیرد، بطور ذاتی با قدرت واقعی شوراهای سر ناسازگاری دارد و به هر حال آن را بر نخواهد تافت؛ زیرا قدرت شوراهای بیانگر دمکراسی شورایی و احزاب انقلابی مختلف‌اند. با این وجود بی‌خردیست اگر ماهیت پرولتری انقلاب اکتبر را به سبب این نقیصه‌اش - که البته بسیار

مهم نیز هست - بزیر علامت سؤال بکشیم و آن را حکومتی «ماهیتاً بورژوایی» یعنی حکومتی متعلق به دشمن طبقاتی پرولتاریا، تلقی کنیم. چرا که از نظر مارکسیسم، دولت بورژوایی، تعریف و ویژگیهای مشخصی دارد که هرگز دولت انقلابی اکتبر را شامل نمیشود.

به کلامی دیگر از آنجائی که اجرای «اقتدار افراطی کمیته مرکزی»، فرایندهای همسنگ خود در دیگر عرصه‌های اجتماعی را نیز طلب میکند، این «نقیصه»ی انقلاب پرولتری اکتبر، یا باید برطرف میگردید، یا آنکه برکل عرصه‌های اجتماعی، گسترده میشد. لذا در دراز مدت و نهایتاً شرایط و زمینه‌های قلب ماهیت این حزب و این حکومت را فراهم میساخت؛ و آنچه که عملاً اتفاق افتاد حالت دوم بود. یا عبارتی، کشمکش میان این دو وجه ناسازه‌گون، سرنوشتی بجز سیطره‌ی کامل یکی و عقب نشستن تام و تمام آندیگری نداشت.

به سخنی دیگر، انقلاب اکتبر در واقع کوششی ناقص و لذا ناکام است از سوی پرولتاریا برای رهایی، در اولین تجربه مهم خود؛ در جوانبی بر تراز کمون پاریس و در جوانبی فروتر از آن. از اینرو هم بیخردی و هم بی‌انصافی است اگر انقلاب اکتبر را (همچون بتلهایم) «بزرگترین فریب قرن» بنامیم و یا همچون ناصر پایدار، لنین را متعلق به «جناح چپ بورژوازی روسیه»! در عین حال نادرست است اگر گمان کنیم که میان ایده لنین مبنی بر «اقتدار افراطی کمیته مرکزی» و آنچه که در دوران استالینسم عملاً تحقق پذیرفت، هیچگونه - و مطلقاً هیچگونه - رابطه‌ای وجود ندارد. برعکس، وجود عنصر خاصی در مجموعه‌ی اندیشه لنین، به استالینسم میدان میداد و دست او را باز میگذاشت. به عبارتی استالینسم به واقع مظهر و تجلی همان هشدار نادیده گرفته شده رز الوکزامبورگ بود که در سال ۱۹۰۴ عنوان ساخت:

«در واقع، آنچه که امروز فقط بصورت شبحی در نزد لنین تردد میکند، فردا میتواند به يك واقعیت بدل شود».^{۲۶}
یعنی هشدارى که رزا در تشریح آن نوشته بود:

«اگر ما در توافق با لنین، اپورتونیسم را بمثابة گرایشی که جنبش انقلابی مستقل طبقه کارگر را فلج و آنرا به وسیله‌ی جاه طلبی‌های روشنفکران بورژوا بدل میکند، تعریف نماییم، باید تصدیق کنیم که ... این هدف با تمرکز شدید، بسیار آسانتر بدست میآید تا با عدم تمرکز، تمرکزی که میتواند جنبش پرولترهای هنوز ناآگاه را در بست تحویل رهبران روشنفکر کمیته مرکزی دهد؛ چرا که «هیچ چیز بهتر از این زره بوروکراتیک نمیتواند، جنبش کارگری را بیحرکت کرده و از آن موجود بی‌اراده‌ای ساخته و هدایت آن را بدست خواهد گرفت».

بلعکس، علیه توطئه‌های اپورتونیستی و جاه طلبی‌های روشنفکران، تضمینی کارآمدتر از فعالیت انقلابی و مستقل پرولتاریا و رشد احساس مسئولیت سیاسی در نزد آنها وجود ندارد».^{۲۷}

از اینرو و با در نظر گرفتن آنچه که در دوران تسلط استالین بر حزب بلشویک گذشت، روشن میشود که لوکزامبورگ - به پشتوانه درک عمیقش از مارکسیسم - «نهایت کار» را، در همان «بذر اولیه» بگونه‌ای فاش می‌دید. و اینکه رزا حق داشت که به سبب عواقب ناشی از طرح ایده «اقتدار افراطی کمیته مرکزی»، لنین یعنی برجسته‌ترین رهبر پرولتاریا پس از مارکس وانگلس را، اینگونه بیرحمانه به باد حمله بگیرد:

«روحیه سرباز خانه‌ای تمرکز افراطی مورد ستایش لنین و دوستان وی»، یا به عبارتی، «تمرکز افراطی‌ای که لنین از آن دفاع میکند، بنظر ما نه برخوردار از روحیه مثبت و خلاق، بلکه مملو از روحیه عقیم يك پاسدار شب است. تمام فکر و ذکر او کنترل فعالیت حزب است و نه بارورتر کردن فعالیت آن؛ تمامی فکر و ذکر او محدود کردن جنبش است و نه بسط و گسترش آن، تمامی فکر و ذکر او فشردن گلوی جنبش است و نه وحدت بخشیدن به آن».^{۲۸} و لذا «و قیل از هر چیز، ایده‌ای که پایه و اساس تمرکز افراطی را تشکیل میدهد: یعنی ایده‌ای که بموجب آن، توسط مواد يك اساسنامه، میتوان راه را بر اپورتونیسم بست، از پایه غلط است».^{۲۹}

بنابراین میتوان گفت که واقعیت ظهور و سیطره استالینیسم - با آن شکل و شمایل و ویژه‌گیهایش که بر شمرده شد - خود، دلالتگر آن است که نقد بی‌ترحم ولی همدلانه لوکزامبورگ به لنین در باب جایگزینی مبارزه «والاحضرت کمیته مرکزی» به جای مبارزه کل مجموعه حزب، و جایگزینی مبارزه حزب بجای مبارزه خود طبقه کارگر، انتقادی ژرف و دوراندیشانه بود و بیانگر درکی عمیق از آراء مارکس و انگلس در باب نقش توده های کارگری در پیشبرد و تحقق سوسیالیسم.

بیک کلام، توهم خطرناک پیشاهنگ باوری افراطی بلانکیستی (بمثابه سوسیالیسم تخیلی)، اینگونه بود که به درون مارکسیسم و حزب پرولتری راه میکشد و تحت رویکرد اراده گرایی تشکیلاتی، خود را نمایان میسازد. و اینکه لوکزامبورگ گویی دوران استالینسم را از پیش و بگونه‌ای آشکار میدید آنگاه که در نقد رویکرد بلشویکی نوشت:

«بنظر ما اشتباه بزرگی خواهد بود اگر تصور کنیم که میتوانیم «موقتاً» قدرت مطلق یک کمیته مرکزی را - که بنوعی بنام «نماینده» ضمنی عمل میکند، جانشین سلطه اکثریت کارگران آگاه حزب - سلطه‌ای که هنوز تحقق نیافته است - بنمائیم و بجای کنترل عمومی‌ای که میباید توسط توده های کارگر بر روی ارگانهای حزب صورت گیرد، کنترل معکوس، یعنی کنترل کمیته مرکزی بر روی فعالیت پرولتاریای انقلابی را قرار دهیم.»^{۳۰}

و اینچنین بود که رزا در باب حاصلخیزی این گرایش فکری لنین برای تبدیل به یک سیستم سیاسی اقتدار گرا، هشدار میدهد. نیز لوکزامبورگ در سال ۱۹۲۱ در مقاله «انقلاب روسیه»، باری دیگر در راستای همان انتقاد سال ۱۹۰۴، رهبران اصلی حزب بلشویک - لنین و تروتسکی - را مورد خطاب قرار داده و نسبت به پیامدهای ناگزیر طرز تفکر و اعمالشان به آنها هشدار میدهد.

به عبارتی انحلال مجلس مؤسسان از سوی حزب بلشویک (و به این سبب که اس - آرهای راست در آن تفوق یافته اند)، واکنش لوکزامبورگ را برمی انگیزاند تا بگوید: «اگر مجلس مؤسسانی که عمرش سپری شده و بنابراین مرده زاد است باید منحل شود، بلشویکها می توانستند بدون تأخیر انتخابات جدیدی برای مجلس مؤسسان جدید برگزار کنند و یا قدرت را به جنبش در حال شکوفائی شوراهای سپارند. اما بلشویکها هر دو نظر را به نفع دولت تک حزبی رد کردند و کل ساز و کار نهادهای دمکراتیک را زیر سؤال بردند.» (بنقل از «نقد رزا لوکزامبورگ بر بلشویسم: اندیشه هایی پیرامون دمکراسی»، نوشته پیترو هودیس و کوین ب اندرسن)

لذا انتقاد لوکزامبورگ به بلشویکها معطوف به این مهم است که بدون وجود آذیهای مدنی، حکومت توده های وسیع مردم یکسره غیر قابل تصور است:

«بدون انتخابات عمومی، بدون آزادی نا محدود مطبوعات و اجتماعات، بدون مبارزه ی آزاد افکار، زندگی در نهاد اجتماعی از بین خواهد رفت و به ظاهری صرف از آن تبدیل خواهد شد و تنهادهای و انسالاری به عنوان عنصری فعال در آن باقی خواهد ماند. زندگی عمومی رفته رفته به خواب می رود، چند دوجین از رهبران حزبی بانرژری پایان ناپذیر و تجربه ای تمام نشدنی به اداره ی امور خواهند پرداخت و رهبری خواهند کرد. در واقعیت فقط تنی چند از مغزهای برجسته در میان آنها کار رهبری را انجام خواهند داد و گهگاه نخبگانی از طبقه کارگر به گردهمائی ها دعوت میشوند تا برای سخنرانی های رهبران کف بزنند و به اتفاق قطعنامه های پیشنهاد شده را تصویب کنند. این دراصل امورات یک فرقه است، یقیناً دیکتاتوری است ولی نه دیکتاتوری پرولتاریا، دیکتاتوری مثنی سیاستمدار، یعنی دیکتاتوری به مفهوم بورژوائی، به مفهوم حکومت ژاکوبن ها... بله، از این هم میتوان فراتر رفت: چنین شرایطی ناگزیر باید موجب شود که زندگی عمومی به توحش کشیده شود: اقدام به ترور، تیرباران گروگان ها و غیره.» (گزیده هائی از رزا لوکزامبورگ «، صص ۴۱۲ و ۴۱۳)

اینها همه بیانگر وجود و استمرار همان گرایش انحرافی و پیشینه دار در حزب بلشویک است که رزا میکوشد آنرا برجسته سازد و نسبت به عواقب شوم آن هشدار دهد. یعنی گرایشی که اینک بجای آنکه دمکراسی سوسیالیستی را جایگزین دمکراسی بورژوائی کند، متمایل به کنار گذاشتن دمکراسی در مجموع و حذف آزادیهای مدنی است. بکلامی دیگر، در این رویکرد

انحرافی، مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا، صاف و ساده، در مقابل دمکراسی قرار می گیرد؛ بگونه ای که گویی آندو یکدیگر را دفع و نفی می نمایند. یعنی بجای آنکه بطریقی رادیکال اشکال دمکراتیک خودگردانی پرولتری باب شود، اصل دمکراسی و اساساً لزوم وجود سازوکار نهادهای دمکراتیک، به زیر علامت سؤال کشیده میشود.

در رابطه با همین موضوع، قابل ذکر است که لنین در چه باید کرد؟ آنگاه که درباره نقش و جایگاه «تئوری انقلابی» سخن میگوید عنوان میسازد که: «بدون تئوری انقلابی جنبش انقلابی نمیتواند وجود داشته باشد». لیکن این ضابطه بندی هر چند که در مقابله با اکونومیست هایی عرضه شد که اهمیت تئوری انقلابی را درک نمیکردند، اما بهرحال فاقد مرزبندی روشن با انحرافی است که در واقع قرینه اکونومیسم محسوب میشود. چه، «تئوری انقلابی» هر چقدر هم جایگاهش مهم باشد (که مسلماً هست)، اما بتهایی «جهان آفرین» نیست؛ تئوری انقلابی «جایگزین» عینیت نیست. به عبارتی هیچ يك از این دو، فروکاستنی به آن دیگری نبوده و لذا این رویکرد لنین مبرا از پیش آهنگ باوری افراطی نیست. از اینرو جان ریز حق دارد آنگاه که به رویکرد آنتونیوگرامشی در باب حزب، به عنوان «برانگیزاننده بیرونی» انتقاد میکند و مینویسد: «این ضابطه بندیها به طرز غریبی یادآور آن ضابطه بندیهایی است که لنین در چه باید کرد؟ پرورده بود که «به سبب یکسویه بودن بیش از اندازه آن»، رویکردی نارساست^{۳۱}. اما آنچه که از دید جان ریز پنهان می ماند، آن است که ضابطه بندی ارائه شده از سوی لنین در چه باید کرد؟، با ایده «اقتدار افراطی کمیته مرکزی» کاملاً مرتبط است و از سر منشاء مشترکی برخوردار. یعنی همان انحراف آشکاری که لوکزامبورگ (بی آنکه به چه باید کرد؟ اشاره ای داشته باشد لیکن) به تفصیل آن را مورد نقد و بررسی قرار داده بود.

وانگهی، بدینسان روشن میشود که شفاق ایجاد شده در حزب سوسیال دمکرات روسیه در ۱۹۰۳، در واقع بگونه ای نسبی، مارکسیسم را از رویزیونیسم، متمایز میسازد و نه بطور مطلق. لذا نادرست است اگر این خط کشی را امری مطلق در نظر گیریم و تصور کنیم که از ۱۹۰۳ به بعد، مارکسیسم «بی غش» در یکسو (فراکسیون بلشویکی)، و رویزیونیسم «ناب» در سوی دیگر (فراکسیون منشویکی)، قرار میگیرند. به عبارتی منشویکها پس از کنگره دوم ۱۹۰۳، از هر گونه ایده مارکسیستی اصیل به دور نیستند چرا که در برخورد به جنگ روس و ژاپن، موضعی همچون بلشویکها اتخاذ میکنند و جنگ یاد شده را جنگی ارتجاعی مینامند. به همین ترتیب بلشویکهای پس از کنگره دوم نیز از هر نوع ایده رویزیونیستی «پالوده» نیستند چرا که به ایده «اقتدار افراطی کمیته مرکزی» و بطور کلی به تنه ی اندیشه های بلانکیستی (که از این پس بعنوان رویزیونیسم «چپ رو» محسوب میشد) آلوده اند؛ پیدایش جریان «چپ رو» اتزویست ها از دل بلشویسم دلالت بر همین واقعیت دارد که فراکسیون بلشویکها در بدو تاسیس (یعنی سال ۱۹۰۳) نماینده مارکسیسم «بی غش» نبوده اند. بنابراین میتوان گفت که شفاق یاد شده در ۱۹۰۳، در وهله نخست و بیش از هر چیز، مربوط به دو نگرش مختلف نسبت به انقلاب روسیه بمثابة اساسی ترین مسأله اختلاف برانگیز آن زمان بوده است و بیانگر تقابل میان مارکسیسم و رویزیونیسم در این زمینه مشخص.

به بیان دیگر آنگاه که سیر پیدایش و حرکت بلشویسم را رصد کنیم در خواهیم یافت که «ماخیزست ها» پیش از شکلگیری گروه اتزویست هانیز وجود داشته اند (پلخانف در سال ۱۹۰۵ بر حضور این پدیده در فراکسیون بلشویکی تأکیدی ورزد. ر.ک. «یادداشت ششم بر لودویک فوئر باخ»، کتاب «لودویک فوئر باخ و ایدئولوژی آلمانی»، ص ۱۵۴). اما مقابله ای با آنان صورت نمی گیرد و چندان جدی تلقی نمی شوند. و اینکه می بایست مبادرت به تحریم دوما - اشتباهی که فراکسیون بلشویکی مرتکب شد و بعداً مورد انتقاد لنین قرار گرفت - طرح آنان بوده باشد که برکل فراکسیون بلشویکی چیره شد. بدینسان رخداد شکست انقلاب و یورش ارتجاع، زمینه های مساعدی را برای تقویت و رشد این گرایش «چپ رو» در فراکسیون بلشویکی مهیا میسازد و آنان را بصورت یک جریان منسجم - هم از نظر تئوریک و هم از لحاظ تشکیلاتی - در فراکسیون بلشویکی و حزب سوسیال دمکرات روسیه، درمی آورد. بیک کلام مسأله مبادرت به تحریم مجلس دوما از سوی کل فراکسیون بلشویکی (و لنین)، و متعاقباً ظهور جریان اتزویستی در درون فراکسیون بلشویکی را، باید مرتبط با سیر حرکت همین گرایش آوانتوریستی در بلشویسم در نظر گرفت. به

عبارتی شکست انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، شرایط مساعد برای رشد سریع همین جنبه نهفته در بینش بلشویکی را فراهم میسازد که پیدایش اتروویسم در واقع تجلی آن محسوب میشود. زیرا (همانگونه که گفتیم) در زمان شکست انقلاب و واگشت اجتماعی ناشی از آن، واقعیت فقدان شرایط فعالیت عملی انقلابی، برای «اراده رادیکال» - یعنی همان گرایش مورد نظر در بلشویسم - تحمل ناپذیر است، و از اینرو متمایل به افراط و (صرفنظر کردن از هرگونه استفاده از امکانات علنی)، میگردد. نتیجه آنکه، لنین هر چند بخاطر دنباله روی اولیه خود از اتروویستها در مبادرت به تحریم دوما، از خود انتقاد میکند و به مقابله با اتروویسم برمیخیزد؛ اما نقد او از اتروویسم در واقع نقدی سطحی محسوب می گردد زیرا تمامی جنبه‌های مرتبط با آن، و مهمتر از همه، ایده «اقتدار افراطی کمیته مرکزی» را دربر نمی‌گیرد.

نکته دیگر آنکه، همانگونه که گفته شد لنین بی‌آنکه بداند یا بخواهد، برخی از اندیشه‌هایش به فرا روئیدن استالینیسیم کمک شایانی نمود، یابه تعبیری، صحنه را برای بازی استالین آماده می سازد. با این وجود، پس از پیروزی انقلاب اکتبر (لنین) بخوبی درمی یابد که خطر استالینیسیم برای آینده انقلاب تا چه حد جدی است. به عبارتی حمله به استالین در جهت خدشه دار نمودن اعتبار سیاسی او، نشانگر واکنش لنین نسبت به این خطر است؛ از اینرو آنگاه که بحث بر سر «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» در حزب بلشویک درمیگیرد، لنین فرصت را مغتنم می‌شمارد تا حزب را نسبت به این پدیده - استالین - هشیار سازد:

دولت پرولتاریا یعنی «دستگاهی که از آن خود میدانیم، در حقیقت هنوز با ما بیگانه است؛ معجونی بورژوایی و تزاری است و امکان خلاصی از آن طی پنج سال گذشته وجود نداشته است... و قادر به دفاع از غیروسها در مقابل تاخت و تازهای آن مرد واقعی روسی، شوونیست کبیر روسی نبوده است، شوونیستی که در ذات خود مانند بوروکراتهای شاخص روسی، حقه باز و مستبد است.» و اینکه: «یک کمونیست را بخارنید با یک شوونیست کبیر روسی مواجه خواهید شد».^{۳۲} و همچنین کاربرد اصطلاحاتی چون: «ریاست طلبی» کمونیستها و «دروغهای کمونیستی» از سوی لنین، در واقع روش و منش استالین را مدنظر دارد.^{۳۳}

و به همین ترتیب، لنین آنگاه که در بستر مرگ، حذف خود از صحنه را امری قطعی می‌یابد، در «وصیت نامه» خویش، حمله‌ای قویتر به استالین را تدارک می بیند. چراکه از نظر لنین برسیمما و صورت انقلاب پرولتری روسیه، اینک گردی به رنگ «تهدید» نشسته و یک جریان بغایت متصلب و خشن، بسوی تولید «قدرت» و «انقیاد»، گام بر می دارد. لنین آشکارا استالین را «بی فرهنگ و خشن» مینامد و سپس مینویسد:

«رفیق استالین، احراز کنان، سمت دبیر کلی، قدرتی بسیار کلان در دستهای خویش انباشته است؛ و من مطمئن نیستم که او پیوسته میدانند چگونه این قدرت را با احتیاط کافی به کار برد».^{۳۴} لنین در همانجا مینویسد: «من به رفقا پیشنهاد میکنم راهی برای برداشتن استالین از آن سمت پیدا کنند...».^{۳۵} در عین حال، در جهت تقویت اعتبار ترسکی، مینویسد: او «تواناترین مرد در کمیته مرکزی کنونی است...».^{۳۶}

به کلامی دیگر، لنین - آن غول معدب - در بستر مرگ نیز بی‌قرار بود چرا که علائم و شواهد هشدار دهنده و نگران کننده‌ای را به وضوح میدید؛ علائمی که طلایه‌ی خطرآتی سهمگین اند؛ علائمی که پیک تباهی اند. یا به عبارتی، بوی «استالینیسیم»، بویی تندتر و زنده‌تر از آن بود که مشام لنین را نیازآرد؛ بویژه با احتساب شم سیاسی فوق‌العاده قوی، که لنین از آن بهره‌مند بود. به عبارتی دغدغه همیشگی لنین برای سرنوشت جنبش انقلابی، اینک یعنی در بستر مرگ نیز گریبان او را رها نمیکرد، بلعکس، به دل شوره‌ای کامل عیار و جانکاه تبدیل شده بود. گویی او بخوبی میدانست که استالینیسیم، یعنی «آنچه که بوقوع خواهد پیوست، (اینک) هست». لنین در بستر مرگ، بر خود می‌لرزید اما نه به جهت ترس از مرگ، بل به سبب آنکه ثمره جانفشانی‌های انقلابیون وتوده‌های مردم و خون دل خوردنهای خودش را در معرض تند باد جهالت استالینستی میدید. «وصیت نامه» - که بیانگر ارزیابی لنین از رهبران حزب بلشویک و خاصه استالین و ترسکی است - در واقع واپسین واکنش وی (واکنشی دیر هنگام) در مقابل این دل نگرانی عظیم بود.^{۳۷}

اما دیگر کار از کار گذشته بود و «خود کرده را، تدبیر نیست!» - چرا که دفاع پیگیر لنین از ایده «اقتدار افراطی کمیته مرکزی و قدرت بلامنازع دبیر اول»، منجر به آن شد که اینک پرهائی بر بال جاه طلبی. «بوراکراتهای شاخص روسی» بروید که قدرت پروازشان راممکن و مهارشان راناممکن سازد. به این سان فضای حاکم بر حزب بلشویک اینک به نفع استالین بود و نه لنین. وگرایش رویزیونیستی ماورا چپ مزبور - که از پیش انگاره های فکری نسبتاً قوی و مزمن نیز برخوردار بود - کم کم در حزب بلشویک نیرو می گرفت، دارودسته سازی میکرد، و در شرف تحقق سیطره کامل بود. موج نیرومندی که استالین را - بمنابۀ مصمم ترین فرد در اجرای همان پروژه ای که بعداً به اجرا گذاشته شد - بفرزاد سر خود بلند میکرد و بجلو سوق می داد. این گرایش، گوئی در وجود استالین و شخصیت خودکامه اش، تجسم استوار و آمرانه ای می یافت.^{۳۸}

در چنین حال و هوایی، استالین، حساس و هشیار نسبت به موقعیت خویش و لذا حیلۀ ساز و حیلۀ جو، یاقول لنین «بوروکرات حقۀ باز»، بسیار کار کشته تر از آن بود که نتواند از انتشار این وصیت نامه جلوگیری و این بحران کوچک و لحظه ای پیش آمده را «تحت کنترل» قرار دهد!^{۳۹}

به هر ترتیب، حمله یادشده ی لنین به استالین، هرچند که نه حمله ای «شخصی» بل کاملاً سیاسی بود، اما تمرکز به استالین و بسنده نمودن به مقابله با او، بمعنای تنزل موضوع اولویت سیستم است. بدیگر کلام، لنین بجای آنکه در وهله نخست به نقد رادیکال سیستمی بپردازد که «بوروکراتهای شاخص روسی» توانسته اند در فضای آن تنفس کنند و فرجه شوند، بر این گمان بود که کلید حل مسایل در برکناری استالین است. بدیگر سخن، گره اساسی و ناگشوده کار لنین در این بود که حملات وی به استالین، با حمله به «سیستم»، توأمان و تکمیل نشد. یعنی نقد سیستم اقتدار افراطی کمیته مرکزی و دبیر کل، که شیوه رهبری تحکم آمیز و سلسله مراتبی خشک، بی روح و بیرحمانه را به اصل و قانون خدشه ناپذیر حزب بلشویک تبدیل کرده بود. سیستم معیوبی که طی ۲۵ سال، استالین و دیگر «بوروکراتهای شاخص روسی» را در دامن خود پرورانده بود. بوروکراتهایی که بر طبق چنین مناسبات معیوبی، عادت کرده بودند که هیچگونه کنترل و نظارت «فروستان» بر اعمال «فردستان» را، برنتابند. بوروکراتهایی که زور نگفتن و عدم آمریت را «لیبرالیسم» تلقی میکردند و برای آنها فقط دو راه وجود داشت، یا مطیع سازی و حکومت کردن بر «زیرستان»، یا نظار مگر بودن. صرف. لذا بحث اقناعی در شرایطی برابر، اصلاً در قاموس آنان جایی نداشت؛ و بدین سان به برخوردهای مستبدانه خو گرفته بودند.

بدیگر سخن فقط دمکراسی نهادینه شده در درون حزب، و فعالیت «پائینی‌ها» بود که میتواندست بر جاه طلبی بوروکراتها، حد بزند، لگام بندد و آسیب شان را به حداقل ممکن کاهش دهد. ساز و نهادی که تحت آن، امکان پیشگیری از سوءاستفاده از قدرت در جهت مقاصدی که با اهداف عمومی جنبش مغایر است، فراهم میشود. به عبارتی تجدید ساختار سلسله مراتبی حزب بلشویک و نهادینه کردن مکانیزم های اندیشیده ای جهت برقراری فعالیت های کنترل کننده رهبری حزب بتوسط بدنه آن، به شیوه ای دمکراتیک و خود بنیاد، بطریقی که تحت هر شرایطی یعنی حتی اگر روشنفکران تشنه قدرت، بتوانند هم کمیته مرکزی و هم مقام دبیر اول را قبضه کنند، باز هم سازوکارهای یاد شده، امکانات مناسبی را برای مقابله با آنان فراهم سازد. البته با علم به اینکه صرف وجود هر نوع امکانات ساختاری مطلوبی که برای چنین مقابله ای ایجاد شده باشد، باز هم هیچ چیز بیمه نخواهد شد. زیرا نهایتاً - بقول لوکزامبورگ - «روح زنده ای که مبارزین فعال در آن [حزب] میدمند»، و چگونگی توازن قوا و بیک کلام مبارزه است که نتیجه را تعیین خواهد کرد. اما در شرایط وجود دمکراسی حزبی، خطر تفوق آسان و بلامنازع از سوی یک چنین جریاناتی، بشدت کاهش میپذیرد و سازوکارهای ساختاری، شرایط برانگیخته شدن مقاومتی فعال علیه استیلا جویی آنان را فراهم خواهد ساخت. به عبارتی دیگر وجود دمکراسی حزبی، موقعیت پرولتاریا را در کل، تقویت خواهد کرد، اما موفقیتها و پیروزی او را تضمین نمیکند. چرا که هر چقدر هم که این مکانیزمهای دفاعی، مدبرانه و کارآمد باشند، باز هم نتیجه کار را سطح آگاهی طبقه کارگر، و در نهایت، مناسبات طبقاتی است که تعیین میکند، امری که به کم و کیف مبارزه، باز بسته است.

به سخنی دیگر، نقش بسیار بااهمیتی که فرد میتواند در تاریخ ایفاء کند، غیرقابل انکار است. اما حزبی که شیوه اعمالش بطرز چشمگیری متفاوت گردد فقط به این خاطر که این شخص یا آن دیگری - لنین یا استالین - در رأس آن قرار گیرد، حزبی با يك سیستم کاملاً معیوب است.^{۴۰}

بطور خلاصه، لنین در سال ۱۹۲۰ تأکید میکرد که «سوسیالیسم را نمیتوان توسط يك اقلیت، يك حزب، ایجاد کرد»^{۴۱}. این تأکید بر لزوم اتکاء به خصلت «خود - تکاملی» جنبش توده ها، و همچنین دفاع از استقلال اتحادیه‌های کارگری، و نیز تأکید بر لزوم حق تعیین سرنوشت از سوی ملتها، و مضافاً طرفداری از لزوم تن دادن به ایجاد فراکسیون در حزب، همه و همه در مغایرت و ناهمسازی آشکار با ایده‌های قرار داشت که لنین هنوز حاضر به دست کشیدن از آن نبود: «اقتدار افراطی کمیته مرکزی»^{۴۲}. اما، این «مغایرت و ناهمسازی» چیزی نبود که دوام ابدی بیابد، برعکس، طبیعتاً میبایست یکطرفه و یکدست میشد، که شد. بکلامی دیگر، ناسازه ای تلخ، تفکر لنین را دوپاره می کرد و پس از مرگ او، رهبران بلشویک در مصدر قدرت، این دوگانگی را - البته به گونه‌ای منفی - برطرف کردند؛ یعنی تفکر مربوط به «اقتدار افراطی کمیته مرکزی» را، به دیگر عرصه‌ها تسری بخشیده، تا عمل حزب پیشاهنگ را بکلی جایگزین «خود - کوشی» و «خود - تکاملی» جنبش توده ها سازند: «سوسیالیسم» از بالا و به زور، از طریق سرکوب ابتکارات توده ها.^{۴۳}

بدینسان، سرکوب مبارزه نظری و حذف فیزیکی مخالفین، تعرض به شرایط کار و زندگی کارگران، کلکتیویسم اجباری دهقانان، برپا ساختن اردوگاههای کار، همگی به اجزایی جهت به اجرا گذاشتن پروژه کلی. پیشروی صنعتی فوق شتابان و دیوانهوار بسوی «سوسیالیسم» تبدیل میشوند. به عبارتی برداشت ناقص و معیوب استالینیسیم از مفهوم سوسیالیسم، منجر به آن شد که پروژه یاد شده در واقع به آن محوری تبدیل گردد که هر چیز و همه چیز باید حول آن بچرخد و تحت شعاع آن قرار گیرد. این بمعنی آن بود که حزب پیشاهنگ بجای درپیش گرفتن روش های اقتاعی درقبال توده های کارگری و دهقانان، آنها را به طریق «گوش کیشان» بدنبال خویش و درمسیری که آن راسوسیالیسم می پنداشت، می برد!

به يك کلام، پس از مرگ لنین، رهبران بلشویک در مصدر قدرت، بر جنبه‌هایی از رویکرد لنین تکیه میکنند که در مجموعه تفکر او نقش غالب را نداشت. و اینکه کشته شدن اکثر رهبران کارگری در جنگ داخلی، پایین بودن وزن مخصوص طبقه کارگر نسبت به مجموعه جمعیت، فقدان سنن دمکراسی غربی در جامعه روسیه (که از شرایطی استبدادی، مستقیماً به انقلاب سوسیالیستی وارد شده بود)، منزوی ماندن انقلاب پرولتری روسیه و شکست انقلابهای اروپا و بویژه آلمان، مرگ زالوکزامبورگ به عنوان توانمندترین منتقد این ضعف لنین و بلشویکها، همه و همه دست به دست هم داد تا بلشویسم اصلاح نگرده و این گره از پای آن گشوده نشود. بلکه برعکس، دیکتاتوری پرولتاریا در روسیه، در جهتی واپس رونده و رو به تباهی سیر کند. روندی تدریجی که منطق درونی‌اش آن است که جهش دیالکتیکی را پی‌آیند داشته باشد یعنی راه را برای به قدرت رسیدن «سوسیال - امپریالیست» های خروشچفی هموار سازد: حکومتی بورژوایی (بورژوا بوروکرات).

نکته بعدی آنکه، دیدیم که شکست حزب انقلابی آلمان در ۱۹۱۴ چه ضربات سختی بر اعتماد به نفس انقلابیون اصیل آن کشور وارد ساخت. اما، این حقیقت که درمیان تمامی احزاب تشکیل دهنده انترناسیونال دوم، فقط قفقوس روسی توانست که از خاکستر این آتش برخیزد (یعنی عبور موفقیت آمیز آنها از تند پیچ جنگ جهانی اول و نیز اثبات قابلیت شان در کسب قدرت سیاسی در اکتبر ۱۹۱۷)، در واقع اعتمادبنفس فوق العاده ای به بلشویکها می بخشد و برگرایش پیشین آنها به «اراده گرایی» دامن میزند و زمینه‌های مناسبی برای رشد عملی این اوهام می‌آفریند. بگونه ای که «شبحی» که سالها پیش در ذهن بلشویسم تردد میکرد، اینک مجال می یافت تا گام به گام به يك واقعیت بدل شود.

مضافاً آنکه، نائل شدن به موفقیت‌های سترگ و واقعی یاد شده از سوی بلشویسم، در واقع ضعف بزرگ نظریه حزبی لنین را موقتاً پوشاند، حتی برعکس، چنین ضعف حقیقی‌ای را نیز به عنوان یکی دیگر از نقاط قوت لنینیسیم، جلوه‌گر ساخت. به دیگر کلام، سرمستی ناشی از پیروزیهای یاد شده سبب شد تا آن جنبه درست از انتقادات سال ۱۹۰۴ لوکزامبورگ به لنین نیز «خطا»

محسوب گردد و به طاق نسیان کوبیده شود. بطوری که نه فقط اشتباه حقیقی رهبران جنبش انقلابی آلمان درباب ایده حزب توده‌ای و تن زدن از ایجاد فراکسیون، محکوم شد، بلکه همچنین نظریه درست لوکزامبورگ در باب لزوم دمکراسی حزبی را نیز به ناحق، به زیر علامت سؤال کشید و ایده مقابل آن - یعنی ایده نادرست «اقتدار افراطی کمیته مرکزی» - را بر کرسی «حقانیت» نشاناد!

به بیانی دیگر نظریه‌ای قدرتمند - نظریه حزب متشکل از نخبگان طبقه کارگر و مستعد فراکسیون - توانست سبب فعالیتی دگرگون ساز شود و موفقیت‌های بزرگی را به ارمغان آورد، لیکن در عین حال زمینه ساز شدت گیری توهم «دانایی کل» بود که در آن، گویی درستی امور از آن روست که ما میدانیم باید چنین باشد! رویکردی که اراده کمیته مرکزی «همه چیز دان» را جایگزین واقعیت - یعنی جنبش انقلابی خود توده ها - میسازد.

بیک کلام موفقیت‌های غیرقابل انکار بلشویسم هم در سال ۱۹۱۴ و هم ۱۹۱۷، فقط توانست «نقطه قوت بزرگ» نظریه حزبی لنین را جلوه گر سازد و به اثبات برساند. اما شرایط مبارزه طبقاتی پرولتاریا هنوز بگونه‌ای رقم نخورده بود که «نقطه ضعف بزرگ» این نظریه را بر آفتاب بیافکند. از اینرو لازم بود تا گذر زمان - یعنی مرگ لنین و تسلط استالینیسیم - از راه برسد تا نظریه «اقتدار افراطی کمیته مرکزی» نیز محک بخورد و ضعف و آسیب آن، آشکار شود.

وانگهی، تسلط مطلق کمیته مرکزی بر کل حزب، بطور قطع و سوسه تسلط مطلق حزب بر طبقه کارگر و توده های مردم را نیز به همراه خواهد آورد. اما - این دومی - تا زمانی که حزب پرولتاری به قدرت سیاسی دست نیافته بود، امکان بروز واقعی و همه جانبه نمی‌یافت. لذا پس از پیروزی انقلاب اکتبر است که آن تفکر بلانکیستی که در ضمیر حزب بلشویک لانه کرده اما هنوز مکتوم بود (یا منحصربه مناسبات درون حزبی میشد)، توانست شرایط مناسبی برای سربر آوردن و گسترده شدن به تمامی عرصه ها بیابد. و اینکه ایده دولتی کردن سندیکاها و همچنین مقاومت در مقابل حق تعیین سرنوشت ملل، موارد آشکاری از تجلی همین «وسوسه» و تمایل این تفکر خطرناک به تسری به دیگر عرصه ها بود که لنین را به مقابله برانگیخت؛ بی‌آنکه مبانی فکری آن و بویژه یکی از اصلی ترین شکل های تجلی اش - یعنی ایده «اقتدار افراطی کمیته مرکزی» - مورد نقدی عمیق قرار گیرد.

بنابراین اگر رزا با پیروی از ایده حزب توده‌ای، در واقع به جنبه «وحدت» حزب و طبقه، تکیه‌ای افراطی داشت و لذا به «تمایز» و فاصله‌ای محدود و معین - فاصله‌ای که برای حفظ انسجام آگاهی سوسیالیستی (در دوران ظهور رویونیسم) کاملاً ضروری است - به اندازه درخور بها نمیداد؛ بلشویسم با مجموعه بینشی که منجر به پیروی از «اقتدار مطلق کمیته مرکزی» میشد، در حقیقت به گونه‌ای افراطی بر جنبه «تمایز» تکیه میکند یعنی به «یگانگی» حزب و طبقه، توجه مناسب نشان نمیدهد. لذا هم لوکزامبورگ و هم لنین - هر چند به دو شکل مختلف - از برقراری اتحادی دیالکتیکی میان آگاهی و جنبش (میان حزب و طبقه)، باز میمانند و تاوان آن را نیز بسختی پس میدهند.

لیکن از آنچه که گفته شد، این نتیجه نیز حاصل میشود که ایده «حزب انقلابیون حرفه‌ای» و ایده «اقتدار افراطی کمیته مرکزی»، یعنی این دو نکته نظریه حزبی لنین را، هیچگونه ضرورت منطقی به هم پیوند نمی زند. به عبارتی دیگر، نادرست است اگر گمان کنیم ایده حزب انقلابیون حرفه‌ای، الزاماً ایده اقتدار افراطی کمیته مرکزی را نیز پی‌آیند دارد. زیرا هیچ استدلال معتبر و هیچ منطق قابل قبولی حکم نمیکند که حزب انقلابیون حرفه‌ای ناگزیر است برای کمیته مرکزی حق نامحدود کنترل و مداخله را قائل شود، ناگزیر است برای دبیر کل حق وتوی تصمیمات دفتر سیاسی را در نظر گیرد، ناگزیر است سمت دبیرکل را «مادام العمر» سازد، ناگزیر است که قید دمکراسی حزبی را بزند. چراکه این دو موضوع، کاملاً از هم جدا هستند و فاقد هر گونه پیوند درون ذاتی. به عبارتی ایده اقتدار مطلق کمیته مرکزی و دبیر کل، بگونه‌ای ذاتی و ضروری، پی‌آیند ایده حزب انقلابیون حرفه‌ای نبوده بلکه بر آن «افزوده» شده است، که میتواند چنین نشود.

به دیگر سخن، «فرقه‌گرایی» (تبدیل حزب انقلابی به فرقه‌ای جدا از طبقه)، همانا گرایش و یا خطری است که بگونه‌ای مستمر، هم حزب «انقلابیون حرفه‌ای» را تهدید میکند و هم حزب «توده‌ای» را. از همین روست که مشابه گرایش فرقه‌گرایانه انزویستهای روسی، در اوایل ۱۹۲۰ در حزب کمونیست آلمان KPD نیز ظاهر میشود. یعنی جریان موسوم به کاپ KAP یا حزب کارگران کمونیست آلمان.^{۴۴} با این وجود نمیتوان تردید داشت که زمینه‌های تشدید جدایی میان حزب و طبقه - زمینه‌های شکل‌گیری «فرقه‌گرایی» - در یک حزب متشکل از نخبه‌گان طبقه کارگر، تا حدودی فراهم‌تر است تا در یک حزب توده‌ای. از اینرو تمهیدات اندیشیده برای ممانعت از تقویت چنین گرایش مخربی و لزوم مبارزه‌ای بی‌وقفه علیه آن، برای حزب انقلابیون حرفه‌ای به موضوعی جدی‌تر و حیاتی‌تر مبدل میشود.^{۴۵} این «تمهیدات اندیشیده»، نه تمرکز مطلق قدرت در دست کمیته مرکزی - که میتواند همچون دوران استالینیسیم، حزب را بی‌حرکت ساخته و در بست تحویل رهبران روشنفکر کمیته مرکزی فرقه‌گرا دهد - بلکه وجود دمکراسی نهادینه شده است. چرا که وجود دمکراسی - چه در درون حزب و چه در باب رابطه میان حزب و طبقه - در واقع امکانات مقابله‌ای پیگیر و مستمر با این گرایش دائمی و زیانبار را، فراهم میسازد.^{۴۶}

بنابراین هم لنین و لوکاچ (به عنوان مدافعین حزب انقلابیون حرفه‌ای) و هم لوکزامبورگ (به عنوان مخالف آن)، در اشتباه بودند آنگاه که ارتباطی درونی و ذاتی میان ایده حزب انقلابیون حرفه‌ای و ایده اقتدار افراطی کمیته مرکزی، قائل میشدند و ایندو را «لازم و ملزوم» یکدیگر تلقی می‌نمودند. لنین و لوکزامبورگ هر چند که هیچگاه آشکارا از این موضوع سخن نگفتند و لذا چرایی و چگونگی آن را به بحث نگذاشتند، اما شواهد نشان میدهد که هر دوی آنها از چنین رویکردی پیروی میکردند. لیکن لوکاچ تنها کسی است که به دفاع از لنین، این موضوع را مطرح می‌کند:

«مجادله بر سر بند اول اساسنامه حزب در کنگره بروکسل - لندن ۱۹۰۳ اکنون بر همه معلوم است. مسأله این بود که آیا عضویت در حزب صرفاً با حمیات و فعالیت تحت کنترل آن [مطابق نظر منشویکها] امکان پذیر بود و یا برای اعضاء حزب شرکت در فعالیت غیرقانونی، از خود گذشتگی تمام عیار در کارهای حزبی و تبعیت از قاطع‌ترین انضباط حزبی جنبه بنیادی داشت. سایر مسائل تشکیلاتی مثل مرکزیت - صرفاً تبعات فنی ضروری این دیدگاه لنینیستی به شمار میرفت.»^{۴۷}

همانگونه که دیده میشود، لوکاچ «سایر مسائل تشکیلاتی مثل مرکزیت» (یعنی اقتدار افراطی کمیته مرکزی و شخص دبیر کل را) «صرفاً تبعات فنی ضروری» ایده حزب انقلابیون حرفه‌ای تلقی میکند، بی‌آنکه شرح و تفسیری درباره آن ارائه دهد.

وانگهی، لوکاچ بر پایه کدام استدلال، به دفاع از اقتدار نامحدود کمیته مرکزی می‌پردازد؟ - او در پاسخ به این سوال، مینویسد: «اگر حزب قادر به انطباق بلاواسطه تفسیر خود با واقعیت همواره در تغییر نباشد، عقب میماند، به جای رهبری دنباله‌رو میشود، ارتباطش با توده‌ها قطع شده و از هم میپاشد. بنابراین تشکیلات حزب باید دارای بیشترین قاطعیت و جدیت باشد تا در صورت لزوم بتواند توان خود را صرف انطباق آنی با عمل کند.»؛ لوکاچ از همین جا نتیجه میگیرد که: «این درجه از انطباق با حیات توده‌ها بدون انضباط اکید حزبی غیرممکن است.»^{۴۸}

اولاً، اینکه لوکاچ عنوان ساخته است که در صورت عدم اقتدار مطلق کمیته مرکزی، حزب «از هم می‌پاشد»، بیانگر آن است که گویا از نظر وی از هم پاشیدن حزب سوسیال دمکرات آلمان - دستکم تا حدودی - مربوط به عدم اقتدار مطلق کمیته مرکزی بوده است! در صورتی که علت فاجعه یاد شده همانا غفلت نسبت به گرایش رویزیونیسم به خروج از دامنه مارکسیسم بوده یعنی دقیقاً همان چیزی که از دید لوکاچ نیز پنهان مانده بود و ما قبلاً در باره آن سخن گفتیم.

ثانیاً، بحث لوکاچ در باب لزوم «انطباق آنی با عمل» نیز، به هیچ وجه امر «اقتدار افراطی کمیته مرکزی» را توجیه نمیکند، بلکه کاملاً بر عکس.

بکلامی دیگر هرپورث وسیع و انقلابی پرولتاریا، میتواند کمیته مرکزی حزب انقلابی را بترساند زیرا در این حال، خیزش توده‌ها که در اساس خود، ساختار شکن و هنجارگریز است عملاً در تعارض و تزاحم با فعالیت منقبض کننده ی فطری قدرت (کمیته مرکزی)، قرار میگیرد و این تضاد واقعی اما نهفته رابه سطح می‌کشاند تا نقش مختل کننده ای ایفا کند. بدیگر سخن، از آنجائیکه

رهبری حزب پرولتری بجای ایفای نقش «هماهنگ کننده»، ممکن است (ومستعداست) همچون «کنترل کننده» عمل کند، لذا عقل سلیم حکم میکند که پیشاپیش تمهیداتی در نظر گرفته شود تا در چنین مواقعی شجاعت و خلاقیت توده ها بر محافظه کاری رهبران بچربد و بتواند راه پیشرفت خویش را باز کند؛ و نه ساز و نهادی (همچون اقتدار مطلق کمیته مرکزی) که امکان مهار آنرا فراهم می سازد. و اینکه لوکزامبورگ در ۱۹۰۴ در توضیح همین معنا بود که عنوان ساخت: تجربیات متعددی هم در روسیه و هم آلمان ثابت میکند حتی در شرایط خیزشهای جنبش توده‌ای، «وجود يك چنین مرکزیت رهبری‌ای، با تشدید نمودن تضاد میان حمله متهورانه توده ها و موضع گیری محتاطانه سوسیال دمکراسی، فقط موجبات افزایش بیشتر بی‌نظمی کمیته‌های محلی را فراهم میکرده است... ناخودآگاهی مقدم است بر آگاهی، و منطق جریان عینی تاریخ مقدم است بر منطق ذهنی قهرمانان جریان عینی تاریخ. بنابراین نقش ارگانهای رهبری حزب سوسیالیست به مقیاس وسیعی خصلتی محافظه کارانه بخود میگیرد: چنانچه تجربه نشان داده است هر بار که جنبش کارگری زمین جدیدی را تسخیر میکند، این ارگانها تا آخرین محدوده‌های آن، آن را شخم میزنند، لیکن در عین حال آن را به پایگاهی علیه پیشرفتهای گسترده‌تر بعدی بدل میکنند». و اینکه «با اهداء قدرتی این چنین مطلق با خصلتی منفی به ارگان رهبری حزب، آنچنانکه مورد نظر لنین است، تنها تا حد خطرناکی به تقویت محافظه کاری که معمولاً ذاتی این ارگان است، کمک میکنیم.»^{۴۹}

لیکن يك چنین تجربیاتی که لوکزامبورگ در سال ۱۹۰۴ از آن سخن میگفت، بار دیگر در سال ۱۹۱۷ تکرار شد. به عبارتی این پیش بینی رزا در باب «رشد خصلت محافظه کارانه در رهبری حزب بلشویک» که این حزب را از زندگی پیوسته در حال تغییر وجود تاریخی، منفک میکرد، بار دیگر آشکار شد: مخالفت کمیته مرکزی حزب بلشویک و استالین (پس از انقلاب فوریه) با «تزیهای آوریل». «محافظه کاری» و مخالفتی که به سبب آن، لنین مجبور شد کمیته مرکزی حزب را دور بزند تا دیدگاه درست خویش مبنی بر الزامات تاریخی پیشروی جنبش و تسخیر قدرت سیاسی را، به کرسی بنشاند.^{۵۰}

علاوه بر آن، «اقتدار مطلق کمیته مرکزی» در واقع سلاح بسیار مؤثر و سهمگینی را بصورتی دائمی در دست رس رهبری حزب قرار میدهد تا آن را علیه منتقدین خویش، بکار گیرد. یعنی رهبری حزب بتواند به شیوه‌ای غیر مستقیم اما کاملاً مؤثر، ترکیب کنگره را خودش تعیین کند؛ و همچنین آنگاه که در مبارزه نظری با مخالفین و در دفاع از حقانیت تئوریک خویش، چیزی در چنته ندارد، به راحتی به اهرمهای تشکیلاتی متوسل شود، عناصر منتقد را از سمت های حزبی‌شان برکنار کند و یا محیط زندگی و فعالیتشان را تغییر دهد. یعنی با ایجاد اختلال در روابط پیشین آنها، از پیوندیابی این عناصر به هم، و از تبدیل شدن آنان به يك جریان منسجم و نیرومند علیه خود، ممانعت به عمل آورد: مؤثرترین شیوه سرکوب و فشردن گلوی مخالفین. به سخنی دیگر، استدلال لوکاچ بر این پایه قرار دارد که «انطباق آنی با عمل»، مستلزم وجود اقتدار مطلق کمیته مرکزی بر بدنه حزب، و دبیر کل بر کمیته مرکزی است. در صورتیکه برعکس، یعنی از آنجائیکه در سیر فرازیابندگی جنبش انقلابی طبقه کارگر، انرژی محلی بزرگترین بازی را ایفا میکند، حزب پرولتری باید همچون «اتحادیه کمونیستها» عمل کند و نه تحت مرکزیت افراطی مقتدرانه.

بیک کلام، رویکردی که لوکاچ به دفاع از آن پرداخته بود هرگز نمیتواند با دیدگاه مارکس («سوسیالیسم کار خود توده هاست») هیچگونه ارتباطی برقرار کند، و تجربه تلخ استالینسم نیز، بطلان آن را فریاد میزند.

نتیجه آنکه، قائل شدن به همپیوندی درون ذاتی میان ایندو جنبه ی نظریه حزبی لنین، هیچگونه جواز منطقی ندارد. این پیوند، تماماً مصنوعی است و نه ضروری، چراکه آنها از ریشه باهم متفاوتند: حزب متشکل از «انقلابیون حرفه ای» بمعنی تکامل مارکسیسم است، و ایده «اقتدار افراطی کمیته مرکزی» بمنزله عقب نشینی از آرائ مارکس وانگلس و استمرار تمایل به بلانکیسم انقلابی، تحت گرایش به رویونیسم چپ.

در حاشیه این بحث باید گفت که حال روشن میگردد که عامل دیگری که منجر شد لنین در مقابل حملات تئوریک رهبری حزب آلمان به لاک دفاعی فرو رود، همین اشتباه یعنی قایل شدن به ناگزیری پیوند میان این دو موضوع بود (یادستکم، این باور نادرست

که میان آنها نسبتی «مکمل گونه» برقرار است). و اینکه لنین میدانست که دفاع از نکته دوم یعنی ایده «اقتدار افراتی کمیته مرکزی» (یا، عمودی گرایی مطلق)، آنهم در مقابل رزولوکزامبورگ، هرگز کارآسانی نخواهد بود؛ اینک روحیه کارگران اروپائی – بلحاظ آنکه تجربه دموکراسی بورژوائی را از سرگذرانده بودند- یقیناً چنین نظریه ای را با شدت تمام پس میزد و جایی برای تبلیغ آن باقی نمی گذاشت. اینچنین بود که لنین از درگیری نظری با رهبری حزب آلمان، در جهت دفاع از ایده «حزب انقلابیون حرفه ای»، بکلی صرفنظر می کند.

بهرترتیب، اینها که گفته شد بمعنی آنست که نادرستی دیدگاه لنین در باب «اقتدار مطلق کمیته مرکزی»، هرگز صحت نظریه او در باب حزب متشکل از نخبه گان طبقه کارگر را رد نمیکند؛ همانگونه که نادرستی دفاع لوکزامبورگ از ایده حزب «توده ای»، صدق دیدگاه وی در باب لزوم دموکراسی حزبی را.

به عبارتی لنین و لوکزامبورگ، هر يك، جنبه ای را مطرح میساختند که از افق دید آند دیگری به دور مانده بود. بدینسان اگر آلمانها به دلیل نادیده گرفتن دیدگاه لنین دچار شکست شدند، متعاقباً روسها نیز به سبب پشت گوش انداختن انتقاد لوکزامبورگ، یکی از عوامل اصلی شکست انقلابشان را فراهم ساختند.

بنابراین میتوان گفت، دیدن گرایش به پختگی رویزیونیسم و لحاظ گرفتن امکان خروج آن از حیطة و حریم داخلی مارکسیسم، دقیقاً همان امتیاز قطعی لنین بر لوکزامبورگ بود. در عوض، رویکرد لنین نسبت به چگونگی ساختار سلسله مراتبی حزب، از رویکرد لوکزامبورگ، بسی فروتر است. بعبارتی دیگر، نظریه سازمانی هر یک از ایندو، آند دیگری را تکمیل میکند و ارتقا میدهد. لذا مبارزین جنبش کارگری بین المللی، برای ایجاد دوباره احزاب کمونیستی واقعی، لازم است بتوسط نقد دیالکتیکی هر دوی آنها، تجربیات حاصله از حسن و ضعف این دو رهبر کبیر پرولتاریای جهانی در باب ساختار حزب سیاسی – یعنی بایسته های آن را – دریابند و مدنظر قرار دهند.

بدیگرسخن، اگر شکست سوسیال دموکراسی آلمان در ۱۹۱۴ کارآئی حزب سوسیالیست توده ای را به زیر علامت سوال می کشید، شکست انقلاب اکتبر توانمندی حزب مدل روسی را از اعتبار می انداخت. لذا تردید و سرگردانی در انتخاب میان این دو مدل- برای کسانی که فرمالیست نبودند- مهمترین دلیل بازدارنده، در اقدام به ایجاد حزب پرولتری در دوران معاصر بوده است.

بهرترتیب، بنظر من مهمترین اندیشمندانی که جنبش انقلابی کارگری در دو دهه ی ابتدائی قرن بیستم بوجود آورده است لنین و لوکزامبورگ هستند. بااین وجود، شکل گیری مجدد احزاب سوسیالیستی واقعی در دوران کنونی، مستلزم بازاندیشی و نوفهمی نظریه حزب در رویکرد آنها است. امری که نادیده گرفتن آن به معنی پذیرفتن خطر همان سرنوشتی است که بر احزاب سوسیال دمکرات آلمان، و بلشویک رفت.

به دیگرسخن، پس از کوششهای ناموفق پرولتاریای جهانی در جهت رهایی، اکنون بیش از هر وقت دیگر اهمیت دارد که رویکرد مبارزین حقیقی طبقه کارگر نسبت به ساختار حزب آتی، رویکردی درست باشد. اگر شکستهای یاد شده، به این دلیل قابل توجیه باشد که هیچ تجربه تاریخی ای در باب مفهوم گشتاورد مارکسیسم و همچنین زیانبار بودن «اقتدار مطلق کمیته مرکزی» وجود نداشت، از این به بعد چنین توجیهی کاملاً بی اساس خواهد بود. لذا مرزبندی روشن با حزب توده ای مدل آلمانی و نیز با عمودی گرایی مفرط بلشویکی، دوبرنسیب اساسی احزاب کمونیست آتی خواهد بود. درایران نیز، چه دموکراسی بورژوائی و لذا امکان حزب کمونیست علنی فراهم بشود یا نشود، توفیری در این موضوع نخواهد داشت.

مضافاً، نیازی به توضیح نیست که نه لوکزامبورگ را به صرف دفاع از رویکرد حزب «توده ای» میتوان «رویزیونیست» نامید، نه لنین را به خاطر دفاع از ایده «اقتدار مطلق کمیته مرکزی». چرا که فقط جریانی را میتوان رویزیونیستی تلقی کرد که تجدیدنظر طلبی آن، هر سه منبع و سه جزء مارکسیسم یعنی فلسفه، اقتصاد و سیاست – را شامل بشود؛ بگونه ای که تجدیدنظر در هر «جزء»، در همپیوندی و همسویی با اجزاء دیگر، نقش تکمیل کننده آنها را ایفاء کند، و لذا این تفکر بمثابة يك مجموعه

واحد، از انسجام درونی مقوم برخوردار باشد. این دقیقاً همان وضعیتی است که در دوران تسلط استالین بر حزب بلشویک حادث گردید و من در جلد دوم این اثر، به بررسی همه جانبه آن خواهم پرداخت.

به بیان بهتر، بررسی جنبش انقلابی طبقه کارگر چیزی نیست بجز روایت آن در هر دو شق وجود. لذا تا زمانی که این جنبش در آن وجهی که مربوط به «آگاهی» است فاقد تعریف از خود باشد، تا زمانی که منطق پیشروی خود را نشناسد، سرشت فعالیتش لاجرم نظاره گرانه و منفعل خواهد بود. بدیگر کلام، گردونه ی این دیالکتیک، بی شناخت انسانی و دخالت(یا، عمل آگاهانه ی) انسانی، بگونه ای کور می چرخد و همه چیز رایکسره بر باد می دهد. برعکس، درک و فهم قوانین این سیر دیالکتیکی، امکان می دهد که سوژه بتواند از نظاره گری صرف رویدادها سر باز زند چراکه این شناخت، شناختی عملی و پراتیک و اساساً از جنس عمل است. و اینکه هم وضعیت اسفبار حزب سوسیال دمکرات آلمان در ۱۹۱۴ و هم انحطاط حزب بلشویک، مستقیماً با این موضوع مربوط است.

بنابراین تا زمانی که رابطه میان مارکسیسم و رویزیونیسم و این حرکت دیالکتیکی، در عمومیت و انتزاع خود درک نشود، چگونگی روند حرکت حزب بلشویک و لذا دلایل شکست انقلاب اکتبر قابل توضیح علمی و تاریخی نیست. به عبارتی فقط با درک تضاد درونی مارکسیسم است که میتوان فرایند تکاملی (و یا روند انحطاط آن)، و لذا نحوه ارتباطش با مبارزه طبقاتی پرولتاریا را به عینیترین وجه تحلیل کرد. و لذا به مباحثات درونی حزب بلشویک - در باب «کمونیسم جنگی»، نقش اتحادیه ها، نپ، سوسیالیسم در یک کشور تنها، و غیره و غیره - باید از این منظرنگریست تا بتوان شرایط تاریخی و اجتماعی پیدایش رویزیونیسم، سیر حرکت و مقطع تسلط آن بر حزب پرولتری، و چگونگی روند پختگی و تحول کیفی آن به «سوسیال-امپریالیسم» خروشچفی را رصد کرد. (مساله ای که در جلد دوم به بررسی آن خواهیم پرداخت).

مخلص کلام، مبارزه پرولتاریا بسوی رهایی، تنها در صورتی میتواند پیشرفتی واقعی داشته باشد که تجربه تاریخی و بین المللی پرولتاریا، و کل دیدگاه مارکسیستی از جامعه که بر شالوده این تجربه غنا یافته باشد، در ارتباطی دیالکتیکی با مبارزه جاری طبقه کارگر قرار گیرد. لذا به سیر حرکت حزب سوسیال دمکرات آلمان و روسیه و همچنین حزب بلشویک، باید به عنوان منابع غنی تئوری نگریسته شود.

از این منظر، شکست انقلاب آلمان و روسیه، هر چقدر هم که خفت بار باشد، منشاء اثر است؛ و لذا دستاوردهای بزرگ پرولتاریا از این دوشکست آنستکه از یکسواز ایده «اقتدار افراطی کمیته مرکزی» گسست کنیم و از سوی دیگر دریابیم که پرتویی روشنگرانه به آن بعد تاریک از فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا افکنده شده است که معنا و مفهومش آن است که روش دیالکتیکی مارکس، شامل توضیح و تشریح خود فرایند مارکسیسم (به عنوان پاره ای از جنبش انقلابی طبقه کارگر) نیز میشود. زیرا آن، در مقام یک روش، یعنی در مقام «آخرین کلام در روش تکاملی علمی» - تقریر تئوریک این مهم نیز هست که مارکسیسم (هر چند بر بستر مبارزه طبقاتی لیکن) از طریق تضادهای درونی خودش انکشاف می پذیرد و در جریان این انکشاف، از این تضاد به آن دیگری، راه میکشد: نگرش مارکسیستی به سیر حرکت مارکسیسم.

این فرایافت به منزله پیشرفت چشمگیر نظریه و سلاح تئوریک جدید و نیرومندی است که پرولتاریا برای اجتناب از تکرار شکستهای پیشین، باید به آن مجهز شود. چیزی که به برقراری رابطه ای جدید و عمیقتر میان تئوری و عمل - میان فلسفه و انقلاب - منجر خواهد شد؛ چیزی که به معنای «روز آمد» شدن مارکسیسم و جاری شدن خون تازه ای در رگهای آن، تلقی میشود.

تابش جان یافت دلم، و اشدو بشکافت دلم

اطلس نوبافت دلم، دشمن این ژنده شدم

در نقد «جبر باوری» و انحراف قرینه آن

این درست است که زاده شدن حزب بلشویک از دل حزب سوسیال دمکرات روسیه، نه يك اتفاق بی معنا، بلکه نتیجه تکامل قانونمند سیر حرکت مارکسیسم بوده است؛ اما این امر بمعنی در غلظیدن به نگرشی جبریاورانه نیست. لذا هشدار آن است که نباید دچار یکجانبه نگری شد و از قید و شرط تحقق این فراگشت غافل ماند.

به دیگر کلام، شرح و توضیح سیر حرکت مارکسیسم بتوسط قانون «نفی مضاعف»، به آن معنا نیست که موفقیت آمیز بودن این فرآیند، تحت هر شرایط امری اجتناب ناپذیر بوده و هیچ چیز نمیتواند مانع این گونه حرکت گردد یا آن را در مسیری دیگر بیافکند. بل آنچه که مد نظر است ارائه شرح و توصیفی از منطق عینی جریان تاریخ است و اینکه می‌باید این فرآیند را به عنوان فرآیندی بازشناخت که بر طبق يك الگوی دیالکتیکی ویژه میباید و به پیش میرود، همین و بس.

به سخنی دیگر، طبق آراء مارکس و انگلس، بر نظام سرمایه داری و فرآیند مبارزه طبقاتی ناشی از آن، قوانین کشف شدنی حاکم است. به همین ترتیب نیز ما در اینجا کوشیدیم قانون و طریقه دگرگونی مارکسیسم و اعتلاء یافتن آن از سطحی فروتر به سطحی بالاتر را نشان دهیم. لیکن این امر در واقع راه پیشرفت مارکسیسم و جنبش انقلابی طبقه کارگر را بصورت يك «امکان» و نه «ضرورت»، به صورت «مقدور» و نه «مقدر»، تبیین می‌کند. لذا در طی هر فراگرد، رفع و حل مثبت و دلخواسته این تضاد، به نحوی «خودکار» و «خود بخودی» انجام نمی‌پذیرد، و تاریخ هیچ يك از این فراگردها را برای دستیابی به موفقیت هرگز بیمه نمیکند. بلکه فرجام کار - یعنی پیروزی یا شکست هر چرخه را - امر مبارزه درونی حزب، و بطریق اولی، مبارزه طبقاتی است که تعیین میکند؛ تنها قدرتی که میتواند فراخیزی مطلوب از این شقاق را تحقق بخشد، خود فعالیت آگاهانه انسانی است.

به بیان گویاتر، از آنجا که تضاد میان مارکسیسم و رویزیونیسم، فقط در اشکال ویژه و مشخص وجود دارد، پس در هر چرخه مشخصی، بسته به عوامل درگیر (گرایشات متعارض در حزب)، قوت آنها و توان تأثیرگذاری شان بر سیر مبارزه طبقاتی پرولتاریا، نتیجه کار شکل خواهد گرفت. لذا باید این بصیرت را در خود پیرویم که این فراروندگی و این پیشرفت هرگز امری ناگزیر و اجتناب ناپذیر نبوده بلکه حالت معکوس یعنی این امکان نیز به قوت تمام وجود دارد که نتیجه حاصله، کاملاً خلاف خواست پرولتاریا باشد و همه چیز از دست برود. چه، اساساً اگر دو حالت متفاوت و دو امکان مختلف وجود نمیداشت آنگاه امر مبارزه چه جایگاهی در کسب پیروزی میتوانست داشته باشد؟

وانگهی، تلاش برای وجود و استمرار دمکراسی حزبی، این امکان را فراهم میسازد که امر تضارب آراء صورت پذیرد و لذا در هر يك از گرایشات متعارض، امر تحقق دگرگونیهای کمی متعدد، راه را برای جهش دیالکتیکی و دگرگونی کیفی، باز نگاه دارد. لیکن حتی وجود عالیترین شکل دمکراسی حزبی نیز، امر موفقیت آمیز بودن چرخه مارکسیسم را تضمین نمیکند (گواه آشکار این مدعا، حزب سوسیال دمکرات آلمان است که علیرغم برخورداری از بالاترین حد دمکراسی حزبی، باز هم دچار شکست شد)؛ بل فقط بخشی از شرایط موفقیت را پدید می‌آورد. زیرا سیر امور وقایع، لاجرم نادرستی فریافت رویزیونیستی و حقانیت رویکرد مارکسیستهای اصیل را نشان خواهد داد و به آنها کمک خواهد کرد تا در صورتی که از قابلیت لازم برخوردار باشند دوباره به موقعیت «اکثریت»، باز گردند (پرولتاریا از هر نوع دمکراسی، مستقیماً و بلاواسطه، نفع خواهد برد). به عبارتی وجود دمکراسی حزبی، فقط امکان تحقق دلخواسته این چرخه را وامیگشاید؛ اماناگفته پیداست که «گشوده شدن» این امکان، و «تحقق آن»، لزوماً با هم یکی نیستند.

بیک کلام قدرت روش دیالکتیکی، در این فریافت و تأکید است که این تضاد در هر مرحله از حرکت جنبش سوسیالیستی کارگران، باید امحاء یابد: یا همچون ۱۹۱۴ روسیه، یا همانند آلمان؛ یا به شکل مطلوب پرولتاریا، یا برضدان. و اینکه فرآیند مبارزه طبقاتی پرولتاریا گام های اساسی و مهمش را - چه به پیش و چه به پس - فقط وقتی بر میدارد که شکل مشخصی از این تضاد، امحاء یابد. اما سوبه ی دیگر این موضوع و انحراف قرینه ی جبریاوری - یعنی بی اعتنائی به دیالکتیک ماتریالیستی و اکتفا کردن به علوم تحصیلی - چه پیامدهائی دارد؟

گفتیم که دیالکتیک همانا کلی ترین قوانین حاکم بر طبیعت، تاریخ بشری و تفکر انسانی است. نکته بااهمیت این است که موضوع برسرکلی ترین است و نه کلی. (کلی ترین در ترجمه فارسی آنتی دورینگ، اشتباهاً «کلی» ترجمه شده است. در متن انگلیسی most general آمده است که به معنای کلی ترین است). عبارتی دیگر، قوانین کلی طبیعت و تاریخ، متعلق به قلمروهای ویژه ی علوم است، مثلاً قوانین نیوتن در فیزیک و مکانیک، قانون لاوازیه در شیمی یا قوانین تکامل انواع در حوزه زیست شناسی. اینها همه قوانین کلی هستند، اصل تعیین کننده گی تکامل نیروهای مولد و به تبع آن مبارزه طبقاتی نیز، در حوزه ماتریالیسم تاریخی، کلی است، اما تمامی این قوانین در واقع کلی ترین و عام ترین قوانین طبیعت، تاریخ و تفکر نیستند، بلکه دیالکتیک است که عام ترین و کلی ترین قوانین طبیعت، تاریخ و تفکر محسوب می شود یعنی عام ترین تجرید در این سه حوزه. حال اگر بر این کلی ترین قوانین طبیعت، تاریخ و تفکر خط بطلان بکشیم و منکر وجود چنین قوانینی شویم چه رخ می دهد؟

پاسخ اینست: یکپارچگی و انسجام درونی این سه حوزه را گسسته ایم یعنی دچار این اشتباه شده ایم که گویای این سه حوزه کاملاً مستقل از یکدیگراند و هر حوزه قوانین مختص بخود و بی ارتباط با سایر حوزه هادارد. یک پیامد چنین اشتباهی اینست که گرفتار پوزیتیویسم می شویم یعنی قائل به این میشویم که قوانین خاص هر علم، آخرین تجریدها و تنها قوانین حاکم بر آن حوزه می باشند یعنی علم گرائی صرف و بی نیازی به فلسفه و منطق. و بدینسان قوانین مربوط به حوزه طبیعت کاملاً بی ارتباط با قوانین تاریخ تصور می شود: انکار ماتریالیسم تاریخی.

نتیجه وخیم دیگر این تفکر اینست که قوانین متعلق به حوزه تفکر، کاملاً بی ارتباط با قوانین جهان ماده (طبیعت و تاریخ) خواهد شد و قوانین حوزه تفکر، استقلال مطلق خواهد داشت و هیچ ارتباطی با جهان مادی نخواهد داشت: ایده آلیسم محض. حال اینکه اعتقاد به دیالکتیک به این عقیده منتج خواهد شد که کلی ترین قوانین حاکم بر تفکر از جنس همان کلی ترین قوانین حاکم بر طبیعت و تاریخ است و این نگرشی مارکسیستی است. به همین دلیل است که نگرش پوزیتیویست هائی مانند آگوست کنت که علم گرای مطلق هستند و خود را از ایده آلیسم مبرا می دانند، به ایده آلیسم منتهی می شود.

فصل هفتم

بتلهایم و نقد آدرین نسبت به او

دیدیم که بتلهایم در جلد ۱ و ۲ کتاب خویش موسوم به «مبارزه طبقاتی در اتحاد شوروی»، منشویکهای ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۲ را بدرستی جریانهای اکونومیستی و لذا جریانهای رویزیونیستی تلقی میکند (زیرا که اکونومیسم یکی از شناخته شده ترین نوع رویزیونیسم راست است). وی آنگاه نیز که به اتزویسم یعنی جریانهای درون فراکسیون بلشویکی می پردازد، آن را نیز آشکارا رویزیونیستی مینامد.^۱ اما اشتباه بتلهایم آن است که رویزیونیسم را در عین حال متعلق به بورژوازی نیز مینامد، و از همین رو خروشچفسیسم را بطور همزمان، هم «سوسیال – امپریالیسم» و هم «رویونیسم» تلقی میکند!

بنابر این اگر عناصر «خطا» و «حقیقت» بگونه ای توأمان در دیدگاه بتلهایم حضور دارند و او رویزیونیسم را هم متعلق به طبقه کارگر (اتزویسم)، و هم در تعلق بورژوازی (خروشچفسیسم)، در نظرمی گیرد، در نگرش آدرین رویزیونیسم منحصراً بیان منافع بورژوازی بوده و هیچ سنخیتی با جنبش انقلابی طبقه کارگر و حزب آن، ندارد! – بدینسان است که آدرین تعریف خود را از رویزیونیسم ارائه میدهد:

«طبیعی است که وقتی جریانهای که به اسم کمونیسم، مارکسیسم می خواهد منافع طبقات دیگری را بیان کند، ناگزیر از اینست که برود و بیان تئوریک منافع طبقه کارگر در سطح مارکسیسم تجدیدنظر کند، رویزیونیسم را به این معنا میشود فهمید و توضیح داد.»^۲

همانگونه که مشاهده میشود توضیحی عامیانه تر و مبتذل تر از این نمیتوان ارائه کرد و اینکه حتی ژورنالیست های رسمی نیز مسائل را بهتر و عمیقتر از ایرج آدرین مورد بررسی قرار می دهند. چه، او پیدایش رویزیونیسم را صرفاً از طریق «خواستن»

توضیح میدهد یا به عبارتی بر طبق نظریه آذرین این امر که رویونیسم پدیدار بشود یا نشود، وابسته به آن است که جریانی «میخواهد» در مارکسیسم تجدید نظر کند یا «نمی خواهد»! - سوپژکتیویسم مستتر در این رویکرد، کاملاً آشکار است. [و مشابه همان سخنی است که وی در باب ایده «تشکل ضدکارمزدی» بیان داشته است: «این قبیل نظرات در هیچ واقعیت تاریخی و اجتماعی ریشه ندارد.»] («بیراهه سوسیالیسم»، ص ۵۶)

این رویکرد آذرین در باب رویونیسم را مقایسه کنید با آنچه که در نوشته حاضر در تفسیر «ریشه‌های عمیق اجتماعی رویونیسم» (لوکزامبورگ) و «اجتناب ناپذیر بودن رویونیسم» (لنین) آورده شد و بخاطر آوردن سخن لنین راکه گفته بود: «هیچیک از این دوانحراف ناشی از تصادف و سوء نیت افراد جداگانه تلقی نشده بلکه معلول «اوضاع تاریخی» جنبش کارگری عصری که ما در آن بسر می‌بریم تلقی گردید.» («مسائل مورد مشاجره»، م.آ.ص ۳۱۷)

وانگهی برای آنکه عیار حقیقت در گفته‌های هر يك از این دو - بتلهايم و آذرین - تعیین شود، تعریف ارائه شده در فوق از سوی آذرین را مقایسه کنید با این سخنان بتلهايم: «این اختلاف، تظاهری است از مبارزه طبقاتی، زیرا حزب "جزیره سوسیالیستی جدا افتاده‌ای" نیست.»

حال بگمانم بخوبی روشن شده باشد که دیدگاه بتلهايم به حقیقت امر نزدیکتر است یا رویکرد منتقد بی‌مایه وی.

آذرین تعریف خویش از رویونیسم را بلافاصله اینچنین ادامه میدهد: «این تجدید نظر منجر به سیستمی از فلسفه، سیستمی از تئوری و غیره میشود که مناسب حال توضیح اهداف آن طبقه‌ای که دارد الان با آن کار میکند، مناسب توضیح منافع بورژوازی میشود.»^۳

لیکن تا آنجایی که تاریخ واقعی جنبش کمونیستی به ما میگوید، رویونیستها (بطور مثال منشویکهای سال ۱۹۰۸ یعنی مقطع نگارش جزوه لنین موسوم به «مارکسیسم و رویونیسم») بعنوان فراکسیون از حزب انقلابی طبقه کارگر، در واقع با فراکسیون دیگر همان حزب - با بلشویکها و لنین - «کار میکند» و نه با بورژوازی؛ برنشتاینیست هانیز در درون يك حزب انقلابی واحد با لوکزامبورگ «کار میکند» و نه با بورژوازی. بگونه‌ای که اگر وضعیت اروپا و روسیه سال ۱۹۰۸ را مجسم کنیم بسهولت درمی‌یابیم که در چنین حال و هوایی رویونیستها در واقع جناحی از حزب انقلابی طبقه کارگراند، در برخی از احزاب بصورت جریان و در برخی دیگر بصورت فراکسیون. چرا که در این حال، مارکسیسم و رویونیسم در هم‌آغوشی با یکدیگر بسر می‌برند و در جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر و حزب انقلابی آن، همبسترند. بگونه‌ای که در عین تعارض، لیکن هیچ چیز نزدیکتر از رویونیسم به مارکسیسم و مارکسیسم به رویونیسم، نیست. به عبارتی دیگر، وجود رویونیسم در واقع بیانگر شکاف در درون جنبش انقلابی سوسیالیستی طبقه کارگر است، نشانگر شکاف در درون حزب انقلابی پرولتاریاست و نه شکاف میان پرولتاریا و بورژوازی. لنین در توضیح همین واقعیت، حتی عنوان مقاله‌اش را اینچنین بیان میدارد: «امپریالیسم و شکاف در سوسیالیسم».

لذا پرسش بنیادین این است که چگونه میتوان به عنوان دو فراکسیون متحد در يك حزب انقلابی (دربازه زمانی ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۲) به مبارزه مشترك برای سرنگونی حکومت روسیه پرداخت و در عین حال یکی از این دو فراکسیون، آن دیگری را «بورژوازی در لباس سوسیالیسم» تلقی کند؟ - چه، اگر از دیدگاه لنین مفهوم رویونیسم يك چنین معنایی داشت او در همان سال ۱۹۰۳ که فراکسیون منشویکی را جریانی رویونیستی ارزیابی کرده بود خواهان جدایی کامل از آنها میشد و به تأسیس حزب تازه‌ای میپرداخت. برعکس، لنین عبارتهایی همچون «بورژوازی در لباس سوسیالیسم» را فقط و فقط آنگاه درباره منشویکها بکار برده است که آنها از مارکسیسم «فروافتاده‌اند» و از حزب انقلابی پرولتاریا «خارج» شده‌اند، یعنی در باب انحلال طلبان و سپس «سوسیال - شوونیستها» در سال ۱۹۱۲ و ۱۹۱۴.

به سخنی دیگر، ضعف رویکرد آذرین آن است که میکوشد واقعیت زنده و تحول یابنده را به مدد مفهوم های ایستا و ساکن توضیح دهد. به عبارتی نارسایی این شیوه نگریستن به جهان، به آن خاطر است که تضادها، فرایندها و لذا حرکت، سیالیت و

دگرگونی را نمی بیند و فهم نمیکند بلکه از نظر گاه آن، چیزها به طور صوری به نحو ایستا و برحسب خواص معین. «همیشه ثابت»، تعریف میشوند. از اینرو سیر حرکت رویونیسم، گرایش به پختگی و دگرگونی کیفی آن، مغفول میماند و این سیر حرکت فقط با جمله‌ای تعریف میشود که در خور چیز «ایستمند» و «غیرقابل تغییر» است: «رویونیسم بیان منافع بورژوازی است در لباس سوسیالیسم»!

در صورتی که رویکرد دیالکتیکی، رویونیسم را در سیر حرکت و تغییرات مداومش مورد ملاحظه قرار میدهد و در همان حال، در شرایط واقعی این تغییرات تدریجی، آن محدوده بحرانی را باز می‌شناسد که در ورای آن، رویونیسم از رویونیسم بودنش - از توهم بودنش - باز می‌ایستد و ناگهان به چیزی دیگر به فریب عاری از توهم، به «سوسیال - امپریالیسم» متحول میشود و بدینسان از حیثه‌ی داخلی مارکسیسم، بیرون می‌افتد.

به دیگر کلام آذرین سیر حرکت و سیالیت (تغییرپذیری) رویونیسم ولذا جهش دیالکتیکی آن به «سوسیال - امپریالیسم» را درنیافته ولذا در تشخیص تفاوت کیفی میان رویونیسم و «سوسیال - امپریالیسم» به کلی نابینا است؛ یابعداتی، برخورد غیرمتدولوژیک و ذهن نافلسفی، از طریق تداعی برخی نشانه‌های مشابه (تشابه ظاهری)، بدینسان دو متن کاملاً متفاوت را خلط می‌کند ولذا آن تعریفی که در واقع مختص به «سوسیال - امپریالیسم» میتواند باشد را در باب رویونیسم نیز بکار میگیرد. درست به همین خاطر است که وی اتحادشوروی پس از خروشچف، که در واقع فقط «سوسیال - امپریالیستی» است راهمچنان «رویونیستی» نیز تلقی میکند (آذرین کراراً و از آنجمله درص ۳۱ نوشته خود موسوم به «بیراهه سوسیالیسم»، اتحادشوروی دهه ۱۹۷۰ را «رویونیسم روسی با مارکسیسم تحریف شده اش» می‌نامد!). این به معنی چیز دیگری نیست بجز آنکه تعریف مارکسیستی از مفهوم رویونیسم، از سوی ایرج آذرین (والیته منصور حکمت) دچار معنا باختگی شده است.

به این سان دوری گزیدن مطلق آذرین از فلسفه و متدولوژی مارکسیستی، محدودیت فکری ای را در او ایجاد کرده که فقط میتواند سطحی ترین تبارز پدیده‌ها را ببیند، و نه آنچه که در پس پشت این ظواهر در جریان است. بعبارتی دیگر، وی تا آنجا که از مارکسیسم دم میزند آن را نوعی آموزه‌های منجمد دانشگاهی تلقی میکند و از مارکسیست بودن فقط این را فهمیده که باید جملاتی را بگونه‌ای جزمی به حافظه بسپارد و گاه و بیگاه آنها را واگو کند بی‌آنکه در این کار نیز از دقت کافی برخوردار باشد. در صورتی که کار مارکسیستها، چیزی دیگر، یعنی تحلیل فرایندهای واقعی است. آذرین از آموزه‌های مارکس و انگلس، لوکزامبورگ و لنین در باب رویونیسم، صرفاً چند تکه - به اندازه نیاز خود - از بر کرده اما بن مایه این آموزه‌ها را در نیافته است و از اینرو تحلیلی سراسر غیرتاریخی و مصنوعی ارائه میدهد.

نتیجه گیری کلی آنکه، نگاه آذرین:

اولاً رویکردی متافیزیکی است زیرا سیر حرکت و خصیصه سیال و متغیر رویونیسم را فهم نمیکند. به عبارتی، نگاه متافیزیکی اساساً درکی از مفهوم «تدریج» ندارد و لاجرم موضوع جهش کیفی را نیز نمیتواند درک کند.

ثانیاً، دوگانه انگار است زیرا مارکسیسم را اینجا و رویونیسم را آنجا (و متعلق به دو طبقه جداگانه و متخاصم) در نظر میگیرد بطوری که گویا دره‌ای عمیق و غیرقابل عبور آنها را از هم جدا میکند. در صورتی که در واقع، مبارزه میان مارکسیسم و رویونیسم هرگز به معنی تعارض میان عین یا پدیده‌ای مستقل با پدیده‌ای دیگر محسوب نمیشود بلکه این دو در واقع عناصر درونی سازنده یک فرایند دیالکتیکی واحدند، فرایندی که متعلق به جنبش سوسیالیستی انقلابی طبقه کارگر و حزب انقلابی همین طبقه است. و درست به همین خاطر است که گونه‌های بخصوصی از رویونیسم - همچون رویونیسم اتزویستی - ممکن است و میتواند به سوی مارکسیسم بازگشت کند و جذب مجدد آن شود، به طوری که دیگر هیچ اثری از آن باقی نماند؛ رخدادی که ثابت میکند که این «دره عمیق و غیرقابل عبور» نه در واقعیت بلکه فقط در ذهن آذرین است که وجود دارد!

به عبارتی آذرین رویونیسم را مربوط به «حرکت طبقات دیگر» (همان مصاحبه)، و یا «پوشش و بیان نظری و بیان اهداف اجتماعی طبقات دیگر» (همان مصاحبه، هر دو تأکید از من است) تلقی میکند، در صورتیکه در واقع رویونیسم تا زمانی که

به «سوسیال – امپریالیسم» متحول نشده است (هنوز) عنصری از حرکت مارکسیسم ولذا وجهی از حرکت سوسیالیستی طبقه کارگر است. حتی نمیتوان چنین حکمی را نیز صادر کرد که کلیه اشکال رویونیسم در نهایت، الزاماً به حرکت «طبقات دیگر» تبدیل خواهد شد چرا که رویونیسم اتزویستی، بطلان این حکم را به اثبات میرساند.

به عبارتی دیگر، دیدیم که رویونیسم نه تنها از شرایط مشخصی از مبارزه طبقاتی پرولتاریا، بلکه در عین حال از موجودیت مارکسیسم سر میزند و جنبه‌ای از آن است. به عبارتی رویونیسم در حقیقت محصول بازخورد یافتن مارکسیسم در خویشتن است، لیکن این بازخوردی نیست که جدا از خویشتن باشد؛ هر چند که در نگاه اول ممکن است بنظر آید که نیرویی «خارج» از مارکسیسم در حال مبارزه با آن است، حال آنکه در واقع به وسیله نیروی نفی درونی خود، مورد تعارض و تهدید قرار گرفته است. یعنی در رابطه با غیریتی که خود متضمن پیدایش آن است. پس مارکسیسم، رویونیسم را بیرون از خود، نمی‌یابد. این دو علیرغم خود فرمانی و استقلال ظاهری شان، در واقع عناصر و عوامل يك فرایند واحدند. به عبارتی برتری روش دیالکتیکی، در وهله نخست، در این است که وقتی به بررسی نوع معینی از رویونیسم میپردازد، در عین حال فراموش نمیکند که این، جزئی (یا عنصری) از يك فرایند تضادمند است، لذا نمیتوان هیچیک از جنبه‌های آن را بصورتی جدا از آن و فقط در ارتباط با خودش بررسی کرد. چه، اگر رویونیسم بگونه‌ای «جداگانه» در نظر گرفته شود آنرا همچون «کلیت» در نظر گرفته‌ایم در صورتی که رویونیسم در واقع، «جزئیت» است. پس آن تفکری که میکوشد رویونیسم را نه مثابه عنصری از فرایند دیالکتیکی مارکسیسم، بلکه همچون چیزی جدا از این فرایند در نظر گیرد، دچار دوگانه انگاری است. زیرا دوگرا، جنبه‌های مختلف يك فراگرد واحد را پاره پاره میکند و سرانجام هر جنبه آن را مطلق یا به «بودی برای خود» تعبیر مینماید. این تفکر نادرست جلوه‌ای دیگر از همان تفکری است که عین را از ذهن، هستی را از اندیشه، و خطا را از حقیقت، جدا و منفک می‌پندارد. رویکرد نادرستی که هگل در رد آن نوشته بود:

«بهمین ترتیب، اصطلاحات وحدت ذهن و عین [سویژه و ابژه]، پایان پذیر و پایان ناپذیر، هستی و اندیشه، و مانند آنها این ایراد را دارند که طوری نشان میدهند که گویا، مثلاً «عین» و «ذهن» همان معنایی را دارند که در بیرون از این وحدت دارند، آنها در وحدت خود همان معنایی را ندارند که در قالب واژگان شان بیان میشود. [مفهوم] خطا نیز به همین ترتیب، دیگر به عنوان خطا [منفک از حقیقت] نیست که عنصری از حقیقت را تشکیل میدهد.»^۴

ثالثاً (رویکرد آذرین) بیانگر سوپژکتیویسم است زیرا شرح او از رویونیسم، بدون هیچ گونه ارجاع نیرومندی به پایه مادی حقیقی آن، صورت میگیرد. به کلامی دیگر وی پایه مادی حقیقی پدیده‌های ایدئولوژیک (روبنایی) را نمیتواند بدرستی شناسایی کند و یا اساساً کاری با این موضوع ندارد که متدولوژی مارکسیستی – یا روش دیالکتیکی ماتریالیستی – نه فقط ملزم به نگاهی دیالکتیکی بلکه متعهد به ماتریالیسم نیز هست. یعنی تعهد به آن دارد که پدیده‌های ایدئولوژیک (روبنایی) را در ارتباط با پایه مادی مشخص خودشان در نظر آورد. آذرین از همین بابت است که بگونه‌ای خودسرانه، رویونیسم را که به واقع متعلق به جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر و حزب انقلابی آن است – در تعلق خاطر طبقه بورژوازی معرفی میکند.

به يك کلام اینها همه که بر شمرده شد – رویکرد متافیزیکی، دو گرایی و سوپژکتیویسم- در واقع بارزترین خصیصه‌های فلسفه پیش از مارکس است که زمانی از طریق آقای دورینگ و اینک از طریق آقای آذرین، به تئوری اجتماعی راه پیدا کرده است.^۵ [لازم به یادآوری است که آقای آذرین بر این باور است که رویکردهای نادرست رایج در جنبش چپ «نشانه دوران پیشا تاریخ سوسیالیسم در ایران نیستند»!!] («بیراهه سوسیالیسم»، بارو شماره ۲۲ ص ۵۶).

اما ناگفته پیداست که نتایج سیاسی و عملی رویکرد آذرین برای مبارزه پرولتاریا، فاجعه بار خواهد بود. چرا که این رویکرد، از آنجایی که تفاوت ماهوی میان رویونیسم و «سوسیال – امپریالیسم» را نادیده میگیرد، و از آنجائیکه «بیرون» از جنبش انقلابی طبقه کارگر و حزب کمونیستی آن، به دنبال رویونیسم می‌گردد و نه در درون آن، هشیاری این جنبش در قبال رویونیسم را فرو می‌بندد و پرولتاریا را به کلی خلع سلاح میکند.

بدین ترتیب اگر طی هشت دهه گذشته، یعنی از مرگ لنین به این سو - «روزیونیسم»، بیرون از مارکسیسم و به دور از آن تصور میشد میباید از این پس در مرکز و بطن آن در نظر گرفته شود. این بمعنی آن است که جنبش انقلابی پرولتاریا باید با روزیونیسم در خود این جنبش انقلابی روبرو شود و بمحض ایجاد حزب کمونیست واقعی، ظهور روزیونیسم را (نه «بیرون» بلکه) در درون همین حزب انقلابی انتظار بکشد، به رسمیت بشناسد، خطر آن را جدی بگیرد و نحوه در خور مواجهه با آن را اندیشه کند.

به هر ترتیب «نقد» آذرین بر بتلهایم، حاوی نکات قابل توجه دیگری نیز هست که نمیتوان از آنها سرسری عبور کرد. لیکن پیش از آنکه به چگونگی برخورد آذرین به بتلهایم بپردازیم لازم است اندکی بر سیر حرکت تفکر بتلهایم مکتب کنیم.

کتاب «مبارزه طبقاتی در اتحاد شوروی» جلد ۱ و ۲ نوشته پروفیسور شارل بتلهایم در مقطع انتشار خود، شور تازه‌ای در میان مبارزین جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر به پا کرد. مقطع انتشار کتاب یاد شده، نیمه دهه ۱۹۶۰ بود یعنی زمانی که مبارزین یاد شده، به سبب حمله نظامی اتحاد شوروی به چکوسلواکی و مجارستان، بهت زده و گیج شده بودند. روشنایی (نسبی‌ای) که بتلهایم به این امر واقع - انحطاط اتحاد شوروی - می افکند در مقطع تاریخی یاد شده، بسیار باارزش محسوب میشد. لذا بمحض انتشار کتاب یاد شده، پل سوئیزی بخوبی تشخیص داد که: «جلد اول کتاب جدید شارل بتلهایم اثری است که برای جنبش سوسیالیستی انقلابی جهان اهمیت فوق‌العاده‌ای خواهد داشت.»^۶

به عبارتی سوئیزی علیرغم آنکه هرگز موضع گیری بتلهایم مبنی بر تبدیل اتحاد شوروی به «سوسیال - امپریالیسم» را نپذیرفت، لیکن به سبب مفاهیم وسیع و متعدد (در باب دوران گذار) که بتوسط بتلهایم پروراند شده بود و نیز بدلیل ارائه روزشمار و دقیق از وقایع اتفاقیه در اتحاد شوروی (درباره زمانی اکتبر ۱۹۱۷ تا بقدرت رسیدن خروشچف)، ارزش کم‌نظیر این اثر را در می‌یابد. (مبارزین جنبش چپ در ایران نیز یقیناً بخاطر دارند که انتشار ترجمه جلد ۱ و ۲ بتلهایم، پس از قیام ۱۳۵۷، در مقایسه با رویکردهای رایج در آن زمان، تا چه حد با ارزش بود و چه تأثیر چشمگیری بر رشد و ارتقاء آگاهی گذاشت).

به سخنی دیگر، جلد ۱ و ۲ آثار بتلهایم یکی از ارزنده‌ترین کوششها در جهت تحلیل دلایل شکست انقلاب اکتبر محسوب میشد؛ با این وجود زنجیره تحلیلهای او دارای ضعفهای اساسی و حلقه‌های مفقوده‌ای نیز بود. ضعفهایی که تا حدودی مربوط میشد به بزرگی خود رخدادهای اتحاد شوروی و دشواری تحلیل از آن. دشواری عظیمی که بتلهایم ۳۰ سال از عمر خود را مصروف آن ساخته و کمر همت به انجامش بسته بود.

به هر ترتیب، بزرگترین و اساسی‌ترین ضعف اثر یاد شده، مربوط میشد به ناکامی وی در درک از رابطه میان مارکسیسم و روزیونیسم. به عبارتی دیگر، بتلهایم در سرتاسر جلد ۱ و ۲، هر چند به درستی میکوشد روند مناسبات طبقاتی را مرتبط با تعارض میان گرایشات مختلف در درون حزب بلشویک - رابطه میان مارکسیسم و روزیونیسم - توضیح دهد، لیکن در دست یابی به درک درست و همه جانبه از مفهوم روزیونیسم و همچنین شکل دیالکتیکی حرکت مارکسیسم، ناکام میماند. درست همین امر مسبب آن است که وی در جلد ۳ به بعد، بحث در باب روزیونیسم را به کل رها کند. امری که نشانگر آن است که دوره دوم کار بتلهایم (جلد ۳ به بعد) در مقایسه با دوره اول آن، حاوی نگرشی واپس رونده و فروتر است. بدیگر سخن، بتلهایم در دوره دوم کار خود، هر چند که جزئیات امور را بهتر میشکافد اما در مفاهیم کلی‌تر و اساسی‌تر، عقب نشسته است. امری که سرانجام وی را به این نتیجه‌گیری نامعقول میکشاند:

«اساساً انقلاب اکتبر خود يك انقلاب کاپیتالیستی بوده و حزب بلشویک از آغاز کار، تحکیم رشد سرمایه‌داری و نشان دادن بورژوازی دولتی جدیدی بر تخت قدرت را دنبال میکرده است.»^۷

وانگهی بتلهایم که در جلد ۱ و ۲، کنگره بیستم حزب بلشویک در سال ۱۹۵۶ را نقطه عطف غلبه مجدد بورژوازی بر اتحاد شوروی معرفی کرده بود، اینبار [در جلد ۳ بعد] نیمه دهه ۱۹۳۰ را به عنوان تحقق این امر تلقی مینماید.^۸ با این وجود آنچه

که تاکنون از سوی منتقدین بتلهایم نادیده گرفته شده، آن است که وی در نیمه دوم کار خود [جلد ۳ بعد] دچار يك تناقض بزرگ است:

او از یکسو مدعی است که «اساساً انقلاب اکتبر خود يك انقلاب کاپیتالیستی بوده و حزب بلشویک از آغاز کار، تحکیم رشد سرمایه‌داری و نشان دادن بورژوازی دولتی جدیدی بر تخت قدرت را دنبال میکرده است»، و این سخن بگونه‌ای آشکار به معنای آن است که در روسیه شوروی هیچ عاملی (نه ضعف عوامل عینی و نه اشتباهات حزب بلشویک و نه ایزوله ماندن اتحاد شوروی) منجر به شکست انقلاب نشده است زیرا اصلاً بحث شکست انقلاب سوسیالیستی مطرح نیست و اساساً انقلاب سوسیالیستی ای در کار نبوده که صحبت درباره امکان شکست یا پیروزی‌اش در میان باشد.

اما بتلهایم از سویی دیگر و در عین حال ادعا میکند که در نیمه دهه ۱۹۳۰ با قلب ماهیت حزب بلشویک، بورژوازی مجدداً بر اتحاد شوروی غلبه کرده است!

لیکن پرسش ساده و در عین حال بزرگ این است که اگر انقلاب اکتبر - طبق نظر بتلهایم - در نیمه دهه ۱۹۳۰ پروسه انحطاطش تکمیل شده و ماهیت‌اش دیگرگون (یعنی بورژوایی) شده است، پس قبل از این تاریخ و پیش از این دیگرگونی ماهوی، مبنایست دارای ماهیتی دیگر (یعنی پرولتری) بوده باشد، لذا چگونه است که باز هم بتلهایم مدعی شده که انقلاب اکتبر اساساً و «از همان آغاز کار»، انقلابی بورژوایی بوده است؟

به دیگر کلام اگر انقلاب اکتبر از اساس، انقلابی بورژوایی بوده است دیگر سخن گفتن از قلب و دیگرگونی ماهیت‌اش در نیمه دهه ۱۹۳۰ بی معناست و به آن میماند که گفته باشیم انقلاب اکتبر که ماهیت‌اش بورژوایی بود در نیمه دهه ۱۹۳۰، ماهیت‌اش دیگرگون و «بورژوایی» شد!

اما آزرین نه فقط این تناقض آشکار در رویکرد بتلهایم را در نیافته بلکه مشابه همان تناقض گویی را در مورد انقلاب چین مرتکب میشود. به عبارتی اگر ناتوانی بتلهایم در درک از مفهوم رویزیونیسم، کار او را به رد و انکار خصلت سوسیالیستی انقلاب اکتبر کشانید؛ همان ناتوانی، آزرین را به برخوردی مشابه با انقلاب چین سوق میدهد. یعنی آزرین انقلاب چین را از یکسو - و از اساس - انقلابی بورژوایی (ناسیونالیستی) مینامد و از سوی دیگر آن را انقلابی کمونیستی تلقی میکند!

لیکن پیش از آنکه به نحوه نگرش آزرین در باب انقلاب چین بپردازیم لازم است مختصراً ببینیم که در این کشور چه گذشت: اگر در زمان وقوع انقلاب اکتبر، کشور روسیه بسیار عقب مانده‌تر از بقیه اروپا و بویژه آلمان بود، در هنگام پیروزی انقلاب چین، این کشور وضعیتی به مراتب بدتر از روسیه اکتبر داشت. بگونه‌ای که پرولتاریای صنعتی چین همچون قطره‌ای در دریای جمعیت دهقانی به حساب می‌آمد. نارس بودن مناسبات عینی طبقاتی سرمایه‌داری، از طریق ضعف عوامل ذهنی خاصی نیز همراهی میشد. چرا که شرایط جنبش کمونیستی روسیه، شرایط ملی و جهانی‌ای که کمیته مرکزی حزب بلشویک و بویژه لنین و تروتسکی در آن بالیده و رشد یافته بودند، به سبب هم‌عصری با پلخائف و کائوتسکی (آن زمان که هنوز مارکسیست بودند)، لوکزامبورگ، لیبکنشت، گرامشی، لوکاچ و... بسیار غنی‌تر از شرایط ملی و جهانی چینی‌ها و مائو بود. و سرانجام آنکه در روسیه اکتبر، لنین در مصدر کار قرار داشت و در چین مائوتسه دون که بلحاظ برداشت‌اش از مارکسیسم بسیار ضعیف‌تر بود.^۱ مضافاً مائو تسه دون با معضل بسیار پیچیده‌ای نیز مواجه بود که تحلیل همه جانبه آن، به توانایی بمراتب فزون‌تر از آنچه که وی (و رهبری حزب کمونیست چین) از آن برخوردار بود، نیاز داشت: انحطاط اتحاد شوروی.

مخلص کلام آنکه جنبش انقلابی مردم چین، با آنکه قدرت سیاسی را تسخیر کرد، بمثابة جنبش کمونیستی، از لحاظ عینی و ذهنی همچون نهالی نارس و نحیف محسوب میشد. ولذا تنها چیزی که میتوانست آن را از قلب ماهیت و یا سقوط نجات بخشد، نه فقط وجود یک نقرادیکال از رخداد انحطاط اتحاد شوروی، بلکه وقوع انقلابات پرولتاریایی در دیگر کشورهای بویژه کشورهای صنعتی‌تر بود؛ که آنهم از راه نرسید و حتی طلایه‌های آن نیز مشاهده نمیشد. خاصه آنکه انقلاب چین هنگامی به پیروزی رسید، که در روسیه کار از کار گذشته بود رویزیونیسم استالینیستی به «سوسیال - امپریالیسم» خروشچی متحول شده

بودولذا امید هیچ کمکی از سطح جهانی نمی رفت. (هرچند که رویونیسم استالینیستی نیز به روند انقلاب چین بیشتر صدمه رسانده بود تا کمک). از اینرو جنبش کمونیستی چین با تمامی نقصانها و ناتوانیهای درونی اش، در سطح جهانی و در مقابل دو جناح رقیب امپریالیستی، تگ و تنها نیز شد. بیک کلام، رخداد بقدرت رسیدن جنبش کمونیستی در چین، یا دیر بوقوع پیوسته بود یا زود، اما به موقع نبود. انحطاط حزب کمونیست چین و قلب ماهیت انقلاب کمونیستی آن کشور را، از این منظر باید نگریست. بهر ترتیب هم در روسیه و هم در چین، جنبشهایی کمونیستی بودند که به قدرت رسیدند و سپس شکست خوردند. هر چند که در چین، این جنبش چه از نظر شکل و چه از حیث محتوا بسیار ضعیفتر از روسیه بود و در شرایط جهانی بسیار نامساعدتری نیز متولد شد. به عبارتی شکست انقلابات پرولتری در اروپا - منزوی ماندن روسیه انقلابی - و ضعف و بی تجربگی حزب پیشاهنگ، زمینه های شکست انقلاب روسیه را فراهم نمود؛ و اینها بعلاوه ضعف مضاعف شرایط عینی و ذهنی، دلایل شکست انقلاب چین را رقم زد. با وجود این، تلاش مردم چین برای رهایی، و جنبش کمونیستی آن کشور بمثابة بخشی از جنبش کمونیستی بین المللی را باید ارج نهاد و به آن بعنوان منبع تئوری نگریست، تجربیات آن را تئوریزه کرد و آموخت. یعنی آنچه که باید در جای خود بگونه ای در خور، انجام پذیرد. لیکن این مختصر که در اینجا مطرح شد فقط به سبب آن بود تا نحوه برخورد آقای آذرین به انقلاب چین را مورد بررسی قرار دهیم.

آذرین عنوان میسازد:

«... بحث بر سر به اصطلاح ارزیابی از ریشه این انحرافات جنبش کمونیستی است. آن عللی که باعث شد جنبش کمونیستی این شکستها - مثل شوروی امروز و چین امروز و تمامی این موارد که می شناسیم - را امروز در مقابل خودش داشته باشد، وقتی به اینها نگاه میکنیم می خواهیم وضعیت جنبش کمونیستی را تاریخاً توضیح بدهیم و برایش درس بگیریم برای امروزمان که بنابراین چه باید کرد؟ چه باید کرد تا این بار طبقه کارگر موفق بشود؟»^{۱۰}

بسیار خوب! پس آذرین در اینجا انقلاب چین را جزئی از انقلابات کمونیستی جهان ارزیابی میکند و در این چارچوب، خواهان بررسی و درس آموزی از آن است.

اما، آذرین در چرخشی ناگهانی و کامل، نظریه خودش در باب «انقلاب چین بمثابة انقلاب کمونیستی» را بیکباره مردود می شمارد و میگوید:

«... مائوئیسم بیان حرکت استقلال خواهی و ضد امپریالیستی در چین است، از این لحاظ حتی انقلابی بود، خیلی هم رادیکال بود، ولی هنوز پرولتری نبود، ... پرولتری نبود به این معنی که بیان حرکت و مبارزه ضد سرمایه داری طبقه کارگر نبود، بلکه بیان آرمانها و شیوه ها و اهداف ملی گرای و استقلال طلبی ملت بزرگ چین بود.»^{۱۱}

همانگونه که دیده میشود سخنانی که آذرین با وضوح کامل در اینجا بیان میدارد فقط یک معنا میتواند داشته باشد: انقلاب چین ماهیتاً، از اساس و از همان آغاز، ربطی به انقلاب پرولتری (کمونیستی) نداشته بل انقلابی بورژوایی بوده است! آذرین در توضیح بیشتر همین ارزیابی اش میافزاید:

«... رهبران چین خود فرصت یافتند تا منافع ناسیونالیستی خود را که در برابر منافع بورژوازی شوروی قرار گرفته بود، در قالب دفاع از خط پرولتری مارکسیسم - لنینیسم جا بزند.»^{۱۲}

مخلص کلام آنکه، آذرین هم در مصاحبه یاد شده و هم در مقاله «در نقد سوسیالیسم عرفانی، دوران گذار بتلهایم»، چند بار حزب حاکم بر چین را «حزب کمونیست چین»، و جنبش انقلابی آن کشور را «جنبش کمونیستی» و «حرکت کمونیستی در چین» مینامد و درباره به انحطاط کشیده شدن آن میگوید: «... با آشکار شدن انحطاط چین، بتلهایم آرمانهای خود را فروریخته دید»؛ نیز در «چشم انداز و تکالیف» در تاکید بر همین مساله مینویسد: «... مائوئیسم، بعنوان برجسته ترین مورد سوسیالیسم جهان سومی، نتیجه ی تحول در حزب کمونیستی بود که به کمینترن تعلق داشت.» (ص ۱۵). و این سخنان آذرین بمعنی آن است که در چین، ابتدا، انقلاب کمونیستی صورت پذیرفته و سپس این انقلاب طی یک پروسه به انحطاط کشیده شده است؛ پروسه ای که در باب

بورژوازی هیچ معنایی نمیتواند داشته باشد زیرا - در دوران امپریالیسم - بورژوازی از همان ابتدا منحط هست. و در همین ارتباط آذرین مینویسد: «این واقعیت مادی جاداشدن جنبش کمونیستی از مبارزه ی واقعی طبقه کارگر علیه سرمایه داری، این تبدیل شدن اسم کمونیسم، حالات تحت سرمایه داری دولتی، اردوگاه، تحت نام مائوئیسم و انواع واقسام دیگر، ...» (همان مصاحبه). بدینسان آذرین معتقد است که مائوئیسم از جنبش کمونیستی از مبارزه ی واقعی طبقه کارگر علیه سرمایه داری جاداشده است، و این بمعنای آنستکه زمانی پیش تر، جزء آن بوده است.

اما، آذرین در عین حال سخنانی را مطرح میسازد که در ردّو نفی همان چیزی قرار میگیرد که خودش بر زبان جاری ساخته بود. یعنی اینبار عنوان میسازد که انقلاب چین از اساس و هرگز «پرولتری نبود به این معنا که بیان حرکت و مبارزه ضد سرمایه داری طبقه کارگر نبود، بلکه بیان آرمانها و شیوه ها و اهداف ملی گرایی ... بود»!

نتیجه آنکه، یا سخنان آذرین حاوی دوگونه سخن کاملاً مغایر است - دو گونه سخنی که هر يك در ردّ و انکار آن دیگری قرار دارد: التقاط! و یا آنکه باید همچنان بر عقیده ای پافشاری کند که ما به خود حق میدهیم تا آن را اینگونه خلاصه کنیم:

در چین يك جنبش کمونیستی بود، که همانا جنبش کمونیستی نبود (جلوی انفجار خنده خود را بگیرید!) و اینکه جنبش کمونیستی یاد شده که بعداً به انحطاط و شکست انجامید، هرگز جنبش کمونیستی نبود زیرا که اساساً «پرولتری نبود، به این معنی که بیان حرکت و مبارزه ضد سرمایه داری طبقه کارگر نبود، بلکه بیان ... ملی گرایی ... بود»، و همچنین، این جنبش کمونیستی که جنبش کمونیستی نبود، دارای يك حزب کمونیستی نیز بود که آن نیز حزبی کمونیستی نبود زیرا به دنبال «منافع ناسیونالیستی خود» - یعنی منافع بورژوازی خود - بود و میکوشید آن را «در قالب دفاع از خط پرولتری مارکسیسم - لنینیسم جا بزند»، و هر کس با وجود این تحلیل پایه ای (!؟)، باز هم نفهمیده که بالاخره چه چیزی «بود» و چه چیزی «نبود»، معلوم میشود که حق دارد بگوید من «بحران» دارم و بهتر است برای مداوای خویش، از این «کمونیسم کارگری» که مار هبر آن هستیم درخواست مرخصی استعلاجی کند!

این است لبّ کلام آذرین!

خلاصه آنکه، شیوه برخورد آذرین به انقلاب چین، در واقع مشابه برخورد بتلهایم به انقلاب روسیه است: از یکسو تأیید اینکه انقلاب کمونیستی صورت پذیرفته و سپس منحط شده و قلب ماهیت داده است، و از سوی دیگر باطل نمودن رویکرد پیشین از طریق این سخن که جنبش مزبور در اساس خود و از همان آغاز، جنبشی بورژوازی بوده است!

لیکن تفاوت بزرگ بتلهایم و آذرین در این است که در باب مفاهیم مربوط به دوران گذار و اتحاد شوروی، قله های متعددی توسط بتلهایم فتح شده است، که پرچم آذرین حتی بر فراز تپه ای کم ارزش نیز مشاهده نمیشود!

مضافاً آنکه، ارزیابی آذرین از شخص بتلهایم نیز، دارای تناقض است. آذرین در نوشته خود موسوم به «در نقد سوسیالیسم عرفانی، دوران گذار بتلهایم»، از یکسو بتلهایم را ارائه دهنده: «روایات بورژوازی از مارکسیسم»، یعنی: «سخنگوی تئوریک و نظریه پرداز مارکسیسم چینی شده یا مائوئیسم، در قبال مارکسیسم رسمی خط روسی» قلمداد میکند؛ و از سوی دیگر (و همزمان) او را پرچمدار گسست از نظرات نادرست مسلط در آن مقطع تاریخی معرفی مینماید و در باره اش مینویسد: «وی در این گسست، شایستگیهای چندی را به نمایش میگذارد»!!

بله، آذرین در برشماری شایستگیهای این «بورژوا» (!) مینویسد: «نخست اینکه بر خلاف نظرات مسلط در آن مقطع، بتلهایم در می یابد که بدست گیری قدرت دولتی توسط پرولتاریا، بهیچ وجه تضمین نمیکند، که راه بازگشت کاپیتالیسم دیگر بسته است. به عبارت دیگر، بورژوازی و مناسبات بورژوازی میتواند راههای دیگر سواي ضد انقلاب آشکار و کسب مجدد قدرت سیاسی بیابند».

آذرین در اهمیت این پرچمی که بتلهایم برافراشته است به تکرار سخنان او با کلماتی دیگر میپردازد و مینویسد: «این نظر در نقطه مقابل نظرات رسمی اردوگاهی و همچنین ترسکیستها قرار دارد. ترسکیستها نیز در پی ترسکی معتقدند مادام که ابزار

اصلی تولید، زمین و تجارت خارجی ملی شده باقی مانده است، نمیتوان سخنی از حاکمیت بورژوازی در میان باشد و نتیجه میگیرند که یگانه راه بقدرت رسیدن بورژوازی، ضد انقلاب آشکار و سرنگونی قهرآمیز دولت است و آنگاه نیز حکومت بورژوازی، قطعاً عرصه‌های مذکور اقتصاد را مجدداً غیرملی خواهد ساخت.»

آذین در شمارش دستاوردها و شایستگیهای تئوریک بتلهایم، باز هم میافزاید: «بتلهایم همچنین اشکال حقوقی مالکیت را از روابط تولیدی واقعی تمیز میدهد، به این ترتیب علیرغم از بین رفتن شکل فردی مالکیت، مالکیت بورژوازی میتواند در شکل مالکیت دولتی، همچنان به وجود خود ادامه دهد. مهمتر از همه بتلهایم تأکید یکجانبه‌ای را، که نظرات مسلط آن دوره بر رشد نیروهای مولد بمثابة عامل تعیین کننده گذار به سوسیالیسم میگذارند، رد میکند و در مقابل به روابط تولیدی و ضرورت دگرگونی آن توجه میدهد. در زمینه اقدامات اقتصادی نیز بتلهایم بدرستی بر علیه فتیش ساختن از برنامه ریزی اقتصادی، بمثابة عاملی سوسیالیستی در اقتصاد، پای میفشرد.»

و سرانجام آذین برای آنکه در تعریف و تمجید از این «بورژوا» (!) حق را بتمامی ادا کرده باشد می‌افزاید: «به فهرست شایستگیهای فکری بتلهایم، بیش از اینها میتوان افزود...»!

بعبارتی دیگر آذین معتقد است که بتلهایم در بررسی مفاهیم مربوط به مبارزه پرولتاریا در دوران گذار، شایستگی های بسیاری از خود نشان داده اما فقط يك عیب جزئی و كوچك داشته و آن اینکه از ابتدای کار تا انتهای آن و به کل، سخنگوی بورژوازی بوده است!! – این سخن آذین، به آن میماند که از کسی درباره حال و روز شخصی دیگر، پرس و جو کنند و او در پاسخ بگوید: حال و احوالش بسیار خوب است فقط يك مختصری فوت کرده است!!

آری! قبلاً دیدیم که چگونه آقای پایدار به سهولتی یکسان میتواند برای دو سوی يك مورد، استدلال بیاورد؛ حال می بینیم که آقای آذین نیز از چنین موهبتی بی‌بهره نیست. وی حتی این قابلیت را دارد که بگونه ای یک خط در میان، موضوعی را تائید و سپس رد کند بی آنکه آب در دل کسی تکان بخورد!

به عبارتی این برخورد آذین، یا نمایانگر التقاط است یا آنکه وی میباید به دفاع از این دیدگاه برخیزد که در دوران امپریالیسم برخی «بورژوا»ها – یعنی نمایندگان طبقه دشمن – نیز میتوانند در امر بازپروری مفاهیم مربوط به مارکسیسم و مبارزه پرولتاریا، شایستگیهای بسیاری از خود نشان دهند!! لذا فرض اول، بیانگر نگاهی خرده بورژوازی است، و فرض دوم نشانگر رویکردی ارتجاعی و ضد انقلابی.

قابل توجه آنکه آذین مدعی نشده که بتلهایم از جلد ۳ به بعد و به سبب آنکه خصلت سوسیالیستی (پرولتری) انقلاب اکتبر را به زیر علامت سؤال میکشد به بورژوازی گرویده است؛ بلکه سخن آذین این است که سرتاسر کار بتلهایم – از ابتدا تا انتها – «روایات بورژوازی از مارکسیسم» است!

بدین ترتیب تفکر متافیزیکی آذین در اینجا نیز خود را نمایان میسازد. چه، او متوجه این امر کاملاً طبیعی نیست که حقیقت امر واقع، بیکباره به طور همه جانبه و کامل به دست نمی‌آید؛ آنهم زمانی که صحبت از تحلیل رویداد بزرگ و پیچیده‌ای همچون سیر انحطاط اتحاد شوروی در بین است. آذین این سخن هگل را نشنیده است که: «حقیقت سکه ضرب خورده‌ای نیست که بتوان آن را بیکباره در جیب گذاشت»؛ آذین مفهوم ارائه شده از سوی هگل در باب «رشد تدریجی حقیقت» را مطلقاً فهم نکرده است. به سخن دیگر، بتلهایم از سوی آذین، «بورژوا» تلقی میشود، فقط به سبب این ضعف که مجموعه تحلیلهایش را به سرانجام نهایی و مطلوب نرسانده و تا آنجا پیش نرفته است، فقط به این خاطر که سکه ضرب خورده حقیقت – حقیقت تام و تمام – را در جیب ندارد!

از سوی دیگر آذین، حکیمی را به سبب آنکه جنبش چپ پیشین در ایران را جنبشی «بورژوازی» تلقی میکند مورد سرزنش قرار میدهد. اما سوال اینجاست که آیا شیوه برخورد نادرست حکیمی، ریشه در همین سبک و سیاق خود آذین ندارد؟ - به عبارتی دیگر، اگر حکیمی جنبش چپ گذشته در ایران را به دلیل ضعفهانارس بودنش، به کلی بورژوازی و ضد انقلابی

ارزیابی میکند، آذرین (سالها پیش از حکیمی)، بتلهایم را علیرغم همه دستاوردهایش فقط به این سبب که نتوانست تحلیلی جامع و مکفی از دلایل شکست انقلاب اکتبر ارائه کند، نماینده بورژوازی و متعلق به طبقه دشمن پرولتاریا، تلقی میکرده است! مخلص کلام آنکه، آذرین بجای نقد دیالکتیکی بتلهایم، به «نفی ساده»ی او میپردازد؛ یعنی به جای هرگونه کوششی در جهت پالایش مقولات بتلهایم و همچنین آفریدن مفاهیم جدیدی که بتلهایم از انجام آن باز مانده بود؛ به صدور احکام کلی ناروا و بی‌بوی و خاصیت درباب وی بسنده میکند. و اینکه نقد بی‌ارزش آذرین بر بتلهایم، تا آنجائی که حاوی نکات مثبتی نیز هست صرفاً مربوط به مکرر ساختن همان «شایستگیهای» بتلهایم است و نه چیزی فزونتر. به عبارتی آذرین وانمود میکند که از نگاهی مارکسیستی، بر آنچه که در اتحاد شوروی و چین گذشته است احاطه دارد و لذا بتلهایم را «رد» کرده است. آذرین میکوشد فقدان قدرت تحلیلی‌اش را با «چپ نمایی» در شکل فحاشی به بزرگانی چون بتلهایم - «جبران» کند. در صورتی که رادیکال بودن نه به معنی «خط کشیدن» بر نام بتلهایم، بلکه به معنی «لمس کردن ریشه واقعیت هاست». یابعبارتی، نه هر کس که چهره برافروزد، دلبری داند!

بیک کلام، از پس پشت نوشته آذرین، ژست مشرفانه اما توخالی وی کاملاً مشهود است؛ بگونه‌ای که با خواندن باصطلاح نقد او بر بتلهایم، تنها احساسی که به انسان دست میدهد آن است که گویی یک گونی گردوی پوک را شکسته باشیم! از کسی که معتقد است بررسی های فلسفی و متدولوژیک کارساز نیست، از کسی که آشکارا لزوم طرد و وازنش دیالکتیک مارکسیستی را تبلیغ میکند، از کسی که الفبای مارکسیسم رانیاموخته و لجوجانه نمی خواهد که بیاموزد، نمیتوان انتظار داشت که مجموعه تحلیلهای بتلهایم را مورد نقد دیالکتیکی قرار دهد یعنی ارزشهای آن را برگیرد و آن را ارتقاء دهد. چراکه خود اصطلاح «نقد دیالکتیکی»، اساساً در ادبیات آقای آذرین دیده نمیشود و او هیچ درکی از آن ندارد؛ ضعف بزرگی که تنهانتیجه اش نگاه «سیاه و سفید» به قضایاست. آذرین هنوز متوجه نیست کار تفکر به دوحده نهائی «پذیرش مطلق» و «رد مطلق» محدود نمیشود.

فصل هشتم

ماهیت بحران جنبش چپ و درک آذین ازان

هنوز زمان زیادی از رجزخوانی های امپریالیست ها در باب شکست تاریخی کمونیسم و اعلام «پایان تاریخ با لیبرال دمکراسی» (نظریه مشهور فوکویاما) نگذشته است که بحران جهانی سرمایه داری مجدداً رخ می نماید. وضعیتی که اثباتگر آنست که شناخت مارکس و انگلس از سرمایه داری، عمیق ترین و حقیقی ترین شناخت بوده است.

اما، آنچه که از دیدگاه مارکسیسم حائز اهمیت فوق العاده ای است این حقیقت را شامل میگردد که سرمایه داری حتی در دوران امپریالیسم، بحران «آخر» و «بست» «نهائی» ندارد. یعنی وضعیتی که پاسخی بجز سوسیالیسم دربر نداشته و «خودبخود» سوسیالیسم رابه ارمغان بیاورد. چه، سرمایه داری قادر است از هر بحرانی - حتی عمیقترین و وسیعترین نوع آن - سلامت عبور کند و آنرا به حساب طبقه کارگر و تشدید مصائب این طبقه، پشت سر قرار دهد. لذا این موضوع که سرمایه داری از این یا آن بحران، بیرون خواهد آمد میانه، وابسته به اینست که پرولتاریا ملزومات و توانائی تسخیر قدرت سیاسی (و حفظ آن) را دارد یا نه. یعنی بحران سرمایه داری چه منجر به سرنگونی حکومت وقت و بقدرت رسیدن جناح دیگری از بورژوازی شود چه همان حکومت پیشین طی یک روند از بحران عبور کند، بهر حال امکان عبور را گشوده دارد. فقط آمادگی پرولتاریا برای تسخیر قدرت سیاسی است که میتواند چنین امکانی را مسدود سازد.

بدیگر سخن نظام سرمایه داری، حتی در صورت وجود دمکراسی سیاسی در آن، سازمان جامعه انسانی را به تباهی، خودگم کرده گی و از خود بیگانگی کشانیده است. لیکن علیرغم وجود بحران مستمر در ساختار جهانی سرمایه داری در دوران معاصر، هنوز هیچ خطر جدی ای آن را تهدید نمیکنند. این امر فقط به علت انفعال سیاسی پرولتاریاست و اینکه وی هنوز نتوانسته خود را به سطح طبقه «برای خود» ارتقا دهد. وجود احزاب کمونیست در سطح هر کشور که در انترناسیونال بگونه ای متحد و هماهنگ عمل کنند، بعنوان یگانه راهی است که این امکان را فراهم می سازد تا پرولتاریا از حالت موضوع و مفعول بحران سرمایه داری جهانی بیرون آید و به فاعل دگرگونی و خروج انقلابی ازان، مبدل شود.

در همین رابطه، نگاهی ساده به وضعیت چپ ایران واقعیت پراکندگی آن را به وضوح آشکار میسازد. اما برای تحلیل ریشه ای دلایل این «پراکندگی»، باید از سطح ایران فراتر رفت. چه، این وضعیت ناخوشایند - و حتی اسفبار - در واقع خصلتی جهانی دارد، و فقدان حزب کمونیست حقیقی در تمامی کشورهای جهان و همچنین فقدان انترناسیونال پرولتری، خود بینهایی گویای این حقیقت است.

به بیان دیگر انحطاط حزب بلشویک و تبدیل دولت اتحاد شوروی به دولتی «سوسیال-امپریالیست» در واقع بحران نظری عظیم و درمقیاسی جهانی را ایجاد کرد و آشفتگی وسیعی در میان مبارزین طبقه کارگر در باب چرایی و چگونگی این رخداد، پدید آورد. عبارتی این تبدیل انقلاب به ضد خود، چپ بین المللی را با مسأله ای بس بغرنج مواجه نمود و از آنجائی که مارکسیسم در واقع چیزی انضمامی است و بمنزله تحلیل مشخص از شرایط مشخص محسوب میشود، رخداد یادشده، طبیعتاً تلاشهایی را برای تحلیل مشخصی از آن برانگیخته ساخت. موضوعی که خود، امر بازاندیشی در مفاهیمی همچون مارکسیسم، رویزیونیسم، ساختار حزب سیاسی پرولتاریا، چگونگی پیشبرد مبارزه پرولتاریا پس از تسخیر قدرت سیاسی را ایجاب میکرد. بویژه آنکه شکست انقلاب اکتبر، عقب نشینی سنگینی را بر جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر و مارکسیسم تحمیل کرده است که این به معنی شدت گیری حملات، تحریفها، (و در بهترین حالت) کژ فهمی هایی بود که حتی مقدمات و مسائل اساسی مارکسیسم (یعنی فلسفه و روش دیالکتیکی آن) را نیز در بر میگرفت؛ بگونه ای که در این نظریه انقلابی پرولتاریایی، دیگر سنگ روی سنگ بند نباشد. بدیگر سخن آنچه که اینک مورد رد و انکار قرار میگیرد همانا سنگ بنای آرای مارکس و انگلس بود یعنی رابطه فلسفه و انقلاب

پرولتاریائی. عبارتی دیگر، اینک نه فقط نظریه های سیاسی و اقتصادی بلکه خود این جزء فلسفی مارکسیسم، یعنی ذات و بن مایه ی آن بود که هویتش، موجودیتش و بالاتر از همه ضرورتش به زیر علامت سوال کشیده میشد. اما کوششهای تحلیلی یاد شده، علیرغم ارزش نسبی‌شان - هنوز پاسخی علمی، جامع و معتبرولذا ماندگار به دست نداده و تکافو نمیکند. تئوری «جامع و معتبر و ماندگار» یعنی تئوری درست و اطمینان بخش؛ تئوری ای که بنابر همین خصیصه، در امر جذب ایدئولوژیک بی امان بخش پیشرو مبارزین انقلابی و تسخیر ذهن آنان کاملاً توانمنداست؛ و تا زمانی که تدوین نشده باشد، بحران پراکندگی چپ بین‌المللی برطرف نخواهد شد ولذا نه از حزب کمونیست (واقعی)، نه از انترناسیونال و از اینرو نه از سوسیالیسم، خبری نخواهد بود.

این به معنی آن است که تشتت و پراکندگی حاضر در جنبش چپ جهان (و ایران)، بیانگر بحرانی نظری است؛ وگرنه، جنبش عینی طبقه کارگر و کشمکش او با بورژوازی، همیشه جاری بوده، هست و خواهد بود.

بهر رو، واکنش در مقابل انحطاط اتحاد شوروی، گرایشات نظری متفاوتی را در سطح جهانی ایجاد کرد و جنبش چپ انقلابی در ایران - که از نظر تئوریک بسیار ضعیف بود ولذا هنوز چیز تازه‌ای برای مطرح ساختن نداشت و نمی‌توانست نقش چندانی در پیشبرد این مباحث ایفاء کند - به تاسی از همان گرایشات شناخته شده جهانی، شکل گرفت: اقلیت فدائیان و راه کارگر در نزدیکی به نظریات پل سوئیزی، آذرین متأثر از جلد ۱ و ۲ بتلهایم (در تلقی از مفهوم رویزیونیسم)، پایدار تأثیر گرفته از بتلهایم جلد ۳ به بعد (در حذف مفهوم رویزیونیسم)، تروتسکیستهای ایرانی، مائوئیستهای ایرانی، برخی نیز برخوردار از رویکردی مختلط (کمی از این گرایش جهانی و کمی از آن دیگری)، و غیره و غیره. بیک کلام، مهمترین وجه تمایز میان احزاب و گرایشات مختلف در چپ ایران، مربوط به نحوه نگاه آنها به رخداد اتحاد شوروی است، و تأثیر گرفته از گرایشات مختلف در چپ بین‌المللی.

اینها همه که گفته شد، به سبب آن بود که گرایشی معین (و یا، شکل واکنش مشخص) و ویژه‌ای را در چپ جهانی معاصر، مورد بررسی قرار دهیم. رویکردی که واقعه انحطاط اتحاد شوروی را حادثه‌ای بسیار پیچیده و غامض می‌شمرد و در عین حال ارائه تحلیل علمی و معتبر از آنرا پیش شرط برآمد مجدد مارکسیسم و غلبه بر پراکندگی تلقی می نمود. امری که مستلزم حرکت در مسیر ویژه‌ای میباشد: رجوع و بازاندیشی در باب بنیادهای فکری سوسیالیسم علمی یعنی دیالکتیک هگل، و واکوی نقد مارکس و انگلس از هگل و فوئرباخ. یعنی همان رویکردی که در سطح جهانی، هربرت مارکوزه، رایادونا یفسکایا، جان ریز، ایشتوان مساروش و برخی دیگر پیگیر آن بوده اند.

بدینسان نگرش یاد شده نیز، در اوایل دهه ۱۳۶۰ به چپ ایران راه کشید. ترجمه مقالاتی از «دفترهای فلسفی» لنین، ترجمه آثار فلسفی و بویژه اثر کم نظیر لوکاچ موسوم به «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، مطرح ساختن موضوع لزوم تامل در باب روش دیالکتیکی، گامهای اولیه و بسیار با ارزش این محافل بود.

در یک سخن، در سطح چپ بین‌المللی، این اصیل ترین و ژرف بینانه ترین رویکرد و یگانه مسیری بود و هست که امکان می‌یابد رخداد اتحاد شوروی را بگونه‌ای علمی و معتبر مورد تحلیل قرار دهد ولذا مارکسیسم بمعنی تحلیل مشخص از وضعیت مشخص را بازآوری کندوبین طریق اصلی ترین مانع ایجاد وحدت را (که مسلماً مانعی ذهنی است)، از میان بردارد و بر اختلاف نظر و پراکندگی موجود فائق آید.

امالین رویکرد جهانی و نیز محافل یاد شده ایرانی (یا بقول آقای آذرین: جریان موسوم به «فلسفی ها»)، علیرغم این نگرش کلی درست خویش، دچار اشتباهاتی نیز بودند. مهمتر از همه، این فکر نادرست که بحران تشتت و پراکندگی جهانی، بحران داخلی مارکسیسم است. یعنی فکر نادرستی که بر این پیش فرض اشتباه قرار داشت که مارکسیسم در شکل متعین آن بگونه‌ای انضمامی و بمثابه پاره‌ای از جنبش انقلابی پرولتاریای جهانی - وجود دارد اما در درون خویش دچار شقاق و چند دستگی شده است. در صورتی که بحران کنونی به واقع مربوط است به شکل گیری مجدد مارکسیسم (انضمامی)، در تمایز از اندیشه‌هایی که اساساً

پیرون از آن قرار دارند. به سخن دیگر، مارکسیسم در صورتی که بمفهوم جریانی انضمامی در نظر گرفته شود (و باید نیز فقط چنین در نظر گرفته شود) طی دهه‌های اخیر و اینک صرفاً یک «گرایش» است و نه یک جریان کامل که مسلماً به معنی جریانی از نظر تئوریک انسجام یافته و بعنوان پاره ای از جنبش انقلابی پرولتاریا محسوب میشود. چه، مارکسیسم صرفاً کتب مارکس و انگلس نیست که آنها را در کتابخانه شخصی خود ردیف کرده باشیم و حتی آنها را خوانده باشیم اما همچنان سرگردان و متفرق باقی بمانیم. مارکسیسم حقیقی، به معنی توانایی در ارائه تحلیل مشخص از شرایط مشخص، تحلیل اوضاع جهان کنونی و بویژه تحلیل مشخص و معتبر از چرایی و چگونگی انحطاط اتحاد شوروی است. درست همین شکل حقیقی یعنی شکل انضمامی مارکسیسم است که آن را از خصیصه ذاتی‌اش برخوردار میسازد یعنی از قابلیت غلبه بر پراکندگی پیشروان نهضت کارگری، توانایی در جذب بی‌امان ایدئولوژیک، توانایی در وحدت بخشیدن، شایستگی در پیوند یابی باجنبش طبقه کارگر و تبدیل آن به تشکیلات سیاسی واحد و انقلابی در درون این جنبش.

خلاصه آنکه، بحران کنونی به هیچ وجه از جنس بحران داخلی مارکسیسم نیست و در ذات خود هیچ تشابه و ربطی به بحران سال ۱۹۰۹ روسیه و تعدد گرایش‌های درونی مارکسیسم و تشدید اختلافات میان انواع مختلف مارکسیسم، میان مارکسیسم و رویزیونیسم، ندارد. بلکه (این «بحران») در واقع، بحران شکل‌گیری و برآمد مجدد مارکسیسم در شکل حقیقی و واقعی، یعنی در شکل انضمامی آن، بمثابه پاره‌ای از جنبش جاری (کنونی) پرولتاریا است.

و اینکه اشتباه یاد شده از سوی محافل مزبور، ریشه در عدم درک از مفهوم واقعی رویزیونیسم داشت و این محافل، به اشتباه، اتحادشوروی پس از خروشچف را نیز «رویزیونیستی» تلقی میکردند.

اما همانگونه که گفتیم این رویکرد در خطوط کلی‌اش، گام بس مهمی در پیشرفت آگاهی محسوب میشود. چرا که هم ماهیت جهانی این «بحران» را تشخیص داده بود و هم خصلت نظری آن را. این رویکرد بر این باور بوده و هست که مارکسیسم، نه فقط در سطوح اقتصادی و سیاسی، بلکه در جزء (و ذات) فلسفی‌اش نیز، مورد شدیدترین حملات و تحریفها قرار گرفته و لذا بازآوری مجدد مارکسیسم، ابتدا از طریق دفاع از مبانی و مقدمات آن، مقدور و میسر است. امری که نشانگر نیاز به رجوع مجدد متفکرین حقیقی پرولتاریا به بنیادهای فکری مارکس و انگلس می‌باشد.

آنچه که تاکنون گفته شد گویای آن است که تفکری که در ابتدای دهه ۱۳۶۰ در ایران، بر اهمیت فلسفه مارکسی و روش دیالکتیکی پافشاری می‌ورزید، تفکری دوران ساز بود. هر چند در استفاده از آن در هنگام تحلیل فرایندهای واقعی مبارزه طبقاتی پرولتاریا، هنوز تهی دست جلوه مینمود. اما بهر حال تأکید وی بر لزوم درک و فهم دیالکتیک و بویژه مطرح ساختن موضوع روش دیالکتیکی بمثابه علم، برای پیشرفت نقد در ایران بسیار مهم بود و دستاورد بزرگی محسوب میشود. در یک سخن، اگرچپ ایرانی فعلاً توانائی آنرا نداشت که وارد جدالی بشود که در سطح جهانی برای بازآوری مجدد تئوری مارکسیستی واقعی (و کارآمد) تلاش میکرد، دستکم می‌بایست مباحث آن و پیشرفت هایش را تعقیب می‌نمود.

بهرترتیب، زمانی که محافلی در ایران با حرکت از این واقعیت که جنبش چپ در سطح جهانی (و ایران) دچار بحران و پراکندگی است، به کار اساسی یعنی به بررسی و بحث در باب جزء فلسفی مارکسیسم و روش دیالکتیکی پرداختند، واکنش آقای آذرین نسبت به این تفکر پیشتاز، بسیار حیرت‌آور بود. زیرا وی نه فقط اساساً لزوم توجه به بنیادهای آرای مارکس و انگلس را نپذیرفت بلکه وجود بحران و پراکندگی در جنبش را نیز یکلی منکر شد.

بعبارتی دیگر در شرایطی که عقب نشینی و فترت آگاهی سوسیالیستی و لذا موجودیت نابسامان جنبش انقلابی طبقه کارگر در سطح جهان (و ایران) چنان عیان بود که توی ذوق هر دست اندرکاری میزد، آذرین خطاب به محافلی که این مسئله را باوی و منصور حکمت در میان گذاشته بودند اعلام نمود که بحران و چند دستگی البته وجود دارد اما این وضعیت منحصرأ مربوط به خود شماس است که جریانی خرده بورژوازی هستند و لیکن حزب متبوع اینجانب از همه این مشکلات مبرا است! او گفت :

« ببینید من فکر میکنم کسی که متعلق به يك جنبش است و میگوید جنبش من بحران دارد، حتماً راست میگوید، جنبش اش بحران دارد؛ در نتیجه بیخودی لابد این را نمیگوید، اینطور که میگوید بالاخره دارد فکر میکند و به جنبش اش فکر میکند میگوید بحران دارد و در صدد کارهایی است. تمام مسئله این است که بیاییم بفهمیم جنبش کی بحران دارد، چیزی را که خود آنها بعنوان جنبش کمونیستی شناخته‌اند و به آن تعلق داشته‌اند، واقعاً دچار بحران است. سعی کردم در صحبت قبلی توضیح بدهم که چطور این در حقیقت کمونیسم کارگری نبود، این حرکت طبقه کارگر علیه سرمایه‌داری و برای سوسیالیسم نیست که دچار تناقضات و بحرانا و بن‌بست هایی است و سعی کردم دقیقاً توضیح بدهم که چگونه حرکات طبقات دیگر، آرمانها و حرکت‌های اجتماعی غیرکارگری دیگر، اینها هستند که به اسم کمونیسم جریان داشتند و امروز طبیعی است که اینها دچار بحران هستند. بله اینچنین بحرانی وجود دارد، ولی این بحران مکاتب و طبقاتی هستند که به اسم کمونیسم و کارگر حرف میزنند، نه بحران کمونیسم کارگری!!»

همانگونه که دیده میشود، نخوت و تکبر عجین شده با ساده لوحی محض، در این سخنان آذین موج میزند. او در همین راستا و برای آنکه کوتاه فکری مفرط خویش را به نمایش عمومی درآورد، در ستایش از حزب خویش عنوان می‌سازد که:

«کمونیسم کارگری ابدأ بحرانی ندارد، هر چه میبیند جلوی چشم اندازهایی است که باید پیش برود و باید فتح کند!»

و همچنین:

«در حقیقت اگر باز بحث را خلاصه کنم، اینست که آنچیزی که دچار بحران شده و حق دارند تبعاً فعالیتش به اسم بحران جنبش خودشان از آن صحبت کنند، جنبش طبقات اجتماعی غیرکارگری است تحت نام کمونیسم، مارکسیسم و سوسیالیسم. و چیزی که بهیچوجه بحرانی ندارد، ولی تبعاً تکالیف و مجهولات و وظایف عظیمی در پیش روی خودش دارد، جریان کمونیسم کارگری است که حزب ما پرچمش را سعی میکند بلند و بلندتر بکند.» (همانجا)

بله، آقای آذین زمانی بدینسان و با گردنی برافراشته از «حزب کمونیست کارگری» تفرقه ناپذیر، دفاع میکرد، بر خود می‌بالید و برای دیگران رجز میخواند و شلک درمی‌آورد؛ بطوری که گوئی حزب ایشان، حقیقتاً حزبی «جهان شکن» و «تاریخ ساز» است!

بعبارتی دیگر، این اعتمادبنفس خرده بورژوائی و کاذب آذین از طریق نادانی تئوریکش، پشتیبانی میشد. اما، چیزی نگذشت که «خیاط، در کوزه افتاد»، و این شادمانی کودکانه، به تلخی درگلوبتبدیل شد. آنهم بگونه‌ای که اینک تعداد انشعابات اصلی و فرعی جریان متبوعش، از شمارش خود او نیز خارج شده است!

به سخنی دیگر، آذین بدینسان عمده‌ترین استدلالی که برای اثبات حقانیت حزب خویش ارائه میداد، دوری از انشعاب و تفرقه بود [توجه کنید: «کمونیسم کارگری ابدأ بحرانی ندارد» (آذین)]؛ یعنی استدلالی برخاسته از نهایت سطحی نگری. زیرا امر «انشعاب»، چیزی نیست که بتوان آن را بخودی خود «بد» و یا «خوب» تلقی نمود بل آنچه که اهمیت دارد سیاست حاکم بر انشعاب در شرایط مشخص است. عبارتی دست زدن به انشعاب، در جایی به وظیفه بالاتر دید انقلابیون پرولتاری حقیقی مبدل میشود (همچون انشعاب بلشویکها در سال ۱۹۱۲) و دلیل قاطعی بر پیشروی و تکامل است؛ و در جایی دیگر (وبعنوان مثال، جدایی میان مدرسی و تقوایی) صرفاً جنبه شکلی دارد و نه محتوایی، و لذا جریانات جدا شده از یکدیگر، هنوز و همچنان در حیطه مبانی فکری مشترکی قرار دارند؛ به عبارتی این جداییها بدلیل وجود اختلافات اساسی نیست بلکه بیشتر به سبب آن است که پادشاهان مختلف در اقلیمی واحد، نمی‌کنند!

اما تأخیر در وقوع انشعابات در جریانی که آقای آذین در آن شرکت داشت (در مقایسه با مثلاً پیکار و رزمندگان) فقط به يك سبب بود؛ و آن اینکه جریان وی در عقب افتاده‌گی فکری اش، از یکپارچگی و انسجام خوبی برخوردار بود! عبارتی این جریان بطور یکدست عقب مانده بود و فاقد آن شور و شوق در مبارزه نظری ثمربخش، و فاقد تلاطم درونی‌ای که در دیگر جریانات - بویژه پیکار و رزمندگان - وجود داشت. نتیجه ی این خموده‌گی و بی‌توجهی به نظریه و مبارزه نظری، پیامد این رکود کامل

در اندیشه، همانا دستاوردهای نظری تقریباً در حد هیچ از سوی این جریان است. بطوری که همه ی بخشهای آن، بلحاظ فکری، از مرکز ثقل مشترکی برخوردار بوده، و هنوز که هنوز است اندر خَم کوچک اول مارکسیسم فرو مانده اند: رابطه فلسفه و انقلاب.

به سخنی دیگر، خشت اولیه «سهند» بر دوری از مبارزه نظری - چه درونی و چه بیرونی - نهاده شده بود. روحیه و سنت سازشکارانه‌ای که به پیروی از آن، پس از انشعاب نیز اثری از مبارزه نظری مستمر و پیگیر میان جریانات جدا شده از یکدیگر، دیده نمیشود، مگر انتشار نوشته‌های مختصر که بمنزله «اعلامیه انشعاب» است. توافقی غیرعلنی میان جدا شده گان، مبنی بر اینکه هر يك فقط به کسب کار خود بپردازد و به کسب و کار آن دیگری کاری نداشته باشد! از اینروست که دیده میشود طی سالیانی که این سه جریان عمده سوسیالیسم خرده بورژوایی - آذرین، تقوایی، مدرسی، این «سه قلوهای ساده لوح» - از هم جدا شده‌اند، هیچ مبارزه نظری ثمربخشی میان آنها جریان ندارد. «توافقات»، «سازشکاری» و «معامله‌گری» ای که در واقع روحيات بقال خرده پا را منعکس میسازد!^۲

وانگهی، هیچ نظریه‌ای مضحک‌تر از این نیست که گمان شود تعدّد و وفور حزب کمونیست، هیچ چیز بدی نیست و جنبش انقلابی کارگران میتواند دارای تعداد کثیری حزب کمونیست - که همه آنها نیز حزب کمونیست واقعی هستند - باشد! - تفکری که می پندارد هر ده یا پانزده نفر میتوانند یک حزب کمونیست داشته باشند و این هیچ چیز بدی نیست! - چنین اشخاصی متوجه نیستند که حتی کثرت بیش از حد فراکسیون در يك حزب کمونیست واقعی نیز فاجعه ای بزرگ و بمنزله «جدی ترین بحران داخلی مارکسیسم» (لنین) محسوب میشود، چه رسد به کثرت «حزب کمونیست»! - بعبارتی وجود حدوداً ۱۰ «حزب کمونیست تماماً حکمتیست»، «حزب کمونیست کمی حکمتیست»، «حزب کمونیست تاحدودی حکمتیست» و انواع دیگر «حزب کمونیست»، «اتحاد سوسیالیستی»، «سازمان انقلابی کارگران» و امثالهم در جنبش چپ ایران (که هیچکدام چشم دیدن آن دیگری را نیز ندارند، همانگونه که «بقال خرده پا» چشم دیدن «رقیب» را ندارد!)، فقط به معنای «خرده کاری» است؛ فقط به معنای آن است که حزب کمونیست واقعی هنوز ایجاد نشده است؛ البته در صورتی که دچار خوداغفالی نباشیم. چه، این موضوع که جنبش کارگری باید از یک حزب سیاسی سراسری و واحد برخوردار باشد در واقع الفبای مارکسیسم انقلابی است؛ لیکن مامجوریم که همین مساله پیش پا افتاده رانیز، باجنگ ازچنگ این آقایان بیرون بکشیم؛ «الفبا» ای که رزا لوکزامبورگ بیش از صد سال پیش درباره آن نوشته بود:

«شك نداریم که بطور کلی گرایش شدید به تمرکز جزء جدایی ناپذیر سوسیال دموکراسی میباشد. سوسیال دموکراسی، از آنجائیکه بر زمینه اقتصادی نظام سرمایه‌داری که ذاتاً متمرکز کننده است، رشد مینماید و از آنجائی که میباشد در چارچوب سیاسی شهرهای بزرگ و متمرکز بورژوازی مبارزه کند...، از آنجائی که رسالت نمایندگی منافع مشترک پرولتاریا بمثابه يك طبقه در مرزهای يك دولت، و قرار دادن این منافع مشترک در مقابل هر گونه منافع خاص یا گروهی را به عهده دارد، طبیعتاً به متشکل کردن تمامی گروه‌بندهای کارگری در يك حزب واحد... گرایش دارد». بنابراین «وظیفه‌ای که سوسیال دموکراسی روسیه سالهاست در جهت انجام آن جان میکند، عبارت است از گذار از سازمان نوع خاص مرحله تدارک - که در آن تبلیغ و ترویج شکل اصلی فعالیت بوده و گروه‌های محلی و محافل کوچک بدون ارتباط با یکدیگر هستند - به وحدت در يك سازمان وسیعتر، یعنی آن سازمانی که برای عملیات سیاسی هماهنگ در سراسر کشور لازم میباشد.» («سانترالیسم و دموکراسی»)

مخلص کلام، در اولین سالهای دهه ۱۳۶۰ و پس از فروپاشی سلسله مراتب پیکار و رزمندگان، همه این محافل پیشرو به این نظریه رسیده بودند که تنها مسیر درست فعالیت، به شکل محافل است؛ یعنی بگونه ای مشابه شرایط روسیه پیش از ایجاد حزب سوسیال دموکرات؛ روسیه دوران فعالیت «گروه آزادی کار»؛ دوران تلاش برای تدوین تئوری علمی و حقیقی ای که قرار است محور اتحادی بادوام باشد. همه این محافل خواهان آن بودند که حزب تازه ای - یا بهتر است بگوئیم «سراب تازه» و یا «دکان تازه ای» - ایجاد نشود تا این تلاش حقیقی و پیش رونده ی نظریه پردازی، به حدکافی به ثمر بنشیند؛ بویژه آنکه رهبری این احزاب،

بی اعتمادنسبت به قابلیت پاسخگویی خویش، طبیعتاً سانسورگرا، سرکوبگر و کاملاً خشن است و لذا امکان گردش آزاد نقدها و نظریه های مخالف را نخواهد داد.

وانگهی، بیخردی محض است اگر تصور شود که «حزب کمونیست کارگری» توانست از ابتدای دهه ۱۳۶۰ تاکنون، در وضعیت فترت و فقدان حزب کمونیست واقعی، «بهر حال پرچی را برافراشته نگاه دارد»، چراکه این رویکرد «کفش کهنه در بیابان نعمت است»، و «کچی به از هیچی»، هیچ مناسبتی بامارکسیسم ندارد. یعنی مواجهه شجاعانه با حقیقت فقدان حزب کمونیست واقعی، یقیناً بهتر از خودفریبی نسبت به یک حزب کمونیست دروغین، سراب گونه و دل خوش کنک است.

بیک کلام، همه این محافل دغدغه آن داشتند:

دهل زنی که از این کوچه مست میگذرد

مجال نغمه به چنگ و چگورماندهد

بله، سالها پیش از این، هر چه به حکمت و آزرین گفته میشد که از تاسیس حزبی تازه فعلاً دست نگهداشته و به این جریان جهانی پیشرو ببینید و گوشه ای از این کار نظری را بدست گیرید تا شتت نظری و هرج و مرج عملی ناشی از آنرا جمع و جور کنیم، آنها پاسخ میدادند حزب ما پرتوان تر از همیشه و در حال فتح چشم انداز هاست و لذا یکی لازم است تا خود شمار جمع و جور کند که چنین سخنان بی معنایی را بر زبان جاری می سازید!

بیک کلام، محافل یاد شده هر چه کوشیدند تا این آقایان را شیر فهم کنند که «حزب کمونیست» تاسیس شده بتوسط ایشان از آنجائیکه بلحاظ تئوریک کاملاً تو خالیست بواقع ریشه در باد دارد، گوئی با دیوار سخن گفته میشد؛ هر چه به این آقایان گفته میشد مجموعه دستاوردهای نظری کل جنبش چپ به سبب نازل بودنش، هنوز برای ایجاد حزب کمونیست واقعی تکافو نمیکند و «کجا ده داین باده کفاف مستی ما»، به گوش آنان فرو نرفت که نرفت!

بهر ترتیب، حال ببینیم که نظرات آزرین در مقایسه با آن سالها چه تغییری کرده است و آیا این موضوع که اینک سر او به سنگ خورده و هزینه این خام فکری مفرطاش را خود او - و البته جنبش کارگری در ایران - پرداخت نموده، حاوی درس مفیدی نیز برای وی بوده و از آن عبرت گرفته است یا خیر؟

او در نوشته خود موسوم به «بیراهه سوسیالیسم»، در باره کسانی که سالهاست صحبت از وجود تفرقه و حشتناک در جنبش چپ و حضور دستکم ده «حزب کمونیست»، «اتحاد سوسیالیستی»، «سازمان انقلابی کارگران» و غیره و غیره به میان می آورند و این بلبشو و این آشفته بازار را به معنی خلاء زیانبار حزب کمونیست واقعی و سراسری محسوب می کنند، می نویسد:

«در این حرفها البته حقیقتی هست، به این معنا که چنین مشاهداتی قطعاً واقعی اند، اما نفس بازگویی این مشاهدات نه علت وجود این پدیده (وجود سازمانهای مختلف چپ) را توضیح داد و نه بخودی خود راهی برای اتحاد کارگران را نشان کسی میدهد.» (بارو، ص ۴۸)

آری! زمانی بوده آزرین با آن قیل و قال بچه گانه اش مدعی بود که همه ی بحران زده ها خرده بورژواها هستند و حزب کمونیست تاسیس شده بتوسط ایشان بدور از هر گونه پراکندگی و انشعاب طلبی است؛ اما اینک و پس از آنکه چنین شتری در خانه اونیز دراز می کشد، ظاهراً پذیرفته است که «در این حرفها البته حقیقتی هست»!

بسختی دیگر، نویسنده «بیراهه سوسیالیسم» اینک و بلاخره پذیرفته است که وجود بحران و تفرقه در جنبش چپ ایران امری واقعی است، اما چنین سخنانی را در نقد گذشته ی فکری خویش میان نمی کشد بلکه بگونه ای فرصت طلبانه و نامود می سازد که همیشه به چنین مساله ای کاملاً واقف بوده است! - یعنی، حال که انشعابات متعدد، تشت رسوایی «بی بحرانی کمونیسم کارگری» را از بام به زیر افکنده و ناتوانی آن در جذب ایدئولوژیک دیگر مبارزین چپ برملا شده است، آزرین به اقتضای روز لباسی تازه می پوشد و خود را هم عقیده با کسانی جلوه میدهد که سالهای طولانی و بطور تمام قد با آنان به مقابله برخاسته بود!

سردبیر بارو، بجای آنکه مسئولیت رفتار پیشین خود را به گردن بگیرد، اینک اصلاً به روی خودش نمی آورد. انگار نه انگار!

بله، آذرین بیچاره که اینک «آلزایمر مصلحتی» گرفته است، بالحنی سخن میگوید که انسان تصور میکند که این آذرین با آن آذرین، هیچگونه نسبتی ندارد مگر تشابه اسمی! مضافاً، وی در ادامه مینویسد:

«بسیاری در چپ از چنین مشاهداتی نتیجه گرفته‌اند که باید هم و غمشان را صرف غلبه بر «تفرقه و پراکندگی» سازمانها و نیروهای چپ کنند تا طبقه کارگر با چپ متحدی سروکار داشته باشد. و با این نیت خیر سالهاست که برای انواع اتحادها و اتحاد عملها طرح داده‌اند و اقدام کرده‌اند، بدون این که (بنابه ارزیابی خود این فعالان) ترازنامه مثبتی به دست داده باشند.» (همانجا، همان صفحه)

در اینجا ما از آذرین نمی‌پرسیم که بلاخره تکلیف آن «چشم انداز هائی که در حال فتح شان بود» چه شد؟! و آن وعده هائی که میداد به چه سرنوشتی دچار شدند؟!، بلکه تنها حرفمان این است که وی بدینسان همه آنهایی که از لزوم غلبه بر این پراکندگی سخن بمیان می‌آورند را یک کاسه کرده و به عنوان طرفداران نظریه «کنفرانس وحدت» معرفی مینماید!

چنین رفتاری میتواندست قبیله نباشد اگر آذرین از رویکرد کسانی که خود اش بیست سال پیش، آنها را جریان موسوم به «فلسفی ها» نامگذاری کرده است، بی‌اطلاع می‌بود. جریانی که پراکندگی چپ کنونی را مشکلی جهانی میدانند، آن را به معنی بحران نظری و در وهله نخست در ارتباط با مسائل اساسی مارکسیسم - تلقی میکند، و ادامه فعالیت را در دو حوزه موازی و در عین حال همپیوند با یکدیگر در نظر میگیرد. یعنی از یکسو پرداختن به مبارزه نظری در جهت حل مسائل مورد مناقشه، و از سوی دیگر پیشبرد مسائل مربوط به جنبش کارگری از طریق همیاری محافل مرتبیتی که فاقد سلسله مراتب سازمانی اند. و تازمانی که تئوری به حد مطلوب رشد کرده (و با جنبش کارگری پیوندی نیافته است) باید نیز همچنان فاقد سلسله مراتب باقی بمانند.

از اینرو ذات چنین رویکردی هیچ سنخیتی با نظریه «کنفرانس وحدت» - که بیانگر وحدت صاف و ساده کلیه سازمانهای چپ خرده بورژوا میباشد - ندارد. بر عکس، رویکرد یادشده، برای پیشبرد واقعی مبارزه پرولتاریا هیچگونه حساسی بر روی صاحب منصبان بی لیاقت، تشنه قدرت، کهنه اندیش و فسیل این احزاب که عمدتاً دستانشان به سرکوب منتقدین آلوده است، باز نکرده و به تجربه پی برده است که اینان هر گونه پیشرفت واقعی نظریه را همچون تهدیدی برای موقعیت خویش تلقی نموده و طبیعتاً از خود چنگ و دندان نشان خواهند داد. رهبری این احزاب - بجز کومله که شرایطش تا حدود قابل توجهی متفاوت است - شامل روشنفکران خودفریب، یاره گو و عمدتاً جاه طلب و منحطی است که برجسته ترین توانائی شان همانا «مهار روشنگری» است. و اینکه مبارزین حقیقی طبقه کارگر - تنها به جرم تولید و اشاعه «ویروس» آگاهی علمی - بارها و بارها سوز شلاق آنها را روی شان خود احساس کرده و طعم آنرا چشیده اند. مبادرت به سانسور، منزوی سازی، صدور دستور برای پادوهایشان (که بیشتر به ماموران «کا.گ.ب» در دوران استالین شبیه هستند) انقلابیون مارکس گرا! در باب برچیدن جلساتی که استمرار آن میتواند مطامع این «عالی مقامان» را بخطر بی افکند. چرا که ترس از گشایش، همان چیزی است که اربابان یکسویه و بالانشین این احزاب، با آن زندگی می‌کنند. اینان از آن نوع «انقلابیون حرفه ای» هستند که از لنین فقط «مهاجرت کردن» را آموخته اند بگونه ای که طی ربع قرن هیچ دستاورد نظری و عملی قابل ملاحظه ای ندارند و در هیچ زمینه ای حتی یک گام بجلو برنداشته اند. خاصه آنکه رهبران پرمدمعا («نخوانده ملا») در تمامی این احزاب، بجای آنکه در پی ارائه پاسخ و راه کاری برای خروج از این وضعیت اسفناک جنبش چپ باشند، سر خود راهم چون کبک درون برف او هام شان فرو کرده و چنان «واقعیت گریز» اند که دیگر احزاب و همه ی جنبش رادچار تفرقه و بحران میداندند بجز حزب بی کفایت و اخته ی خویش را؛ یعنی همان حزبی که ۲۵ سال پس از تاسیس حتی قادر به جذب ۲۵ کارگر شاغل - یعنی به ازاء هر سال فقط یک نفر! - نبوده است! (اینجا صحبت صرفاً بر سر آذرین نیست. چه، کدامیک از دیگر احزاب شبه کمونیست ایران، وضعیتی غیر از این دارند؟)

این بمعنی آنست که صاحب منصبان این احزاب، از یکسو در سطح بسیار نازل تئوریک (درک و فهم سوسیالیسم علمی) قرار دارند و برای زدودن رسوبات فکری شان چیزی شبیه مته دندانپزشکان نیز کارگرنمی‌افتد و لذا پرسشها و پاسخهایشان در باب

مسائل جنبش کارگری، همگی «پیش ساخته» و بسته های تئوی است که تنهاواژه ها را هدر میدهد؛ و ازسوی دیگر امیال معطوف به قدرت، برانقلابی گری شان کاملاً میچربد: اراده ی معطوف به قدرت، بقادر قدرت. و اینچنین است که آنان، بجای آنکه جزئی از درمان باشند، سالهاست که بخشی لاعلاج از مجموعه درد کارگران ایران شده اند!

رهبری این احزاب در تمامی دوران فعالیت سیاسی خویش، از طریق بجز مبارزه نظری- یعنی بتوسط اهرم های تشکیلاتی و ابزارهای مربوطه- کوشیده اند تا قیبیان را از میدان بدر کنند و خود را حقیقت جلوه دهند. لذا این احزاب خرده بورژوا، در واقع، عناصر پرولتری و نیمه پرولتری را در درون خویش محصور داشته و مبارزه این عناصر با سیستم جاری سازمانی، در واقع نوعی تضاد میان «رشدنیروهای مولده و مناسبات تولید» محسوب میشود. و از اینرو شکستن سلسله مراتب خشن حاکم بر این احزاب و آزادسازی عناصر یاد شده (از طریق کمک به رشد فکری آنها و اتصالشان به یکدیگر)، همچون وظیفه بزرگ پیشاهنگان حقیقی طبقه کارگر محسوب شده و میشود. امری که تحقق آن، مباحث ثمربخش میان عموم فعالین چپ - مبارزه نظری آزاد و رها از اینگونه قید و بندهای بوروکراتیک - را بستر ساز خواهد شد و زمینه ایجاد حزب کمونیست واقعی، واحد و آتی را فراهم خواهد ساخت. این همان یگانه مسیری ایجاد جنبش کمونیستی حقیقی و نیرومند است که رهبری این احزاب - بنابر سرشت خود- عمریست که باتمام قوا و همه ی شیوه های شرافتمندانه و غیر شرافتمندانه، با آن مقابله کرده و منبهد نیز خواهند کرد. چه، اساساً ماهیت و حرفه آنها، «دکان زدن» است؛ و اینک نیز هر کدام از آنها، به حزب خویش همچون یک «دکان دو نبش» مینگرد که از کف دادن آن بمنزله ی «از هستی ساقط شدن» است؛ آنها «دکانداری سیاسی» و «سمساری فکری» براه انداخته اند بی آنکه بدانند راه های بهتر و درستکارانه تری برای کاسبی وجود دارد!

مخلص کلام آنکه، آذرین برای اغفال خوانندگانش، موزیانه میکوشد در ذهن آنها این موضوع را القاء کند که هر کس از وجود پراکندگی در جنبش چپ و لزوم غلبه بر آن کوچترین سخنی به میان بیاورد، تنها میتواند طرفدار نظریه های بی مایه و سوخته ای چون «کنفرانس وحدت» باشد و لا غیر!

یقیناً وجه مشترک یخ و دروازه در اینست که هر دو «بسته» میشوند، اما درباره کسی که خود را به نادانی زده و تنها به سبب همین وجه تشابه، وجود هرگونه فرق و تفاوت میان آنها را انکار میکند، چه میتوان گفت؟

لذا من تشبیت آذرین به این ابزارها - اغواگری ها و پاپوش دوختن ها - را برای تثبیت و یا تقویت موقعیت ایشان، نه فقط «چندان کار ساز نمیدانم» بلکه اصلاً «کار ساز نمیدانم»!

بگذریم. آذرین بلافاصله بحث خویش را ادامه میدهد:

«علت ناکامیهای چنین تلاشهایی بسادهگی این است که از «پراکندگی» چپ نمیتوان صرفاً انتقاد کرد، بلکه باید آن را شناخت.» (همان صفحه)

آفرین! نویسنده جزوه «بیراهه سوسیالیسم» بدینسان و بالحن کسی سخن میگوید که گویی بر این موضوع احاطه ای کامل داشته و ابعاد آن را بخوبی - یعنی قبل از دیگران و بهتر و عمیقتر از دیگران - فهم کرده و میکند!

درباره اینکه وی قبلاً این مسأله را چگونه می دیده است سخن گفتیم؛ لیکن حال ببینیم که آذرین اینک به چه صورتی به این موضوع می نگردد چه توصیفی از «علت وجود این پدیده (وجود سازمانهای مختلف چپ)» ارائه میدهد و آیا «علت آن» را واقعاً شناخته است؟ دقت کنید:

«اما، همچنانکه تجربه همه کشورهای دنیا نشان میدهد، وجود گرایشهای مختلف در چپ، در نتیجه وجود چند حزب و سازمان چپ، واقعیتی است که نهایتاً از وجود طبقات مختلف و جنبشهای اعتراضی گوناگون در جامعه معاصر، و وجود دیدگاههای سیاسی متفاوت آنها، نشأت میگیرد.»!! (همان صفحه)

عجب!! بنابراین سردبیر بارو واقعیت وجود احزاب مختلف چپ انقلابی و پراکنده‌گی حاکم بر جنبش و بیگ کلام علت العلل فقدان حزب کمونیست در ایران را، نه به دلیل بوجود آمدن بحران نظری بل نتیجه دو عامل دیگر میدانند: وجود طبقات اضافی، و وجود جنبشهای اعتراضی اضافی!

بعبارتی دیگر، سخنان آذرین، صاف و ساده به این معناست که برای غلبه بر پراکنده‌گی جنبش چپ و ایجاد حزب کمونیست سراسری و واحد، ابتدا باید، هم از تعداد طبقات موجود در جامعه سرمایه داری کنونی کم کنیم و هم از گوناگونی جنبشهای اعتراضی موجود بکاهیم!!

در مورد اولی، ما که هر چه فکر میکنیم باز هم عقلمان به جایی قدمنمیدهد تاراهی بیابیم که تعداد این «طبقات» را کم کنیم تا از این رهگذر، عامل وفور احزاب چپ انقلابی از میان برداشته شود و حزب کمونیست واقعی و سراسری ایجاد شود! (نبوغ چاندانی لازم نداشت تا آذرین بدانند که روسیه اواخر قرن نوزدهم، يك طبقه اجتماعی بیشتر از ایران کنونی داشته است: طبقه فئودالها. لیکن این امر مانع غلبه بر پراکنده‌گی و ایجاد حزب سوسیال دمکرات کارگری، نشد!)

اما در مورد دومی جای امید باقیست! به طوری که حکومت جمهوری اسلامی با قلع و قمع نمودن این «جنبشهای اعتراضی گوناگون»، دستکم تا حدودی از تعدادشان بکاهد، مزاحمتشان را برای ما کم کند، و شرایط مناسب برای غلبه بر تعدد احزاب و تفرقه جنبش چپ و لذا شرایط ایجاد حزب کمونیست واحد و سراسری را فراهم سازد!

به کلامی دیگر، آذرین در اینجا نیز بهمان اندازه ی سابق، از خود «استعداد» بروز میدهد و رابطه میان «جنبشهای اعتراضی گوناگون در جامعه معاصر» و حزب کمونیست را اینگونه می فهمد که هر چه بر تعداد اولی افزوده شود لاجرم به دومی ضربه میزند و مانع ایجادش میشود!

لیکن این کاریکاتور عرضه شده از سوی او را مقایسه کنید با نگاه مارکس و انگلس در باب رابطه حزب کمونیست و «جنبشهای اعتراضی گوناگون» از زبان رزا لوکزامبورگ:

«سوسیال دمکراسی همواره تأکید کرده است که در عین حالیکه نمایندگی منافع طبقاتی پرولتاریا را بعهده دارد، مجموعه آرزوهای رو به رشد جامعه معاصر و منافع تمامی کسانی که قربانی جامعه بورژوایی هستند، را نمایندگی میکند. .. سوسیالیستها فقط باید همواره بتوانند تمامی ناکامیها، کینه‌ها و امیدهای توده های گوناگون را که بسوی آنها روی می‌آورند، در خدمت اهداف نهایی طبقه کارگر قرار دهند. سوسیال دمکراسی باید امواج متلاطم مخالفان غیر پرولتر را به محدوده عملیات انقلابی پرولتاریا هدایت کند.» («سانترالیزم و دمکراسی»)

مخلص کلام، معضل وجود تفرقه در میان جنبش چپ انقلابی و وفور احزاب آن، نه «نهایتاً» و نه ابتدا، کوچکترین ربطی به «وجود طبقات» و یا وجود «جنبشهای اعتراضی گوناگون در جامعه ی معاصر» ندارد؛ و لذا کاربرد عبارت «نهایتاً»، صرفاً برده‌ای است که آذرین بتوسط آن میکوشد ناپیگیری و سست عنصری خرده بورژوایی‌اش در مبارزه برای سوسیالیسم را، لاپوشانی کند. مبارزه‌ای که پیش‌بر دواقعی آن مقدور و میسر نخواهد بود مگر از طریق ایجاد حزب کمونیست که از نظر تئوریک معتبر و برای عملیات سیاسی هماهنگ در سراسر کشور از قابلیت برخوردار باشد. لذا کاربرد عبارت «نهایتاً»، فقط نشانگر چپ نمائی مضحک و تلاش ناشیانه ای است که آذرین بتوسط آن، وانمود می سازد که «نهایت کار» رانیزی می بیند!

بله، اینگونه است که سردبیر بارو میکوشد این نظریه های میان تهی را بنام مارکس و مارکسیسم انقلابی ثبت کند!

لیکن در یک استعداد آقای آذرین نمیتوان شک کرد و آن نبوغ عامیانه ساختن مارکسیسم تاسر حد ابتدال است!

بدین ترتیب این سخنان نویسنده جزوه «بیراهه سوسیالیسم» آشکارا بیانگر آن است که از نظر وی موضوع روند انحطاط انقلاب اکتبر و لذا عقب نشینی سنگینی که بر جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر و مارکسیسم، تحمیل شده است اساساً هیچ دخلی به وجود تشتت و پراکنده‌گی کنونی چپ ایران ندارد. این در واقع همان رویکرد دو دهه پیش اوست که میگفت اساساً بحران نظری وجود ندارد نه در سطح ایران و نه در سطح جهان بلکه این «بحران» صرفاً مربوط به کسانی است که در باره‌اش سخن میگویند!

مضافاً آنکه، آذرین پس از آنکه کوشید هرگونه بررسی «فلسفی و متدولوژیک» را ناکار ساز قلمداد کند، در همان جزوه اش بیش از یکبار مدعی شده که در صدد تحلیل «پایه‌ای» موضوع است. حال برای آنکه تحلیل خویش را پایه‌ای «تر» نماید، دلیل دیگری نیز برای وجود تفرقه و پراکنده‌گی در جنبش چپ ایران ارائه می‌دهد که از قبلی‌ها نیز شگفت‌تر و غیر واقعی‌تر است:

«اگر تعداد سازمان‌های چپ ایران در حال حاضر بازتاب یک به یک خط مشی‌های سیاسی متمایزی نیست که به نظر من هم نیست، علت اصلی‌اش این است که چپ ایران یک دوره انتقالی را بین دو دوره تاریخی (چه در سطح کشوری و چه در سطح بین‌المللی) طی می‌کند.» (همانجا، ص ۴۹)

بسیار خوب! حال توقع معقول آن است که آذرین وجود این تشتت را هم در سطح بین‌المللی و هم در سطح ایران و سپس ارتباط میان این دو و فصل مشترکشان را تبیین کند. اما چنین توقعی، عبث است. زیرا وی دلایل فقدان حزب کمونیست و انترناسیونال پرولتری را صرفاً از طریق وضعیت کشور ایران توضیح می‌دهد، آنهم چه توضیح غریبی! نگاه کنید:

آذرین در پاسخ به این پرسش که پرولتاریا در ایران چرا فاقد حزب سیاسی است؟، بلافاصله ادامه می‌دهد:

«حتی با نیم‌نگاهی به صحنه سیاسی ایران میتوان دید که این مسأله عیناً برای کلیه جریان‌های سیاسی دیگر ایران نیز صادق است. صفتی عرصه مبارزه حزبی در ایران امروز عموماً از واقعیت سیاسی و موقعیت عینی طبقات عقب است.»!!

بنابراین از نظر آذرین جنبش چپ در ایران کنونی، جنبشی متفرق، بی‌سرو سامان و فاقد حزب کمونیست واقعی است زیرا بورژوازی نیز فاقد احزاب خویش می‌باشد و این مسأله بطور کلی به سبب آن است که «صفتی عرصه مبارزه حزبی در ایران امروز عموماً از واقعیت سیاسی و موقعیت عینی طبقات عقب است.»!!

لیکن از آذرین باید پرسید که در دیگر کشورهای جهان – که بورژوازی در آنها دارای احزاب تثبیت شده و قدیمی است (و این عقب ماندگی) مورد نظر آذرین وجود ندارد) – چرا همچنان حزب کمونیست واقعی (و انترناسیونال پرولتری) تشکیل نشده است؟- آیا این فقدان در سطح بین‌المللی، دلیل واضحی برای وجود بحران نظری نیست؟

این در واقع همان پرسشی است که آذرین، ناتوان از توضیح آن، ترجیح می‌دهد سکوت پیشه کند!

نویسنده «بیراهه سوسیالیسم» بدینسان می‌خواهد بگوید تانظام سرمایه داری در ایران لیبرالیزه نشود و کلیه احزاب مختلف تشکیل نشوند، امکان ایجاد سازمان سیاسی طبقه کارگر نیز وجود ندارد!- این رویکرد گوئی ایجاد حزب کمونیست نوع علنی راپیگیری می‌کند و نه نوع مخفی آن را. در صورتیکه در ایران کنونی، صحبت بر سر ایجاد حزب کمونیست علنی نیست که تأسیس آن نیازمند لیبرالسیون کلی جامعه باشد بلکه سخن از ایجاد حزب مخفی است. لذا همانگونه که حزب سوسیال دمکرات روسیه میبایست توانست در دوران تزار- یعنی در شرایط نبود دمکراسی لیبرالی- تشکیل شود، هیچ مانع عینی ای برای ایجاد حزبی مشابه در ایران کنونی وجود ندارد.

نتیجه آنکه، آذرین بدینسان رو به مبارزین جنبش چپ ایران می‌گوید از اینکه دچار تفرقه و پراکنده‌گی هستید و از اینکه فاقد حزب کمونیست واقعی هستید، غم مخورید و بدانید که در عوض، بورژوازی ایران نیز همان مشکل شما را دارد!!

این رویکرد آذرین، موضع یک انقلابی پرولتری دلسوز نیست که از مشاهده پرولتاریای بدون تشکیلات سیاسی- پرولتاریای بی‌سلاح و بی‌دفاع- رنج میکشد و بی‌قرار است، بل موضع خرده بورژوازی میانه حال است که با حفظ بی‌طرفی، در میانه استثمارگران و استثمار شونده‌گان ایستاده و برای کارگران پیشرو روضه‌های تسکین بخش و سرگرم کننده میخواند!

بعلاوه، آذرین از آنجائیکه هنوز حکومت جمهوری اسلامی را بعنوان سرمایه داری دولتی باز نشناخته، قادر به درک این مهم نیست که ویژه گی این شکل از سرمایه داری در آن است که اساساً با حضور واقعی احزاب، حتی احزاب بورژوائی و چرخش قدرت در بین آنان، ناسازگار است؛ مضافاً جنبه ی مذهبی این حکومت و بویژه «ولایت مطلقه فقیه»، امکان این چرخش قدرت را دوقله کرده است. لذا احزاب موسوم به «مشارکت»، «کارگزاران»، «مجاهدین انقلاب اسلامی»، «اعتماد ملی» و غیره در شرایط کنونی، از آنجائیکه با مانع سرمایه داری دولتی و ولایت مطلقه فقیه روبرو هستند، «دمکراسی احزاب» را بگونه ای حقیقی و واقعی

متجلی نمی کنند. وانگهی، در صورتیکه دموکراسی حقیقی احزاب - حتی احزاب بورژوائی - برقرار شود، بلافاصله ولاجرم احزابی بورژوائی (بویره همچون «نهضت آزادی» و «جبهه ملی» ویا احزاب تازه تری از نمایندگان بورژوازی لیبرال) سر بلند میکنند و تبدیل به آلترناتیو میشوند که نه فقط مخالف شکل دولتی مالکیت هستند بلکه شکل مذهبی حکومت سرمایه را نیز بر نمی تابند و وجود «صاحب امر مسلمین» راحتی بطور صوری و مترسک گونه، تحمل نمیکنند. این همان تهدیدی است که سرمایه داری دولتی و نیز ولایت مطلقه فقیه (یعنی جمهوری اسلامی) آنرا خوبی تشخیص داده ولذا نه میخواهد و نه میتواند به آن مجال ظهور بدهد. و اینکه هیئت حاکمه حتی در مقابل بدست گیری مدیریت بانکهای مهم، صنایع بزرگ و شرکت های بیمه از سوی بورژوازی خصوصی، از خود حساسیت و واکنش نشان میدهد (ماجرای کشمکش بر سر در اختیار گیری مدیریت بانک پارسیان را بخاطر ببیآورید). چراکه نیک میدانند بورژوازی خصوصی، بهمان نسبت و درجه ای که قدرت اقتصادی افزایش شود شروع به گردن کشی سیاسی خواهد کرد، یعنی به سر و صورت جمهوری اسلامی چنگ کشیده و تفوق او بر قدرت سیاسی رابه چالش خواهد طلبید یعنی هم شکل دولتی اقتصادی را و هم نوع مذهبی حکومتش را.

درست بهمین خاطر است که می بینیم روند «خصوصی سازی» جاری، حرکتی صوری و بمعنی دست بدست شدن سهام و مالکیت بنگاه های اقتصادی در میان نهادهای مختلف خود هیئت حاکمه است، و بورژوازی بوروکرات و مذهبی حاکم تن به این موضوع نمیدهد که این بنگاه ها و بویره مدیریت آنها به بورژوازی خصوصی تفویض شود. در مواردی هم که این تفویض مدیریت انجام پذیرفته است، اولاً مربوط به شرکت های متوسط میباشد (بعنوان مثال شرکت های اقماری ایران خودرو و سایپا)، ثانیاً مدیرانی را شامل میشود که در عین حال جزء هیئت مدیره ی شرکت اصلی دولتی نیز هستند. مدیرانی که در شکل دادن به حکومت جمهوری اسلامی ولذا در بقاء و استمرار آن، مستقیماً ذینفع اند.

بیک کلام، جمهوری اسلامی در شرایط کنونی از یکسومایل است «سند چشم انداز بیست ساله» اش را به اجرا در آورد و به تحقق الگوی چین پردازد (یعنی دوشکل اقتصادی و یک حکومت)؛ و از سوی دیگر با عوامل بازدارنده ی دشوار و تهدید مهیبی مواجه است که در فوق بر شمرده شد. اینست آن تنگنا و مخصصه ای که حکومت در آن قرار دارد و سند یاد شده اش هنوز در حال خاک خوردن است!

لیکن از آنچه که گفته شد چنین نتیجه میشود که این واقعیت که در ایران کنونی احزاب بورژوائی واقعی وجود ندارند تا چرخش قدرت بگونه ای حقیقی در میان آنان انجام پذیرد، نه بسبب این است که صفتندی «عرصه مبارزه حزبی در ایران امروز عموماً از واقعیات سیاسی و موقعیت عینی طبقات عقب است» (آنگونه که آزرین متصور است)، بلکه بخاطر ناسازگونی حاکمیت سرمایه داری دولتی و نیز ولایت مطلقه فقیه یا دموکراسی احزاب (حتی میان احزاب مختلف خود طبقه بورژوازی) است. آزرین متوجه نیست که این شکل از سرمایه داری، طبیعتاً متمایل به بورکراتیزه بودن است و ساخت قدرت - و بویره هسته مرکزی آن - نیازی حیاتی به آن دارد که در حد اکثر ممکنه یکدست و تابع رأس هرم قدرت (و در ایران «ولایت مطلق فقیه») باشد؛ خصیصه ای که بر اساس آن حتی وجود احزاب «اصلاح طلب» نیز چندان خوشایند تلقی نمیشود. به عبارتی دایره ساخت قدرت، در این شکل ویژه از سرمایه داری، حاضر به فراخ ساختن خود نیست و نمیتواند باشد.

در همین ارتباط بدنیست که از آقای آزرین بپرسیم در کجایده است که سرمایه داری دولتی امکان حضور احزاب بورژوائی و امکان چرخش قدرت از این طریق را داده باشد، که ایران کنونی دومین آن باشد؟ - اگر فقدان احزاب مختلف بورژوائی در عراق دوره صدام حسین، لیبی قذافی، کره شمالی، ویتنام و کوبا را بتوان از طریق «عقب مانده گی» شان توجیه کرد، کشورهای سرمایه داری دولتی پیشرفته ای همچون آلمان شرقی، چک اسلواکی و اتحاد شوروی (قبل از فروپاشی) - که آنها نیز فاقد دموکراسی احزاب بودند - بی بنیانی چنین توجیهاتی را کاملاً آشکار میسازد و اثبات می گرداند که این استدلال آزرین نیز از پای بست ویران است و او در نشان دادن بی استعدادی، استعدادهای درخشانی دارد!

بازگردیم به بحث اصلی.

مخلص کلام آنکه سردبیر بارو بدینسان هر دلیل مضحکی میترشد و به هر مستمسک رقت انگیزی در می آویزد تا واقعیت بحران نظری جنبش چپ در سطح بین‌المللی و ایران را کتمان کند و هرگونه تلاش پیشاهنگان طبقه کارگر برای ایجاد وحدت حول محور برنامه حزب را فروبخواباند، آنرا مأیوس کند و انگیزه زدائی نماید. لذا اشاره او به کلماتی مثل «سطح بین‌المللی»، هیچ ربطی به محتوای تحلیلی‌اش نداشته بلکه صرفاً از نقشی «تزیینی» برخوردار است. چرا که او دلایل اساسی وجود تفرقه در جنبش چپ ایران را صرفاً در خود این کشور جستجو میکند، هم آنگاه که علت این تفرقه را «وجود طبقات مختلف و جنبشهای اعتراضی گوناگون» (!) ارزیابی میکند و هم آنگاه که سخن از عقب ماندگی «صفبندی عرصه مبارزه حزبی» (!) به میان می‌آورد.

اینجاست که ما در مقابل نقد «پایه‌ای» این سخنگوی دیرنده و پاینده ی «مارکسیسم انقلابی» و این «دانشمند بزرگ» بگونه ای بی چون و چرا تسلیم می‌شویم و سر تعظیم فرود می‌آوریم!

اما از این «تحلیل پایه‌ای» ارائه شده بتوسط سردبیر بارو، چه نتیجه‌گیری ای حاصل خواهد آمد؟ نگاه کنید:

«سازمانهای چپ وجود دارند و خواهند داشت.»! (همانجا، تأکید از منست)

بله، اینجاست که باید پرسید این دلیل تراشی‌های بی‌بنیاد، در این فضای تشنت نظری و عملی، چه گرهی از کار ما می‌گشاید؟

آدرین بجای آنکه برای خروج از این وضعیت اسفبار راه کار نشان دهد و امید تزریق کند، بدینسان خواهان آن است که برای همیشه حتی فکر غلبه بر این پراکندگی، فکر کار دستجمعی و هماهنگ، و فکر ایجاد حزب کمونیست واحد و سراسری را بکلی از سرمان بیرون کنیم و این بمعنای آنست که اصلاً فکر سوسیالیسم را رها کنیم!

به کلامی دیگر، لبّ کلام آدرین این است که بحران تشنت و پراکندگی، مشکلی جهانی نیست، و این موضوع بهیچ وجه جنبه نظری ندارد، و لذا برای تفوق بر این پراکندگی، راهبرد مباحثات نظری کارساز نیست؛ و نتیجتاً، احزاب، سازمانها، محافل و غیره که به یکدیگر به چشم رقیب مینگردند (و گاه نیز تشنه به خون هم‌اند!)، هر يك وبه تنهایی: «موظف است تا با پراتیک در طبقه کارگر درستی نظر خود را در عمل ثابت کند.»! (همانجا، ص ۴۸)

و البته معنای این «پراتیک» را، دیگر همه میدانند. چه، دستکم نیمی از این «پراتیک» معطوف به بدگویی و سم‌پاشی علیه دیگر جریانات چپ رقیب، در میان کارگران است یعنی همان کثافتکاری دهه‌های گذشته! (فحاشی‌های اخیر میان آدرین و برادران هم قلواش - مدرسی و تقوائی - در باب جنبش دانشجویی رابخاطر بیاورید، که چه تأثیر مخربی برجامی‌گذارد).

مخلص کلام آنکه، آدرین معتقد است عوامل و فوراحزاب چپ و عدم وجود حزب کمونیست واحد در ایران کنونی، عواملی تماماً عینی اند: عوامل سه گانه ی «وجود طبقات مختلف»، وجود «جنبشهای اعتراضی گوناگون»، عقب ماندگی «صفبندی عرصه مبارزه حزبی... از واقعیت سیاسی و موقعیت عینی طبقات»!

بعبارتی دیگر، حتی در شرایط تدوین تئوری معتبر و ماندگار در باب همه مسائل اصلی جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر - یعنی حتی در شرایط غلبه بر تشنت نظری و عملی جاری - باز هم آدرین معتقد است که کارگران ایران نمی‌توانند دارای حزب کمونیست شوند و تمامی کسانی که در این جهت میکوشند بکل ول معطلند زیرا در اینجاموانع سه گانه عینی ای وجود دارد که هرگونه کنش انسان آگاه برای ایجاد چنین حزبی را منتفی میکند!

بله، سردبیر بارو هر روز ابداعی تازه میکند تا پرولتاریا را از پیگیری اهداف انقلابی خود منصرف کند. آدرین می‌گردد و می‌گردد تا ابداع جدیدی برای منکوب نمودن فکر ایجاد حزب پرولتری پیدا نموده و از پیشاهنگان طبقه کارگر برای تحقق آن، رفع اختیار کند. او بدینسان باقائل شدن این موانع عینی واهی، در واقع به مساله ی لزوم تلاش برای پرکردن خلاء تئوریک موجود در جنبش پرولتاریا جوابی سربالا میدهد و همچنان مبارزین انقلابی را به فعالیت مکانیکی و تُهی از خرد، فعالیت پراکنده و غرق در خرده کاری، فعالیتی که بخش اصلی اش معطوف به خنثی کردن فعالیت «رقبا» است، فرامی‌خواند.

در همین ارتباط، رندی میگفت اگر ۵۰ تن از فعالین چپ در ایران بتوانند در مکانی گردهم آیند، ۴۹ گرایش سیاسی مختلف را نمایندگی میکنند!- بدون شک این سخن مبالغه آمیز است، لیکن من بر این باورم که «غلو» اساساً به این جهت اختراع شده تا حقیقت نادیده گرفته شده ای را از طریق حدی بزرگنمایی- در معرض توجه قرار دهد.

بی پرده بگوئیم، جنبش چپ در ایران از آنجاکه در گرداب دسته بندیهای سیاسی اش غوطه و راست، عقیم است و در مانده. این نهضت روزهای بسیار بد و تعیین کننده ای را از سر می گذراند. با این وجود، این جنبش در کل، همچنان در مرحله باروری تئوری انقلابی ناتوان است، و بدتر از آن، در تلاش آن نیز نیست. پراتیک این چپ، از طریق تئوری انقلابی مارکسیستی پشتیبانی نمیشود، یا بعبارتی، تمایل چپ ایرانی به عمل و اکسیون. صرف، و دوری گزیدن آن از نظریه پردازی حقیقی، بواقع عقب ماندگی و حتی برهوتی از تفکر را ایجاد کرده که مستعد برآمدگسائی همچون ایرج آذرین و آن مارکسیسم مجعول. پوشالیش است.

سخنی دیگر، چندی پیش منتقد ادبی معتبری در باب رواج میان مایه گی عنوان ساخته بود که در شرایط کنونی ایران، انبوه بیسابقه ۹۰۰۰ شاعر ظهور یافته اند اما ای دریغ از یک دوبیتی ماندگار!- وضعیت چپ در ایران، چیزی شبیه همین است. وجود کوهی از مقالات در سایت ها، لیکن ای دریغ از وجود نوشته های اساسی، با محتوا و گره گشا، که نویسنده اش حتی یک سال پس از نگارش بتواند از مواضع آن دفاع کند: رشد با دکنکی، و یا بقولی «اقیانوسی به عمق دو سانتیمتر»!

تیره روزی های چپ ایرانی را انگار پایانی نیست!

بیک سخن، آنچه که باید در مرکز توجه مبارزین قرار گیرد، کوشش حقیقی برای همگرایی نظری و عملی، یعنی آغاز نمودن روندی از مبارزه نظری ثمر بخش در جهت ایجاد اتحاد در یک حزب کارآمد است که برای عملیات سیاسی هماهنگ در سراسر کشور لازم است. لذا هر چه قدر فاصله ما از تاسیس این حزب بیشتر باشد، هر چه این حزب دورتر از دسترس قرار داشته باشد، آغاز نمودن تلاش برای ایجاد آن (و غلبه بر پراکندگی جاری)، اهمیت واضطرار بیشتری مییابد. چرا که بدون کوشش برای ایجاد حزب کمونیست واقعی، هر گونه سخن گفتن از تسخیر قدرت سیاسی بتوسط پرولتاریا، هر گونه دم زدن از سوسیالیسم، فقط حرف مفت است و نوعی خودارضایی. بویژه آنکه تحت تاثیر بحران فزاینده اقتصادی و اجتماعی، یک انقلاب عقیم دیگر- همچون سال ۱۳۵۷- در راه است و صدای گام های آنرا میتوان شنید.

مخلص کلام، دیدیم که آذرین در نوشته «بیراهه سوسیالیسم» عوامل وجود تفرقه در جنبش چپ، یعنی عوامل فقدان حزب کمونیست و احدوسراسری را، تماماً به وجود موانع عینی خود ساخته اش منتسب نموده است بی آنکه حتی کلامی هم از وجود بحران نظری جهانی (به سبب واقعه انحطاط انقلاب اکتبر روسیه) بمیان آورده باشد. از این نظر نوشته یاد شده در مقایسه با کتاب وی موسوم به «چشم انداز و تکالیف» یک پس رفت آشکار محسوب میشود چرا که در آنجا به دفعات بر وجود «بحران نظری» بعنوان علت پایه ای ضعف و فترت جنبش کمونیستی تاکید ورزیده بود:

«علت پایه ای چنین وضعیتی همانا موقعیت نامساعد سوسیالیسم در جهان کنونی است... همان تحولات پایه ای که سوسیالیسم قرن بیستم را پس نشانده...» («چشم انداز و تکالیف»، ص ۹۶)؛ «عقب نشینی عظیمی که در سطح جهانی به تفکر و جنبش سوسیالیستی تحمیل شده...» (ص ۱۵۶)؛ «اکنون گرایش سوسیالیستی از لحاظ نظری مغشوش است و به عقب رانده شده، . . .» (ص ۶۱)؛ «موقعیت عملی و فکری جنبش سوسیالیستی کارگری در سطح جهانی نامساعدتر از گذشته است» (ص ۱۹۶)؛ «فشار جهانی بر اندیشه سوسیالیستی . . . در شرایط حاضر...» (ص ۱۹۵).

بعبارتی دیگر، آذرین در سال ۱۳۶۷ امر بحران نظری را تنها مربوط به کسانی می دانست که سخن از وجود آن به میان می آوردند. اما دوازده سال بعد یعنی در ۱۳۷۹ و هنگام نگارش «چشم انداز و تکالیف»، وجود این بحران نظری را بلاخره و به مبارکی و میمنت پذیرفت. اما دوباره در ۱۳۸۵ و جزوه «بیراهه سوسیالیسم» این مساله را منکر شد و عوامل فقدان حزب کمونیست در ایران را به وجود سه عامل عینی (که هر سه بی معناست) مربوط دانست بی آنکه حتی کلامی هم از وجود بحران نظری بمیان آورده

باشد. لیکن نکته خنده‌ار اینجاست که با وجود همه اینها باز هم آذرین از رونمیرودچراکه عنوان می‌سازد هنگام بیان هر یک از این نظریه‌های متفاوت و نافی یکدیگر، سخنگوی مارکسیسم انقلابی بوده است! بگذریم.

لیکن ای کاش سست عنصری خرده بورژوایی ایرج آذرین به همین جا - یعنی کرنش درمقابل واقعیت پراکنده‌گی موجود و صرف نظر کردن از تلاش برای ایجاد حزب کمونیست واقعی - ختم میشد. اما موضوع بسیار فراتر از این حرف‌هاست! - عبارتی دیگر، گفتیم که صرف نظر کردن از فکر غلبه بر تشنت موجود - صرف نظر کردن از فکر ایجاد حزب کمونیست واحد و سراسری - در واقع بمنزله ی بیان تلویحی لزوم فراموش کردن انقلاب سوسیالیستی است. اما آذرین به این «تلویح گویی» نیز رضایت نمی‌دهد و لازم می‌بیند تا آشکارا قصد و نیت خویش را از آن، بر زبان بیاورد. نگاه کنید!

او پس از ارائه تحلیلی از وضعیت سرمایه‌داری جهانی کنونی (ما جلوتر به این «تحلیل» خواهیم پرداخت)، نتیجه می‌گیرد که: «انقلاب کارگری برای سوسیالیسم در يك سطح جهانی در دستور نیست. این نتیجه‌ای است که از بحث‌های بخش‌های فوق بدست می‌آید. به نظر من این امر برای همه کشورها و از جمله ایران صادق است.»!! («چشم انداز و تکالیف»، ص ۳۲)

بر خلاف آنچه که آذرین مطرح ساخته است، اولین نتیجه‌گیری که در مارکسیسم می‌یابیم این است که برآمد سرمایه‌داری - حتی سرمایه‌داری «رقابت آزاد» - انقلاب پرولتاریایی را در دستور قرار میدهد. اولین حرف مارکسیسم اینست که نه فقط باید در فکر تدارک انقلاب برآیم بل در جهت تحقق آن بکوشیم. اما آذرین بدینسان فعلیت جهانی انقلاب پرولتاریایی حتی در عصر توفانی امپریالیسم را آشکارا منکر میشود و به بهانه‌های واهی آن را به آینده‌ای دور و نامعلوم، وا می‌گذارد!

لیکن برای آنکه بفهمیم این پس‌گشت فکری آذرین تا کجا ادامه می‌یابد از وی می‌پرسیم اگر «انقلاب کارگری برای سوسیالیسم در يك سطح جهانی در دستور نیست»، پس لطف بفرمائید و به کارگران بگویید چه چیزی در دستور هست؟ آذرین صریح و آشکار پاسخ میدهد:

«طبقه کارگر میتواند... وزن خود را پشت سر این یا آن سیاست اقتصادی معین بیندازد.»!! (همانجا، ص ۷۷)

بله، عقب نشینی و دور شدن آذرین از مواضع مارکسیسم انقلابی، اینک و بدینسان، از صورت «گام به گام» خارج شده و به حالت «دوان دوان» تبدیل گردیده است!

بکلامی دیگر، دیدیم که آذرین در سال ۱۳۶۷ چگونه در این باره داد سخن سر میداد که خود و حزب متبوعش در حال «فتح قله‌ها» هستند، و اکنون می‌بینیم که این اعتماد بنفوس بی‌بنیان، کاذب و خرده بورژوایی، همچون تب تند بود که ناگهان فروکش میکند - و با تبدیل به ضد خود - در واقع به صورت «لرز» تمام عیار یعنی یأس و ناامیدی مفرط و کاذب نسبت به امکان تحقق انقلاب و سوسیالیسم، جلوه‌گر میشود!

آذرین به تناوب، یا امر سوسیالیستی شدن جنبش عینی و خود بخودی کارگران را بگونه‌ای «خودکار» و لذا سهل و آسان در نظر می‌گیرد و حزب تو خالی اش را هربار این جنبش معرفی میکند، و با بطور کلی قید سوسیالیسم رامی زند و به در یوزه گی آشکار بورژوازی می‌افتد!

بدون تردید، این نگاه - که بجای تشویق کارگران به ایجاد صف مستقل و عرض اندام مستقل در مبارزه طبقاتی - میکوشد جنبش طبقه کارگر را به دنبالچه بخشی از بورژوازی تبدیل کند، اساساً در حیطه انقلاب (و هیچ بخشی از آن یعنی نه پرولتاریا و نه خرده بورژوازی فقیر و انقلابی) قرار ندارد.

دقت کنید! خواست آذرین فقط این نیست که شکل توده‌ای طبقه کارگر را به حمایت از بورژوازی بکشاند (موضوعی که خود نیز بمعنی نوکری بورژوازی است)، بلکه وی درباره «وزن» طبقه کارگر بطور کلی سخن می‌گوید و لذا کل پرولتاریا و حتی حزب سیاسی اش را نیز مد نظر دارد! - و اینکه باید در نظر داشت که «سوسیال - امپریالیست» ها هرگز نمی‌گویند که فکر انقلاب سوسیالیستی را باید برای همیشه از سرمان بیرون کنیم چراکه در این صورت دیگر «سوسیالیست در حرف» محسوب نشده و لذا

از جنبش انقلابی کارگری به سرعت طرد خواهندگردید؛ بلکه آنها در هر زمان و دائماً به کارگران میگویند: سوسیالیسم البته چیز بسیار خوبی است اما فقط و فقط در همین «شرایط استثنائی حاضر» است که فکرتدارک انقلاب سوسیالیستی «در دستور نیست» و لذا عاقلانه است که جناح های مختلف بورژوازی را با دقت کامل «سبک و سنگین» کنیم تا دریابیم کدام جناح منافع ما را بیشتر و بهتر تامین میکند، و آنگاه به آن آویزان شویم!

آذرین تحت لوای «مارکسیسم انقلابی»، به این ترتیب و صاف و ساده، گویی به خیل هشت میلیونی کارگران ایران و نیز به کلیه کارگران جهان توصیه میکند که برای موش گرفتار در تله، عاقلانه ترین کار، خوردن پنیر است!

مخلص کلام آنکه، این رویکرد دست راستی آشکار و خطرناک آذرین، در نزد پایدار و حکیمی هرگز دیده نمیشود. به بیان دقیقتر، نوسان پایدار و حکیمی در واقع میان آنارشیسم و مارکسیسم بمثابة دو بخش از جنبش انقلابی است، اما آذرین بگونه ای سرخوش میان دو جبهه ی دشمن - میان انقلاب و ضد انقلاب - رفت و برگشت میکند و اصلاً احساس شرم هم ندارد!

و اینکه امیر پیام همین جنبه از تفکر آذرین را مدنظر دارد آنگاه که مینویسد: «اگر آذرین تفسیری تعدیل شده و سازشکارانه از «ستیز طبقاتی» در نظر نداشته باشد آنگاه در این زمینه چندان از حکیمی دور نیست». اما امیر پیام بر وجود این «رگه»ی ضد انقلابی در مجموعه تفکر آذرین، به حد کافی مکث نمی نماید و خطر مهیب آن را مورد تأکید قرار نمیدهد بلکه از آن بطور سرسری عبور میکند بطوری که گویا «خطایی جزئی و کم اهمیت» رخ داده است!

امیر پیام در نظر نمی گیرد که در این وضعیت، دیگر جای «اگر» و «اما» و «شاید» نیست، جای پرده پوشی و تعارف نیست، چراکه دقیقاً همین نوع برخوردهای مماشات جویانه است که امکان میدهد امثال آذرین به این ساده گی جرأت کنند چنین نظریه های ضدانقلابی آشکاری را - تحت لوای سوسیالیسم مارکسی - در میان کارگران شیوع دهند. بویژه آنکه آذرین در «بیراهه سوسیالیسم» شش بار خوانندگان را به سخنان فوق و نوشته خویش موسوم به «چشم انداز و تکالیف» (بخوان «لرزانامه»!) رجوع میدهد که این امر فقط يك معنا میتواند داشته باشد: او در باب مواضع ضد انقلابی ارائه شده در نوشته یادشده، حتی حاضر به سکوت نبوده و به این سادگی ها دست بردار نیست. چه، اگر وی سکوت کرده بود آنگاه میتوانستیم این تفسیر را ارائه کنیم که روشنفکر منزوی و منفک از مردمش بطور لحظه ای دچار یأس و ناامیدی شده و همین حال و روز خودش را اینچنین تئوریزه کرده است بگونه ای که این نظریه ی او توصیفی است از سست احوالی خود؛ اگر آذرین سکوت کرده بود شاید مجاز بودیم با دیدی خطاپوش به او بنگریم. اما وی بخاطر این موضع گیری ضدانقلابی اش اصلاً و بهیچوجه شرمسار و پشیمان نیست، برعکس، با همان اعتماد بنفس توخالی و مضحک همیشگی اش، آنرا جزء افتخارات خویش میدانددائماً از آن یاد میکند (تنهادریک جزوه، شش بار)، و بر آن پای میفشارد و مصمم است که اشاعه این دیدگاه در میان کارگران را، بیگیری کند. یعنی درست همان مساله نگران کننده ای که مبارزین حقیقی جنبش کارگری باید با حساسیت بیشتری - فراتر از آنچه که پیام از خود نشان داده است - با آن روبرو شوند.

مضافاً اینجا موضوع صرفاً بر تبلیغ آراء بورژوائی بتوسط آذرین در میان کارگران نیست (که خود بسیار با اهمیت است)، بل مساله ی سمت و سوی حرکت، و گرایش در میان است که کل «اتحاد سوسیالیستی کارگری» در جهت آن سوق می یابد؛ بویژه بر مبنای ساختار مطیع پرور این تیپ از احزاب، هیچیک از اعضای گروه یادشده تاکنون کوچکترین اعتراضی به این رویکرد ضدانقلابی آذرین نداشته و مرزبندی خود را با آن اعلام نکرده اند. و اینها همه قاصدک هائی هستند که میتوانند مخبر رویداد بدی باشند و نشانگر نقش تعیین کننده آذرین در رانش این جریان خرده بورژوائی به آغوش بورژوازی (یا جناحی از بورژوازی). خصوصاً آنکه وی در این گروه از نوعی وجهه ی «رهبری مذهبی» برخوردار است (ایمان جزئی نسبت به او)، و دیگران با خوشنودی تمام نقش دنباله رو صرف - و برخی حتی نقش «پادو» - را ایفا می کنند. بعنوان مثال به رفتار رضامقدم توجه کنید. او با جنجال تمام اعلام میدارد که در مرزبندی همه جانبه و عمیقش با «راست روی»، یک تار مو از ماست کمیته

پیگیری بیرون کشیده است. اما جالب اینجاست که وی درباب وجود این کلاه گیس کامل درماست مشترک خودآزین، دم هم نمی زند!

مخلص کلام آنکه، نازل بودن فهم تئوریک و بدویت آگاهی و شناخت از سوسیالیسم علمی در بدنه ی این گروه (وکل جریانی که بنام «کمونیسم کارگری» ویا «سوسیالیسم کارگری» شهرت یافته است)، همانا زمینه ی برآمد امثال آذین شده است و چنین اشخاصی برای برپاساختن و بلندترکردن برج و باروی جاه طلبی شان به غفلت این نیروها و استمرار وضعیت یخبندان اندیشه و خلاقیت، نیازمندند. ولذا جرأت فکرکردن و جسارت اعتراض و بیگ کلام رشد و بلوغ فکری و سیاسی این فعالین و بیرون آمدن آنها از دوران صغارت خویش، عبور ازچنین «تئورسین نما» هاوچنین رهبران خودخوانده طبقه کارگر را پی آیند خواهد داشت. واینکه «رهبران» این احزاب، فقط بدنبال جذب نوع خاصی از مبارزین هستند: گونه ای از مبارزین که از نظر فعالیت عملی، پرکارند لیکن فاقدآموزش تئوریک و تفکر مستقل بوده و همواره چشمشان به دست «دیگران» است؛ قوه ی داوری ندارند و به جای آن دارای پیشداوریهای دست دوم و سوم بوده و عادت کرده اند یقین های بسته بندی شده ای رامصرف کنند و مجری خط مشی ای باشند که نه فقط خودرتعین آن هیچ نقشی نداشته، بلکه هرگز امکان چنین دخالتی برایشان وجودنداشته است.

بهرترتیب، اینهاعلائم هشداردهنده ای محسوب میشوند که هم ناپایداری شدید وضعیت حاضر این جریان را بیان میکند، و هم سمت و سو و جهت تغییر آتی آنرا نشان میدهد، وگویای آنستکه این جریان درآستانه ی یک زمین خورده گی بزرگ قرارداردوکاملاً مستعداست تا سویه ی انقلابی رویکرداش را - بسودوجه ضدانقلابی آن - بکلی بزدايد و بیکیاره و بتمامی، به روی بورژوازی آغوش بگشاید. خاصه آنکه، شدت بحران اجتماعی و نارضایتی عمومی درایران کنونی به حدی است که این امکان که یک جریان سیاسی بتواند - در درازمدت وحتی میان مدت - دروضعیتی «نیمه انقلابی، نیمه ضدانقلابی» جا خوش کند، وجودندارد. لذا هر حرکت تاکتیکی حکومت و هر تغییری در شرایط اجتماعی، ولو جزئی، میتواند پروسه انحطاط این جریان را تکمیل سازد و کارآن را یکسره کند؛ همانگونه که دریک ترازوی درحال تعادل، هرروزه ای حتی اگر کوچک باشد، تعیین کننده خواهدشد.

امیرپیام ظاهراً ماجرای حرکت تاکتیکی جمهوری اسلامی در اشغال سفارت امریکا، و بلافاصله، چرخش اکثریت فدائیان به سوی جناحی از بورژوازی را فراموش کرده است؛ و همچنین بحران اجتماعی ناشی از برکناری بنی صدر و اوج گیری ترورها در سال ۶۱ را، که در پی آیند خود، رهبری پیکار به همسویی با جناح دیگر بورژوازی سوق می یابد؛ و نیز ظهور «دوم خرداد» رادرپیدایش این نظریه سازشکارانه آذین.

امیر از خاطر برده است که وجوداین «رگه ی» بورژوایی در مجموعه ی تفکرشخص (ویاجریان)، آنگاه که در معرض یک محرک ذهنی تازه (یک «رخداد»، یک تندبیچ اجتماعی دیگر) قرارگیرد، چه اتفاقی رخ خواهدداد. و بیگ کلام امیر هشیار نیست که ایرج آذین پس از یک عمر سرگردانی نظری و عملی، اینک گروه خود را به لبه پرتگاه کشانیده است!

در همین ارتباط لازم به ذکر است آذین و برخی دیگر آنگاه که سخن از وجود تفرقه و انشعاب در سازمانهای چپ ایران بمیان می آورند دوچیز اساسی رانادیده می گیرند. اول اینکه اینجاموضوع صرفاً برسر «جدایی» و «تفرقه» نیست بل صحبت از دوقطبی شدن است. دوم اینکه انشعابات و دوقطبی شدن احزاب خرده بورژوا در ایران راباید در ارتباط باروند تجزیه خرده بورژوازی در خود عینیت جامعه (که تحت بحران سرمایه داری، شدت نیز مییابد)، در نظر گرفت. لذا هر رویکردی که این انشعابات را تنها از طریق اختلافات نظری میان گرایش های مختلف توضیح دهد، رویکردی سوژکتیویستی است، یاقول لنین: «پی نبردن به پایه مادی جریان تاریخ». به بیان دیگر وحدت میان دو روند عینی و ذهنی پولاریزاسیون خرده بورژوازی در جامعه سرمایه داری ایران، همان موضوعی بود که من در سال ۱۳۶۱ و در گرماگرم وقوع انشعاب در سازمان پیکار به آن پرداختم و در اینجا به خود جرأت میدهم تا آنرا بازگو کنم:

« فقر و عسرت روزافزون توده ها، خرده بورژوازی رابه دو بخش اکثریت و اقلیت تقسیم میکند. یک بخش از آن به جانب انقلاب آمده و بخش دیگر ضدانقلابی می باشد. بخش انقلابی هنوز کارگری نیست اما اقشار پائین دست تر آن – عمدتاً و علی العموم بلاجبار – به کار کارگری و به فروش نیروی کار خود تن می دهند و به تازه پرولترها و نیمه پرولترها تبدیل می گردند. سازمانهای خرده بورژوا بخوبی انعکاس این وضع را از نظر ذهنی نمایندگی میکنند. اقلیتی ها و اکثریتی ها در «س.چ.ف.خ.ا»، بخشهای مختلف رزمندگان و هم اکنون رهبری پیکار که اگر ضربه هم نمی خورد به ضدانقلاب می پیوست – کمی دیرتر یازودتر. و اینکه خیانت روحانی نه خیانتی تک نفره ای، این خیانتها یک خط روشنی بوده که ضربات متصل و شدید که بر پیکاریها خورد این مسأله رابه خود آنها نیز ثابت کرد.

خُب! از تمامی این افت و خیزها و تکاپوها بخشهایی پرولتریزه میشدند. بهمانگونه که در عینیت جامعه، این تازه پرولترها و نیمه پرولترها پایه مادی رویزیونیسم راتشکیل میدهند، این آقایان تازه مارکسیست شده منبع دهنی همین پایه مادی یعنی رویزیونیسم را در جنبش کمونیستی آتی تشکیل خواهند داد. میتوان انتظار داشت در دسته هائی که به سوی انقلاب سوسیالیستی روی آور میشوند- بغیر از آن بخش از خرده بورژواها که متحد پرولتاریا هستند اما خارج از آن- رویزیونیستهای رنگارنگی راببینیم که سوسیالیسم رابه انحاء مختلف مخدوش می سازند.»

بازگردیم به بحث اصلی.

آدرین کوچکترین نیازی در خود احساس نمیکند که به این انتقاد مهم و تعیین کننده امیر پیام و ناصر پایدار (به انتقادی که پایدار نسبت به این نگاه آدرین و اردمیسازد کمی جلوتر خواهیم پرداخت) پاسخ دهد، مسئولیت رویکرد لیبرالی خود را شجاعانه و صادقانه به گردن بگیرد و گسست انقلابی خود را از آن، اعلام دارد. برعکس، آدرین – همچون هر «عالیجناب» دیگر – اساساً خود را ملزم به پاسخگویی به «عوام الناس» نمی بیند؛ و شاید هم از نظر او گویی «تیله ای بی ارزش» از سوی برخی اشخاص رها شده است که ارزش پاسخگویی را هم ندارد!

مخلص کلام آنکه، از آنجائی که مجموعه تفکر آدرین حاوی عناصر انقلابی و ضد انقلابی است، وی وضعیت خرده بورژوازی میانه حال در جامعه سرمایه داری را منعکس میسازد. البته با احتساب اینکه نوسان آدرین در مجموع، نه میان مارکسیسم (رویکرد پرولتاریا) و رویکرد بورژوایی، بل میان آنارکو- سندیکالیسم (آنارشیسم انقلابی)، و رویکرد بورژوایی است.

نکته خنده دار اینکه، آدرین در نوشته «بیراهه سوسیالیسم»، جنبش چپ ایران را به سبب نداشتن «استراتژی» مورد سرزنش قرار میدهد و مدعی میشود که خودش همیشه از چنین مزیتی برخوردار بوده و برای اثبات گفته اش، خوانندگان را به همان کتابی که در فوق از آن نقل قول آورده ایم – کتاب «چشم انداز و تکالیف» - رجوع میدهد!

او درست میگوید و همیشه «استراتژی» داشته است یعنی هم دارای «چشم انداز» سیاسی بوده و هم «تکالیف» پرولتاریا را تعیین کرده است! چرا که، يك زمان با طرح این موضوع که هر جنبش خود انگیزه در اقصاء نقاط جهان، همان «کمونیسم کارگری» است، در واقع «استراتژی» اش این بوده که باید پیدا کردن راه گلو را، به خود هلو بسپاریم! – و نیز آنگاه که انقلاب سوسیالیستی و حتی ایجاد حزب کمونیست را از دستور روز خارج ساخته و پرولتاریا را تشویق میکند که به دنبالچه بورژوازی (جناحی از بورژوازی) تبدیل شود، باز هم «استراتژی» داشته است!

آری، آدرین حق دارد که میگوید هیچگاه بدون «استراتژی» نبوده است لیکن مختصر عیب او این بوده که هیچکدام از «استراتژی» های دم به دم متغیرش، به منافع هر طبقه ای که مربوط بوده باشد، آن طبقه، پرولتاریا نبوده است!

اینچنین است که برج و «بارو» ی آدرین و همفکرانش چندان هم مستحکم بنظر نمی رسد زیرا اساساً دفاع از مارکسیسم انقلابی بنا نشده است!

لیکن و همانگونه که نشان داده شد، اعتقاد واقعی آذین به انقلاب و سوسیالیسم، به مرور معنایی نحیف تر می یابد و دادگی اش کم کم به بقیه ی عرصه های نظریه انقلابی نیز در حال سرایت است. وی دست از درآفشانی بر نمی دارد و چنان از مارکسیسم دور شده که میتواند بنویسد:

« در وضعیت اقتصادی و سیاسی امروز هیچ طبقه ای جز طبقه کارگر اهداف و آرمانهایش را در شکل سوسیالیسم بیان نمیکند.!! (بیراهه سوسیالیسم، ص ۵۶)

در این باره باید گفت که واقعیت های غیر قابل انکاری وجود دارد که بطلان چنین حکمی را به اثبات می رساند. چه، هم خرده بورژوا – همچون ایرج آذین- از چنین قابلیت بر خوردار است که خود را «سوسیالیست» بنامد (و هیچکس قادر نیست جلوی این «نامگذاری بی مسما» را بگیرد!)، و هم نگاهی ساده به سطح جهان و بویژه اروپا تعداد کثیری از احزاب باصطلاح «سوسیال – دمکرات» را نشان میدهد که ماهیتاً بورژوایی اند و در قدرت – یا بیرون از آن – قرار دارند و در عین حال دم از «سوسیالیسم» و «کارگر» میزنند؛ تازه اگر از احزابی همچون حزب کارگران گلیس و حزب مایای (کارگر) اسرائیل چیزی نگوئیم که «کارگردوستی» شان تنها نقاب آنان است و بس. بکلامی دیگر، محبوبیت فکر آزادی، برابری و سوسیالیسم در میان کارگران و زحمتکشان، موجب شده که نمایندگان دیگر طبقات و اقشار اجتماعی در پوشش آن سخن بگویند. و اینچنین است که برسیمای هر نظر و عملی، با هر درونمایه و سوبه ی طبقاتی، رنگی سوسیالیستی و کارگردوستی پاشیده میشود.

از اینرو، نیت آذین هر چه که باشد، چنین سخنانی عملاً خاک به چشم کارگران جهان می باشد تا نه قادر باشند سست عنصران خرده بورژوا را از رهبران واقعی شان تمیز دهند، و نه بتوانند دشمنان طبقاتی که بنا بر مقتضیات زمانه به لباس دوست درآمده اند را تشخیص دهند.

اما جالب توجه آنکه، خود آذین در جایی دیگر سخنانی را بر زبان جاری ساخته است که دقیقاً در نقطه مقابل رویکرد فوق الذکرش قرار می گیرد. این التقاط را بنویسد:

«مبارزه برای تقویت جنبش جهانی سوسیالیستی کارگری، اما، باموانع تازه ای در دوران حاضر روبروست: الف) عروج انواع شبه سوسیالیسم ها و سوسیالیسم های غیر کارگری در یک سطح جهانی، بخصوص در کشورهای پیشرفته سرمایه داری. این مانع تازه، ریشه در عملکرد و ویژه گیهای سرمایه داری معاصر دارد (همانطور که در آغاز قرن ۲۰ پیدایش سرمایه داری امپریالیستی موانع جدیدی برای حرکت سوسیالیسم کارگری ایجاد کرده بود).» (چشم انداز و تکالیف، ص ۴۱، تاکید از من است)

بهر رو، در اینجا لازم به ذکر است که موضع گیری بورژوایی یاد شده ی آذین، واکنش پایدار را نسبت به استدلالات او برمی انگیزد که بنویسد:

« برعکس آنچه آذین می پندارد، فاز تازه گلوبالیزاسیون نه در غرب، پرولتاریا را به غیر پرولتاریا مبدل خواهد ساخت و نه در شرق و سایر نقاط دنیا پایه های گسترده رفرمیسم را استوار خواهد ساخت. این آرزویی است که فقط مصلحان بورژوازی و رفرمیسم راست سندیالیستی میتوانند آن را در خواب ببینند.

نویسنده «چشم انداز و تکالیف» با جوهر تبیین مارکس از سرمایه داری به طور کامل وداع گفته است. روایت او از سیر تحولات تاریخی این شیوه تولید یک تفسیر عمیق راست بورژوایی است. او از زیج تیره همین روایت اولترا راست لیبرالی به سیر حوادث نظر می اندازد. اجبار فاز جدید گلوبالیزاسیون در موجودیت سرمایه داری را جبر تاریخ ماندگاری سرمایه داری تبیین مینماید.» (پایدار، «جنبش کارگری آری، علیه کارمزدی نه! – ایرج آذین و نقد محسن حکیمی»، ص ۷)

بدینسان پایدار بدرستی می خواهد بگوید که اگر قرار بر این باشد که هر تغییری در وضعیت سرمایه داری جهانی، مبارزه میان طبقات اصلی این جامعه را تعطیل کند، پس مارکس و انگلس سرکارگران شیره مالیده اند!

و همچنین پایدار در نقد رویکرد آذین بدرستی مینویسد:

«بخش بعدی تحلیل آذرین از عوارض گلوبالیزاسیون از بخش نخست آن بسیار نادرست تر، متافیزیکی‌تر، متوهمانه‌تر و توهم آفرین‌تر است، او معتقد است که ادغام هر چه عمیقتر اقتصاد سرمایه‌داری کشورهایی مانند ایران در عمق برنامه‌ریزیهای متمرکز صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی و صندوق تجارت جهانی پایه‌های اقتصادی لازم برای رشد و بلوغ و عروج يك اشرافیت نوین کارگری را در جامعه فراهم میسازد. وی ادامه میدهد که شعاع تأثیر و قدرت مانور این اشرافیت نوین کارگری به حدی خواهد بود که سوسیالیسم طبقه کارگر را هر چه بیشتر به حاشیه خواهد راند و رفرمیسم راست سندیکالیستی را میدان‌دار صحنه تقابل میان بورژوازی و پرولتاریا خواهد ساخت!!! سردبیر بارو در زمانی با اطمینان و اعتماد به نفس کامل؟! به خود اجازه طرح چنین نکاتی را میدهد که نازک‌ترین لایه دارای نان بخور و نمیر طبقه کارگر ایران درست در زیر فشار تعرضات توحش بار نئولیبرالی گلوبالیزاسیون؛ بسان همه بخشهای دیگر این طبقه به بدترین شکلی از هستی ساقط شده است. آنچه در این سالها دامنگیر کارگران حوزه نفت و ذوب آهن و معلمان و پرستاران و مانند اینها گردیده است به اندازه کافی برای همه شناخته شده است. از هاشمی رفسنجانی و علی خامنه‌ای که بگذریم، نویسنده «چشم انداز و تکالیف» تنها کسی است که بر بهبود وضع زندگی بخشی از طبقه کارگر و احتمال بهتر شدن آن در پرتو تحولات اقتصادی آینده سرمایه‌داری ایران انگشت میگذارد.» (همانجا، ص ۶)

بدینسان ناصرپایدار، آذرین رابدرستی متهم میسازد که برای پیشبرد رویکرد بورژوازی اش، دست به جعل آراء مارکس زده است. عبارتی تفسیرارائه شده در فوق از طریق پایدار، بیانگر آن است که نگرش وی به وضعیت سرمایه‌داری جهانی در دوران معاصر، در مقایسه با رویکرد آذرین، بسیار عمیق تر و با جوهره‌ی نگاه مارکس و انگلس از سرمایه‌داری هماننداست و نیز آگاهی اش از وضعیت معیشتی فلاکت بار کارگران ایران با واقعیت منطبق میباشد. چه، در شرایطی که حکومت کاپیتالیستی و مذهبی جمهوری اسلامی، نان را از سفره مردم و خنده را از لبانشان گرفته و فقط نمیداند که با آرزوهای آنها چه کند، ایرج آذرین دم از تحقق «رفرم» و «رفاه» میزند تا نظریه اش در باب لزوم سازش با بورژوازی را جا بیاندازد!

برخلاف آذرین، پایدار هرگز اهل جستجوی راه فرار از مبارزه طبقاتی، تمکین به این وضعیت و کنار آمدن با آن نیست. عبارتی دیگر، بحث و جدل ما با پایدار اینست که میان هدف او یعنی سوسیالیسم، و ابزار کارش یعنی «تشکل ضدکارمزدی»، هیچگونه تطابقی وجود ندارد؛ انتقاد ما به پایدار اینست که تشکل موردنظر او، از آنجا که رویزیونیسم رابه کل لحاظ نکرده است یقیناً جنبش سوسیالیستی کارگران را به سمت یک فاجعه سوق خواهد داد؛ اختلاف ما با پایدار اینست که وی علیرغم انقلابی بودنش، نتوانسته راه را از چاه تشخیص دهد؛ و بیک کلام اختلاف ما با پایدار، صرفاً بر سر ساز و کار انقلاب است و نه اساساً بر سر خود انقلاب. در صورتی که آذرین به انحاء مختلف میکوشد تا خود انقلاب و ضرورت آن در دوران معاصر را، به زیر علامت سؤال بکشانند!

به بیان دیگر، برخلاف آذرین که میان انقلاب و ضد انقلاب در حال نوسان است، دامنه نوسان پایدار، محدود به درون جبهه انقلاب – میان مارکسیسم و آنارشیزم انقلابی – است. پایدار گاهی از لزوم ایجاد حزب و گاهی در رد آن سخن میگویی و اینک تبلیغات یکپارچه‌ی ضد حزبی اش بسیار زیانبار و حتی مخرب است. با این وجود، وی هرگز تلاش و تدارک برای تحقق انقلاب سوسیالیستی را از دستور خارج نکرده و هرگز پرولتاریا را به دنباله روی از جناحی از بورژوازی سوق نداده است.

پایدار خواهان تغییرات تدریجی، مبارزه‌ی اصلاح طلبانه و دربیوزه‌گی بورژوازی نیست، برعکس، اوبشددت دیگرگونی خواه است. خطری که از سوی تفکروی متوجه جنبش است ایستادن در مقابل حرکت‌های تندوبنیاد برانداز طبقه کارگر نیست بلکه کشاندن پرولتاریای بدون سلاح مؤثر و بدون سازوکار مؤثر، به مبارزه‌ی ای تمام عیار و نهائی با بورژوازی است.

وانگهی، حتی تفاوت (از لحاظ سیاسی) میان منصور حکمت و ایرج آذرین را نیز باید از همین منظر نگریست: تفاوت و تعارض میان بلانکیسم انقلابی (رویکرد خرده بورژوازی فقیر) و خرده بورژوازی میانه حال که نیمه انقلابی و نیمه ضدانقلابی است.

بنابر این امیر پیام سخت در اشتباه است که در نوشته خود موسوم به «بیراهه تشکل توده‌ای» از سردبیر بارو توقع دارد که به نقد رادیکال و همه جانبه فعالیت گذشته خویش بپردازد. چه، شکست پروژه های حزب سازی آذرین هرگز باعث نشد تا وی دست از هیاهوی توخالی بکشد و سر بزیرتر شود، بلکه برعکس، او پرمدعائرنیز شده است. پیام در اشتباه است زیرا آذرین به خطوط اساسی رویکردهای پیشین خود، همچنان پایبند است و جریان موسوم به «سهند» را «مارکسیست انقلابی» مینامد؛ نگاه کنید:

«در ایران، در دوره انقلاب بهمن، تلاش مارکسیستهای انقلابی از جمله این بود که با کار تئوریک محتوای آرمان سوسیالیسم در پوپولیسم مسلط بر چپ ایران را از نظر طبقاتی نشان دهند، تا به این ترتیب آرمان سوسیالیستی مارکسیسم به عنوان بخش حداکثر برنامه طبقه کارگر تثبیت کنند.» («بیراهه سوسیالیسم»، ص ۳۳)

و اینکه تنها در محدوده یک جزوه - «بیراهه سوسیالیسم» - آذرین دو بار دیگر میکوشد تا «سهند» را، از دیگر احزاب چپ ایران، متمایز و نیز «ممتاز» سازد؛ نگاه کنید:

آذرین درباره ناکامیهای جنبش چپ دوران انقلاب ۵۷، مینویسد: «بسیاری از سازمانهای چپ در دوره انقلاب بهمن در تشخیص واقعیات به سطحی نگری (و امپریسیسم) یا آرزومندی در غلتیدند، دیگری این درک آنها از تئوری مارکسیسم، یعنی از اجزاء تئوریکی که برای تحلیل این واقعیات و طرح استراتژی بکار میگرفتند، با کژیها و کاستیهای بسیار همراه بود.» (همانجا، ص ۴۶، تاکیدازمنست)

دقت کنید! آذرین میگوید «بسیاری از سازمانهای چپ»، و نه همه!

باز هم:

«بسیاری از سازمانهای چپ در دوره انقلاب بهمن از تشخیص روندهای اصلی سیاسی اشتباه کردند و هم بویژه درک ناقص و نادرستی از تئوری مارکسیستی‌ای داشتند که قرار بود ناظر بر تحلیل از چنین روندها و پدیده‌هایی برای طراحی یک استراتژی باشد.» (همانجا، ص ۲۷، تأکید از من است)

خلاصه آنکه، آذرین کراراً - چه آشکار و چه به تلویح - از گذشته خویش سرسختانه دفاع میکند. وی جریان متبوع خویش را «مارکسیستهای انقلابی» مدافعین «آرمان سوسیالیستی مارکسیسم» و «تثبیت کننده برنامه طبقه کارگر» معرفی میکند. اما بر اساس چه حقایقی؟ - تا آنجایی که در حافظه تاریخی جنبش چپ، ثبت شده و اسناد آن موجود است «سهند» مدافع «انقلاب دمکراتیک» (آنهم راست روانه ترین نوع آن)، و آلوده به اکونومیسم امپریالیستی بود، نه درک درستی از مقوله فوق سود داشت، نه حاکمیت ایران را به عنوان سرمایه داری دولتی باز میساخت (و آذرین اینک نیز - یعنی سی سال پس از حاکمیت جمهوری اسلامی - هنوز این موضوع را فهم نکرده است!)، نه درک درستی از مفهوم رویونیسم داشت و نه از پوپولیسم، فاقد درک درستی از مفهوم مارکسیسم (حتی مسایل مقدماتی آن) نیز بود و خلاصه آنکه یافتن مقوله‌ای که این جریان درک درستی از آن ارائه داده باشد، کار چندان ساده‌ای محسوب نمیشود!

بیک سخن، جریان موسوم به «کمونیسم کارگری» - برخلاف آنچه که آذرین وانمود میکند - چیزی که بحق سزاوار افتخار باشد ندارد. وانگهی چرخ شکسته ی جنبش چپ، اساساً جایی برای «افتخار» هیچکس باقی نمی گذارد: چپ «چل تکه»، چپ «شرحه شرحه»، لذا ناتوان و درمانده - لیکن اگر دستاوردی (جزئی) نیز وجود داشته باشد، در واقع حاصل نقد رویکردهای غیر مارکسیستی همان جریانی است که آقای آذرین سعی در «ممتاز» ساختن آن دارد!

دیگر کلام بیش از یک ربع قرن رکود جنبش کارگری در ایران، باتمامی مصائبش، در عین حال فرصتی گرانبهاونه چندان کوتاه فراهم ساخت تا مبارزینی که از کشتار جان سالم بدر برده بودند، بابررسی تجربه شکست انقلاب ایران و همچنین پژوهش و اندیشیدن در باب دیگر تجربیات مبارزاتی پرولتاریای جهانی، به کسب دانش بپردازند. به عبارتی با فرو خواباندن جنبش انقلابی ایران، شرایط یافرصتی پدید آمدتا با بهره گیری از «استراحت تاریخ» به امر تحقیق و تفکر پرداخته شود. چراکه بقول هگل (در فلسفه حق): «جغد مینروا تنها هنگامی بال میگشاید که شامگاهان فرا رسیده باشد» (بوم مینروا از اساطیر یونان گرفته شده و نماد

تامل و تفکر است و تنها هنگامی پرواز می‌گیرد که رویدادهای بزرگ روزبه سرآمده باشد). اما کارنامه آقای آذرین نشان میدهد که وی از این فرصت بهره‌ای نبرده است. اگر آذرین ادعائی نداشت، مورد سرزنش قرار نمی‌گرفت لیکن او بسیار پرمداست و هر جاکه فرصتی دست میدهد، خودستائی می‌کند!

نیز در صورتیکه سیر فعالیت سی سال گذشته آذرین را مرور کنیم درمی‌یابیم برجسته‌ترین خصیصه اش آنستکه پی آمدهای منفی تصمیم‌ها و اقدامات خویش را جدی نمی‌گیرد؛ وانگهی، پس از آنکه نادرستی مزبور آشکار شد، از زیر بار پذیرش مسئولیت آن بسهولت شانه خالی میکند. ایرج آذرین، بطور کلی، آدم مسئولی نیست.

در همین ارتباط، به نحوه به اصطلاح «نقد» ی که آذرین نسبت به گذشته‌اش ارائه میدهد، توجه کنید. او با نقل جمله‌ای از حکیمی شروع میکند و در پاسخ به آن مینویسد:

«هدف سازمانها و احزاب چپ به قدرت رسیدن خودشان است». چنین ادعایی را در اپوزیسیون چپ ایران تنها منصور حکمت با بحث «حزب و قدرت سیاسی» طرح کرده است. همان موقع هم مارکسیستها جوابش را دادند و بسیاری از اعضاء «حزب کمونیست کارگری» (حکک) نیز به سبب طرح همین بحث از این حزب جدا شدند. طرح همین نظریه حکک را در جنبه تناقضاتی گرفتار کرد که با گذشت چند سال مجدداً در آن انشعابی در گرفت، ... «بیراهه سوسیالیسم»، ص ۴۲، تأکید از من است)

آنچه که آذرین متوجه نشده - یا در صدد کتمان آن است - این حقیقت غیر قابل تردید را شامل می‌گردد که «طرح همین نظریه» (یعنی بحث «حزب و قدرت سیاسی» از سوی منصور حکمت)، رخدادی است که باید آن را بر متن و پیمانه‌ی فکری این جریان نگریست. بعبارتی دیگر، «طرح همین نظریه»، چیزی نبود که از يك آسمان کاملاً پاك و آفتابی فرو چکیده باشد، بل از عقبه ذهنی معینی برخوردار بوده است. اما آذرین به گونه‌ای سخن می‌گوید که گویا همه چیز در وضعیت عالی قرار داشت و حزب ایشان در حال «فتح چشم اندازها» بود که «ناگهان» و بگونه‌ای «خلق الساعه»، بحث «حزب و قدرت سیاسی» از سوی منصور حکمت ظاهر شد و همه چیز را خراب کرد!

آذرین بجای آنکه طرح این نظریه از سوی حکمت را، بگونه‌ای تاریخی یعنی بر زمینه سیر حرکت جنبش چپ ایران و جهان در دوران حاضر و بویژه در ارتباط با بحران و فقدان تئوری مارکسیستی در سطح بین‌المللی توضیح دهد، به ارائه چنین تفسیر عامیانه‌ای می‌پردازد. لذا چنین تعبیری، نه شرایط پیدایش این رویکرد حکمت و نه عقبه ذهنی آنرا نشان میدهد، نه او را سخنگوی جریان مشخصی در درون «حزب کمونیست کارگری» توصیف میکند، و نه رابطه شخص خودش (یعنی آذرین) با آن پیشینه را توضیح می‌دهد.

بکلامی دیگر نویسنده «بیراهه سوسیالیسم» حتی نمی‌گوید جریانی در درون این حزب وجود داشت که حکمت در رأس آن بود و این نظریه را مطرح ساخت؛ بلکه بگونه‌ای سخن می‌گوید که گویا بحث مطرح شده، هیچ و مطلقاً هیچ ربطی به هیچکس دیگر نداشت بلکه «تنها منصور حکمت» (که گویا نسبت به حکک حالتی «خارجی» داشته است!) آنرا به میان کشیده است! سردبیر بارو بدینسان در واقع میکوشد تا مسئولیت ایجاد این «سراب» و لطماتی که از بابت این بلاهت به جنبش کارگری وارد شده است را «تنها» به نام منصور حکمت تمام کند و ناکامی‌های پی‌درپی این جریان را «تنها» به پای او بنویسد و بقیه - از جمله خودش را - مبرا کند و بهمین سبب است که مینویسد: «همان موقع هم مارکسیستها جوابش را دادند»!! (سخن مشهور است که: موفقیت و پیروزی، هزاران پدر دارد اما شکست، یتیم است!)

خلاصه آنکه، تمامی سعی و کوشش آذرین معطوف به پرده‌پوشی این حقیقت است که هر دو «حزب کمونیست» ایجاد شده بتوسط او و حکمت و همفکرانشان، در واقع، «مرد زاده» بود و حاصل تفسیری خرده بورژوایی از آرای مارکس. چراکه آنهاحتی مسایل اساسی و مقدماتی مارکسیسم را فهم نکرده بودند و لذا تئوری هایشان در هیچیک از زمینه‌های مهم، ربطی به مارکسیسم نداشت. بعبارتی دیگر تفاوت بزرگ میان مارکس و انگلس از یکسو و حکمت و آذرین از سوی دیگر، در این بود که آنان دیالک

تیک هگل را آموختند، آنرا ارتقاء بخشیده و سپس از آن بعنوان ابزار و سلاح فلسفی نیرومندی در جهت شناخت چگونگی برآمد و سقوط مناسبات سرمایه داری سودجستند؛ اما اینان سبک سرانه از روی سر این دیالکتیک پریدند و بگونه ای بیواسطه - لذا بگونه ای سطحی و بی محتوا - به «نقد» جامعه معاصر خویش و مسائل مشخص آن پرداختند. باین وجود حکمت و آذرین (و نیز مدرسی و تقوایی) در عجب بودند که چر اثنوریهای «بی مانند» و «حزب جهان شکن» و «تاریخ ساز» ایجاد شده بتوسط آنان، اینچنین روی دست شان باد کرده و قادر به جذب ایدئولوژیک انقلابیون - نه فقط در سطح جهانی بلکه حتی در محدوده مرزهای ایران نیز - نگردیده است!

در یک سخن، وضعیت حزبی که حکمت و آذرین بنیاد نهادند، هم تراژدی و هم کمدی زمانه ماست. یعنی حزبی که نام حکمت - و البته از آن طریق، نام آذرین رانیز - در کنار و همسنگ نام مارکس قرار داده بود: یک شوخی خطرناک!

لیکن و در حقیقت، حزب تأسیس شده بتوسط حکمت و آذرین و همفکرانشان، کاریکاتوری از حزب بلشویک بود. یعنی بی آنکه بهره ای از کوچکترین محسنات آن برده باشد، ضعفهای آن را در هیبتی بمراتب بزرگتر، متجلی می ساخت. به بیان دقیقتر، اگر حزب بلشویک - بویژه در دوران تصدی استالین - محصول نفوذ و ورود بلانکیسم به داخل مارکسیسم بوده و رویزیونیسم «چپ» را نمایندگی میکرد، حزب تأسیس شده بتوسط حکمت و آذرین در حقیقت یک حزب پیشامارکسیستی است که فقط (تحت تأثیر زمانه) یک سطل رنگ مارکسی - لنینی بر آن پاشیده باشند: تاریخ، راه و رسم استفاده از المثنی هارامی داند!

به بیانی دیگر، مرزبندی آنان با رویکرد بلانکیستی، تنها در مرزبندی با «ترور فردی» و حذف آن خلاصه میشد و نه بیشتر؛ و نه با هسته ی تفکر بلانکیستی و نه با مجموعه ی بینش هائی که در پس پشت تمایل به عملیات تروریستی قرار دارد. این جریان حتی مسائل مقدماتی سوسیالیسم علمی را فهم نکرده و اساساً منکر وجود هرگونه رابطه ای میان فلسفه و انقلاب بوده و هست.

لذا وقتی مجموعه ای از اندیشه ها و پیش انگاره های بنیادی بلانکیسم - که فقط «ترور فردی» را وانهاده و بس - بخواد به تدارک سازوکار انقلاب پرولتاریائی و رهبری آن بپردازد، نتایجش از پیش معلوم است. این جریان انقلابی ولی خرده بورژوائی، به انجام رساندن کاری را تقبل کرده که اساساً در حیطه ی توانمندی و قابلیت های بالقوه ذاتی اش نیست. بیک کلام، در اینجا صحبت بر سر یک یا دو اشتباه نیست آنگونه که حزب آلمان و حزب بلشویک در دوران لنین مرتکب شده بودند، بلکه واقعیت بی دریبی بودن و دائمی بودن اشتباهات و شکستهای این جریان در بین است که فقط یک معناییتواند داشته باشد: «از کوزه همان برون تراود که در اوست»!

به همین رویکرد اخیر حکمتیستها در باب «گاردسازی» توجه کنید. این حضرات هنوز فهم نکرده اند که ایجاد چنین سازو نهادی فقط می تواند در دوره ی (اگر نه موقعیت انقلابی، دستکم) پیشروی و اعتلای انقلابی مطرح شود، و نه در شرایط کنونی که جنبش در وضعیت خمودگی قرار دارد. بعبارتی دیگر برای بلانکیسم درک این مطلب نامقدور است که بوجود آمدن اعتلا و یاموقعیت انقلابی است که لزوم و لحظه ی شکل دهی به چنین ارگان های خاصی را حکم می کند و نه برعکس؛ و لذا تعیین زمان ایجاد چنین ارگانی، وابسته به اراده ی خودش و یا دستور این پیرفلکان نیست!

این «گاردسازی» (هرچند که اینبار بگونه ای غیر مسلحانه، اما بهر حال و در واقع) قرار است که نقش همان «موتور کوچک» را ایفا کند که محرک راه اندازی «موتور بزرگ» است! رفتاری که، گواه بارز دیگری برای مدعاست که مرزبندی اینان با بلانکیسم، منحصرأ موضوع «ترور فردی» را شامل شده است و نه بیشتر. و اینکه اگر این جریان دارای پایه ای کارگری بود، خود این کارگران پاسخ چنین طرح های کودخانه، بی ربط و نامنتطبق با شرایط لحظه ی حاضر را، تنها با قهقهه میدادند!!

از اینروست که می بینیم هسته ی اصلی تفکر بلانکیستی در اینان همچنان حی و حاضر است و بسیاری از حرکاتشان بیانگر چیزی نیست مگر تمایل به درگیر شدن آشکار پیشاهنگ با حکومت در غیاب توده ها و به «وکالت» از آنان، منتها نه بشکل مسلحانه و «ترور فردی»! (لازم به ذکر است که این تمایل - هرچند به آن غلظت و شدت اما بهر حال - در بسیاری از مبارزین چپ ایرانی حضور دارد و عمل میکند).

بهرترتیب، میتوان گفت که ناکامی های متوالی جریانی که تحت «کمونیسم کارگری» نامیده میشود-هرچند که یک به یک باید مورد واکاوی و درس آموزی قرارگیرد- امامجموعه ی این ناکامیها حاوی یک درس کلی و بزرگ است: مبارزه برای انقلاب سوسیالیستی و موفقیت در تدارک آن، نمیتواند از کوشش برای کسب دانش حقیقی مربوط به این مبارزه، جداییفتد. البته در جنبش چپ انقلابی امپیشامارکسیستی در ایران معاصر (یا، چپ انقلابی اما «رمانتیک»)، منصور حکمت انقلابی مطرحی محسوب می شود و یاد او قابل احترام است؛ و این جنبش غیرتروریستی ولی نه هنوز مارکسیستی، بانام او - البته نه فقط او - گره خورده است. همانگونه که جنبش انقلابی و چریکی پیش از آن، با نام مبارزینی همچون احمدزاده، پویان و جزئی و دیگران عجین است.

بهرترتیب، «نقد» آذرین بر جریان موسوم به «کمونیسم کارگری»، بی اختیار انسان را به یاد فیلمهای هندی می اندازد که در آن، سرنوشت اشخاص صرفاً از طریق «حوادث ناگهانی» ای رقم میخورد که کوچکترین ارتباطی با «زمینه» ندارد. «تک رخدادی» به تمامی بی معنا، یعنی بدون کوچکترین ارتباط منطقی با سیر حرکت ماجرا و کاملاً منفک از آن، که حادث شدن یا نشدنش همه چیز را تعیین میکند. ایرج آذرین با این نگاه مبتدلش - که در آن نه اثری از ماتریالیسم مشاهده میشود - خبری از دیالکتیک - اگر سناریوهای هندی مینوشت استعدادش کاملاً شکوفا میشد؛ اما ارائه تحلیلهای مارکسیستی، که هر «اتفاق» را هم به تنهایی و هم در بطن و متن سیر حرکت پدیده و در ارتباط با آن، مورد بررسی قرار میدهد، کاری نیست که از وی برآید. آذرین چنان دچار ضعف و فقر است که حتی این الفباو این درس ابتدائی مارکسیسم رانیز نیاموخته که «حادثه» هر چند که جایگاهش مهم باشد (و هست)، با این وجود، این در واقع «روند» است که تعیین کننده و توجیه کننده ی «حادثه» محسوب میشود و نه برعکس!

خلاصه کلام آنکه، طبق شرح و تفسیر آذرین، این «حزب کمونیست»، حزب مارکسیستی اصیل بوده است که فقط و فقط تحت تأثیر این «تک رخداد» - که آنهم مربوط به «نتیجه منصور حکمت» میشد و بس - دچار ضعفی «موقتی» شد که بلافاصله مارکسیستها (و البته در رأس همه، خود آذرین!) آنرا بر طرف کردند!

سردبیر بارو بدینسان می کوشد تا زیرلوای تحلیل مارکسیستی از این ماجرا، یکچنین خزعبلاتی را به خورد ما بدهد و انتظار هم دارد که او را تشویق کنیم!

بیک سخن، پس از هر شکست و ناکامی، آذرین بی اعتنا به تاملات عمیق نظری، با ارائه تفسیری مترادف یک فیلمنامه هندی از آن شکست، مسیر اشتباه دیگری را برمی گزیند!

لیکن واقعیت امر اینست که او اینک ناشیانه (و در عین حال، غیرمستقیم) به تکاپو افتاده است تا مانع اشاعه رویکردی گردد که «حزب» مزبور را از همان لحظه تولد، طفل «ناقص الخلقه» خوانده بود. آذرین میکوشد در مقابل کسانی بایستد که درصدد بوده و هستند تا کاذب و دروغین بودن و سراب گونه گی این حزب «کمونیست» را برملا کنند.

بنابراین، از آنجائی که جریان یاد شده بخش اعظم رویکردهای نادرست چپ ایران را در خود انباشته و آنها را به شکلی خصلت نما، تبارز میبخشد، بخش مهمی از مسائل مورد مناقشه در چپ کنونی ایران در واقع از طریق نقد همین جریان، قابل برطرف شدن خواهد بود. این در حقیقت همان فریافت با اهمیتی است که پیشروترین عناصر چپ ایران به آن نائل شده و سالهاست که در جهت انجام آن میکوشند. بیک کلام، به سیر حرکت و اشتباهات این جریان، میباید به چشم منبع درخور توجه تئوری، نگریست. و این نقد و دستاوردهای حاصله از آن، «مابه ازاء» آسیمی است که جنبش کارگری ایران به سبب اشتباهات و سطحی نگری های این جریان در اعلام عجولانه و زود هنگام حزب کمونیست، متحمل شده است. اشتباه بزرگی که آذرین (و نیز مدرسی و تقوائی)، پیوسته ارتکاب آنرا انکار میکنند.

وانگهی، اینجاست که می بینیم خط کشیدن بر نام بتلهایم از سوی آذرین و ادعای «عبور» از او، تاچه حد واهی و کاذب است. چراکه درخشان بودن کوشش بتلهایم (بویژه در جلد ۱ و ۲) تماماً به این سبب است که او بطور گسترده ای سعی دارد تا آن بستر و آن شرایطی را توصیف کند که تحت آن، پدیده استالین ظهور میکند و برمی بالد. بکلامی دیگر در تفسیر بتلهایم، پدیده ی استالینیسم همچون یک «بلای آسمانی» نبوده بلکه شرایط جنبش کارگری جهانی و روسیه و نیز خود حزب بلشویک بود که آن را در دامن

خویش پرورنده ساخت. از اینرو بتلهايم بی آنکه اهمیت شخص استالین در وقوع رخداد انحطاط اتحاد شوروی را تخفیف دهد، شدیداً مخالف این کوته فکری است که بسبب وقوع این فاجعه، استالین - آنهم تنها استالین - به «قربانگاه» برده شود. (من در اینجا نیت آن ندارم که استالین و حکمت رادر مقام مقایسه قرار دهم بلکه قصد آن دارم تا تفاوت بزرگ میان نگرش و شیوه تحلیلی بتلهايم با «منتقد» اش یعنی آذرین را، نشان دهم).

يك مسئله دیگر - سوای مسائل تئوریک - درباره سبک و سیاق و مشرب آقای آذرین باقی مانده است که نمی‌توان از آن چشم پوشی کرد.

زمانی بود که اشراف اروپا نشان های نجابت خانواده گی‌شان را بر کپل اسبهايشان می‌آویختند تا «ممتاز» بودن خویش را به رخ «عوام» بکشند. نیز مصداق ایرانی این موضوع، وجود پسوند «دوله» و یا «سلطنه» بر نام اشخاصی بود که خود را «ممتاز» شمرده لیکن تنها هنرشان بی عرضه گی بود و بس!

حال آذرین که به سبب حضور سنتی اش در جنبش چپ ایران از شهرتی عرفی برخوردار است، این «امتیاز» و این «موقعیت» را به رخ حکیمی میکشد تا به این ترتیب او را در مرتبه ای فروتر از خود قرار دهد و مرعوب کند. نگاه کنید:

«فعالان کارگری و چپ ایران با اظهار نظرهای حکیمی تنها کمتر از سه سال است که آشنا شده‌اند»!

اما آذرین به همین مقدار نیز کفایت نمیکند و از رو نمی‌رود، بلکه لازم می‌بیند تا دوباره تکرار نماید:

«حکیمی در دوره دو سه ساله فعالیتش...!!» («بیراهه سوسیالیسم»، تأکیدها از منست)

به کلامی دیگر، سخنان آذرین در باب «جدید بودن» حکیمی - هر چند بگونه ای غیر مستقیم و اغواگرانه - بیان و تأکیدی است بر «قدیمی بودن» خودش. آذرین «قدمت» حضور خویش در جنبش چپ را به میان کشیده تا شاید بتواند بی‌محتوا بودن نوشته اش را جبران کند. در صورتیکه نقد را باید به استدلال شناخت و نه به «سابقه» ای مدعی و استنقارش در «لژ مخصوص»! - لذا مبارزین فکور جنبش، اشخاص را نه به سبب قدمت حضورشان - که میتواند حضوری صرفاً فیزیکی و بی کیفیت بوده باشد - بلکه بر حسب خروجی واقعی کارشان و کیفیت آن، مورد سنجش و قضاوت قرار میدهند. بهمانگونه که اعتبار گربه، قبل از خوش خرامی، اطوار و جلوه فروشی، در چالاکي و تیز چنگالي آن است و اینکه واقعاً بتواند موش بگیرد!

لذا ما می پرسیم کسی که در نقد ایده «تشکل ضدکار مزدی»، تنها چیزی که در چننه دار داینست که دو لغت «انقلابی» و «حرفه ای» را یک به یک معنای کند، طویل بودن حضورش در جنبش چپ به چه درد می خورد؟

ما می پرسیم کدام گره تئوریک جنبش کارگری بدست آذرین گشوده شده و کدام پیشرفت مرهون اوست که وی تا این حد پرمدعاست؟ برعکس، آنچه که از وی و جریان موسوم به «کمونیسم کارگری» طی سی سال گذشته دیده شده است چیزی نبوده بجز سطحی نگری، آشفته فکری، چپ و راست زدن، اشتباه در اشتباه، و انطباق فرصت طلبانه با حوادث روز بی آنکه رویکرد پیشین خویش را مورد نقد قرار دهند و یادستکم مسئولیت اشتباه خود را بپذیرند!

ما می پرسیم چگونه است که این سخنگوی «مارکسیسم انقلابی» و این «دانشمند بی بدیل» که قادر است هر مساله ای را بگونه ای «پایه ای» تشریح کند و هر گره کوری را بسهولت بگشاید، مدت سی سال است که ظهور کرده اما همچنان و هنوز وضعیت جنبش چپ انقلابی در ایران و جهان تا این حد نابسامان است؟

وانگهی، آذرین با این همه تکبر و نخوت، کجا داند که در کوی عشق، شوکت شاهی نمی‌خرند:

از ننگ چه گوئی که مرا ز ننگ است

وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

البته سردبیر بارو به مفهوم معینی حق دارد که خود را در مقایسه با حکیمی، «پیشکسوت» بنامد. زیرا در اشاعه «آنارکو -

سندیکالیسم» در ایران، آذرین حقیقتاً «قدیمی تر» است!

لیکن در اینجا لازم است که ما در دفاع از این ادعای آذرین بر خیزیم و بگوئیم که حتی در اشاعه «اکنون میسم امپریالیستی» در ایران نیز، آذرین از حکیمی «پرسابقه تر» است، نگاه کنید:

حکیمی در مقاله «سندیکالیسم، اهرم سرمایه داری برای مهار جنبش کارگری» (کتاب «علیه کامزدی»)، نوشته بود: «...ویژه گی محتوم سرمایه داری ایران یعنی وجود استبداد و اختناق - از جمله در اشکال سلطنتی و دینی -...» (ص ۹۷)

بله، به این سبب بود که کاسه و کوزه های مربوط به «اکنون میسم امپریالیستی» تماماً بر سر حکیمی شکست و او متهم به «کاریکاتوریست مارکسیسم» گردید؛ در صورتیکه سالها پیش از وی، آذرین در مقاله موسوم به «در نقد سوسیالیسم عرفانی، دوران گذار بتلهایم» درباره ایران نوشته بود:

«در اینجا امپریالیسم در حقیقت ویژه گی رابطه کار و سرمایه است، یعنی تضمین ارزانتر نگاه داشتن نیروی کار، استثمار خشن تر از کشورهای متروپل و اختناق سیاسی - اجتماعی لازمه ی آن.!! - مضافاً آذرین همین رویکرد را - هر چند به شکلی دیگر - در «بیراهه سوسیالیسم» نیز تکرار می کند: «در کشوری چون ایران، پایه های مادی این دیکتاتوری از ضرورت پاسخگویی به نیازهای سرمایه در عصر حاضر شکل گرفته است.»!! (ص ۴۲)

من در اینجا لازم نمی بینم که نقد این رویکرد نادرست را مکرر سازم فقط به این اشاره بسنده می نمایم که آذرین بدینسان سرمایه داری را بادیکتاتوری، یکی می گیرد، و یا عبارتی، استمرار سرمایه داری تحت دموکراسی بورژوائی را برای کشورهای ایران ناممکن تلقی می کند! - بکلامی دیگر، سخنان وی فقط یک معنادارد: سرمایه داری همان دیکتاتوری است و لا غیر، و سقوط دیکتاتوری همان سقوط سرمایه داری خواهد بود! در صورتیکه - برخلاف تصور آذرین وجود - دیکتاتوری، «ضرورت» کشورهای سرمایه داری تحت سلطه ی انحصارات امپریالیستی (همچون ایران) نیست، بلکه (وجود این دیکتاتوری) فقط بیانگر وجود امکان برتر و فراهم تر برای استثمار است. و اینکه این تلقی نادرست و نیز درک غلط آذرین و حکمت از مقوله فوق سود (که آنرا صرفاً ناشی از نیروی کار ارزان می پنداشتند)، در واقع مبنای تئوریک نظریه سوسیال - بورژوائی انقلاب دمکراتیک از سوی سهندوسپس «حزب کمونیست ایران» بود. البته آنها چند سال بعد - به سبب آنکه هواداران شان در زیر فشار انتقادات طرفداران تئوری انقلاب سوسیالیستی به تنگ آمده بودند - از تبلیغ «انقلاب دمکراتیک» دست کشیده و به نظریه انقلاب سوسیالیستی گرویدند، اما شواهد یاد شده در فوق بیانگر آنست که این گسست هنوز شامل مبنای فکری نادرست آن نشده است.

به بیانی دیگر، رویکردی که دیکتاتوری و اختناق را یکی از خصوصیات دائمی و ذاتی و جدائی ناپذیر سرمایه داری کشورهای ایران تلقی میکند، در واقع همان «اکنون میسم امپریالیستی و کاریکاتوری از مارکسیسم» است که از آذرین به حکیمی سرایت کرده است. با این تفاوت که آذرین دچار التقاط نیز هست چرا که در عین حال - و برخلاف نظریه فوق الذکر - اینبار مینویسد: «در عامترین سطح تحلیل، نظام اقتصادی کاپیتالیستی و حاکمیت اقتصادی بورژوازی با اشکال سرکوبگر حکومت ملازمه ندارد.» («چشم انداز و تکالیف»، ص ۱۷۸)

بهر ترتیب، شاید نیت آذرین از طعنه زدن به حکیمی آن است که به او گوشزد نماید که احترام «پیشکسوت» خویش را نگاه دارد و فراموش نکند که بسیاری از دیدگاه های انحرافیش را و امدار چه کسی است!

لیکن، از آنجا که ممکن است و الامقام آذرین به هوس بیافتد که «قدمت» خود را به رخ نگارنده این سطور نیز بکشد، پس لازم است که ما پیش دستی کنیم و از هم اکنون سپر انداخته و خود به وضوح اذعان کنیم که در مقایسه با سابقه طولانی حضور حضرت ایشان در جنبش چپ - که احتمالاً به زمان مظفرالدین شاه باز می گردد - سابقه ما اصلاً به حساب نمی آید؛ بدتر آن که، از حکیمی نیز تازه کارتریم!

لیکن، حتی اگر راقم این سطور همین دیروز به آراء مارکس و انگلس متمایل شده باشد، باز هم این موضوع برای آقای آذرین - در جهت فرافکنی انتقاداتی که در این نوشتار به ایشان وارد شده است - «کار ساز» نخواهد بود!

اینان که امروز و پیش از آنکه بقدرت سیاسی دست یافته باشند، خود را در مقام گرانسنگ «آقابرگی» و «پدرخواندگی» می بینند، فردا چگونه اجازه خواهند داد تا جماعت یک لاقبا و آسمان جل کارگران، پای را از گلیم خود فراتر نهاده و در امر تصمیم سازی و «بازی بزرگان» ورود یابند؟ چنین رفتاری بخوبی گواهی میدهد که آذرین تاچه حد به مشربی بخشا استالینی و بخشا فئودالی، آلوده است! بگذریم.

در یک ارزیابی کلی می توان گفت جریان موسوم به «کمونیسم کارگری» (و نیز «سوسیالیسم کارگری»)، آنگاه که به جنبش کارگری می نگردانارکو-سندیکالیست است و آنگاه که به چگونگی تسخیر قدرت سیاسی می اندیشد، بلانکیست. و بدینسان دوجنبه مختلف از آنارشیسم رادری خود میآمیزد و بگونه ای همزمان تبارز میبخشد. و تا آنجائیکه به آذرین مربوط می شود، گرایش آشکارا بورژوائی نیز افزون است تا یک معجون فکری در همجوش و کمیک را بنمایش بگذارد!

در بررسی این مسائل، سخن آخر با امیر پیام این است که، همانگونه که برای اثبات شور بودن آس، نمیتوان «جناب سرآشپز» را بعنوان گواه بکمک طلبید؛ به همان ترتیب نیز توقع نقد رادیکال جریانی که با «سهند» شروع شد را نمیتوان از یکی از دو سردمدار اصلی آن داشت. و اینکه سردبیر بارو به نقد اساسی نظریه های حکمت نمی تواند پردازد؛ به این دلیل ساده که دیدگاههای خود آذرین (در آن جنبه از تفکرش که بعنوان یک انقلابی ظاهر میشود)، در بسیاری از موارد زیر سایه ی دیدگاه حکمت قرار دارد (فخر فروشی بی معاودفاع آذرین از جزوه موسوم به «پوپولیسم» نوشته حکمت را، به یاد بیاورید!). مضافاً، آذرین در واقع نان «قدمت» حضورش در جنبش را میخورد و لذا هر انتقاد جدی ای به پیشینه فعالیت وی - از جانب هر کسی که انجام شود - این نان را آجر خواهد کرد! از اینرو زحمت این نقد را باید دیگران - امثال شما و ما - برای حضرت ایشان بکشیم.

بعبارتی دیگر، «دانش واقعی، دانستن میزان ندانسته هاست» (کنفوسیوس)؛ لیکن آنگاه که جمود فکری و خُلق و خوی فئودالی - بوروکراتیک، بایکدیگر پیوند یابند، نتیجه اش آن میشود که چنین شخصی از بازبینی تفکر خویش و اصلاح اشتباهاتش، بکلی بیزار است. جاهل مرکب نه تنها نمیداند که نمیداند، بلکه با این خیال خوش زندگی میکند که آنچه باید بدانند را میدانند و اگر در جهان چیزی باشد که نداند، قطعاً آن چیز ارزش دانسته شدن را نداشته است!

امیر باید بدانند که آذرین فاقد این استحکام فکری و این احساس مسئولیت است که پای پیامدهای عمیقاً ناخوشایند نظریه هایش بایستد.

و اینکه گیریم که یکی از اعضای «اتحاد سوسیالیستی» گفته باشد که حزب سازیهای گذشته مان جواب نداده است؛ لیکن این سخن «گذرا» نباید جدی گرفته شود و منجر گردد که ما دست روی دست بگذاریم و منتظر بمانیم تا این آقایان، خودشان به نقد رادیکال خویش پردازند. چرا که این انتظار، یقیناً تا روز قیامت به طول خواهد انجامید! - در عین حال (سخن «گذرا» ی یاد شده)، بیانگر رفتاری معنادار است، و آن اینکه، جریان آذرین که در زیر فشار سنگین این خواست بحق جنبش، مبنی بر نقد گذشته خویش، به ستوه آمده است بدین طریق میکوشد «سوپاپ اطمینان» را باز کند و این نارضایتی را تا حدودی تخلیه نماید. این رفتار فقط يك هدف را تعقیب میکند: **رفرم!** یعنی نوع معینی از رفتار، و مخصوص به کسانی که - حتی آنگاه که عضو حزب کمونیست واقعی هستند - رزا لوکزامبورگ بارها از ایشان به عنوان «روشنفکران بورژوا» نام برده است.

باز هم در ارتباط با نحوه برخورد آقای آذرین، به سخنان او توجه کنید:

«در تبیین حکمی از جنبش کارگری و سوسیالیسم يك تنش محوری وجود دارد که او قادر به حلش نیست: تنش میان از یکسو جنبش عینی و جاری طبقه کارگر، و از سوی دیگر تئوری و اعتقادات نظری. یا، به بیانهای عام تر رایج، تنش میان آگاهی و جنبش، تئوری و پراتیک، عین و ذهن، و نظایر اینها... من قصد بررسی این نکته را از زاویه فلسفی ندارم، زیرا بررسی در سطح فلسفی و متدولوژیک را برای مباحث حاضر چندان کارساز نمیدانم.» (همانجا، تأکید از من است)

نویسنده «بیراهه سوسیالیسم» بدینسان موضع دیرینه ضد «فلسفی و متدولوژیک» اش را به توسط کاربرد دو عبارت - که با آن موضع، ناهمساز است - «مه آلود» میگرداند: «برای مباحث حاضر» و «چندان»! به عبارتی دیگر، از نظر آذرین بررسی های فلسفی و متدولوژیک «برای مباحث حاضر»، «چندان» کارساز نیست. حال اجازه دهید که ذره بین خود را روی هریک از این دو کلام قرار دهیم تا ببینیم چه معنایی دارد و آذرین چرا آنها را بکار برده است؟

در باب اولی: در نوشته حاضر به حد کافی درباره این موضوع سخن گفتیم که رویکرد فلسفی و متدولوژیک در واقع مبنای کل تحلیل مارکس از نظام سرمایه‌داری - چگونگی پیدایش و امحاء آن - میباشد. حال این پرسش مطرح میشود که «مباحث حاضر» چه مباحثی هستند که آذرین میگوید در اینجا کارساز نیست؟ او خود، پاسخ این سوال را داده است: رابطه «میان از یکسو جنبش عینی و جاری طبقه کارگر، و از سوی دیگر تئوری و اعتقادات نظری... میان آگاهی و جنبش، تئوری و پراتیک، عین و ذهن و نظایر اینها».

بله، از نظر آذرین گسترده ترین و تعیین کننده ترین بخش از مسائل سوسیالیسم علمی، ربطی به «فلسفه و متدولوژی» ندارد! این در واقع به معنای آن است که گفته باشد «بررسی در سطح فلسفی و متدولوژیک» برای تبیین هیچ یک از مباحث مربوط به مبارزه طبقاتی پرولتاریا کارساز نیست، اما او عجلتاً این را نمیگوید. چه، وی بر این باور است که اگر بتواند رویکرد دیالکتیکی را از این حوزه های وسیع و بنیادی بیرون براند آنگاه «پاکروبی» دیگر عرصه ها از دیالکتیک، کار دشواری نخواهد بود! اما در باب دومی؛ این سخن که «بررسی در سطح فلسفی و متدولوژیک را برای مباحث حاضر «چندان» کارساز نمیدانم»، چه معنایی دارد؟

به عبارتی دیگر، ما میپرسیم آذرین اگر چنین بررسی ای را «چندان» کارساز نمیداند، آیا «جزئاً و تا حدودی» کارساز میدانند؟ اگر پاسخ سردبیر بارو به سؤال فوق «آری» بود، وی میتواند نقد خویش بر ایده «تشکل ضد کارمزدی» را حول مفهوم «حزب سیاسی» متمرکز نموده و در عین حال تأکید نیز میکرد که رویکرد مارکس و انگلس در باب رابطه میان حزب و طبقه در واقع بر پایه آرای آنان در باب دیالکتیک میان «آگاهی و جنبش، تئوری و پراتیک، عین و ذهن و نظایر اینها» قرار دارد. لیکن آذرین هرگز چنین نکرده و کلامی هم در توضیح این «چندان»، یعنی حدود و ثغور آن، نگفته است. از اینرو میتوان گفت که تحلیل آذرین فاقد معیارهای حداقلی علمی است و اینکه کاربرد کلمه «چندان» از سوی وی - همانگونه که کاربرد عبارت «برای مباحث حاضر» - مطلقاً زائد و بی معناست و او همچنان بر این باور است که بررسی فلسفی و متدولوژیک برای تمامی مباحث و اساساً، بی‌خاصیت است!

به سخنی دیگر، خط سیر فکری سردبیر بارو - چه پیشینه فکری وی چه نظرات کنونی اش - آشکارا گویای موضع قاطع ضد «فلسفی و متدولوژیک» اوست. «دیالکتیک زدایی» از افکار مبارزین جنبش چپ ایران - هم در شناخت شناسی و هم در وجود شناسی - همانا کوشش مقدس آقای آذرین در طی تمامی دوره فعالیت سیاسی اش بوده و اینک نیز هست. از اینرو استفاده وی از عباراتی همچون «برای مباحث حاضر» و «چندان»، هرگز بمعنی اصلاح و یا تعدیل رویکرد او نبوده و حتی بیانگر بوجود آمدن کوچکترین «تردید» در موضع همیشگی وی نمی باشد، بلکه فقط نشانگر رفتار حساب شده ای است که بر طبق آن، وی بتواند به روال همیشگی اش علیه روش دیالکتیکی ماتریالیستی و فلسفه بطور کلی، به «سم پاشی» بپردازد و در عین حال با این دو پهلو و حتی چند پهلو گویی سنجیده اش مانع از برانگیخته شدن هر واکنشی گردد. چرا که کاربرد این الفاظ بی‌معنا اما «ابهام آمیز»، میتواند کسانی که بر این ضعف دیرینه وی هشیارند را دچار توهم گرداند: این توهم که آذرین خود و بتدریج در حال تعدیل و اصلاح موضع پیشین خویش میباشد و لذا هنوز باید از هر گونه اقدام به نقد نگرش او، دست نگهداشت.

بیک کلام، نویسنده «بیراهه سوسیالیسم» بدین سان کوشیده است تا تند و تیزی تمایل منتقدین به نقد رویکرد خویش را، کاهش دهد، مهار سازد، و آنها را در این امید واهی غوطه‌ور گرداند که آذرین خود، در اندیشه نقد خویش است. به عبارتی وی، در

«شکل»، اندکی عقب نشسته، تا در «محتوا»، بهتر بتواند به پیش بتازد. چراکه بدینسان ضدیت اش با «فلسفه و متدولوژی» مارکسیستی را - موزیانه اما عملاً - به پیش برده و آن را شدت نیز بخشیده است، و در عین حال (وبه خیال خود)، تهدید مقابله باین رفتار را نیز خنثی ساخته است!

انگیزه دوم آقای آذرین در اجتناب از «شفاف گویی»، آنست که اگر سخنانش باز هم واکنش منتقدین را تحریک کرد و سنبه ی حریف پرزور شد، وی قبلاً با کاربرد کلماتی ابهام آمیز، سوراخهایی را برای فرار باز گذاشته باشد؛ به طوری که در روز مبادا و آنگاه که اوضاع را قمر در عقرب دید، بسهولت بتواند مدعی شود که: اینها همه اتهامات بی پایه و مغرضانه ای است که از جانب تازه کاران و بدخواهان، که نسبت به «قدمت» حضور اینجانب در جنبش چپ حسودی میکنند، بر من وارد شده است زیرا اولاً من نگفتم که بررسی فلسفی و متدولوژیک را برای هیچ مباحثی کارساز نمیدانم بلکه فقط گفتم «برای مباحث حاضر»! ثانیاً من نگفتم که آن را اصلاً و اساساً کارساز نمیدانم بلکه فقط گفتم که «چندان» کارساز نمیدانم!!

بله، این برخورد «تاکتیکی» آذرین بیانگر چیز دیگری نیست بجز «احتیاط کاری» مشمئز کننده یک دیپلمات کهنه کار، که دور اندیشانه و از پیش، راه های گریزش را - آنهم نه به یک، بل به تعداد - تعبیه میکند، تا هرگز به مخصصه نیفتد! - بورا کرات «پخته کار» و «سیاست باز حرفه ای» که رفتارش هیچ شباهتی به برخوردهای مسئولانه، صریح و شفاف انقلابیون حقیقی پرولتری همچون مارکس و لنین و لوکزامبورگ ندارد. و اینکه اینها خصیصه های برجسته و تپیک کسانی را نشان میدهد که رزالوکزامبورگ به دفعات و آشکار آنان را «روشنفکر بورژوا» معرفی کرده است.

نکته قابل توجه آنستکه اینجاصحبت از بررسی و پیش بینی حوادث و رخدادهای مربوط به آینده و «احتمالات» نیست که بتوان از کلماتی این چینی که آذرین استفاده کرده است استفاده کرد، بلکه اینجاموضوع بر سر ارکان مارکسیسم است؛ یعنی شناخت شناسی و هستی شناسی؛ یعنی دیالکتیک میان فلسفه و انقلاب و نیز دیالکتیک مبارزه طبقاتی.

آری، درباره چنین مسائل بنیادینی است که آذرین با تردید و تشکیک سخن می گوید تا بتواند آنرا تخطئه کند.

مخلص کلام، آذرین بی آنکه شهادت آشکارگویی را داشته باشد، بدینسان و تلویحاً از همه مبارزین جنبش چپ می خواهد که بررسی دیالکتیک مبارزه طبقاتی و نگاه دیالکتیکی به این روند را تعطیل کنند و حتی اصطلاح «تضاد» را دور بیاندازند و واژه «تنش» را جایگزین آن سازند!

لیکن ترس از «دیالکتیک»، در واقع بمعنی ترس از پیشرفت نظریه در جهت تحلیل مشخص از شرایط مشخص است. لذا این برداشت سطحی از آراء مارکس و انگلس و این نادیده گرفتن دیالکتیک به عنوان جان مایه این آراء، آنگاه که با محافظه کاری کسانی که از موقعیت حاضر و جایگاه خویش خرسنداند، پیوند بیابد، جان سخت میگردد. کسانی که باشندین هر نظریه ی تازه ای که فراتر از دریافت های پیشین آنها و ذهن منجمدشان باشد، چهره شان را زشت میکنند چراکه به هر پیشرفتی در نظریه، به چشم تهدید می نگرند. و اینچنین است که دیالکتیک زرنگ و انقلابی - در نظر این اشخاص - چیزی بازیگوش، سرکش، نافرمان، و خطر ساز جلوه میکند، تا آن را به این بهانه که «کارساز نمیدانم»، در واقع حذف و با واژه ای «بی خطر» - همچون «تنش» جایگزین سازند؛ تا دانش انقلابی را به انقیاد در آورند و امکان شورش و مجال ورود به متن و واقعیت را از آن سلب گردانند؛ تا مفاهیم، دقیقاً آن معنایی را باز نمایی کنند که مطلوب نظر و موقعیت «ممتاز» ایشان است!

در همین رابطه لازم است به حملات آذرین به لوکاچ و گرامشی، چگونگی و انگیزه آن، پرداخته شود.

وی در نوشته «بیراهه سوسیالیسم»، رویکرد چپ ایران در دوره انقلاب ۵۷ را منتسب نموده است به:

«برداشت ویژه ای از "چه باید کرد" لنین (که بیشتر به تعابیر لوکاچ یا مائو مربوط است تا خود لنین)»!

لیکن ما می پرسیم که از این سخنان چه چیزی میتوان فهمید؟ - و این سخنان چه نقد مشخصی از لوکاچ ارائه میدهد و چه چیز

معینی بر معلومات مبارزین چپ می افزاید؟ - دقیقاً هیچ!

به عبارتی دیگر، آذرین بدینسان فقط این را گفته است که «برداشت ویژه‌ای» از «چه باید کرد؟» لنین، وجود دارد، اما نمی‌گوید مشخصاً کدام «برداشت ویژه»؟- و مضافاً آذرین سخن از «تعابیر لوکاچ» از آن مینماید اما نمی‌گوید دقیقاً کدام «تعابیر» را مد نظر دارد؟

آذرین سخن می‌گوید، برای آنکه هیچ نگوید!

وانگهی، چیزی خنده‌دارتر از این نیست که رویکرد چپ ایران در دوره انقلاب ۵۷ را منتسب به «تعابیر لوکاچ» نمائیم. چرا که چپ یاد شده عموماً حتی نام لوکاچ را نیز نشنیده بود و درست به همین خاطر سطح شناخت چپ مزبور از مفهوم دیالکتیک، در همان حد نازلی قرار داشت که اینک آذرین در آن قرار دارد. بکلامی دیگر رویکردی که رابطه میان حزب سیاسی و اتحادیه‌های کارگری را فهم نمی‌کند یعنی رویکرد «آنارکو - سندیکالیستی» به جنبش کارگری، نه فقط از پایدار بلکه از آذرین نیز دورتر می‌رود. چراکه هیچیک از احزاب چپ سالهای ۵۷ نیز بر لزوم ایجاد اتحادیه‌های سراسری و مستقل پافشاری نمی‌کرد، و در مواردی نیز که خودکارگران دست به ایجاد سندیکاها می‌زدند، هریک از این احزاب، فونکسیون آزاد آنرا بر نمی‌تابید بلکه برعکس، میکوشید تا مهر و نشان سازمانی خود را بر آن بکوبد و آن را به «شعبه‌ای از حزب خویش» مبدل گرداند. زیرا تمایز میان دو حوزه فعالیت (حزبی و اتحادیه‌ای) از سوی هیچیک از این احزاب اساساً مورد فهم قرار نگرفته بود و این بمعنی آن بود که دیالکتیک میان مبارزه روز و هدف نهائی مورد درک واقع نشده بود. یعنی دقیقاً همان مسئله مهم تئوری مارکسیستی که محور مباحث عرضه شده از سوی لوکاچ نیز هست و از طریق وی به بهترین وجه مورد بررسی و انکشاف قرار گرفته است: چرایی و چگونگی آگاهی تناقض بار طبقه کارگر! (در اینجا لازم به ذکر است که حسن ایده «تشکل ضدکارمزدی» در این بود که این گره کور جنبش چپ ایران را، به سطح کشانیدوبتمامی آشکار ساخت. بگونه‌ای که همه را مجبور کرد تا در باب مبانی چنین موضوعی، تعمق کنند.)

بعبارتی دیگر، آن گردابی که فعالین جنبش چپ نه فقط از زمان ظهور ایده «تشکل ضدکارمزدی» بلکه از سالهای انقلاب ۵۷ تا کنون قادر به نجات از آن نیستند، از سوی آذرین و اینچنین نابخردانه و مغرضانه به گردن لوکاچ می‌افتد!

مضافاً، سردبیر بارو در همان نوشته «بیراهه سوسیالیسم» یکبار دیگر بر لوکاچ - و اینبار به گرامشی نیز - می‌تازد: «سالهست که بسیاری از سازمانهای چپ افراطی و خوش نیت اروپا صعود رهبران رفرمیست در اتحادیه‌ها و جنبش کارگری را به حساب کمبود «خود آگاهی طبقاتی» توده کارگران می‌گذارند... . توضیح این امر با اتکاء به تئوریهای مبسوط و پیچیده امثال لوکاچ و گرامشی (و ظرف ده سال گذشته بطور فزاینده‌ای با تئوریهای پسامدرنیستی) انجام می‌گیرد تا نظریات کم عمق خود ساخته. در این نظرات سلطه‌ی «آگاهی کاذب»، «هژمونی طبقه حاکم»، یا «گفتمان مسلط»، بر ذهن کارگران چنان جایگاهی دارد که نقطه مقابل بنیاد تئوری مارکس قرار می‌گیرد؛ یعنی این نقطه‌ی آغاز مارکس که عامل و حامل تاریخی سوسیالیسم در جامعه سرمایه داری بطور عینی موجود است، و این عامل چیزی نیست جز مبارزه طبقه کارگر که جلوی چشمان ماجریان دارد. (مانیفست کمونیست)». («بیراهه سوسیالیسم»، ص ۶۱)

این سخنان آذرین، هم بمعنی کژفهمی آراء مارکس است و هم تحریف نظرات لوکاچ. بکلامی دیگر سردبیر بارو از نظریه مارکس تعبیری ماتریالیستی اما غیر دیالکتیکی - یعنی نادیده گرفتن نقش آگاهی سوسیالیستی و سازمان حامل آن بر جنبش خودبخودی طبقه کارگر - ارائه میدهد تا بتواند لوکاچ را به انحراف قرینه آن (یعنی سوبژکتیویسم) متهم کند. بدیگر سخن آذرین نوشته است: «این نقطه‌ی آغاز مارکس که عامل و حامل تاریخی سوسیالیسم در جامعه سرمایه داری بطور عینی موجود است، و این عامل چیزی نیست جز مبارزه طبقه کارگر که جلوی چشمان ماجریان دارد»، لیکن مامی پرسیم آیات تعبیر مارکس این بوده که اگر این مبارزه، فاقد تشکیلات سیاسی نیز باشد باز هم عامل تحقق سوسیالیسم (و همان «کمونیسم کارگری») محسوب میشود؟- خیر! این «مبارزه جاری» در شرایط غیبت حزب کمونیست، بعنوان مبارزه سوسیالیستی طبقه کارگر محسوب نمیشود چرا که امکان عبور از مناسبات سرمایه داری را نخواهد یافت.

در ارتباط با همین بحث، سردبیر بارو نوشته است: «میتوان نتیجه گرفت که گسترش دامنه ی گرایش سوسیالیستی کارگران درگرو عقب راندن نفوذسوسیال دمکراسی است؛» (همانجا)

لیکن من براین اعتقاد تازمانیکه این جریانات چپ عدیده واین تفرقه ی کامل، تبدیل به فعالیتی یکپارچه تحت یک حزب کمونیستی سراسری و واحدشود، سخنی از «عقب راندن نفوذسوسیال دمکراسی» نمیتواند دربین باشد. واین «تفرقه» نیزازمیان نخواهدرفت مگرابتداً بپذیریم خلاء نظریه انقلابی بعنوان عامل تفرقه وجود دارد؛ یعنی دقیقاً همان واقعیتی که آذرین طی ۳۰ سال گذشته و همچنان حاضر به پذیرفتن آن نیست.

آذرین نوشته است: «علت نفوذ کم گرایش سوسیالیستی کارگران و نفوذ زیاد سوسیال دمکراسی این نیست که سوسیال دمکراسی توفیق یافته ایده آل خود از سوسیالیسم رابرذهن کارگران حاکم نماید(ایده آلی که، گفتیم، مدتهاست ندارد). بلکه به این علت است که گرایش سوسیالیستی از طرح استراتژی درست (یعنی شعارهاوتاکتیک هابه معنای وسیع) برای مبارزه جاری طبقه کارگر، که عموماًبه عرصه مبارزه اقتصادی روزمره تعلق دارد، مدتهاست ناتوان بوده است.» (همانجا)

لیکن به باور من «علت نفوذ کم گرایش سوسیالیستی کارگران و نفوذ زیاد سوسیال دمکراسی»، این حقیقت است که سوسیالیسم مارکس اینک در سطح جهانی صرفاً یک «گرایش» است و کاملاً متفرق و بی توان. کمونیسم هنوز به یک جریان واقعی - از نظر تئوریک معتبر، و اتحادبخشنده ی پیشروترین عناصر پرولتری - تبدیل نشده است، و تازمانی که اینچنین نشود اساساً درباره گسترش و فراگیرشدن آن در جنبش کارگری سخنی هم نمیتوان به میان آورد. به بیانی دیگر، فقط پس از آنکه حزب کمونیست واقعی ایجادشد، مساله ی موانع فراگیرشدن ایده های آن در بین عموم کارگران، می تواند مطرح شود؛ به این دلیل ساده که امر منزوی ساختن سوسیال دمکراسی در جنبش کارگری جاری، اساساً در توان گرایش سوسیالیستی (از نظر تئوریک، ضعیف) و مبارزین انقلابی متفرق که هر یک ساز خود را میزنند نیست بلکه فقط از تشکیلات منسجمی برمی آید که همانا حزب کمونیست واقعی باشد. اما ظاهراً بنظر می رسد که آذرین این دو موضوع جداگانه را یکی گرفته است، یعنی مساله موانع ایجاد حزب کمونیست، و موضوع موانع فراگیرشدن آنرا!

مخلص کلام آنکه، سردبیر بارو سخن از آن میدارد که وجود قشر اشرافیت کارگری و نیز امکان مادی رفرم در سرمایه داری معاصر کشور های متروپل، پایه مادی نیرومندی را برای سوسیال دمکراسی بوجود آورده است. اما از این حقیقت مسلم، نتیجه ای غریب می گیردمبنی بر اینکه: «در کشورهای اروپای غربی نفوذ وسیع سوسیال دمکراسی در طبقه کارگر در نیم قرن گذشته دامنه گسترش گرایش سوسیالیستی کارگری را بشدت محدود کرده؛» (همان صفحه)

این بمعنی آنست که آذرین متوجه نیست آنچه که اینک میتواند برای ما مطرح باشد همانا بررسی شرایط فقدان حزب کمونیست و انترناسیونال است و نه جرایبی عدم گسترش و فراگیرشدن برنامه های آن در عموم طبقه کارگر. آذرین دو مرحله مختلف از فرایند پیشروی و تحقق جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر - که دومی فقط پس از اولی، قابل تحقق است - را بایکدیگر خلط کرده است!

بعبارتی دیگر وجود راه نسبی در اروپای غربی کنونی، میتواند طی دوره ای مانع اقبال و روی آوری توده ی کارگران به حزب انقلابی شود و نه مانع ایجاد آن. همانگونه که در ابتدای پیدایش امپریالیسم در اواخر قرن نوزدهم، انگلس وجود آن شرایطی که آذرین بر آن تاکید می ورزد را برای انگلستان برمی شمارد و نتیجه ای که از آن می گیرد این است که اپورتونیسم (موقتاً) در حزب کمونیست انگلستان شیوع دارد و نه آنکه نتیجه گرفته باشد که چنین شرایطی مانع ایجاد حزب کمونیست است!

بیک کلام، آذرین و به پیروی از او پایدار و حکیمی نیز، وجود سوسیال دمکراسی، و وجود اشرافیت کارگری و امکان رفرم (بعنوان مبنای مادی تفوق سوسیال دمکراسی) را، مانع اصلی برآمدن جنبش کمونیستی در اروپای غربی می دانند. لیکن هر دو رویکرد، آنچه راکه مد نظر قرار نمی دهند غیاب تئوری سوسیالیستی حقیقی و معتبر و انسجام یافته در حزب کمونیست و انترناسیونال و لذا غیاب جنبش کمونیستی واقعی در استمرار این وضعیت ناخوشایند و نابسامان است؛ هر دو رویکرد وجود

بحران نظری و مانعی که از طریق آن درمقابل یک کاسه شدن فعالیت مبارزین حقیقی طبقه کارگر ایجاد شده است را نادیده میگیرند؛ هر دو، این موضوع ساده رادریک و فهم نکرده اند که سوسیالیسم مارکسی پیش از آنکه (و برای آنکه) بتواند در میان توده کارگران نفوذیابد لازم است ابتدا بخش پیشرو را متحد کند و این نیز تحقق نخواهد یافت مگر به واسطه حل مسایل تئوریک مورد مناقشه. لیکن و بویژه آذرین، گویی آشکارا اعلام میدارد که صعود رهبران رفرمیست در اتحادیه‌ها و جنبش کارگری اروپا، هیچ ربطی به کمبود خود آگاهی طبقاتی توده کارگران ندارد!

بعبارتی دیگر، این واقعیت از روز هم روشنتر که فقدان حزب کمونیست واقعی و انترناسیونال پرولتری، امر خود آگاهی توده کارگران اروپا را دچار کمبود ساخته است، از نظر آذرین مورد تردید و حتی انکار قرار دارد!

لیکن ما می پرسیم اگر حزب کمونیست و انترناسیونال پرولتری، در امر ارتقاء خود آگاهی توده کارگران، هیچکاره است پس چه نوع کاری را میتوان برای چنین تشکیلاتی تعریف کرد؟- و اینکه آیا این جلوه ای دیگر از همان نگرش او نیست که در مسیر پیشروی جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر، حزب کمونیست راهمچون «چرخ پنجم»- که بود و نبوده توفیری نمیکند- تلقی می کرد؟

و سرانجام آنکه، اگر آذرین با بحث «مبسوط و پیچیده امثال لوکاچ» در باب مفهوم دیالکتیک درونی آگاهی طبقاتی، و حزب کمونیست بمثابه شکل میانجی، مشکلی دارد (که یقیناً در زیر از این مباحث هیچ نفهمیده است!)، پس چرا بگونه‌ای مسئولانه به نقد مشخص آن نمی پردازد؟

به عبارتی دیگر و همانگونه که مشاهده میشود نویسنده «بیراهه سوسیالیسم» در همین يك نوشته‌اش، دوبار به لوکاچ می تازد؛ اما «تاخن» آذرین به لوکاچ، بهیچ وجه به معنی نقد حقیقی و مسئولانه نیست چرا که هیچ چیز و مطلقاً هیچ چیز مشخصی را بگونه‌ای مستند و مستدل مورد نقد و بررسی قرار نمیدهد تا ضعف معینی در آراء لوکاچ را برای خواننده خویش تبیین کند و امر ارتقاء فکری را موجب شود.

بدیگر سخن هیچکس مخالف نقد دیدگاههای لوکاچ نیست به شرطی که عناصر مشخصی از تفکر او مورد نقد مستدل و مسئولانه قرار گیرد، یعنی دقیقاً همان کاری که جان ریز و ایشتوان مساروش (شاگردان لوکاچ) و نیز نگارنده این سطور، انجام داده‌اند. بعبارتی منتقدین لوکاچ، فعالیت های فکری پرمایه آن اندیشمندان انقلابی را منکر نیستند؛ اما برخورد آذرین به لوکاچ، از چنین خصوصیتی برخوردار نیست بلکه کوشیده است بتوسط کلی گویی های بی محتوا و بی خاصیت، بزعم خویش اساساً بر روی نام لوکاچ «خط بکشد» و کل مفاهیم مطرح شده در کتاب پرآوازه ی «تاریخ و آگاهی طبقاتی» را طرد کند.

از اینرو برای این حملات میان تهی آذرین به لوکاچ و گرامشی، فقط يك معنا میتوان متصور بود: خشم آذرین معطوف به «دیالکتیک» آنهاست. بویژه بیم آذرین به سبب آن است که مبادا چنین سخنانی از لوکاچ میان فعالین چپ ایران رواج یابد:

«چون دیالکتیک به منزله يك روش فقط بیان نظری این حقیقت است که جامعه از طریق فرایند تضادها تکامل مییابد... طرد نظری آن ضرورتاً به مفهوم گسست اساسی با کل دیدگاه انقلابی است.» («تاملی در وحدت اندیشه لنین»)

آری، به خاطر بیان یک چنین سخنانی از سوی لوکاچ است که سردبیر بارو از وی دل چرکین است و میکوشد حتی بتوسط «پاپوش دوختن»، علیه او «سم پاشی» کند و ذهن فعالین چپ ایران را نسبت به کل مباحث وی «آلوده» سازد و این مبارزین را حتی از نزدیک شدن به این فکر که «تاریخ و آگاهی طبقاتی» نیز باید خوانده و فهمیده شود، دور کند. چرا که لوکاچ مفسر توانمند مسائل اساسی مارکسیسم و مروج «دیالکتیک» بوده و کتاب او از تأثیرگذارترین آثار سوسیالیسم علمی پس از مارکس و انگلس است و آذرین درست با همین موضوع شدیداً دچار مشکل مییابد. سردبیر بارو کار این مضحکه اش را به آنجا کشانده که نه فقط وضعیت اسفبار کنونی جنبش کارگری اروپا بلکه تمامی ضعف ها و نقصان های جنبش چپ سالهای ۵۷ ایران را نیز به گردن تاثیر پذیری آنها از لوکاچ می اندازد!!

بله، نویسنده «بیراهه سوسیالیسم» در تحقق پروژه‌اش مبنی بر «دیالکتیک زدایی از افکار انقلابیون چپ»، هدفهای مورد حمله‌اش را با دقت تمام انتخاب کرده و از همین رو به آنتونیو گرامشی نیز حمله ور میشود. زیرا گرامشی بی‌آنکه با لوکاچ و عقاید او آشنا باشد، خود به گونه‌ای مستقل (و در زندان) به مسائلی دست می‌یابد که با کمی تفاوت اما در واقع – همان مسائلی است که خطوط اساسی آن در «تاریخ و آگاهی طبقاتی» لوکاچ آمده است: تأکید و تشریح مجدد و گسترده‌تر روش دیالکتیکی مارکس، و توصیف تناقض درونی آگاهی طبقاتی پرولتاریا.

نتیجه آنکه، اشاره و بدگویی آذرین به لوکاچ و گرامشی را صرفاً میتوان غرولندی بی‌ارزش و برخورداردی غیرمسئولانه تلقی نمود و نه یک نقد جدی. و اینکه آنچه در پس‌پشت این غرولندها و این سم‌پاشی هافزار دارد این است که سردبیر بارو با دقت تمام، دیالکتیک لوکاچ و گرامشی را نشان گرفته، و همانگونه که گفتیم، اینک و برای جا انداختن مواضع «نیمه انقلابی و نیمه ضدانقلابی» اش، حملات خود به ذات مارکسیسم یعنی جزء فلسفی آن را، شدت بخشیده است.

اما طرد و واژنش گولی چون لوکاچ، واقعاً مضحکه‌ای تمام عیار است. آنهم زمانیکه این کار از سوی کوتوله فکری رقت آوری انجام شود که طی سی سال گذشته چنان دچار «سوء رشد» است که نه فقط هنوز فرق میان «تنش» و «تضاد دیالکتیکی» را فهم نمیکند بلکه حتی متوجه نشده که «سطح» مارکسیسم کجاست و «پایه» ی آن کجا!

در باب بلاغت های فکری آذرین، و پیامدهای ویرانگر آن، در نوشته حاضر به اندازه کافی سخن گفتیم. لیکن در امر «خردگریزی» وی، این نکته نیز قابل ذکر است که او آنگاه که به دفاع از لنین، به جدل با حکیمی میپردازد، فهرست بلند بالایی از آثار بارز لنین ارائه میکند بی‌آنکه کوچکترین اشاره‌ای هم به «دفترهای فلسفی» داشته باشد چرا که آذرین این محصول درخشان دو سال پژوهش تمام وقت لنین را، «کارساز» نمیداند! یا به عبارتی، سردبیر بارو لنین را دوست میدارد لیکن بشرط طرد «دفترهای فلسفی» اش!

بکلامی دیگر، بی‌توجهی آذرین نسبت به «دفترهای فلسفی» لنین، اگر بتهائنی در نظر گرفته شود، میتواند حاوی معنای خاصی نباشد؛ اما در صورتیکه آنرا در ارتباط با خط سیر فکری او - یعنی کوشش در جهت «ارزش زدایی» از فلسفه و متدولوژی مارکسیستی - در نظر بگیریم، آنگاه کاملاً «معنادار» خواهد شد!

نکته بعدی آنکه آذرین در ابتدای جزوه اش ابراز داشته و حجت تمام کرده است که قصد بررسی فلسفی و متدولوژیک ندارد زیرا آنرا «کارساز» نمی‌داند. و این سخن در واقع بمعنی آنست که از نظر وی ایده و طرح «تشکل ضدکارمزدی» هیچگونه مأخذ مبنای فلسفی و متدولوژیک ندارد. حال - و صرف نظر از اینکه سرتاسر دفتر حاضر بطلان چنین رویکردی را نشان میدهد - این سوال پیش میآید که اگر اینگونه باشد که او میگوید، پس چرا خودش - حتی بصورتی گذرا و کوتاه به این مسائل پرداخته است؟! (یادآوری کنیم اشاره های آذرین را به مقوله هایی چون: طبقه «درخود» و طبقه «برای خود»؛ «تنش میان از یکسو جنبش عینی و جاری طبقه کارگر، و از سوی دیگر تئوری و اعتقادات نظری. یا، به بیانهای عام و رایج، تنش میان آگاهی و جنبش، تئوری و پراتیک، عین و ذهن، و نظایر اینها»، و اشاره او به مفهوم «پراکسیس» که کمی جلوتر به آن خواهیم پرداخت).

یک پاسخ به این سوال اینست که این «یک بام و دو هوا» را باید بحساب التقاط گذاشت. پاسخ دیگر آنکه، از آنجائیکه در شرایط کنونی، تحلیلهای «فلسفی و متدولوژیک» موضوعی است که در سطح عمومی مبارزین چپ ایرانی مطرح شده و آنها به بحث و تفکر در باب مسائل اساسی و بنیادی مارکسیسم تمایل یافته‌اند، آذرین نیز علیرغم میل خویش دچار نوعی «جو گرفتگی فلسفی» شده است، و لذا باید خودی نشان بدهد و وانمود کند که او نیز در این عرصه «صاحب نظر» است! - به عبارتی دیگر، آذرین از طریق این «عرض اندام لحظه‌ای»، میکوشد نشان دهد همانگونه که مارکس و انگلس پس از تسویه حساب با وجدان پیشین فلسفی‌شان، به مطالعه و بررسی جامعه سرمایه داری پرداختند، وی نیز آن «مرحله مقدماتی» را از سر گذرانده و دیالکتیک را فهم کرده است!

اما تا آنجائی که به عرصه‌های سیاست و اقتصاد مربوط میشود، شاید بتوان هر تئوری معشوش و بی‌ارزشی را به عنوان «رویکرد مارکسیستی» جا زد و بخورد دیگران داد؛ لیکن در عرصه فلسفه، جمله‌ای و گاه حتی کلمه‌ای بی‌ربط و نادرست، کار دست اشخاص میدهد و بی‌بضاعتی فکری شان را چنان برملا میکند که راه هر گونه توجیهی بسته باشد. جزء فلسفی مارکسیسم، عرصه‌ای نیست که در آن، کسی بتواند بی‌آنکه رنج پژوهش و تفکر را بر خود هموار ساخته باشد، سخن پراکنی کند. در این وادی، سخن گفتن با انگیزه خودنمایی و جلوه فروشی، رفتار بسیار خطرناکی محسوب میشود، و از «احتیاط کاری» بدور است! البته نویسنده «بیراهه سوسیالیسم»، هشیار است که از صرف نوك زدن به این مسائل، جلوتر نرود و بگونه‌ای جدی به این مباحث، داخل نشود. زیرا او خود – بهتر از هر کسی – بر ضعف تحلیلهای «فلسفی و متدولوژیک» اش آگاه است و نيك میداند که در این زمینه، تاکنون هیچ خواننده و هیچ نیاندیشیده‌ولذا از ذهنی کاملاً بکر و دست نخورده بهره مند است!

در همین ارتباط، به مباحث جاری در باب مفهوم «پراکسیس» دقت کنید. یعنی موضوع اساسی و بسیار با اهمیتی که از طریق پایدار و حکیمی وارد مباحث جنبش چپ ایران شد. این نکته رانیز قیدکنم که آنها حتی اگر نهایتاً درک درست و همه جانبه ای از آن ارائه نداده باشند، که نداده اند، لیکن به سبب آنکه چنین «صورت مسأله» ی مهمی را مطرح ساخته‌اند به رشد فکری جنبش چپ ایران، خدمت کرده‌اند؛ ولذا آنها اگر «مسأله حل کن» نیستند حداقل «مسأله طرح کن» هستند، که آذرین علیرغم انبوه نوشتار و گفتارش از این «حداقل» نیز بکلی بی بهره است (حقیقتی که قبلاً نیز آن را دیدیم، یعنی هنگام بررسی تشخیص و تأکید هوشمندانه ای که پایدار و حکیمی در باب وجود تفاوت آشکار میان رویکرد حزبی لنین و مارکس داشته اند، و در عوض، برخورد «ملا مکتبی» آذرین با اصطلاح انقلابیون حرفه ای!).

اگر در جنبش چپ ایران، قرار بر این میشد که هر کس به تناسب و اندازه ی دانش خویش سخن بگوید، آنگاه با سکوت سنگین آقای آذرین مواجه میشدیم!

حال به نحوه برخورد آذرین به مفهوم «پراکسیس» توجه کنید. وی در باب حکیمی نوشته است:

«برداشت منحصر به فرد او از مقوله "پراکسیس"»! (ص ۵۷، «بیراهه سوسیالیسم»)

لیکن باید از آذرین پرسید که این «برداشت منحصر بفرد» حکیمی، چه نوع برداشتی است و چه معنایی میتوان از این اشاره و «نوك زدن» آذرین استنتاج کرد؟- مطلقاً هیچ!

سردبیر بارو توضیح نمیدهد که این «برداشت منحصر بفرد» حکیمی چرا و چگونه غلط است و تعریف مارکس از این مقوله چیست، تا بدین وسیله چیزی بر دانش خوانندگانش بیافزاید.

در يك سخن، آذرین در باب مباحث حکیمی و پایدار در باب مفهوم «پراکسیس»، فقط همین حرف را «می پراند» و مواظب است که چیزی بیشتر نگوید. چرا که هر گونه واکاوی آن، در واقع پای بحث در باب ارتباط دیالکتیکی میان علم و طبقه کارگر، تئوری و پراتیک، فلسفه و انقلاب را به میان میکشاند که آذرین علیرغم پرمدعائی اش، تاکنون چیزی از آن سردرنیاورده و اساساً مایل نیز نیست که چنین مباحث با اهمیتی در جنبش چپ ایران، مطرح شود!

بيك کلام، فقر و فقدان باور و اعتقاد به نقش فلسفه و متدولوژی. مارکسیستی، آذرین را طی سی سال گذشته، هم در مقام نظر و هم در مقام عمل، با شکستها و بن‌بست های جدی و پی در پی مواجه کرده و لطمات بسیاری به او زده است. با این وجود وی هنوز زندانی این محدودیت تفکر خویش است؛ محدودیتی که مربوط به موضع و جایگاه خرده بورژوازی در بینابین دو طبقه اصلی و متخاصم جامعه سرمایه‌داری میباشد. بعبارتی دیگر، دوبروژه حزب سازی آذرین، همانگونه که می بایست، در هومعلق ماند. وضعیت بدتر از آن، مربوط به طرح های اودر باب ایجادتشکل توده ای است که امیرپیام شجره ی فصاحت بار آنرا اینگونه بیان می دارد:

«به عنوان مثال به سیر نظرات خود آذرین در رابطه با تشکلهای توده‌ای، که از جمله فرموله‌ترین هاست، توجه کنیم که از چهار مرحله طی شده است:

مرحله اول، نزدیک به دو دهه در دو حزب سیاسی ایران، او به شورای کارگری به عنوان آلترناتیو تشکل یابی توده‌ای کارگران معتقد بود. این آلترناتیو سرسوزنی مایه عملی پیدا نکرد و تماماً تبدیل شد به موضع ایدئولوژیک یک حزب برای ایجاد تمایز با دیگر جریانات. آذرین بدون هیچگونه نقد و تحلیلی آنرا کنار گذاشت و آلترناتیو شورا غیب شد.

مرحله دوم، بحث کتاب «چشم انداز و تکالیف» است که وی طی تحلیلی از تحولات اقتصادی ایران به پیدایش یک «رفرمیسم جدید» پی برد و برای دفع خطر آن، خواستار ایجاد تشکلهای کارگری بر پایه همکاری طبقاتی شد. آذرین بدون هیچگونه نقد و تحلیلی مسئله خطر رفرمیسم جدید و خط ایجاد تشکل توده‌ای بر پایه همکاری طبقاتی را کنار گذاشت.

مرحله سوم، طی تحلیلی از اوضاع سیاسی ایران از یکسو به اهمیت مبارزه برای آزادیهای دمکراتیک از موضع مارکسیستی میرسد؛ و از سوی دیگر متوجه خطر جنبش اصلاحات بورژوازی که خواهان ایجاد تشکل کارگری مستقل و بر اساس همکاری طبقاتی است میشود. در این مقطع آذرین خواهان ایجاد تشکلهای کارگری بر اساس ستیز طبقاتی و مبارزه برای آزادیهای دمکراتیک است.

مرحله چهارم، طی پروسه‌ای که معلوم نیست، آذرین خط حکیمی را، که ربطی به مبارزه برای آزادیهای دمکراتیک از موضع مارکسیستی نداشت، دو فاکتو مورد حمایت قرار میدهد و با آن همگرا میشود. «(بیراهه تشکل توده‌ای»، امیر پیام، ص ۸ و ۹) لیکن باوجود تمامی این سرگردانیهای نظری و عملی، آذرین از رو نمیرود و همچنان خود را سخنگوی «مارکسیسم انقلابی» طی سی سال گذشته معرفی میکند. در صورتیکه حتی یک بچه محصل نیز، آنگاه که کارنامه اش فاقد هر نوع نمره ی قبولی باشد، میتواند وخامت اوضاع را درک نماید و باادعای «شاگرد ممتاز بودن»، به شعور مخاطبین خویش توهین نکند و نمک بر زخم آنان نپاشد!

یک نکته دیگر باقیست و آن اینکه آذرین نوشته است:

«پیدایش نظرات غربی امثال نظرات محسن حکیمی، برخلاف موارد مشابه تاریخی، نشانه ی دوران پیشا تاریخ سوسیالیسم نیستند. سوسیالیسم و جنبش کارگری در ایران اکنون صدسال سابقه دارد.» («بیراهه سوسیالیسم») این سخنان آذرین نیاز به بررسی از جوانبی مختلف دارد:

۱- برخلاف آنچه که آذرین متصور است نظرات حکیمی بهیچ وجه نظرات «غربی» نیست. چه، نظریه ای که رهبری و پیشبرد جنبش انقلابی طبقه کارگر بسوی سوسیالیسم و امحاء مناسبات سرمایه داری را، از تشکل توده ای کارگری (تشکلی که حزب کمونیست نیست) متوقع میباشد و در این راستا اساساً نیاز به وجود چنین حزبی را انکار میکند، توهمی است که در سطح جهانی و از ابتدای پیدایش جنبش کارگری - و بعنوان همزاد آن - وجود داشته و برای مارکسیستها با نام «آنارکو- سندیکالیسم» (یا، سندیکالیسم چپ، سندیکالیسم آنارشستی، سوسیالیسم آنارشستی)، شناخته میشود. وانگهی، باید دانست که جریان یادشده، بهیچ وجه رویونیستی (نوعی مارکسیسم و در درون مارکسیسم) محسوب نمی شود، بلکه جریانی پیشا مارکسیستی است که پس از ظهور مارکسیسم نیز علی الدوام به حضور خود استمرار میبخشد. اما میزان ضعف یا قوت آن در جنبش کارگری، بامیزان ضعف و قدرت جریان مارکسیستی رابطه ای معکوس دارد. بنابراین آذرین دچار سوژکتیویسم است آنگاه که درباره ایده «تشکل ضدکارمزدی» مینویسد: «این قبیل نظرات در هیچ واقعیت تاریخی و اجتماعی ریشه ندارد.» (همانجا، ص ۵۶)

۲- نظرات حکیمی از یک جهت دیگر نیز اصلاً «غریب» نیست. و آن اینکه قبل از حکیمی، خود آذرین مبانی آنرا مطرح ساخته بود و اینک نیز دست از پیگیری آن بر نمی دارد. گواه بارز آن، همانا قایل شدن به پیش شرط های ایدئولوژیک برای ایجاد تشکل توده ای است! - مخلص کلام، آذرین به جای آنکه نظرات حکیمی را، در ارتباط با شرایط تاریخی جنبش کارگری و نیز در ارتباط با عقبه ذهنی آن در جنبش چپ ایران مورد بررسی قرار دهد، این نظریه را «غریب» - یعنی «بی ریشه» و «خلق الساعه» - جلوه میدهد و بدینسان یک «فیلم نامه هندی» و مبتذل دیگر ارائه میکند! - آذرین چنان ساده لوح است که گویا تصور میکند که این نظریه «غریب» هرگز در ایران ظاهر نمیشد و برآمد (نسبی) نمی یافت، اگر حکیمی از مادر زاده نمیشد!

بکلامی دیگر، قبلاً نشان دادیم که آذرین به همه مبارزین چپ انقلابی توصیه کرده بود که به مبانی فلسفی و متدولوژیک ایده «تشکل ضدکارمزدی» کاری نداشته باشند؛ و حال می بینیم که حرف او اینست که بطور کلی هرکوششی برای سنخ شناسی آرای حکیمی (ریشه یابی نگرش فلسفی و متدولوژیک اش، عقبه ذهنی اش، شرایط اجتماعی اش)، کوششی اساساً بی معناست زیرا ایده «تشکل ضدکارمزدی» فقط به این سبب در ایران ظاهر شد که حکیمی با دو لغت «انقلابی» و «حرفه ای» دچار مشکل بوده و معنای آنها را فهم نکرده است!!

و انگهی، این موضوع که آذرین در نوشته خود موسوم به «بی راهه سوسیالیسم»، صرفاً از حکیمی نام برده است و نه از پایدار و حکیمی، این مصرف را نیز برای او دارد که وانمود کند ایده «تشکل ضدکارمزدی»، تنها مربوط به تراوشات ذهن یک نفر (یعنی حکیمی) است یعنی این ایده بهیچ وجه یک جریان فکری محسوب نمیشود و لذا چندان قابل اعتنا نیست!

۳- بدون تردید (و همانگونه که آذرین میگوید) جنبش عینی کارگری در ایران اکنون صدسال سابقه دارد، اما اگر وی بر این اعتقاد است که جنبش سوسیالیستی بمعنی دقیق کلمه - یعنی وجود حزب کمونیست واقعی و نیرومند در درون جنبش کارگری - اکنون صدسال سابقه دارد، بد نیست توضیح دهیم که در باره کدام برهه از تاریخ ایران و کدام حزب مشخص سخن میگوید؟ - آیا هم اکنون که بیش از ده سازمان خرده بورژوا مدعی «سوسیالیسم» هستند را مدنظر دارد؟ - یا اینکه سالهای انقلاب ۵۷ - یعنی سازمانهایی که خود آذرین بارها آنها را «سوسیالیسم خرده بورژوایی» نامیده است - را در نظر دارد؟ - یا جنبش چریکی پیش از آنرا؟

۴- اینکه سردبیر بارو گفته است «سوسیالیسم در ایران اکنون صدسال سابقه دارد»، بمعنی آنستکه وی جنبش عینی کارگری یعنی جنبش خودبخودی و فاقد حزب کمونیست واقعی - و از آنجمله «قطع کردن شریان نفتی در سال ۵۷ را - همان «سوسیالیسم» و «کمونیسم کارگری» و طبقه «برای خود»، تلقی می کند! - ناگفته نماند که به نظر نویسنده حاضر نیز، بدون شک طی صدسال گذشته، آراء مارکس و انگلس و لنین در جنبش کارگری ایران حضور داشته و بر آن تأثیرگذار بوده است اما این تأثیر، امری سطحی و جزئی بود و به نحوی نبود که به نظریه پردازی واقعی و کارآمد منجر شود. بعبارتی سوسیالیسم علمی هرگز ریشه های اندیشگی محکمی در ایران نداشته و هنوز ندارد و لذا نمیتواند نقشی جدی در جنبش کارگری ایفا کند. در دوران حاضر نیز، به عمق اندیشه پرداخته نمیشود زیرا «عمل» بمعنی پراتیک تهی از خرد - همانگونه که در آذرین (و مدرسی، تقوایی، پایدار و دیگران) دیدیم - همچنان ارجح است؛ و اینکه چپ ایرانی به موازات پرداختن به عمل، در صدد تئوری پروری و شکلگیری یک جریان فکری نیرومند نیست؛ و از فرط علاقه به اکسیون و عمل سیاسی، حتی پیش از آنکه اندیشه اش را شکل دهد و عمق بخشد، حزبش را ایجاد میکند. بیک سخن، ما نیز معتقدیم که سوسیالیسم طی دهه های گذشته و اکنون در ایران وجود دارد ولیکن هنوز نتوانسته باتوسعه نگرش هایش به مقبولیت و مشروعیت خود در جنبش کارگری (و نه فقط جنبش کارگری بل مضافاً در محافل علمی، فرهنگی و هنری) تحقق بخشد، و بصورت یک جریان اجتماعی نیرومند که کانون و مرکز ثقل اش جنبش کارگری است درآید. چراکه این سوسیالیسم نه بشکل سوسیالیسم علمی بلکه همچنان بصورت سوسیالیسم تخیلی است که یکی از سرشت نامتربین نمایندگان آن، خود آقای آذرین می باشد!

اما، درست آن هنگام که می خواهیم در این رویکرد آقای آذرین تعمق کنیم که چرا سوسیالیسم رایج در ایران را سوسیالیسم پیشامارکسی تلقی نمی کند، ناگهان به این سخن وی بر می خوریم که هرچه که خودش گفته بود را به کل مردود می شمارد:

«اگر بخواهیم باقیای تاریخی مسأله را تأکید کنیم، وضعیت سوسیالیسم کارگری در اوایل قرن ۲۱ به یک معنا بانیمه اول قرن ۱۹ در اروپای غربی، یعنی زمان پیدایش مارکسیسم، قابل مقایسه است. در نیمه اول قرن ۱۹ در اروپای غربی، رشد سرمایه داری صنعتی (بخصوص در بریتانیا، بلژیک، سوئیس و فرانسه) پایه مادی سوسیالیسم کارگری را فراهم آورده بود و جنبش لودیت ها، یاقیام ابریشم با فان لیون، یا کلاً اعتراضات کارگری سالهای ۱۸۳۰، نخستین بارقه های این واقعیت بودند. اما، چه از نظر فکری و چه از نظر اجتماعی، مکاتب سوسیالیستی موجود انواع سوسیالیسم غیر کارگری (تا حد سوسیالیسم ارتجاعی فنودالی) یا انواع

سوسیالیسم های تخیلی بودند؛ و جنبشهای اجتماعی تحت نام سوسیالیسم (حتی آنجا که پایه کارگری داشتند) به این معنایروى محرکشان اعتراض سوسیالیستی طبقه کارگر بود) اهداف سیاسی و اجتماعی شان محدود به چشم اندازهای همین مکاتب رایج بود. در این فضا مارکسیسم پایه عرصه گذاشت و در فاصله ۱۸۴۷ تا ۱۸۷۲ توانست در تقابل نظری و عملی با گرایشات دیگر سوسیالیستی، به جنبش سوسیالیستی کارگران تعیین درخور بدهد. وضعیت سوسیالیسم کارگری در آغاز قرن ۲۱ از این لحاظ شبیه این دوران است که انواع سوسیالیسم های غیر مارکسی، سوسیالیسم های غیر کارگری، چه از لحاظ نظری و چه از لحاظ حرکت اجتماعی، اکنون دست بالا را دارند؛ و اگر چه میراث مارکسیستی موجود غنی تر از میراث موجود در ۱۸۴۸ است، اما همانقدر بالقوه است که در ۱۸۴۸ بود. («چشم انداز و تکالیف»، ص ۲۲، تأکید از من است)

همانگونه که مشاهده می‌گردد، آذرین واقعیت دست بالا داشتن «انواع سوسیالیسم های غیر مارکسی، سوسیالیسم های غیر کارگری، چه از لحاظ نظری و چه از لحاظ حرکت اجتماعی» در شرایط کنونی، یعنی آنچه را که یکبار از درب جلو بیرون رانده بود، اینک مخفیانه از درب عقب وارد می‌کند!!

و سرانجام مطلبی را نیز باید بی‌افزایم، و آن اینکه نوشته «بیراهه سوسیالیسم» هر چند ظاهراً در نقد دیدگاههای حکیمی ارائه می‌شود اما در واقع به نکاتی می‌پردازد که نه مربوط به حکیمی است و نه پایدار؛ و از آنجمله انکار جایگاه فلسفه و متدولوژی مارکسیستی، رد سیطره سوسیالیسم پیشامارکسیستی بر جنبش، حمله به لوکاچ، مقابله با رویکردی که جریان موسوم به «کمونیسم کارگری» را حزب ناقص الخلقه تلقی می‌کند، و ارد ساختن اتهام طرفداری از «کنفرانس وحدت» به کسانی که سخن از لزوم تشدید و مضاعف نمودن تلاش برای غلبه بر پراکنده گی مبارزین چپ و ایجاد وحدت نظری در جهت تأسیس حزب کمونیست واقعی بمیان آورده بودند.

بله، کاملاً واضح است که هیچیک از اینها معنی انتقاد آذرین به حکیمی و پایدار نبوده، بلکه مقابله با گرایش دیگری را مد نظر داشت. و آن گرایش نیز بخوبی میدانست که این «حملات بی مخاطب»، بر اساس خط و ربط مباحث اش، معطوف به آنان بوده و نویسنده جزو «بیراهه سوسیالیسم» از خلال چنین کلماتی با آنهاست که سخن می‌گوید. عبارتی دیگر محتوای جزو «بیراهه سوسیالیسم»، رخ نمای این حقیقت است که سردبیر بارو، بیش از آنکه دغدغه نقد حکیمی را داشته باشد، نگران گرایش سیاسی دیگری است.

لیکن گذشت زمان نشان داد که این «نگرانی» چندان هم بی‌مورد نبوده و آذرین اینک میتواند مطمئن باشد که هیچکس از بابت آن، وی را سرزنش نخواهد کرد!

در میان تمامی پیش بینی هائی که آذرین در سرتاسر عمر سیاسی «بسیار طولانی» اش انجام داده است، تنها این یکی بود که عاقبت درست از آب درآمد! - چرا که شمّ سیاسی «آقابالاخان»، تنها آنجائی درست بکار می‌افتد که پای موقعیت شخصی اش در میان باشد!

کلام آخر با آقایان پیدار و حکیمی

در اینجا پیش از پرداختن به ابهاماتی که به اعتقاد من در نگرش پیدار وجود دارد، لازم است تا شرحی در باب وضعیت مارکسیسم در جنبش طبقه کارگر در دوران مارکس و انگلس ارائه دهیم. چه، ظاهراً آنچه برای پیدار و حکیمی هنوز روشن نیست این حقیقت را شامل می‌گردد که سوسیالیسم علمی ابتدا صرفاً يك «گرایش»، یا به عبارتی دقیقتر، صرفاً یکی از گرایشات مختلف در جنبش طبقه کارگر - در تقابل با رویکردهای باکونین، بلانکی، پرودن، لاسال، دورینگ و دیگران - بوده و لذا هنوز به جریان غالب بر این جنبش، تبدیل نشده بود. لیکن این گرایش (مارکسیستی) - بر بستر مبارزه طبقاتی پرولتاریا - طی يك روند توانست به جریان مسلط تبدیل شود. لذا حزب سوسیال دمکرات کارگری آلمان (S.P.D) و احزاب مشابه در اروپا - که هر کدام قادر میشوند بر پراکنده گی درونی جنبش کشور خود غلبه کنند و آن را يك کاسه و متحد نمایند - در واقع محصول

بیشرفت همین روند یاد شده تلقی میشود. این همان پروسه‌ای است که لنین در تفسیر ساده و گویائی آن را به دو دوره تقسیم میکند و مینویسد:

«در آغاز دوره اول، آموزش مارکس بهیچوجه تسلطی ندارد. این آموزش فقط یکی از فراکسیونها یا جریانات فوق‌العاده کثیر سوسیالیسم را تشکیل میدهد. در این دوره شکلهائی از سوسیالیسم مسلط است که از لحاظ سیاسی با اصول نارودنیکی ما خویشاوندی دارند: پی نبردن به پایه مادی جریان تاریخ». وی ادامه میدهد: «در تمامی کشورهای دیگر اروپا هم یک سیر تکاملی بغرنج‌تر و ناکامل‌تری منجر به استقرار همان جامعه بورژوایی که از پیش ترکیب یافته است میگردد. اواخر دوره اول (۱۸۴۸-۱۸۷۱) دوران طوفانها و انقلابهاست و سوسیالیسم ماقبل مارکس زائل میگردد. احزاب پرولتاریایی مستقل قدم به عرصه وجود میگذارند: انترناسیونال اول و سوسیال دمکراسی آلمان»

لنین در ادامه، و درباره گذار از دوره اول (۱۸۴۸-۱۸۷۱) به دوره دوم (۱۸۷۲-۱۹۰۴) مینویسد:

«دوره دوم (۱۸۷۲-۱۹۰۴) ... همه جا احزاب پرولتاریائی که از حیث پایه خود سوسیالیستی هستند تشکیل میشوند و طرز استفاده از پارلمانتاریسم بورژوایی، طرز ایجاد مطبوعات روزانه خود، مؤسسات تعلیم و تربیتی خود، اتحادیه‌های کارگری خود و کنوپراتیوهای خود را میآموزند. آموزش مارکس پیروزی کامل بدست میآورد و دامنه میگیرد. جریان انتخاب و جمع آوری نیروهای پرولتاریا، آمادگی برای نبردهای آینده بتائی ولی علی‌الدوام پیش میرود.» («مقدرات تاریخی آموزش کارل مارکس»، مارس ۱۹۱۳)

لیکن روند سیادت مارکسیسم بر دیگر گرایشات موجود در جنبش کارگری، چنان با اهمیت است که لنین چگونگی آن را مجدداً و بگونه‌ای دیگر در مقاله «مارکسیسم و رویزیونیسم» مورد بررسی قرار میدهد:

«ولی در بین آموزشهایی هم که مربوط به مبارزه طبقه کارگر میباشد و اکثراً در بین پرولتاریا رواج دارد، مارکسیسم ابداً و بهیچوجه دفعتاً خود را مستحکم نکرد. مارکسیسم طی نیم قرن اول موجودیت خود (از سالهای چهل سده نوزدهم) با ثنوریهایی که از اساس با آن دشمن بودند مبارزه میکرد. در نیمه یکم سالهای چهل مارکس و انگلس با هگلی‌های چپ رادیکال که پیرو نظر ایده‌آلیسم فلسفی بودند تصفیه حساب نمودند. در اواخر سالهای چهل در رشته آموزشهای اقتصادی مبارزه‌ای - علیه پرودونیسیم - آغاز میگردد. سالهای پنجاه این مبارزه را سرانجام میدهد: انتقاد از احزاب و آموزشهایی که در خلال سال طوفانی ۱۸۴۸ متظاهر شده بودند. در سالهای شصت مبارزه از عرصه ثنوری عمومی قدم به عرصه‌ای میگذارد که به نهضت مستقیم کارگری نزدیکتر است: باکونیسم از انترناسیونال طرد میشود. در آغاز سالهای هفتاد در آلمان برای مدت کوتاهی مولبرژر پرودونیست به میدان میآید؛ در پایان سالهای هفتاد هم دورینگ پوزیتویست ظهور میکند. ولی هم نفوذ این و هم نفوذ آن در میان پرولتاریا دیگر بکلی ناچیز است. اکنون دیگر مارکسیسم بدون چون و چرا بر کلیه ایدئولوژیهای دیگر نهضت کارگری غلبه میکند.» («مارکسیسم و رویزیونیسم»)

من این شرح طولانی را فقط به این سبب آوردم که نشان دهم رخداد تشکیل حزب سوسیال دمکرات کارگری آلمان (S.P.D) و احزاب مشابه اروپایی، در واقع محصول تفوق مارکسیسم بر دیگر جریانات مربوط به جنبش کارگری بوده است. احزاب کمونیستی ای که قوام‌گیری شان در واقع بیانگر تبدیل مارکسیسم از یکی از گرایشات موجود در جنبش کارگری، به جریان مسلط در آن، میباشد. و این همان واقعیتی است که آقایان پایدار و حکیمی آنگاه که به مخالفت با ایجاد حزب میپردازند، آن را نادیده میگیرند.

بنابراین امر تصور سوسیالیسم، از تخیل به علم، با جدالی دامنه دار همراه بوده است. در همین ارتباط، مسیری که روسیه طی کرد تا سرانجام به تأسیس حزب سوسیال دمکرات منجر شد، با تفاوتهایی در شکل، اما در ذات خود با روند شکل‌گیری احزاب پرولتاری در اروپا، یکسان بود. چه، رشد سوسیال دمکراسی در روسیه - به سبب وجود دیکتاتوری در آن کشور - نمیتوانست

به گونه‌ای علنی و لذا دقیقاً مشابه اروپا باشد. با این وجود، ایجاد حزب سوسیال دمکرات روسیه، در واقع، محصول نهایی روند تفوق سوسیالیسم علمی بر سوسیالیسم تخیلی (در شکل و شمایل روسی آن: نارودنیسم)، بوده است. به عبارتی دیگر، پروسه‌ای که سرانجام به ایجاد حزب پرولتری روسیه راه کشید عبارت بود از: تشکیل «گروه آزادی کار» (که اعضای آن، سابقاً از رهبران نارودنیکها بودند)، در جهت وارد نمودن آراء مارکس و انگلس به روسیه، و متعاقباً نقد تئوریهای نارودنیک (بمنابه شکل مشخص و روسی سوسیالیسم تخیلی) بویژه از طریق نقد مبانی آن: آثار پلخانف همچون «مسائل اساسی مارکسیسم» و «تکامل نظریه مونیستی» و غیره، و آثار لنین همچون «رشد سرمایه‌داری در روسیه» و «دوستان خلق کیانند؟» و غیره. اما این روند پیشرفت نظریه، فقط يك جنبه از فرایند ایجاد حزب پرولتری را نشان میدهد؛ و جنبه دیگر آن، پیدایش وسیع محافل کارگری ای بود، که عجالتاً در ارتباطی افقی با یکدیگر (بدون سلسله مراتب سازمانی)، در جنبش کارگری مشغول فعالیت بودند.

ابهام دیگری که در رویکرد پایدار و حکیمی وجود دارد این است که ایشان آنگاه که به رد و نفی حزب و حزب سازی میپردازند فقط حزب «انقلابیون حرفه‌ای» را مورد حمله قرار میدهند بی‌آنکه حتی کلامی در نقد ایده «حزب و حزب سازی» در شکل مشخص حزب سوسیال دمکرات آلمان به زبان بیاورند!

چنین رفتاری در واقع این پرسش را ایجاد میکند که آیا آنها از موضع دفاع از ساختار حزب آلمانی به رویکرد لنین معترض اند، یا هر دو ساختار احزاب یاد شده را رد و نفی میکنند؟ - و اینکه پرسش تنومند اینست که چگونه میتوان برای ایجادتشرک سیاسی پرولتاریا در دوران معاصر، هر طرح و نقشه ای (واز آنجمله طرح «تشرک ضدکارمزدی» را) ارائه کرد بی آنکه درباره تجربه ای بس بزرگ و بااهمیت (یعنی حزب سوسیال دمکرات آلمان و چرایی و چگونگی رخداد ۴ اوت ۱۹۱۴)، تفسیری و حتی کلامی بر زبان آورده شود؟

در همین ارتباط، هنوز معلوم نیست که پایدار و حکیمی امر قوام گیری S.P.D را محصول پیشرفت و تکامل جنبش انترناسیونال اول میدانند یا نتیجه پس رفت آن؟ - بدیگرسخن اگر این آقایان حزب سوسیال دمکرات آلمان را، نه محصول به ثمر نشستن آراء مارکس و انگلس بلکه نتیجه تحریف آن میدانند، بدنیست استدلالتها و نیز مستندات خود را ارائه کنند.

بیک کلام هنگام بررسی مجموعه سخنان پایدار و حکیمی آنچه که بنظر می رسد آنست که ایشان ازیکسو فقط مخالف حزب انقلابیون حرفه ای هستند و نه مخالف حزب توده ای در شکل S.P.D؛ و ازسوی دیگر مخالف هرگونه «حزب و حزب سازی» و از آنجمله S.P.D هستند و لذا «تشرک ضدکارمزدی» را درمقابل هر دو مدل حزب سازی فوق الذکر مطرح می سازند!

ابهام دیگری که در رویکرد پایدار وجود دارد مربوط به این است که وی در باب دوران مارکس مینویسد:

«واژه حزب در این ایام مطلقاً به معنی يك سازمان سیاسی مرکب از مشتى عناصر داعیه‌دار کمونیسم نبوده است» و «در این دوره اساساً طبقه کارگر هیچ حزبی از سنج احزاب قرن بیستمی نداشته است که قیاس آن با احزاب دیگر مورد بحث باشد!!» («علیه تئوری دو تشکیلاتی...»، ص ۱۷)

همانگونه که مشاهده میگردد گویا از نظر پایدار در قرن بیستم - و البته در اوایل آن نیز - احزاب موجود در جهان، همگی به شکل حزب «انقلابیون حرفه‌ای» بوده‌اند. در صورتی که در واقع فقط روسیه بود که از چنین الگویی پیروی میکرد و لذا دیگر احزاب پرولتری جهان از مدل حزب سوسیال دمکرات کارگری آلمان (S.P.D) تبعیت کرده بودند: حزب توده‌ای باسه میلیون کارگر عضو، که عضویت در اتحادیه‌های کارگری، بخودی خود، به معنی عضویت در حزب یاد شده نیز محسوب میشد. و اینکه حزب آلمان و دیگر احزاب اروپایی - بجز حزب روسیه - از ساختاری برخوردار بوده‌اند که کاملاً مورد نظر مارکس و انگلس بوده است. حال اگر آقای پایدار نه فقط حزب روسیه، بلکه ساختار احزاب یاد شده را نیز، مغایر نظریه مارکس تلقی میکند میتواند این «مغایرت» (و یا مغایرتها) را نشان دهد، منتها بگونه‌ای مستند و مستدل.

نکته بعدی آنکه در دوره مارکس، اتحادیه‌های کارگری واقعاً وجود داشته‌اند و بعید است که آقای پایدار اسناد تاریخی مربوطه (واز آنجمله نامه‌های مارکس و انگلس به رهبران اتحادیه‌های کارگری) را ندیده باشد. لذا مخالفت با نفس وجود اتحادیه‌ها – از طریق رد تئوری «دو تشکیلاتی» و طرح ایده «تک تشکیلاتی» موسوم به تشکل ضد کارمزدی – چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ به دیگر کلام، اگر مارکس به دنبال ایجاد «تشکل ضد کارمزدی» و مخالف وجود «دو تشکیلات» بود، بنابراین یا می‌بایست کوشش میکرد تا اتحادیه‌های کارگری را منحل کند، یا آنکه همان اتحادیه‌های کارگری را بمنزله «تشکل ضد کارمزدی» تلقی میکرد. در صورتی که نه سند تاریخی ای برای «آن» وجود دارد و نه دلیل قابل ذکر در جهت «این»!

نکته دیگر آنکه، در دوره فعالیت S.P.D (البته فعالیت انقلابی آن یعنی تا پیش از ۱۹۱۴ مورد نظر است)، هم حزب مزبور و هم اتحادیه‌های کارگری وجود داشته‌اند؛ منتها به این ترتیب که کارگران عضو هر يك از آن دو تشکیلات، همزمان در دیگری نیز عضویت داشته‌اند. یعنی دو ساختار تشکیلاتی «تمایز» و دو رهبری «تمایز». مگر آنکه پایدار مدعی شود که لوکزامبورگ و کائوتسکی، رهبران اتحادیه‌های کارگری بوده‌اند و نه رهبران حزب سوسیال دموکرات آلمان! لذا این وضعیت، بیانگر چیز دیگری نیست بجز وضعیت طبقه کارگر در حالت «دو تشکیلاتی». چراکه بقول لوکاچ: «نبود وحدت و وجود درجه‌های متفاوت در روشنی و ژرفای آگاهی طبقاتی افراد، گروه‌ها و لایه‌های مختلف پرولتاریا، جدائی سازمانی حزب و طبقه راناکزیرمی سازد.» (تاریخ و آگاهی طبقاتی، ص ۳۲۲)

به عبارتی دیگر، نه فقط در روسیه بلکه در آلمان نیز، این «تمایز» میان حزب کمونیست و اتحادیه‌های کارگری (به عنوان تشکل توده‌ای غیرحزبی) وجود داشته و این «پدیده دو تشکیلاتی»، جاری و ساری بوده است. با این تفاوت که در روسیه – بر طبق نظریه لنین – تمایز یاد شده پررنگ‌تر از آلمان، بوده است. چه، وجود اختناق در روسیه لزوم مخفی ماندن حزب انقلابی را طلب میکرد و لذا امکان آن نبود که کل کارگران عضو اتحادیه‌ها به عضویت حزب مخفی نیز درآیند؛ و مهم‌تر از آن، لنین با انگیزه کاهش تهدید رویونیسم، خواستار سختگیری بیشتری نیز در شرایط عضویت حزب میگردد. یعنی درصداست که مجرا و مدخل ورودی کارگران فاقد آگاهی سوسیالیستی به حزب سیاسی را باریک و کنترل کند، و به تعبیری، غشاءحائل میان اتحادیه‌ها و حزب را تا حدودی ضخیم ترسازد.

لازم به ذکر است که مخالفت مستمر آقای پایدار با تئوری «دو تشکیلاتی»، با این رویکرد او در باب اتحادیه‌ها رابطه دارد که نوشته است: «... اتحادیه‌ها، انجمن‌ها، سندیکاها... همگی وظیفه‌ی اجرای دیکتاتوری سرمایه رابعهده دارند... یک پایه‌ی اجرا و استمرار نظم سرمایه و ابزار تمکین توده‌های کارگر به این نظم هستند.» («سوسیالیسم، سیاست و مدنیت»، ص ۳۲). من درباره بطلان این نظر، به اندازه کافی در این نوشته سخن گفته‌ام لیکن در اینجا فقط این نکته را یادآوری کنم که بدون تردید مبارزات اتحادیه‌ای کارگران هرگز قادر به عبور از نظم سرمایه‌داری نخواهد بود، با این وجود فکرنادرستی است اگر گمان کنیم که اتحادیه‌های مزبور یکی از دستگاه‌های «اجرای دیکتاتوری سرمایه» هستند. لذا این نگاه آقای پایدار، نه ربطی به واقعیت جنبش کارگری دارد (بهت زدگی پایدار و وحکیمی هنگام مواجه شدن با مبارزات سندیکای شرکت واحد را بخاطر ببأورید!)، و نه ارتباطی با رویکرد مارکس و انگلس.

به سخنی دیگر و برای روشن شدن این مسأله، شرایطی را تجسم کنید که در آن هم اتحادیه‌های کارگری مستقل و سراسری وجود دارد و هم حزب کمونیست (واقعی)؛ در این حال، حزب سیاسی بخوبی قادر است تحلیل‌هایش (از وضعیت روز و چشم انداز جامعه) را، از طریق هزاران تن از اعضای خود که عضو اتحادیه‌ها نیز هستند، دائماً به درون اتحادیه‌ها پمپاژ کند. یعنی بکوشد تا مبارزه روزمره کارگران را به هدف نهائی‌شان پیوندزند، بکوشد با آگاه‌سازی پایه‌ی این اتحادیه‌ها مانع سازشکاری رهبران‌شان و تبدیل آن به دنبالچه‌ی بورژوازی (یا جناحی از بورژوازی) گردد. بویژه آنکه کمر تمامی اقشار طبقه کارگر ایران وکل آن زیر بار گرانی روزافزون خم شده و لذا رفرمیسم فاقد پایه مادی بااهمیتی است. و اینکه همه میدانیم که دستیابی به این وضعیت «فرضی»، کار ساده‌ای نیست و بصورت «یک روزه» تحقق نمی‌پذیرد. اما، این یگانه نقشه‌ی راه است.

در همین ارتباط پایدار مثل همیشه و اینبار در جزوه خود موسوم به «علیه تئوری دو تشکیلاتی...» کوشش مبسوطی نشان داده تا به طرفداران ایده حزب انقلابیون حرفه ای بقبولاند که: «مبارزه کارگر علیه جنایات برتافته از عمق رابطه خرید و فروش نیروی کار ولو بی‌افق و بی‌بدیل و فاقد درایت ژرف طبقاتی بالاخره مبارزه ای علیه سرمایه‌داری است.» (ص ۱۳)

در پاسخ باید بگوییم در صحت این موضوع که جنبشهای مورد نظر آقای پایدار، جنبشهای ضد سرمایه‌داری هستند ما باوی هیچ اختلاف نظری نداریم. لیکن اختلاف آنجایی سر برمی‌آورد که از نظر ما (و همانگونه که گفتیم)، چنین جنبشهایی علیرغم آنکه ضد سرمایه‌داری‌اند، اما قادر به عبور از چارچوب مناسبات سرمایه‌داری نیستند. به عبارتی دیگر، ما معتقدیم این جنبشها، ضد سرمایه‌داری هستند لیکن در محدوده‌ی مرزهای همان سرمایه‌داری. چه، فراخیزی از مناسبات سرمایه‌داری، مستلزم آن است که این جنبشهای عینی ضد سرمایه‌داری، از طریق عامل ذهنی یعنی آگاهی سوسیالیستی، تقویت و تکمیل شود؛ مستلزم آن است که این جنبشهای عینی، به واسطه‌ی حزب مسلح به سوسیالیسم علمی، هدایت و رهبری شوند. بیک کلام، ما با رویکردهایی که فقط به این خاطر دم از «خصلت ضد سرمایه‌داری» این جنبشها میزنند که در مقابل آن کرنش کنند و آن را همان «کمونیسم کارگری» محسوب نمایند، مرزبندی داریم. مانگران آن هستیم که این نظریه، کار را به آنجا بکشاند که بگوید هر نوع جنبش اتحادیه‌های کارگری (همچون کره جنوبی و معدنچیان انگلیس) همان «کمونیسم کارگری» است و قطع کردن شریان نفتی در سال ۵۷ عین «کمونیسم کارگری» و نشانگر طبقه‌ی «برای خود» است! - ما بایم آن داریم که این نظریه تعمیم یابد و تبدیل شود به اینکه «مارکسیسم نه علم مبارزه طبقاتی بلکه دقیقاً خود مبارزه طبقاتی پرولتاریاست»! - مامخالف سیاستی دنباله روانه هستیم که خودانگیخته‌گی جنبش توده‌ها را مورد تاکید قرار میدهد تا آنرا پرستش کند و نقش آگاهی سوسیالیستی و حزب حامل آنرا نادیده بگیرد! - اینست دغدغه‌های ما.

لذا هم آذرین آنگاه که جنبش کارگری سال ۵۷ ایران را همان «کمونیسم کارگری» و همان طبقه «برای خود» تلقی میکند، و هم پایدار آنگاه که مینویسد: «مارکسیسم نه علم مبارزه طبقاتی بلکه دقیقاً خود مبارزه طبقاتی پرولتاریاست»، رابطه میان علم و طبقه کارگر را بگونه‌ای نامیانجی مند در نظر گرفته اند و این به معنای درک ناقص و غلط از مفهوم مارکسی پرآکسیس است. به سخنی دیگر هرچند که تئوری در واقع از جنس عمل است اما ایندو دقیقاً یک چیز نیستند بلکه تمایزی دیالکتیکی نسبت به یکدیگر دارند. لذا در اینجا دو رویکرد انحرافی اما قرینه یکدیگر میتوانند بر آورد:

یکی این که نظریه دقیقاً همان عمل، و مارکسیسم دقیقاً همان جنبش عینی (خودبخودی) کارگری تلقی شود، یا عبارتی، گمان شود که مبارزات اتحادیه‌ای، و بطور کلی جنبش عینی کارگری، حتی در شرایط فقدان حضور مؤثر آگاهی سوسیالیستی و حزب حامل آن، دقیقاً همان «کمونیسم کارگری» بوده و قطع کردن شریان نفتی، همان طبقه «برای خود» است. دو دیگر آنکه، تصور شود برای پیشبرد مبارزه طبقاتی پرولتاریا، فلسفه و متدولوژی مارکسیستی، کارساز نیست و بدینسان در واقع پیوند دیالکتیکی میان نظریه و عمل، بکلی گسسته شود.

در هر دو حالت ذکر شده، رابطه میان فلسفه و انقلاب، تئوری و عمل، علم و طبقه کارگر، بعنوان رابطه‌ای دیالکتیکی فهم نشده است و لذا عنصر آگاهی علمی، در جنبش عینی و خودبخودی طبقه کارگر، در هم شکسته شده و فروکاسته میشود. پایدار به رویکرد نادرست اولی، و آذرین به تناوب به هر دو رویکرد نادرست قرینه یکدیگر، آلوده است. بدین ترتیب کاملاً طبیعی است که هر دو آنها، بر عمل ناب - عمل تهی از خرد و هوشمندی - تکیه کنند لذا «خردگریز» و حتی «خردستیز» باشند زیرا آنچه که فهم نمی‌کنند این است که تئوری، از جنس عمل است در عین حال نسبت به آن قابل تمیز.

راز همه‌ی شکست‌ها و دور خود چرخیدن‌ها، در یک چنین رویکرد نادرستی به موضوع نهفته است: عمل فاقد آگاهی علمی، عمل ناقص و لذا عقیم و غیرمثمر ثمر.

نکته بعدی آنکه، پایدار مینویسد: «معلوم نیست و هیچ کدام از مدافعان پدیده ی دوتشکیلاتی حزب و تشکل توده ای تاحالا در هیچ کجا ثابت نکرده اند که چرا تشکل سراسری ضدکارمزدی قادر به سرنگونی بورژوازی و تسخیر قدرت سیاسی نیست.» (علیه تئوری دوتشکیلاتی...»)

ماهرگز بر این گمان نبوده و نیستیم که «تشکل ضدکارمزدی» قادر به سرنگونی بورژوازی و تسخیر قدرت سیاسی نیست؛ برعکس، معتقدیم بمحض آنکه جنبش کارگری از موقعیت تدافعی کنونی خارج و تعرضی شود، بمحض آنکه با پدیدار شدن شکاف در ائتلاف حاکم امکان تبلیغات علنی و وسیع فراهم شود، تشکیلات مورد نظر آقایان پایدار و حکیمی میتواند میلیونی شود. چه، از آنجائیکه حرفش این است که «هرچه تعدادمان بیشتر باشد مسلماً موضوع بیشتر بنفع ما تمام میشود»، از جذابیت و مقبولیت گسترده تری در میان توده های کارگری برخوردار خواهد شد. (هیچکس فراموش نکرده که این رویکرد آنگاه که ظهور کرد - با وجود آنکه از بنیان غلط بود- قابلیت آنرا داشت که حتی بسیاری از مبارزین چپ را موقتاً شیفته خود سازد). این تشکل حتی ممکن است بورژوازی را سرنگون و قدرت سیاسی را تسخیر کند (همانگونه که جنبش همبستگی لهستان توانست چنین کند)، اما تسخیر قدرت سیاسی یک چیز است و سوسیالیسم یک چیز دیگر!

بدیگر کلام، اصطلاح «رویزیونیسم»، گویا از نظر پایدار و حکیمی، حرفی بی معنا و بی مصداقی است که به هیچ واقعیتی در جهان خارج بر نمی گردد، و هیاهوی بسیار بر سر موضوعی است که در واقع اصلاً وجود ندارد! از اینرو ایده ایجاد «تشکل ضدکارمزدی» - از آنجائیکه رویزیونیسم را بکلی نادیده گرفته است - نوعی گریز از واقعیت ها تلقی می شود، آنهم واقعیتی با این درجه ی اهمیت. ولذا این تشکل، یا پیش از تسخیر قدرت سیاسی یا پس از آن، یعنی به هر حال و بدون تردید، فرومی پاشد و یامنحط میگردد. سخن ما با آقایان پایدار و حکیمی اینست که آن تشکیلات سیاسی طبقه کارگر، که رویزیونیسم را از نظر دور دارد، از اساس بر آب است و جنبش انقلابی طبقه کارگر را پراسیب می کند و مصیبت می آفریند. اگر از رخداد ۴ اوت ۱۹۱۴ و همچنین انحطاط حزب بلشویک، این درس را نیاموخته باشیم، نه از تاریخ و نه از مارکسیسم هیچ نیاموخته ایم. و نادیده گرفتن این تجارب، همانند آنست که «آزموده» را دوباره بیازمائیم: «آنکه نیاموخت از روزگار، نیاموزد ز هیچ آموزگار»!

لذا پایدار و حکیمی حق دارند که «حزب» مدل حکمت و آذین را به تمسخر بگیرند اما انتظار معقول آنست که نسبت به پس دادن کفاره ی آن نیز آگاه باشند و از آن سوی بام به زیر نیفتند و اشتباه آنان را با اشتباهی دیگر پاسخ ندهند: پرهیز از واکنش نا به هشیار!

در غیر این صورت، این ماجرا انسان را بی اختیار به یاد آن داستانی خواهد انداخت که شخصی برای آویز تابلو در مکانی تعیین شده و مناسب، هرچه می کوشید تا میخی را بر دیوار بکوبد، باز هم ناکام میشد. زیرا میخ را بطور سروه در دست گرفته بود! - شخص دیگری، با دیدن این تلاش عبث و در تصحیح آن، گفت: این میخ متعلق به دیوار روبروست!!

بیک سخن، رویکرد «تشکل ضدکارمزدی» در واقع همان «سراب» جدید و پی آیند محتومش، همان رخداد فاجعه باری خواهد بود که مبارزین آگاه جنبش چپ - از هم اکنون - میکوشند نسبت به آن هشدار دهند و مانع وقوع اش شوند. ولذا برخلاف آنچه که آذین متصور است، تحقق طرح تشکیلاتی پایدار امری ناممکن نیست و با برآمد جنبش کارگری به «بایگانی» سپرده نخواهد شد، بلکه کاملاً هم تحقق یافتنی اما بشدت زیانبار است. ۴

نکته دیگر آنکه، پایدار در باب مبارزه طبقه کارگر پرسیده است: «چرا باید جنبش روز او علیه سرمایه از پیکار مستمر طبقاتی اش برای محو کارمزدوری بکلی منفصل شود؟!» (همانجا، ص ۱۰)

در پاسخ باید گفت که اولاً این «انفصال» و این گسستگی، در واقع امری دیالکتیکی است یعنی با «پیوستگی»، همراهی دارد. به عبارتی دیگر، این دو، «بکلی منفصل» یعنی دو چیز بی ربط با یکدیگر نیستند ولذا فقط رویکردی متافیزیکی میتواند عنوان سازد: یا گسستگی، یا پیوستگی، و امکان وجود توأمان این دو، محال است!

وانگهی، این «انفصال» و این «گسستگی» میان مبارزه روز طبقه کارگر و هدف نهائی‌اش، چیزی نیست که بنا بر خواست و اراده ما بوجود آمده باشد، بل مربوط به خود واقعیت جنبش انقلابی طبقه کارگر و بیانگر دیالکتیک درونی خود آنست. نکته بعدی آنکه، پایدار در باب جنبش پرولتاریا پرسیده است: «چرا باید تشکل ضد سرمایه‌داری اش از سازمانیابی سراسری او علیه اساس سرمایه منفک و جراحی گردد؟!» (همانجا، ص ۱۰)

در پاسخ میتوان گفت که در نگرش مارکسیستی، حزب از طبقه «منفک» نیست بگونه‌ای که گویا حزب «یک چیز» و طبقه «یک چیز دیگر» (و دو چیز بی ربط با یکدیگر)، باشند. بل آندو در واقع اجزاء مختلف یک چیز واحدند. به عبارتی حزب در واقع همان طبقه است و در عین حال از آن متمایز؛ حزب بخشی از طبقه است که به سبب حد معینی از کار آگاهانه، از خاستگاه خویش جدایش گرفته است. از اینرو ایده ایجاد حزب سیاسی، در پی آن نیست که مبارزه روز طبقه کارگر را از هدف نهائی آن «منفک و مجزا» سازد، بل دقیقاً برعکس، یعنی مأموریت حزب سیاسی آن است که با چنین گرایشی در جنبش کارگری مبارزه کند، این دو جنبه از جنبش کارگری را بیکدیگر پیوند بزند و پیامیزد و شکاف میان این دو را پر کند. حزب پرولتری می‌کوشد از طریق مفصل بندی جنبش کارگری، بخش‌های مختلف آن را بیکدیگر پیوند بزند، تمایزات و اختلاف سطح در آگاهی و مبارزه‌شان را کاهش دهد و آنان را در مقابل دشمن مشترک - یعنی بورژوازی - منسجم گرداند، و راه تحقق هدف نهائی پرولتاریا را هموار کند.

نکته دیگر آنکه، برخلاف آزرین، برای پایدار دستکم این موضوع روشن است که مباحث حاضر، ارتباطی اساسی با فلسفه و دیالکتیک دارد. چرا که مینویسد: «اساس بحث تعمق در وحدت میان شرایط اقتصادی و اجتماعی هر دوره معین تاریخی با پروسه تکوین و تکامل افکار انسانهاست.» («علیه تئوری در تشکیلاتی...» ص ۴) و «هر کدام از این دو فرایند متضاد مراحل رشد و بلوغ خود را طی میکنند.» (همانجا) و «سخن صرفاً بر سر دیالکتیک مادی مبارزه طبقاتی است.» (ص ۹). حکیمی نیز در مقام مترجم اثر لوکاج (موسوم به «هگل جوان»)، نمی‌تواند مخالف نقش دیالکتیک، و یانسبت به آن بی تفاوت بوده باشد. عبارتی دیگر پایدار و حکیمی - برخلاف آزرین - «دیالکتیک» را بی مصرف نمیدانند (و به این لحاظ در مسایل اساسی مارکسیسم نیز، یک گام مهم از آزرین جلوترند)، اما هر چه میکوشند رویکردی دیالکتیکی اتخاذ نمایند باز هم ناکام میشوند! - و اینکه لطمه‌ای که تبلیغات ضد حزبی پایدار و حکیمی در شرایط کنونی به جنبش کارگری میزند دستکم چندانی از نظریه سوسیال بورژوائی آزرین ندارد؛ با این وجود باید دانست که اختلافات ما با پایدار و حکیمی، اختلافاتی در درون جبهه انقلاب و میان هواداران انقلاب و سوسیالیسم است.

و سرانجام آنکه در این دفتر کوشیدیم به سئوالاتی که آقای پایدار در باب چرایی و چگونگی رویکرد «حزب انقلابیون حرفه‌ای» مطرح ساخته است - به سهم خود - پاسخگو شویم. و متقابلاً این توقع را داریم که اونیز به پرسشهایی که در باب رویکردشان مطرح ساخته‌ایم، پاسخ دهد و ابهامات نظریه‌اش را برطرف سازد. در صورتی که چنین کند آنگاه هیچ ایرادی ندارد اگر مثل همیشه ما را با الفاظی مورد خطاب قرار دهد همچون: «سوسیال - بورژوا» (یعنی سوسیالیست در حرف، بورژوا در عمل؛ یعنی بورژوا که برای فریب کارگران، به لباس سوسیالیستها درآمده است!)، «سندیکالیستهای اپورتونیست آویزان به چپ»، «جماعت کمونیسم دستار تا مغز استخوان بورژوا»، «اربابان "احزاب کمونیست" ! قرن بیستمی و ورثه جان سخت حزب الهی فی الحال موجود آنها»، و از این قبیل!

آقای پایدار در این زمینه، میتواند کاملاً راحت باشد. چه، مدتی است که اگر، هر چند وقت یکبار، آتش این زبان را بر ما ننگشاید و این الفاظ را نثارمان نکند، حمل بر بی توجهی نسبت بخود نموده و شب‌ها از فرط غصه خوابان نمی‌برد!

وانگهی، گیریم که نظریه «تشکل ضد کارمزدی» بیانگر مارکسیسم انقلابی در این دوران باشد؛ در این حال، رویکرد «حزب انقلابیون حرفه‌ای» تنها میتواند رویکردی بلانکیستی (آناشیستی) و متعلق به خرده بورژوازی فقیر انقلابی محسوب شود و نه «سوسیال - بورژوائی»!

پایدار دم از برخوردهای بطریقه مارکس میزند اما ظاهراً فراموش کرده که مارکس، بلانکیستها و بطور کلی آنارشئیستها را علیرغم آنکه کمونیست تلقی نمیکرد، هرگز با چنین الفاظی ملوث نکرده است. چه، در هنگام حمله بورژوازی به کمون پاریس، کموناردها که «در عرش ولوله افکندند»، دهها هزار تن از آنان آنارشئیست بودند و قهرمانانه جنگیدند و کشته شدند. اگر اینان را فقط به این سبب که مارکسیست نبوده‌اند بتوان «بورژوا» نامید، پس کشتار کنندگان آنها و سرکوبگران کمون پاریس را چه باید نامید؟

به عبارتی دیگر، برای مارکس، منتقدین آنارشئیست او، از دشمنان طبقاتی پرولتاریا (یعنی بورژواها)، کاملاً قابل تمیز بودند. اما پایدار که دائماً برخوردهای خود را مشابه برخوردهای مارکس مینامد، ظاهراً فاقد این قوه تشخیص است. وی متوجه نیست که الفاظی از قبیل «سوسیال - بورژوا»، همچون نقل و نبات نیستند که او مجاز باشد آنها را با گشاده دستی، در بین همه و بطور مساوی تقسیم کند. او متوجه نیست که استفاده دائم و بیجا از چنین الفاظی، در واقع از سنگینی بار آن میکاهد، مفهوم و محتوای حقیقی‌اش را تهی میسازد و آن را لوٹ می‌گرداند و لذا دیگر حساسیتی را بر نمی‌انگیزاند. به همین سبب است آنگاه که پایدار بر نتیجه‌گیری لیبرالی آزرین از بحث گلوبالیزاسیون، انگشت تأکید گذاشته و آن را «یک تفسیر عمیق راست بورژوایی» تلقی نمود و اینبار کاملاً محق بود، باز هم اکثریت مبارزین چپ بسهولت از کنار آن گذشتند و آن را جدی نگرفتند.

البته باید دانست که این رفتار آقای پایدار بر حسب حب و بغض نیست بل به سبب عدم درک از مفهوم آنارشئیسم است. بعبارتی دیگر اصطلاح «آنارشئیسم» در ادبیات آقایان پایدار و حکیمی بکلی غایب است و آنان اساساً هیچ مفهومی برای آن قائل نیستند؛ بلانکیسم بعنوان شکلی از آنارشئیسم، و نیز سندیکالیسم. آنارشئیستی، و بطور کلی آنارشئیسم از نظر ایشان اصطلاحی بی‌مسمو و بی‌مصدق است و اینکه حتی بلانکیسم آشکار منسور حکمت، و نیز «گاردسازی» کنونی حکمتیستها (و حتی عملیات مسلحانه چریکهای فدائی خلق در دوران حکومت شاه)، از نظر پایدار و حکیمی «سوسیالیسم بورژوایی» (یعنی نگرشی راست روانه) تلقی میشود!!

بیک کلام از نظر پایدار و حکیمی، مارکسیسم فقط از یکسو میتواند (و ممکن است) که مورد تحریف و حمله قرار گیرد و آن از سوی راست است و در سمت چپ مارکسیسم چیزی و مطلقاً هیچ چیز وجود ندارد! - در صورتیکه در واقعیت، در هر دوسوی مارکسیسم گرایشاتی وجود دارند که آنرا در معرض هجوم قرار میدهند: در دوران سرمایه داری رقابت آزاد، از یک طرف رفرمیسم و سندیکالیسم راست، و از طرف دیگر سندیکالیسم آنارشئیستی و بطور کلی آنارشئیسم؛ همانطور که در دوران امپریالیسم (و پس از ایجاد حزب کمونیست واقعی) از یکسو رویزیونیسم راست، و از سوی دیگر رویزیونیسم چپ.

وانگهی، برخلاف نظر پایدار و حکیمی، در سمت راست مارکسیسم، نه فقط نظریه های ضدانقلابی بورژوایی بلکه توهمات خرده بورژوایی نیز وجود دارد؛ و لذا شیوه برخورد مارکسیستها با آن دو، یکسان نتواند بود.

مخلص کلام، پایدار و حکیمی باید بدانند که مواجه شدن شجاعانه و بلاواسطه با میزان ندانسته ها، یگانه علامت این مهم است که تفکر و نظریه پردازی جدی گرفته شده است. نظریه پرداز انقلابی باید بداند که شناخت و آگاهی اش همیشه نسبی است یعنی بسیاری از چیزها را نمیداند. و اگر گمان کند که خوب می‌داند و نیاز ندارد که بیشتر بداند، بمعنی آنست که عقلانیت، تفکر، هوشمندی و بیک کلام مارکسیسم بعنوان علم را، چندان جدی نگرفته است.

نتیجه آنکه، اگر حکمت و آزرین با نادیده گرفتن واقعیت بحران نظری جهانی، پروژه های حزب سازی شان در هوا معلق ماند و این «پرش به هوا» و ناکامی ناشی از آن، اینک کار آزرین را بجائی کشانده که بکل مأیوس شود؛ پایدار و حکیمی بنا بر همان «مقدمه» نادرست - یعنی انکار وجود بحران نظری - به واکنشی معکوس رسیده و عنوان می‌سازند که وجود همین خصلت ضدکارمزدی در کارگران، به تنهایی برای ایجاد تشکیلات سیاسی و تحقق اتحاد کارگران ایران و جهان کاملاً تکافو می‌کند: «تشکل ضدکارمزدی»!!

در هر دو نگرش یادشده در فوق، لزوم تلاش برای بازآوری مارکسیسم بعنوان «علم رهائی پرولتاریا» که برای دوران کنونی به روز شده باشد، نادیده گرفته میشود. در هر دو نگرش، این حقیقت پیش پا افتاده مورد غفلت قرار دارد که تحقق اتحادکارگران بدون ایجاد تشکیلات سیاسی معتبر و بادوام، و این نیز، بدون تدوین تئوری حقیقی و غلبه بر تشننت نظری موجود، امکان ناپذیر است.

سخن آخر در باب آقای آذرین

دیدیم که بن مایه تعریف مارکس و انگلس از سوسیالیسم علمی، چگونه از سوی ایرج آذرین بازگفته شده و نام آن بزرگان تبدیل به تخته بند دیدگاه های بی محتوا گردیده است. بکلامی دیگر، در بسیاری از حوزه های نظری بنیادین - و خاصه چگونگی رابطه میان فلسفه و انقلاب (مفهوم پراکسیس) - که بخش پیشرو چپ جهانی به دستاوردهائی در جهت بازجست و نوفهمی آراء مارکس و انگلس و خارج ساختن آن از وضعیت کسوف نائل شده اند، آذرین گویی همچنان در «تعطیلات تابستانی» بسر می برد!

بدیگر سخن، گرچه نظریه ها و دیدگاههای آذرین طی سی سال گذشته تغییراتی به خود دیده است اما این موضع مخالفت او با برآوردهای «فلسفی و متدولوژیک» بامسائل مربوط به مبارزه طبقاتی پرولتاریا، همیشه باقی بوده و از عناصر ثابت اندیشه وی و واقعیت مشترک تمام دوره های فعالیت او بشمار می رود. به عبارتی، این ضعف و نقصان بزرگ در واقع همان عنصر تعیین کننده و لایتغیری است که به اندیشه آذرین، در تمامی دوران فعالیت اش، وحدت می بخشد و لذا تفکیک قاطع اندیشه او به دوره های کاملاً متمایز را ناممکن میسازد. و اینکه سردبیر بارو در سراسر عمر سیاسی خود، چوب این فقر دانش مقدماتی مارکسیستی و این محدودیت فکری خویش را خورده و توان آن را پس داده است: سرگردانی تئوریک و درماندگی های عملی!

بدیگر سخن، در این دفتر، در بسیاری از موارد و از آنجمله در هنگام شرح و توصیف مفهوم رویزیونیسم، دیدیم که دستیابی به چنین عمقی از لایه های واقعیت، از امثال آذرین بر نمی آید و او از جمله کسانی است که طی تمامی عمر سیاسی خود، در «سطح» می اندیشد و زندگی میکند. چراکه مبانی اساسی سوسیالیسم علمی از نظر آنها فاقد وجاهت تامل و آموختن است. از اینرو در هنگام بررسی کلی آراء آذرین، آنچه که بسهولت قابل مشاهده است همانا فقدان سامان مندی نظام تفکر است.

لیکن آذرین از رونمیرود، و اینها همه او را باز نمی دارد این که مدعی شود سی سال است که سخنگوی مارکسیسم انقلابی بوده است!

نکته حائز اهمیت اینجاست که این ساده لوح ناب و بی غش، میتواند تا ابد منکر نقش و جایگاه والای فلسفه و متدولوژی مارکسیستی در پیشبرد مبارزه طبقاتی پرولتاریا باشد، و به بهانه های مختلف با آن عناد ورزد و روند «خردگریزی» و حتی «خردستیزی» اش را استمرار بخشد؛ وی میتواند به روال همیشگی اش و همچنان، بگونه ای یک خط در میان، هر موضوعی را رد و سپس تأیید کند و در پاداش چنین رفتاری دائماً برای خودش دسته گل بفرستد، بی آنکه آسیبی زده باشد؛ او میتواند مثل همیشه رویزیونیسم را «بورژوازی در لباس سوسیالیسم» تلقی کند، و حتی میتواند همچون سالهای اخیر علیه هرگونه تلاش برای ایجاد حزب انقلابی پرولتاریا سم پاشی نموده و برای ما آیه یأس بخواند و ناامیدی تزریق کند، و باتمامی اینها باز هم در جبهه ی انقلاب حضور داشته باشد و انقلابی محسوب شود. چه، در این حال، او انقلابی هست اما پرولتری تلقی نخواهد شد. بعبارتی دیگر، در این حال وی بعنوان نماینده سیاسی میلیون ها تن از زحمتکشان (خرده بورژوازی فقیر) به حساب خواهد آمد که در انقلاب سوسیالیستی، متحد پرولتاریا هستند اما خارج از آن؛ و پرولتاریا میداند که باید طی دوره ای طولانی با سست عنصری آنها دائماً مبارزه کند و در عین حال حضور آنان در جبهه انقلاب را بعنوان متحد طبیعی خویش - نه با ترشروئی های استالینیستی بلکه با خوشروئی تمام - پذیرا باشد و به تعبیری با آنان مدارا کند. چراکه خصیصه «ناپیگیری»، جزئی از ذات خرده بورژوازی فقیر است، و گرنه چه توفیری میان او و پرولتاریا بعنوان پیشاهنگ و رهبر انقلاب وجود میداشت؟

بعبارتی دیگر تحت چنین حالتی باز هم میتوان و باید آذرین را انقلابی محسوب کرد، حتی اگر وی اینگونه و همچنان مصمم باشد که مصداق این ضرب المثل گردد که: «بلاغت، هیچ حد و مرزی نمی شناسد». لیکن، امر انقلاب پرولتری، از خطوط قرمزی نیز

برخوردار است که عبور از آن در واقع بمعنای ملحق شدن به جبهه ی دشمن تلقی می شود، و این موضوعی نیست که بتوان از آن بطور سرسری گذر کرد.

بسختی دیگر و با در نظر گرفتن وضعیت بحران اجتماعی جاری در ایران، چشم اندازی که برای آن میتوان متصور بود این است که شورش های شهری و خودانگیخته ی مردم عاصی در ادغام با اعتصابات گسترده کارگران گرسنه، نهایتاً منجر به سرنگونی حکومت شود؛ جنبش اعتراضی ای که بمحض شکل گیری و عمومیت یافتن، تلاشهای دسته جاتی از بورژوازی را دوچندان میکند تا بر این موج سوار شوند. گفتارهایی که احساسشان این است که جمهوری اسلامی - تحت این ویژه گی ها و این سبک و سلوک حکومت کردنش - قادر به عبور از این بحران اقتصادی و اجتماعی تعمیق یابنده نیست. تحقق این فرایند و این چشم انداز - با احتساب فقدان آلت رناتویو کمونیستی (و حزب کمونیستی واقعی) و گزندی روند ایجاد آن - کاملاً محتمل است. ایرج آذرین میتواند آنجا بنشیند و این قطع مجدد «شریان نفتی» را همان طبقه «برای خود» (!) و همان «کمونیسم کارگری» (!) بنامد که او و منصور حکمت یگانه نوید بخش و رهبر آن (!) بوده اند؛ یعنی رویکردی که نقش آگاهی سوسیالیستی و حزب حامل آن و بیک کلام نقش فعالیت آگاهانه انسانی در فرایند تحقق انقلاب پرولتاریایی را به هیچ می گیرد و هنوز متوجه نشده که شورش کارگران و توده های مردم، در شرایط غیبت حزب کمونیست واقعی نیز میتواند شکل مشخصی از قدرت سیاسی بورژوازی راسرنگون کند، بی آنکه پرولتاریا به طبقه «برای خود» - بمفهوم مارکسی آن - تبدیل گردد و حکومت سوسیالیستی را مستقر کند؛ بی آنکه بتواند مانع بقدرت رسیدن مجدد (جنای دیگر از) بورژوازی شود.

مخلص کلام آنکه آذرین از این پس نیز میتواند بیان چنین سخنانی را استمرار بخشد بی آنکه ضدانقلابی محسوب گردد. زیرا تا اینجا سخن او، در واقع سخنانی بی محتوا و بی مصرف است و پیشآهنگان طبقه کارگر بخوبی می دانند که خرده بورژوا اساساً «حرف مفت زن» است.

اما مشکل اینجاست که سردبیر بارو از یکسو چنین سخنان «خنثی» را بر زبان جاری میسازد، از سوی دیگر دم از تلاش آگاهانه انسانی برای ایجاد تشکل مستقل کارگری و حزب سیاسی پرولتری در جهت پیشروی به سوی انقلاب سوسیالیستی میزند، و از سوی سوم همه ی این وظایف اخیر الذکر را منتفی میداند و درباره لزوم دنباله روی از بورژوازی، برای ما نغمه سرائی میکند!

کدام یک از این سه گونه سخن را باور کنیم؟

از اینرو - صرف نظر از جنبه پاسیفیستی تفکر آذرین - تازمانیکه وی به تناوب، از هر دو تفکر انقلابی و ضدانقلابی به دفاع برمیخیزد، و «پاندول وار» اما سرخوش و شادان، میان این دو جبهه ی متخاصم رفت و برگشت میکند؛ تازمانیکه تکلیف خود را با جنبه بورژوایی تفکرش روشن نکرده و شجاعانه و صادقانه گسست خویش از آن را اعلام ندارد، نه فقط در عرصه مبارزه برای آگاهی سیاسی پرولتری و سازمان سیاسی پرولتری بلکه در زمینه تلاش برای ایجاد تشکیلات توده ای مستقل نیز، نمیتوان با او همکاری کرد (البته امکان اتحاد عمل های موردی، لحظه ای و جزئی مربوط به مسائل روزمره کارگری، هنوز - یعنی تازمانی که وی بطور کامل به بورژوازی ملحق نشده است - منتفی نیست).

بکلامی دیگر، چگونه میتوان برای ایجاد تشکیلات توده ای مستقل، با کسی همکاری کرد که پیشاپیش مصر نیز هست که تشکیلات توده ای (همانطور نیز تشکیلات سیاسی) - و بطور کلی «طبقه کارگر میتواند... وزن خود را پشت سر این یا آن سیاست اقتصادی معین بیندازد.» (!) «چشم انداز و تکالیف» (ص ۷۷)

اینها بمعنی آنست که، اگر در نیمه راه ایجاد تشکل توده ای کارگری و یا پس از تحقق آن، «اتحاد سوسیالیستی کارگری» شروع به تشویق این تشکل برای دفاع از این یا آن بخش از بورژوازی کرد، آن را خیانتی «لحظه ای» تلقی نکنیم. چرا که رویکرد آذرین (یا دقیقتر بگوئیم وجهی از تفکر او) از هم اکنون همین هدف را تعقیب میکند.

وانگهی، اگر آذرین شجاعت رو برو شدن با پیامدهای نظریه اش رداشته باشد باید بپذیرد که منطق این چشم اندازی که او تصویر کرده است، خواه و ناخواه مستلزم آنستکه وی باید در صدد آن باشد که شکل تازه ای از «خانه کارگر» ایجاد کند و یکی از همان افراد کم مایه امامطیع، یکی از همان «پادو» هایش را، جایگزین علیرضامحجوب گرداند!

آیانتیجه دیگری، بجز این، از سخنان آذرین بر می آید؟

بنابراین چگونه میتوان برای ایجاد تشکیلات توده ای باکسی همیاری کرد که از یکسو دم از تشکیلات کارگری مستقل میزند و از سوی دیگر و پیش از آغاز کار، مؤکد میسازد که یگانه جایگاه شایسته و بایسته ی چنین تشکیلاتی همانا آغوش (یکی از بخشهای) بورژوازی میباشد و بس؟ و چگونه میتوان بارویکردی همکاری نمود که بخود جرأت میدهد که زیر لوای نام مارکس ولین، این نظریه ضدانقلابی و این «هرزگی لیبرالی رادر محیط کارگری وارد سازد»؟- و فراموش نکنیم که لنین انحلال طلبان منشویکی، که فقط خواهان لغو خصلت مخفی حزب انقلابی بودند و هنوز کلامی هم درباره تبدیل پرولتاریا (هم تشکیلات سیاسی و هم هر نوع تشکل دیگر این طبقه) به زانده بورژوازی به زبان نیاورده بودند را با همین کلمات توصیف مینمود: «انحلال طلبان، روشنفکران خرده بورژوازی هستند که از طرف بورژوازی مأموریت دارند هرزگی لیبرالی را در محیط کارگری وارد سازند. انحلال طلبان - خائنین به مارکسیسم و خائنین به دموکراسی هستند. شعار آنها یعنی «مبارزه برای حزب آشکار» (همانند شعار لیبرالها و همچنین نارودنیکها) استتاریست برای روی برتافتن از گذشته و قطع علاقه با طبقه کارگر». («مسائل مورد مشاجره حزب آشکار و مارکسیستها»، م. آ. ص ۳۲۰، تأکید از لنین است). و اینکه «مبارزه مارکسیستها با انحلال طلبان در حقیقت همان مبارزه کارگران پیشرو با بورژوا لیبرالها برای نفوذ در توده های مردم و روشن نمودن افکار آنها و پرورش سیاسی آنان است.» (همانجا، ص ۳۲۳)

بیک کلام آذرین (و نیز یکایک اعضا و هواداران جریانی که عنوان «اتحاد سوسیالیستی کارگری» را با خود یدک میکشد) باید این التقاط خطرناک و این «یک بام و دو هوا» در تفکر خویش را - بسودانقلاب - حل کنند که از یکسو مشوق ایجاد تشکیلات مستقل توده ای هستند و از سوی دیگر تبدیل این تشکیلات به دنبالجه ی بورژوازی (این یا آن بخش از بورژوازی) را پیگیری میکنند. چرا که میان این دو جنبه ی یکسره ناسازگار و نافی یکدیگر، چیزی بنام «نقطه تعادل» و «حد وسط» وجود ندارد: یا تلاش برای تشکل مستقل پرولتاریا (در تشکیلات توده ای و حزب سیاسی اش) و پیشروی بسوی انقلاب سوسیالیستی، یا نوکری بورژوازی. لذا هرگونه «ترکیب» و «در آمیختن» این دو، دلیلی برای «ابتکار» و «نبوغ» نبوده بلکه صرفاً توهمی است مربوط به ذهن علیل خرده بورژوازی میانه حال، و عملاً به طبقه ای که هم اکنون مسلط می باشد - یعنی بورژوازی - یاری میرساند. و اینکه این وظیفه ی مارکسیستها (گرایش مارکسیستی) است که آذرین و همفکرانش را اینک - یعنی پیش از آنکه تندبیج اجتماعی تازه ای از راه برسد - بر سر شاخ دوراهه ای قرار دهند تا مجبور به انتخاب شوند و تکلیف شان را روشن کنند.

به سخنی دیگر، برای امر حیاتی تدارک ساز و کار انقلاب - برای ایجاد حزب انقلابی مستقل و تشکیلات توده ای مستقل - ایرج آذرین نمایش نامیدکننده ای از تزلزل و سست عنصری را به اجرا گذاشته است. سردبیر بار و اینک میان انقلاب و ضدانقلاب، مانده است معلق. کار او هنوز یکسره نشده و سرنوشت سیاسی اش روشن نیست چرا که مجموعه ی تفکر او هنوز حاوی عنصر انقلابی - انقلابیگری خرده بورژوازی فقیر - نیز هست. لیکن از آنجائیکه وی اینک علائم آشکار و گرایش تند و تیزی بسوی الحاق قطعی به اردوگاه بورژوازی را از خود نشان میدهد، وظیفه پیشاهنگان طبقه کارگر است که به او نهیب بزنند: «به کجا چنین شتابان؟». به این امید که شاید بتوان در تحقق و تکمیل شدگی این پروسه انحطاط مانع ایجاد کرد، و این نهیب و این هشدار در باب منجلابی که بسوی آن می غلتند، در آذرین و همفکران کنونی اش، «کار ساز» شود!

ونکته آخر آنکه، آذرین در جزوه «بیراهه سوسیالیسم» مطرح میسازد که تاکنون نتوانسته «بقیه چپ هارا با بحث نظری قانع کند» (ص ۴۸)؛ و بدین سان تلویحاً گله مند شده که چرا مبارزین جنبش چپ ایران هنوز به این سخنگوی دیرینه «مارکسیسم انقلابی» و تحلیل های «پایه ای» مطرح شده در «چشم انداز و تکالیف»، نمی پیوندند و او را جدی نمی گیرند!

بله، «آقایزرگ» در عجب است که چراهیچکس پای لرز خربزه ای که او خورده است را، امضاء نمی کند!

ضمیمه ۱

حملات آذرین به مارکسیسم، یکی پس از دیگری!

دفتر حاضر مدت هشت ماه پیش از این نگاشته شده بود، باین وجود من ترجیح دادم در فاصله ای که آخرین صیقل را بر آن میزنم آنرا برای برخی از دوستان ارسال کنم، تا به نوعی و حدی، نظرسنجی شود.

در این بین، مهمترین توصیه ای که به نگارنده این سطور شد مبنی بر این بود که نقداً شده نسبت به جنبه لیبرالی رویکرد آذرین در واقع فاقد تحلیلی مکفی از مبانی آنست. بعبارتی دیگر، مضمون توصیه یاد شده این بود که علیرغم آنکه هدف اصلی این دفتر پرداختن به معضلات تئوریک جهانی است، لیکن از آنجائیکه به دیدگاه های ایرج آذرین نیز توجه شده است (و باید نیز چنین میشد)، شایسته است که این بررسی بگونه ای کاملتر انجام شود. چراکه در این نوشتار و تا اینجا صرفاً استنتاجات عملی آذرین مورد نقد قرار گرفته بی آنکه خط استدلالاتی مورد بررسی قرار گیرد که پایه ای تر است. و بیک کلام، از راقم این سطور خواسته شد، مصلحت کار در این است سبب ترشی که به آن دندان زده شده است، تا به آخر خورده شود!

از اینرو لازم شد تا در این ضمیمه، کتاب «چشم انداز و تکالیف» مورد بررسی دقیقتر و جامع تری قرار گیرد؛ بویژه آنکه آذرین بسیار به این اثر خویش می نازد بطوری که گویا «تخم دوزرده» ای برای جنبش کارگری گذاشته و «شاهکار»ی عرضه کرده است که حقیقت های تازه و بی مانندی را در خود دارد که لاجرم همه را مجذوب خواهد ساخت!

بهر ترتیب، کتاب «چشم انداز و تکالیف» نشانگر آنست که استنتاج لیبرالی آذرین بر زنجیره ای از تحلیل اتکاء دارد که حلقه های اصلی آن عبارتند از:

- ۱- رژیم جمهوری اسلامی نوعی «حکومت استثنائی» (ویا، نوعی «کاست حکومتی») است!
- ۲- هیئت حاکمه ایران در حال حاضر در مسیر گذار به حکومت کلاسیک سرمایه داری - شکل لیبرالی حاکمیت کاپیتالیستی - قرار دارد. بعبارتی دیگر، آذرین معتقد است این رژیم به سبب شتاب گیری روند «گلوبالیزاسیون» (جهانی سازی)، از طریق بورژوازی جهانی و نیز بورژوازی لیبرال داخلی و همچنین جناحی از خود حکومت، تحت فشار قرار دارد تا این تغییر و تبدیل را تحقق بخشد.

۳- پدیده «گلوبالیزاسیون»، اکنون برای بخشی از کارگران ایران، رفاه و موقعیت ممتازی ایجاد نموده و آنرا به پایه مادی رفهمیسم جدید در جنبش طبقه کارگر تبدیل نموده است؛ امری که موجب رویگردانی کل طبقه کارگر از انقلاب گشته است!

بله، نویسنده «چشم انداز و تکالیف» بر پایه این سه محور تحلیلی اش، نهایتاً به این نتیجه گیری عملی رسیده است که پرولتاریای ایران در دوران کنونی، بجای تدارک برای سرنگونی قدرت سیاسی کاپیتالیستی، باید به حمایت از آن بخشی از بورژوازی پردازد که منافع کارگران را بهتر و بیشتر تامین میکند!

و اعجاب آور اینکه، آذرین این خط مشی لیبرالی اش را تحت نام «نپ دراپوزیسیون» عرضه نموده و از همانندی آن با بنمایه آراء لنین دم میزند!!

اینست آن خط استدلال، و نهایتاً، نتیجه گیری عملی نویسنده «چشم انداز و تکالیف»!

حال لازم است به واکاوی یکایک این نکات - از طریق ارائه نقل قولهای خود آقای آذرین - پردازیم:

«کاست حکومتی»، یا سرمایه داری انحصاری دولتی؟

آذین در کتاب خود موسوم به «چشم انداز و تکالیف»، هر چند بسیار دیر اما بهر حال تاکید بر این حقیقت دارد که کسب شناخت از شکل خاص حاکمیت سیاسی در ایران کنونی، برای پیشبرد مبارزه طبقاتی پرولتاریا حائز اهمیت فوق العاده ای است. اودر عین این تاکید، کوشش مبسوط اما بی حاصلی به خرج میدهد تا این شکل ویژه (حاکمیت سیاسی در ایران) را تبیین کند. «کوشش بی حاصل»، زیرا وی در نتیجه گیری از این بررسی خویش، جمهوری اسلامی رانه سرمایه داری انحصاری دولتی، بلکه نوعی «حکومت استثنائی» (یانوعی «کاست حکومتی»)- مشابه آنچه که مارکس در هجدهم پرومزلوئی بنیارت به توصیفش پرداخته بود- تلقی نموده و مینویسد:

«رژیم جمهوری اسلامی، چه از نظر بافت و چه از نظر سنت سیاسی، دولتی مستقل از بورژوازی و بر فراز بورژوازی ایران بود، اما پاساژگوی نیازهای سرمایه داری ایران بود.» (ص ۱۵۳)

بله، آذین گویا عاقبت توانست بفهمد که خروس کجاست می گذارد!!

لیکن در ارتباط با این نظریه آذین، ابتدا لازم به یادآوریست که نظریه «کاست حکومتی»، تقریباً بلافاصله پس از قدرت رسیدن جمهوری اسلامی، از سوی جریانی از چپ انقلابی- موسوم به «راه کارگر»- مطرح شده بود. اما خود جریانی یادشده، چندسال بعد، دست از دفاع از چنین نظریه نادرستی کشید و اینک ایرج آذین است که گویا آنرا از نو کشف کرده است! من در اینجا لزومی به ارائه بحثی گسترده در نفی و رد نظریه «کاست حکومتی» و اثبات این حقیقت که رژیم جمهوری اسلامی شکلی از سرمایه داری انحصاری دولتی است، نمی بینم. زیرا چنین کاری بیش از دوده پیش و به نحو درخور، انجام گرفته است. باین وجود ظاهراً لازم است تابه شرح مختصری از آن پرداخته شود.

«حکومت استثنائی» تحت شرایطی پدیدار می گردد که مبارزه میان دو طبقه اصلی جامعه سرمایه داری با وجود حادثگی اش، در وضعیتی قرار گرفته که نه پرولتاریا قادر است کار قدرت سیاسی بورژوائی را یکسره کند و نه بورژوازی میتواند بتوسط همان دولت پیشین «غائله» را ختم نماید. درست تحت چنین شرایطی است که بوجود آمدن «کاست حکومتی» ضرورت مییابد. زیرا چنین حکومتی بلحاظ آنکه دولت منتخب خود سرمایه داران خصوصی نیست از این مزیت برخوردار است که فاصله میان دولت سیاسی و طبقه اقتصادی بورژوازی را افزایش دهد و از این طریق نقش فریبکارانه «دولت ماوراءطبقات و حافظ کل جامعه» را بهتر ایفا کند. چنین حکومتی بدینسان میتواند به سرکوب جزئی عناصر و افراد طبقه بورژوازی در جهت کنترل و مهارشان بپردازد تا مناسبات کاپیتالیستی و جامعه بورژوائی بمثابه یک کل، محفوظ و استمرار بیابد. بنابراین امر استقرار «کاست حکومتی»، امری موقتی و گذراست و با فروکش کردن جنبش انقلابی پرولتاریا، ضرورت وجودش نیز از میان میرود و لذا کمی دیرتر یا زودتر جای خود را به دولت متعارف بورژوائی خواهد سپرد.

لیکن سرمایه داری دولتی نیز تحت همان شرایط حادثگی مبارزه طبقاتی پدیدار می گردد؛ بگونه ای که پرولتاریا توده های زحمتکش، علیرغم آنکه ارکان جامعه کاپیتالیستی را مورد هجوم قرار داده اند اما هنوز قادر به تحقق حاکمیت بلامنزاع شوراهای انقلابی و برقراری حکومت سوسیالیستی نیستند. درست اینجاست که سرمایه داری دولتی - به سبب بار فریب سنگینی که دارد- ضرورت مییابد.

اما «بار سنگین فریب» یعنی چه؟

این بمعنی آنست که الزامات مقابله با مبارزه طبقاتی فرازباننده ی پرولتاریا، کارگزاران سرمایه را وامیدارد تا طی دوره ای به «لباس جنس مخالف» درآیند. این ظاهر شدن در «لباس مبدل»، در واقع به قصد نوعی مشابه سازی صوری و ریاکارانه با حکومت سوسیالیستی انجام می گیرد. بگونه ای که حکومت «مستضعفین» که بخش اصلی و اعظم وسائل تولید را به تصاحب خویش درآورده است در تشابه ظاهری با حکومت کارگران و زحمتکشان شکل می گیرد و به لباس آشنایی درمی آید. (و در این راستا، «انقلاب اسلامی» از سوی حزب توده در جرگه انقلاب سوسیالیستی سنخ شناسی شد و با تئوری «راه رشد غیر سرمایه داری» مورد پشتیبانی قرار گرفت!)

بعبارتی دیگر، نظام سرمایه داری آنگاه که خود را دچار بحران اجتماعی و در معرض تهدید پرولتاریا ببیند، از این قابلیت برخوردار است که عناصری از سوسیالیسم را فرض بگیرد؛ اما پس از رفع تنگنانهایی که منجر به این اقدام شده بود، بصورت پیشین خویش بازگردد. لیکن این عناصر، عناصری اصلی و ماهوی نبوده بلکه تماماً فرعی و شکلی هستند و لذا ذات نظام کاپیتالیستی را دگرگون نمی سازد و تضادهایی که آنرا بسوی بحرانهای ادواریش سوق می دهد را منتفی نمی کند.

در شرایط مشخص ایران، مضافاً، «ولایت فقیه» بمثابه حکومت نماینده خدا بر روی زمین، نیز بکار می آمد تا بارسنگین توهم آفرینی شکل دولتی سرمایه داری را گران تر سازد و ذات حقیقی مناسبات کاپیتالیستی جاری را بصورتی دولایه، درهاله ی ابهام مخفی نماید. یعنی برحکومت جدید، لباسی از قداست بیوشاند تا کارآئی آن در سرکوب مخالفین و بویژه «خدانشناسان» چپ انقلابی را افزون سازد.

بیک سخن، هرچندکه نظام هستی درمنظراینان بانظام کارمزدی همخوان است بااین وجود اقتضای موقعیت این بود که دولت سرمایه داری نه بنام سرمایه داری و نه حتی بنام انسان، حکومت نکند، بلکه خود را سخنگوی ملکوت و آسمان معرفی نماید.

بنابراین، وظیفه مارکسیسم همانا گشودن راز و رمز، و زدودن هاله ای است که ساختار اجتماعی سرمایه اینچنین فراگرد خود تنیده است؛ وظیفه مارکسیسم آنست که پرده از عورت نظام کاپیتالیستی برگیرد، و بابه تعبیری، نشان دهد که در زیر این نیم کاسه ی کج، کاسه ای دیگر قرار دارد. لذا کسب شناخت درست از ویژگیهای سرمایه داری حاکم و شکل خاص آن، نه فقط از لحاظ اشاعه آگاهی واقعی در بین کارگران در جهت افشاء ذات حقیقی این نوع از سرمایه داری اهمیت غیر قابل انکاری دارد، بل همچنین از نظر مبارزات روزمره پرولتاریای ایران، بعنوان مساله ای با بالاترین اهمیت عملی مطرح است.^۲

لیکن آنچه که در اولین سال پس از انقلاب ۵۷ از دید «راه کارگر» و اینک از نگاه آذرین پنهان مانده است همانا تفاوت مهم و بزرگ میان «کاست حکومتی» و سرمایه داری دولتی است. بعبارتی دیگر آنچه که مارکس آنرا «کاست حکومتی» نام نهاده است هرگز دست به مصادره سرمایه های طبقه بورژوازی نمی زند، و بطور کلی، اساساً درصدد تحقق مالکیت دولت بر بنگاههای بزرگ اقتصادی نیست. لذا این موضوع که آذرین جمهوری اسلامی را نه سرمایه داری دولتی بلکه «کاست حکومتی» تصور نموده نشانگر آنست که وی تفاوت مهم میان این دو شکل را اساساً فهم نکرده است.

نویسنده «چشم انداز و تکالیف»، درست به همین خاطر اصرار دارد که جمهوری اسلامی «دولت سرمایه» است و نه «دولت سرمایه داران»؛ در صورتیکه سرمایه داری دولتی حتی بیش از اشکال متعارف (کلاسیک)، دولت سرمایه داران محسوب میشود. چه، اگر در سرمایه داری متعارف یالیبرال، طبقه اقتصادی بورژوازی از دولت سیاسی اش قابل تمیز است، در سرمایه داری دولتی چنین تمیزی برچیده شده یعنی قدرت استثمار اقتصادی و توان سرکوب سیاسی، در یک دست جمع شده است.

بکلامی دیگر، در اینجا دولت، نه فقط همچنان بمثابه پاسدار مناسبات سرمایه داری (ابزار سرکوب طبقاتی) عمل میکند، بلکه خود راساً بعنوان «کارفرمای بزرگ» نیز ظاهر میشود و بورژوازی نخواستی ای که بصورت هیئت حاکمه خود را متشکل ساخته است بطور جمعی مالکیت بخش اصلی و عمده ابزار تولید، بانکها، بیمه ها و غیره را در اختیار دارد. این تغییر شکل نظام سرمایه داری، همان موضوعی است که مارکس در فقر فلسفه وانگلس در آنتی دورینگ - هرچند بطور مختصر - مورد بحث قرار داده اند و بتلهایم در جلد ۱ و ۲ مبارزه طبقاتی در اتحاد شوروی بطور گسترده به تشریح آن پرداخته است.

وانگهی، امر مالکیت دولت بر بخش بزرگی از اقتصاد، مزیت خاصی رانیز برای جمهوری اسلامی به همراه دارد؛ بگونه ای که از بنگاه های اقتصادی تحت مالکیت خویش در جهت تقویت موقعیت سیاسی بین المللی اش سودجوید. بعبارتی دیگر، در سرمایه داری لیبرال، سرمایه گذار بیهای جدید بنگاههای اقتصادی معطوف به کسب سود است؛ لیکن از آنجا که بنگاههای بزرگ اقتصادی در ایران در مالکیت دولت قرار دارد، اغلب سرمایه گذار بیهای برون مرزی ایران خود رو (سرمایه گذار بیهای هنگفت در جهت براه اندازی سایت تولید در ونزوئلا، سوریه، الجزایر، مصر، آذربایجان، بلاروس، سنگال)، نه با انگیزه سودآوری اقتصادی بلکه پیشبر اهداف سیاست خارجی حکومت (و کوشش در جهت «پارکشی») را تعقیب می کند. لیکن وازسوی دیگر،

اکثر این سرمایه‌گذارها که از پیش کاملاً پیداست که زیانده هستند، این سرمایه‌گذارهای سیاسی، اینک عملاً ایران خود را به بحران مالی کشانیده است؛ یعنی بنگاه اقتصادی غول‌پیکری که نه فقط هر ساله و دائماً افزایش چشمگیر تیراژ بر خوردار است بلکه از نیروی کار ارزان استفاده میکند و نیز قیمت انحصاری تعیین شده برای محصولاتش که در بازار داخلی عرضه میکند بسیار گرانتر از قیمت واقعی (جهانی) آنهاست.

مخلص کلام، با سرنگونی حکومت شاه، در حقیقت بورژوازی جدیدی شکل می‌گیرد که مالکیت در آن بصورت جمعی درآمده است. زیرا که اعضای آن بطور جمعی، فرماندهی بر تولید اجتماعی و نیز حق استفاده از چیزهایی را دارند که از لحاظ حقوقی به دولت تعلق دارد. لذا در پشت ظاهر این مالکیت دولتی، آنچه که عملاً جریان دارد آنست که دستگاههای حکومتی و اعضاء آنها تکیه گاه آن مناسبات اجتماعی ای هستند که به صاحب منصبان و سردمداران امور، امکان میدهد تا بخش روزافزونی از درآمدهای حاصله از استثمار کارگران را تصاحب کنند. یعنی وضعیتی که هیچ ربطی به «کاست حکومتی» و تعریف مارکس از آن، ندارد.

دوم خرداد و گذار جمهوری اسلامی به لیبرالیسم!

گفتیم که سرمایه داری دولتی بطور کلی حکومتی گذرا محسوب میشود و لذا دیرپا زود- و به مقتضیات زمانه- میتواند جای خود را به اشکال کلاسیک سرمایه داری (و یا اشکال نزدیک به آن) بسپارد. آذرین نیز- علیرغم آنکه جمهوری اسلامی را نوعی «کاست حکومتی» متصور است- اما قائل به چنین گذاری هست و لذا پیدایش «دوم خرداد» را از این منظر مورد بررسی قرار میدهد. با این وجود، تحلیلی که وی از این فرایندها می‌نماید حاوی دو ضعف بزرگ است:

اول آنکه، آذرین هنگام توصیف شرایط پیدایش اصلاح طلبان حکومتی، مهمترین عامل یعنی ترس رژیم از نارضایتی روزافزون توده‌های مردم را منکر است!

دوم اینکه وی بر این پندار است که خود جمهوری اسلامی - با همین شکل و شمائل و ویژگی‌هایی که دارد- بخوبی میتواند به یک حکومت لیبرال تبدیل شود!

لیکن پیش از آنکه به بررسی رویکرد آذرین بپردازیم لازم است که ببینیم «دوم خرداد» حقیقتاً چرا و چگونه ظاهر شد و کارکردش چیست؟

برآمد جریان اصلاح طلبان حکومتی - یعنی «شفاق» ایجاد شده در هیئت حاکمه ایران- در وهله نخست باید بعنوان نوعی واکنش در مقابل بحران عمیق و گسترش یابنده سرمایه داری ایران و نارضایتی فزاینده توده‌های مردم، تلقی شود. عبارتی دیگر، رژیم سرمایه داری دولتی- مذهبی جمهوری اسلامی بمثابة یک کل، در مواجهه با وضعیت دشواری که در آن قرار گرفته بود، و در واکنش نسبت به تهدید بالقوه اما واقعی شورش عمومی، بدینسان از درون دوپاره میشود و در درون خویش با خود به نزاع برمیخیزد. چه، پیدایش این تضاد، این «دگرسازی» و تعارض ناشی از آن، اجزاء مختلف رژیم حاکم را اکتیو می‌کند و در جستجوی راه کار عبور از این وضعیت خطرناک، به تک و تابی کامل عیار می‌اندازد. در یک سخن، دستگاه دولت بورژوازی بعنوان یک کل، از این قابلیت بهره‌مند است که به فشار پائینی‌ها و تهدیدی که به این سبب متوجه‌ی او شده است، از طریق «دگرسازی» و «دوپاره شدن»، پاسخ دهد. ۳

در همین ارتباط، این «دوپاره شدن» هیئت حاکمه و این برآمد «دوم خرداد»، بار فریب تازه‌ای را به همراه داشت مبنی بر اینکه رژیم حاکم از درون قابل اصلاح است و لذا نیازی به سرنگونی اش نیست. «فریب تازه»، بویژه از آن جهت ضرورت می‌یافت که توده‌های وسیع مردم که از رژیم حاکم گسسته و خواهان سرنگونی اش بودند، بسوی جناح دیگر خود هیئت حاکمه یعنی بسوی توهم بزرگ «اصلاح‌گری» و «اصلاح‌گران» سوق میدهد و وانمود می‌سازد که مصائب کنونی مردم ایران بهیچوجه ماترک نظام

کاپیتالیستی نبوده بلکه تنها ناشی از «مسائل جانبی» و «اشتباهات جزئی» می باشد که کاملاً هم جبران پذیر و برطرف شدنی است!

این بمعنای چیزدیگری نیست بجز تلاش برای بازسازی مشروعیتی که کاملاً از دست رفته می نمود؛ و در عین حال بمنزله توأمان شدن سرکوب و فریب و بیک کلام افزایش قابلیت و توانمندی حکومت در جهت مقابله با بحران سرمایه داری و تهدیدی که از سوی نارضایتی فزاینده مردم شکل گرفته بود: پیشبرد مؤثرتر مبارزه طبقاتی بورژوازی علیه پرولتاریا.

لیکن، این وضعیت «دوپارگی»، قابلیت دیگر و یا امکان دیگری رانیز، بطورکلی، برای نظام کاپیتالیستی وامی گشاید. و آن اینکه زمانی که عروج جنبش توده های عاصی به آستانه جنگ داخلی رسید، بورژوازی بتواند در واکنشی پیشگیرانه و قبل از آنکه کاراز کار بگذرد، قدرت را از بالا دست به دست کندو به بورژوازی لیبرال (یا اشکال نزدیک به آن) بسپارد تا از این طریق، تحقق قیام عمومی و پیدایش شوراهای مسلح را لحظاتی پیش از وقوع، مانع شده و فروبندد. چه، انتقال و واگذاری تقریباً آرام و بی دردسر قدرت به یلتسین در روسیه، بدون حضور جریان «اصلاح طلبی» گورباچف (و ایفای نقش «پل عبور»، یا، عامل انتقال قدرت به بورژوازی لیبرال)، ممکن نمیشد. بیک کلام در اینجا قصد گفتن آن ندارم که تغییر حکومت در ایران، جزء به جزء و عیناً مطابق الگوی تغییر حکومت در اتحادشوروی خواهدبود. صحبت بر سر کلیشه سازی نیست بل فقط در نظر گرفتن این مسأله است که پیدایش «اصلاح طلبان حکومتی»، دست کاپیتالیسم را برای جلوگیری از وقوع یک جنگ داخلی تمام عیار و پیدایش شوراهای مسلح، بازتر میکند، همین وبس. (مراحل و قانونمندی رشدوتکامل دیالکتیکی جنبش های توده ای- یعنی مراحل روبه اعتلاء، اعتلای انقلابی، موقعیت انقلابی، و نهایتاً قیام- مدتهاست که از سوی بورژوازی نیز فهم شده است حتی اگر دقیقاً با همین اصطلاحات نباشد).

به بیان دیگر، در شرایط فقدان یک جنبش کمونیستی واقعی و نیرومند، بورژوازی بدینسان امکان می یابد تا تمامی کاسه و کوزه های بحران اقتصادی و اجتماعی جاری را بر سر شکل دولتی و مذهب این حکومت بشکند و علت العلل همه مشکلات حاضر یعنی ذات سرمایه داری را از گزند محفوظ نگاه دارد.

بهرترتیب، آنچه که تردیدی در آن وجود ندارد اینست که هریک از دوجناح پدیدآمده از این شقاق (و این گسست در عین پیوستگی)، برای آندیگری همچون «دیگر» (other) است؛ یعنی آنها از یک جنس، و ماهیتاً بورژوائی اند. عمده اختلاف آنان بر سر نحوه مقابله با وضعیت دشواری است که با آن روبرو شده اند؛ منازعه دوجناح هیئت حاکم ایران، منازعه ای واقعی و مربوط به یافتن راه کاری در خور و کارآمد برای خنثی سازی تهدید سرنگونی بتوسط مردم است.

مخلص کلام آنکه، دو عامل زمینه ظهور جریان دوم خرداد در ایران را تشکیل میداد: یکی تهدیدی که از جانب مردم متوجه حاکمیت بود؛ و دیگری فشار بورژوازی خصوصی جهانی و داخلی، یعنی فشاری که همیشه بر سرمایه داری دولتی ایران وارد میشد اما اینک تحت تشدید روند جهانی سازی- پس از فروپاشی اتحادشوروی- افزایش یافته است.

اما نکته اساسی اینست که عامل اولی- یعنی تهدیدی که از سوی مردم متوجه حاکمیت است- نقش اصلی و تعیین کننده ای را در پیدایش اصلاح طلبان حکومتی ایفا کرده است. چه، در صورتیکه سرمایه داری دولتی و مذهبی جمهوری اسلامی فاقد بحران با این ابعاد بود، در صورتیکه امکان داشت در بر همان پاشنه سابق (پیش از دوم خرداد) بچرخد، آنگاه نه فشار بورژوازی جهانی میتوانست حکومت ایران را مساله دار کند و نه مبارزه (یابتر است بگوئیم آه وناله لیبرالهای ترسوی ایرانی) برای ایجاد دولت مطلوبشان.

بعبارتی دیگر آن عامل مهمتر که رژیم حاضر در ایران را به تکاپوی اصلاح و تغییر و تعدیل انداخته است، در وهله نخست واکنش او در مقابله با بحران و نارضایتی عمومی ناشی از آنست و نه جهانی سازی و تمایل بورژوازی لیبرال داخلی. اما نویسنده «چشم انداز و تکالیف» می پندارد که پیدایش «دوم خرداد» هیچ ربطی به نارضایتی توده ها از ادامه وضع پیشین نداشته است و در همین رابطه مینویسد: «چپ رادیکال پلاتفرم دوم خرداد را اساساً چاره جوئی جناحی از رژیم برای مقابله بانفرت و اعتراض توده

هارزیابی می کند.» (ص ۱۹۵)، و درباره دیدگاه خودش عنوان می سازد که: «درمقابل، تحلیل فصل پیش روندهای عینی اقتصادی و اجتماعی ای را بررسی کرد که موجب پیدایش حرکت اصلاحات سیاسی (بمثابه نقطه تلاقی تلاش بخشی از حکومت برای اصلاحات سیاسی متناظر با ضروریات اقتصادی، تلاش بورژوازی برای شکل دادن به دولت خود بورژوازی) شده است.» (ص ۱۹۳)

همانگونه که مشاهده می گردد آذرین رخداد پیدایش اصلاح طلبان حکومتی را، نه در وهله نخست متناظر با ضروریات سیاسی حکومت یعنی تلاش برای تخفیف و مهار نارضایتی توده ها از طریق منحرف ساختن آن، بلکه صرفاً «متناظر با ضروریات اقتصادی و تلاش بورژوازی برای شکل دادن به دولت خود بورژوازی» تلقی میکند!

از همه آنچه که در فوق آورده شد این نتیجه حاصل میشود که توصیف رخداد پیدایش اصلاح طلبان حکومتی از طریق «حرکت تاکتیکی رژیم»، شرح این رخداد بتوسط نوعی «تئوری توطئه»، شرح و توصیف رسائی محسوب نمیشود چرا که عمق امر واقع و دینامیسم آنرا توضیح نمی دهد. امانویسنده «چشم انداز و تکالیف» علیرغم مرزبندی با چنین نظریه ساده انگارانه ای، خود نیز به خطا می رود و پیدایش «دوم خرداد» را تنها از طریق تمایل بورژوازی لیبرال داخلی برای ایجاد دولت مطلوب خویش و نیز شدت گیری روند جهانی سازی، توضیح میدهد. نظریه ای که شکل افراطی و البته عامیانه اش همان است که منشاء هر نوع حرکت و هر نوع تغییر و تحولی را صرفاً مربوط به «بالا نیاها» می داند و بعنوان مثال واقعه برکناری شاه را کار انگلیس و بدلیل شروع مخالفت شاه با آنان تلقی میکند! - رویکردی که گوئی معتقد است مردم هرگز کاره ای نبوده و نیستند تا نیازی به واکنش حکومت برای مهار نارضایتی شان و منحرف ساختن جنبش آنان، وجود داشته باشد!

بسخنی دیگر، نظر آذرین اینست که: «باید پدیده دوم خرداد و کشمکش جناح های رژیم را بازتاب تلاش بورژوازی ایران و دولتش برای یافتن یک راه حل دوره ای و بلندمدت برای بازسازی سرمایه داری در ایران فهمید، و نه اختلاف بر سر شیوه مقابله با نفرت و اعتراض توده ها.» (ص ۱۲۴)

لیکن برخلاف آنچه که آذرین می پندارد، دو موضوعی که او بر شمرده است از یکدیگر منفک نیستند تا بتوان گفت این یک هست و آن دیگری نیست! - آذرین متوجه نشده که این دو مسأله در حقیقت در یک راستا قرار دارند، و به تعبیری، یک چیزاند: تلاش برای مهار نفرت توده ها و «چاره جوئی» برای مقابله با تهدید انقلاب، در واقع بمنزله گشوده شدن امکان استمرار نظم سرمایه داری در ایران است.

بسخنی دیگر وقتی انسان بر این باور باشد که جمهوری اسلامی توانائی انجام رفرمهای اقتصادی و بهبود وضعیت معیشتی مردم را داشته و منبعد نیز دارد، آنگاه کاملاً طبیعی است که منکر مسأله ی تلاش حکومت و منازعه میان جناح های آن «بر سر شیوه مقابله با نفرت و اعتراض توده ها» باشد! - عبارتی حرف آذرین اینست که اساساً «خشم و نفرت مردم» وجود ندارد یا اگر هم اندکی وجود داشته باشد رفرم های حکومتی آنرا از میان برداشته و برخواهد داشت (و چه بسا آنرا با عشق و محبت جاگزین خواهد ساخت)! - لذا وی چنین نتیجه گرفته است که، وقتی علت «خشم و نفرت مردم» وجود ندارد دیگر سخن گفتن از معلول یعنی «چاره جوئی» جناح های حکومت برای مقابله، مهار و منحرف ساختن آن، بی معناست!

اینجاست که دیده میشود میان آن سخن آذرین در باب وجود «پایه مادی رفرمیسم» در ایران کنونی (و بطور کلی توانائی حکومت در انجام رفرمهای اقتصادی)، و این سخن وی مبنی بر نبود «خشم و نفرت» مردم و نیاز به «چاره جوئی» حکومتیان برای مقابله با آن، رابطه ای منطقی وجود دارد و همگی در یک راستا عرضه شده اند.

نکته بعدی در همین رابطه آنست که نویسنده «چشم انداز و تکالیف» در باب چشم انداز جمهوری اسلامی مینویسد: «تلاش برای سامان دادن اقتصاد بر یک مبنای استوار کاپیتالیستی برای یک دوره ی دیگر است.» و «خصیلت اسلامی رژیم حکمی درباره ناتوانی اش در این تلاش نمیتواند باشد.» (ص ۱۲۶)

لیکن برخلاف آنچه آذریں عنوان ساخته است، تازمانیکه جمهوری اسلامی یعنی همین حکومت و باهمین سیرت و صورت برقرار باشد، تبدیل آن به حکومتی لیبرال، ناممکن است. چه، نه فقط به آن سبب که این حکومت حکومتی سرمایه داری دولتی است بلکه شکل مذهبی حکومت و عدم خواستن و توانستن در و انهادنش از سوی جمهوری اسلامی نیز، امکان تغییر لباس آن به حکومتی لیبرال را بکلی منتفی می سازد. سردمداران حکومت کنونی از آنجائیکه بورژوا هستند، واقع بین تر از خرده بورژواهایی همچون ایرج آذریں بوده ولذا بخوبی می دانند که در صورت تسلط لیبرالها بر حکومت، دیگر مجالی برای ایفای نقش «شریک قدرت» و یا «اپوزیسیون حکومتی» نخواهند داشت. بلکه بمحض از کف رفتن تسلط بلامنازع خویش بر قدرت سیاسی، آنچه که انتظار آنها را خواهد کشید همانا برکناری کامل و همیشگی از حکومت و حتی محاکمه، خواهد بود. ۶

لذاتحلیل آذریں بطورکلی از بنیه ای ضعیف، و چشم انداز ارائه شده بتوسط وی مبنی بر اینکه خود جمهوری اسلامی باهمین شکل و شمایل که دارد، روزی به یک حکومت لیبرال تغییر لباس خواهد داد، چنان غیرواقعی است که خاتمی اصلاح طلب، کهنه لیبرال هائی همچون سبحانی و ابراهیم یزدی، و تازه لیبرال هائی همانند سروش و قوچانی، آنرا هرگز وعده نکرده و نسبت به تحقق آن کاملاً ناباورند. و اینکه آنها علیرغم آنکه بسیار مایل اند بهر وسیله و حتی فریبکاری، مردم را از فکر سرنگون خواهی دورکنند اما عاقلتر از آنند که بابیان دروغی به این بزرگی، خود را مضحکه عام و خاص گردانند. از اینرو همه آنها فقط به این بسنده نموده که از «اصلاح پذیری» و «تعدیل» سخن گویند و نه بیشتر، و «چشم انداز» عرضه شده بتوسط آذریں، یابتر است بگوئیم خیال پردازی های این کاسه داغ ترازش، یقیناً آنانرا به خنده می اندازد!

در یک سخن، اینک فقط دوراه برای جریان مسلط و سردمداران اصلی سرمایه داری دولتی- مذهبی جمهوری اسلامی وجود دارد: یا باقی ماندن هژمونیک در قدرت، یا نیستی کامل. آنها بوضوح میفهمند که امر گشایش در لیبرالیزه شدن اقتصادی و سیاسی جامعه، چیزی نیست که بتوان با آن بازی کرد!

همه این مسائل حاکی از آنستکه سرمایه داری دولتی- مذهبی جمهوری اسلامی نمیتواند از طریق گذار مسالمت آمیز و رفرم به حکومتی لیبرال مبدل شود؛ یعنی نه آنگونه که آذریں نوشته است: «این یک رفرمیسم جدید است که میتواند برای اولین بار به رویای دیرپای لیبرالیسم ایران جامه عمل بپوشد.» (ص ۹۷). لذا آذریں این «چشم انداز» نادرستش را، از یکسو به سبب رفرمهای اقتصادی (که فقط در ذهن آذریں به اجرا در آمده و نه در واقعیت) ارائه نموده است، و از سوی دیگر از اصول آکادمیک و عام «عدم ناسازگاری اسلام و مدرنیته» (که در کتاب خویش مفصلاً در باب آن روده درازی کرده) و نیز بر اساس تعمیم کلیشه ای تجربیات برخی از کشورهای شرق آسیا، استنتاج نموده است و نه بر مبنای ویژه گیهای مشخص واقعیت خود ایران.

نیز هیچیک از قدرت مداران جمهوری اسلامی، نه چشم انداز تبدیل «تدریجی و مسالمت آمیز» این حکومت به حکومتی لیبرال، بلکه در بهترین حالت امکان تحقق وضعیتی مشابه چین را مدنظر دارند یعنی دو اقتصاد سرمایه داری دولتی و خصوصی، تحت یک قدرت سیاسی بورژوازی بوروکرات. لیکن در شرایط کنونی حتی تحقق آن نیز در زیر یک علامت سؤال بزرگ قرار دارد. زیرا در اینجا- و برخلاف وضعیت چین- این تهدید وجود دارد که بورژوازی خصوصی از توان افزایش گیرنده اقتصادی، بر علیه قدرت سیاسی بورژوازی بوروکرات و مذهبی، استفاده کند. درست بهمین خاطر است که «سند چشم انداز بیست ساله» همچنان امکان به اجر گذاشتن نیافته است. سندی که در حقیقت، تنها منزه حرکت بسوی تحقق مدل چین است و نه بیشتر، چراکه در آن مؤکد گردیده که صنایع مادر و استراتژیک همچنان در مالکیت و مدیریت دولت باقی خواهد ماند.

مخلص کلام، کاملاً طبیعی است که هم بورژوازی لیبرال ایرانی و هم بورژوازی امپریالیستی (و نیز «اصلاح طلبان حکومتی») از سرنگونی رژیم حاکم بتوسط مردم، بیشتر می ترسند تا از خود جمهوری اسلامی. چه، در صورت تحقق این شکل از سرنگونی، یقیناً شوراها دوباره سبز خواهند شد و چپ انقلابی تقویت می گردد. لذا تاکتیکهای آنها در دوره حاضر معطوف به اصلاح حکومت از درون و بویژه پرهیز از هر حرکتی است که میتواند در راستای انقلابی شدن جو جامعه (سرنگونی خواهی)

قرار گیرد. اما زمانیکه با وقوع شورشهای عمومی وجدی از سوی مردم مواجه شود لاجرم خواهدکوشید بر موج انقلاب سوار شود، تا آنرا مهار و یا منحرف سازد.

اینها بمعنی آنست که حتی در شرایط فقدان حزب کمونیست واقعی و سراسری، یعنی در شرایط نبود یک جنبش کمونیستی نیرومند، این امکان کاملاً گشوده است که جامعه ایران وارد وضعیت انقلابی شود حتی جمهوری اسلامی را سرنگون کند بی آنکه دولت کارگری را برقرار سازد؛ همانگونه که در سال ۱۳۵۷ چنین شد. اما آذین برعکس، معتقد است: «شورشهای کور و تکرار شونده در شهرهای ایران بیشک حاکی از نارضایتی عمومی است، اما بدون حضور نیروی کارگران سوسیالیست نمیتواند به یک وضعیت انقلابی منجر شود.» (۲۱۱). و جالب اینکه وی تنها یک صفحه بعد (یعنی در صفحه ۲۱۲)، ناگهان زیر حرفش می زند و مینویسد: «غیرممکن نیست که انقلاب بدون آمادگی و حضور طبقه کارگر سوسیالیست آغاز شود.»!!
کدام یک از این دو گونه سخن را باور کنیم؟

نیز آذین ادامه میدهد: «در صورت وقوع شرایط انقلابی در ایران، و در صورت ناآمادگی طبقه کارگر، این امکان نیز منتفی نیست که چنین انقلابی، حتی وقتی بسیاری از اصلاحگران فعلی را از گردونه سیاست بیرون میندازد، حلقه ای در تکوین دولت سرمایه داری در ایران گردد.»

اما این سخنان در باب «وقوع شرایط انقلابی در ایران» و لذا بیرون افتادن «اصلاحگران فعلی از گردونه سیاست»، سخنانی است که در منافات با آن گفته های خود آذین قرار می گیرد که عنوان میساخت خود جمهوری اسلامی با همین شکل و شمایل اش، در مسیر گذار تدریجی و مسالمت آمیز به یک حکومت لیبرال است!

بدیگر کلام، اگر آذین عنوان ساخته بود که «این امکان» یا «آن امکان» و یا «آن سومی»، بعنوان چشم اندازهای احتمالی مختلفی مطرح هستند که وی هنوز نمیداند کدام یک از آنها آینده ی وضعیت جاری را بوجود خواهد آورد، چندان مصیبت نبود؛ چرا که این رفتار، تنها بیانگر آن بود که او هنوز به درک درستی از خطوط اساسی روند امور وقایع، نائل نشده است. اما آذین چنان آشفته فکر است که از چشم اندازهای گوناگونی که کاملاً در مغایرت با هم قرار دارند سخن می گوید و در عین حال هریک از آنها را بعنوان چشم انداز قطعی (که گوئی تردیدی در تحقق آن وجود ندارد)، معرفی می سازد!

تفسیر آذین از «گلوبالیزاسیون»!

نویسنده «چشم انداز و تکالیف» از تفسیر خویش در باب تأثیرات «گلوبالیزاسیون» بر ایران، نتیجه میگیرد که بخش موثری از طبقه کارگر ایران به رفاه نسبی رسیده و لذا کل طبقه کارگر از انقلاب رویگردان شده است! - و اینگونه است که وی لزوم سازش با بورژوازی را بعنوان استنتاج عملی ناشی از چنین تفسیری، عرضه داشته است!!
اجازه دهید نظریه او را باز کنیم.

آذین مینویسد: «گرایش رفرمیستی در طبقه کارگر پایه مادی نیرومندی دارد و از گرایشهای پایدار طبقه کارگر است. همانطور که در فصل های گذشته بحث شد، با تحولات اخیر بین المللی در کاپیتالیزم جهانی، این گرایش اکنون در ایران پایه مادی جدیدی یافته است.» (همانجا، ص ۱۹۵)

و بدینسان وی معتقد است که گرایش رفرمیستی می کوشد: «تا بر پایه مادی جدیدی که ایجاد شده بخشی از طبقه کارگر را ممتاز و از باقی طبقه جدا کند.» (همانجا، ص ۷۶)؛ و آذین نتیجه گرفته است که این بمعنی چیز دیگری نیست بجز: «شقه کردن طبقه کارگر و بدل کردن یک بخش مؤثر طبقه به دنباله سرمایه.» (همانجا، ص ۷۱)

لیکن در این مناظره فرضی، مامی پرسیم: دقیقاً کدام بخش از طبقه کارگر مد نظر آذین است؟
وی پاسخ میدهد: «کارگران شاغل در صنایع با تکنولوژی بالا» و نیز «کارگران نیمه ماهر در صنایع کاربر در تولید صادرات.» (همانجا، ص ۷۷)

بنابراین در اینجا لازم است که وضعیت دستمزد و معیشتی آن بخش از کارگرانی که به زعم آدرین، اکنون نقش پایه مادی جدید فرمیسم و عامل «شکاف عینی در طبقه» و بدل شدن به «دنبالچه سرمایه» را ایفا میکنند را مورد بررسی قرار دهیم. و بعنوان مثال کارگران صنایع خودروسازی.

همه میدانند که متوسط درآمد ماهیانه کارگران خودروسازی در ایران (در سال جاری) چیزی حدود هفتصد هزار تومان است که تقریباً دو بیست هزار تومان از آن، از طریق اضافه کاری اجباری (و پاداشهای مربوطه) تامین میشود؛ یعنی اضافه کار اجباری در نود درصد از تعطیلات رسمی و نیز پنجاه درصد از مجموع جمعه های سال. بیک کلام مبلغ هفتصد هزار تومان درآمد ماهیانه، تحت چنین استنثار وحشیانه ای دریافت میشود نه برای ۴۴ ساعت کار در هفته. تازه اگر فشرده سازی روز افزون نیرو، و نیز سرعت بالای خط تولید را به حساب نیاوریم یعنی آنچه که در واقع واپسین قطرات شیر جان کارگران رامی مکد و در پایان یک شیفت کاری، گویی جنازه ی آنان را بسوی خانه روان می سازد.

اینست آن «رفاه نسبی» و آن «وضعیت ممتاز»، که آقای آدرین از وجود آن دم می زند!

به سخنی دیگر، در صورتیکه کارگران خودروساز، تحت ۴۴ ساعت کار در هفته، دستمزدی ماهیانه ۱/۵ میلیون تومان دریافت می کردند و آنگاه آدرین از تمایل آنان به تبدیل شدن به «دنبالچه بورژوازی» سخن می گفت، کاملاً محق بود؛ اما حقیقت امر، هرگز اینچنین نیست. عبارتی دیگر، شکاف میان درآمدهای بخش از کارگران و بقیه، البته وجود دارد؛ اما نکته اینجاست که اولاً این اختلاف دستمزد بدلیل شدت بیشتر استنثار است و بورژوازی پوست آنها را دوبار می کند؛ ثانیاً (این بالاتر بودن دستمزد) همچنان در درون محدوده ای قرار دارد که زیر خط فقر است حتی اگر خط واقعی فقر را هشتصد و پنجاه هزار تومان فرض کنیم و نه بیشتر.

نیز دریافتی کارگران صنعت نفت، اندکی بیش از خودروسازان است. اما آنچه که آدرین ادعای کند، فاصله ای فاحش دارد. اینها همه که گفته شد، بیانگر آنست که آدرین بهیچوجه درکی حقیقی از واقعیت ایران ندارد. عبارتی دقیقتر، آدرین نیز همچون نگارنده این سطور روشنفکری خارج نشین است، با این تفاوت که وی هنگام سخن گفتن از وضعیت معیشتی کارگران ایران، در حقیقت کارگران اروپا، یعنی محیط زندگی خودش را، در پیش چشم داشته است. (شورش چندسال پیش در فرانسه و برخی نقاط دیگر اروپا، و نیز وضعیت برلین در اول مه سال جاری، نشانگر آنست که «آرام بودن» طبقه کارگر کشور های پیشرفته صنعتی نیز - برخلاف تصور آدرین - امری بادوام نیست!)

لازم به ذکر است آنگاه که آدرین گفته بود: «این گرایش اکنون در ایران پایه مادی جدیدی یافته است»، آن «اکنون»، در واقع سال ۱۳۷۹ یعنی تاریخ نگارش کتاب «چشم انداز و تکالیف» بوده است. با این وجود او نمیتواند مدعی شود توصیفش از وضعیت طبقه کارگر ایران، مربوط به سال ۱۳۷۹ بوده که اینک یعنی سال ۱۳۸۸، مصداقش را از دست داده است. آدرین نمیتواند چنین ادعایی را مطرح کند چرا که همه میدانند چنین چیزی نه در آن زمان و نه در این زمان، وجود نداشته و ندارد!

بهر ترتیب، آدرین بنا بر همین «کشف خیره کننده» اش مبنی بر اینکه اکنون در ایران بخش موثری از کارگران بلحاظ عینی تبدیل به «پایه مادی فرمیسم و دنبالچه بورژوازی» شده اند، می افزاید: «معضل اصلی فقدان خودآگاهی طبقاتی نزد توده کارگران نیست، بلکه وجود یک شکاف عینی در طبقه است.»! (همانجا، ص ۷۵)

لیکن همانگونه که گفتیم رکود جنبش کارگری در ایران و عدم مبارزه جوئی آن در سالهای اخیر، نه به سبب «وجود یک شکاف عینی در طبقه»، بلکه به علت اختناق حاکم و قرارداد موقت (یعنی ترس کارگران از اخراج) است. مضافاً، آنگاه که درباره ایران سخن میگوئیم، سخن از کارگرانی در میان است که عمدتاً بسیار جوانند؛ کارگرانی که بدلیل رکود جنبش کارگری طی سالهای طولانی، فاقد تجربه اعتصاب - بویژه اعتصاب پیروزمند - هستند؛ کارگرانی که هرگز - و بدلیل فقدان حزب کمونیست واقعی - در معرض هیچگونه تبلیغات منظم سوسیالیستی قرار نداشته اند، البته در صورتیکه «حزب کمونیست» دروغین آقایان حکمت و آدرین و احزاب پفکی مشابه را به حساب نیاوریم که در واقع نیز نمیتوانیم به حساب آوریم؛ کارگرانی که حتی فاقد تجربه ی

مبارزات اتحادیه ای یعنی فاقد حداقل و کف آگاهی طبقاتی اند بلکه بصورت یکطرفه در معرض تبلیغات جمهوری اسلامی و بورژوازی امپریالیستی قرار دارند و از اینرو (هنوز) ناباور به قدرت همبستگی خود.

مخلص کلام، نه فقط آن بخش از کارگران مورد نظر آذرین، از رفاه نسبی برخوردار نیستند بلکه خیل مهندسين شاغل در همان شاخه های پیشرفته صنعت نیز فاقد این رفاه مادی اند، مگر معدودی از آنها که در پستهای مدیریتی قرار دارند. آذرین حتی از اخبار عادی که در روزنامه های رسمی ایران در باب فقر و بیکاری رایج منتشر میشود بی اطلاع است؛ اخبار روزمره در باب مسافرخشی ده هزار پزشک عمومی در خیابانهای تهران، و اینکه چه هزار مهندس کشاورزی طی سالهای اخیر مشغول کار در آژانسهای مسافری هستند؛ اخبار روزمره در باب اشاعه فحشاء و پدیده بیسابقه و شگفت آور خیل «دختران فراری»، گسترش بزهکاری، طلاق و اعتیاد؛ یعنی مصائبی که در اغلب آنها، جامعه سرمایه داری تحت حاکمیت جمهوری اسلامی، به کسب رکورد جهانی نائل شده است!

به بیان دیگر شرایط جاری در ایران بگونه ای است که گرانی مردم رابه تنگ آورده و خود حکومتی ها از افزایش شدیدتر آن در سال جاری سخن می گویند. احمدی نژاد اخیراً از مردم خواسته بود که از این پس کمر بندهای خود را محکم تر ببندند؛ موسوی در توضیح علت ورود خود به انتخابات ریاست جمهوری، از «احساس خطر» سخن می گوید و محسن رضائی - بگفته خودش - جمهوری اسلامی را در لبه پرتگاه می بیند. همه اینها نشانگر آنست که نظریه آذرین در باب وجود پایه مادی رفهرمیس در جنبش کارگری و لذا رویگردانی کارگران از انقلاب (نظریه ای که وی ۹ سال پیش آنرا مطرح کرده بود)، کاملاً غلط از آب درآمده است!

حال به مهمترین مساله یعنی به استنتاج عملی آذرین از تحلیل هائی که ارائه کرده است می رسیم. بعبارتی دیگر، توهم ایجاد رفاه نسبی برای بخش موثری از کارگران ایران، و بطور کلی، توهم توانائی جمهوری اسلامی در تحقق رفهرم های اقتصادی، در واقع همان تکیه گاه اصلی نظریه آذرین در باب لزوم دنباله روی از بورژوازی است. و اینکه نویسنده «چشم انداز و تکالیف»، کوشیده است تا این سیاست ساز شکارانه خویش را تحت عنوان عجیب «نپ در اپوزیسیون» - یعنی زیر لوای نام لنین - عرضه کند!

ماهیت لیبرالی نظریه «نپ در اپوزیسیون»!

گیریم که دولتی بودن ساختار سرمایه داری در ایران کنونی، چیزی نیست که با حکومت جمهوری اسلامی سرشته باشد بلکه این حکومت بهمان سهولت که میتوان پیراهن کهنه ای را از تن بدر آورد، قادر است آنرا دور بیاندازد بی آنکه آب از آب تکان بخورد و بی آنکه مردمی که وی آنها را برای برقرای حکومت «مستضعفین» در ایران و گسترش آن در جهان به فداکاری و قربانی دادن تشویق کرده بود کوچکترین واکنشی از خود نشان دهند؛ و گیریم که بر اساس نظریه آذرین در باب «عدم مغایرت اسلام و سرمایه داری»، حکومت جمهوری اسلامی با شکل مذهبی حکومتش نیز - یعنی با عبا و عمامه و «ولایت مطلقه فقیه» - بتواند بهمان سهولت فوق الذکر اینچنین کند، و خود را مبدل به یک رژیم لیبرال گرداند؛ اصلاً گیریم که جمهوری اسلامی، نه سرمایه داری انحصاری دولتی بلکه نوعی «کاست حکومتی» باشد؛ و نیز گیریم که «گلوبالیزاسیون» توانسته است برای جمهوری اسلامی چنان موقعیتی را فراهم سازد که وی از طریق به اجرا گذاشتن «یک رفهرمیس جدید»، برای قشر موثری از طبقه کارگر ایران رفاه نسبی ایجاد نموده و آنرا به «پایه مادی رفهرمیس جدید» و «دنبالچه بورژوازی» بدل سازد؛ و بیک کلام بیائید فرض کنیم آنچه که آذرین توصیف کرده است همانا عین واقعیت باشد. حال پرسش اساسی اینست که: چه باید کرد؟

اینجاست که دوپاسخ طبقاتی مختلف رخنمون می گردد:

پاسخ اول: مارکسیستها بخوبی میدانند که این دوره های ماه عسل سرمایه داری، امری گذراست و این نظام طبقاتی بر مبنای قوانین ذاتی اش، مجدداً به مرحله رکود و بحران ورود خواهد یافت؛ و لذا فروکش کردن جنبشهای توفانی طبقه کارگر و زحمتکشان، بدون تردید امری موقت است. این بمعنی آنستکه در استراتژی و تکالیف طبقه کارگر مبنی بر عدم تمکین و سازش

باحکومت کاپیتالیستی، یعنی درکوشش برای بمیدان آمدن پرولتاریای آگاه از اهداف خود، باهدف تسخیر قدرت سیاسی، هیچ تغییری ایجاد نخواهد شد. ناگفته پیداست که این پاسخ مارکسیستی به پرسش فوق (چه باید کرد؟)، صرفاً مختص به دوران کنونی - دوران امپریالیسم- نیست که لنین آنرا «سرمایه گنبدیده» نامیده است، بلکه حتی سرمایه داری رقابت آزاد رانیز در بر می گیرد و سرمایه مارکس بنیاد تئوریک مقوم آن است. بهمین خاطر است که مساله «رکود جنبش کارگری»، نه مارکس وانگلس رابه سازش با قدرت سیاسی بورژوازی سوق داد و نه لنین را.

اما پاسخ دوم: رفرمیست ها وضعیت مورد نظر آذریین رابه مستمسکی برای سازش با حکومت بورژوائی مبدل می سازند. و اینچنین است که نویسنده «چشم انداز و تکالیف»، در پاسخ به سوال چه باید کرد؟، می نویسد:

«در تمام این فصل من مدام بر دوره جدید و «تکالیف تازه» تاکید کرده ام. تازگی این تکالیف از ضرورت دخالت گرایش سوسیالیستی در عرصه طرح واتخاذ سیاستهای اقتصادی مایه می گیرد؛ و این یعنی ترجیح یک دسته از اقدامات و سیاستهای اقتصادی کاپیتالیستی بردسته ای دیگر». (ص ۸۴، تاکید از آذریین است)

لیکن از آنجائیکه چنین سخنانی از وضوح کامل برخوردار نیست (هرچندکه بوی بدی از آن به مشام می رسد!) مادرخواست می کنیم که آقای آذریین شفاف تر سخن بگوید. او مینویسد:

«طبقه کارگر میتواند.... وزن خود را پشت سر این یا آن سیاست اقتصادی معین ببندد». (همانجا، ص ۷۷) ۴

و آذریین ادامه میدهد:

«بنابر این به یک معنا میتوان گفت که تکالیف جدید ما را، میتوان معادل ضروری شدن «نپ» در اپوزیسیون دانست».!! (همانجا، ص ۸۵)

لیکن پیش از پرداختن به این تعبیر و این «شاهکار» که آذریین ارائه می کند، لازم است ببینیم که ماجرای موسوم به «نپ» و تعریف لنین از آن چه بوده است.

من بررسی گسترده تر «نپ» لنین رابه جلد دوم این اثر موکول میکنم اما در اینجا تا این حد لازم به ذکر است که، پس از اتمام جنگ داخلی طولانی در روسیه و استقرار قدرت سیاسی پرولتری، آنچه که اجرای «نپ» را ضروری می ساخت از یکسو، ایزوله ماندن انقلاب روسیه یعنی محروم ماندن آن از کمک های اقتصادی برادرانه پرولتاریای اروپا بود که هنوز بقدرت سیاسی دست نیافته بودند؛ و از سوی دیگر عقب ماندگی اقتصادی شدید روسیه و نیز فروپاشی اقتصادی وقحطی گسترده (ناشی از جنگ داخلی طولانی).

در چنین وضعیت بحرانی حتی وخیمی بود که حکومت پرولتری روسیه بلا جبار امتیازات اقتصادی معینی به بورژوازی میدهد، و یابه تعبیری، چندگام مشخص در مقابل آن پس می نشیند. از این منظر، سیاستی که بر طرح اقتصادی موسوم به «نپ» حاکم بود، بیشک سیاستی انقلابی و مدبرانه محسوب میشد چرا که در وهله نخست در صدد بود که تحت چنین شرایط بسیار بد داخلی و جهانی، دولت پرولتری را از خطر سرنگون شدن محفوظ بدارد. ۷

به هر ترتیب، بدون شک «طرح اقتصادی نوین» (که به اختصار «نپ» نامیده میشد) در جهت پیشرفت اقتصادی جامعه روسیه بود. اما ظاهراً آذریین فراموش کرده که اجرای این طرح اقتصادی، فقط آنگاه در دستور روز بلشویکها قرار گرفت که تکلیف قدرت سیاسی کاپیتالیستی معلوم شده بود، و نه قبل از آن!

به سخنی دیگر، آنچه که بالاتر دیداست و نیازی به بررسی بیشتر ندارد این حقیقت محض را شامل میشود که تفاوت بزرگ و تعیین کننده ای در مفهوم «نپ»، میان نگرش لنین و آذریین وجود دارد. و آن اینکه در نگاه لنین، موضوع به اجرا گذاشتن «نپ» - یا «سازش با بورژوازی»، یا «عقب نشینی در مقابل بورژوازی» - در واقع پس از تسخیر قدرت سیاسی و برای حفظ آن صورت پذیرفته بود، و در نگاه آذریین پیش از تسخیر قدرت سیاسی و برای صرف نظر کردن از آن!!

نویسنده «چشم انداز و تکالیف»، بدینسان حرکت تاکتیکی خاصی از بلشویکهارا، از بطن تاریخی مشخص آن جدامی کند و به متن تاریخی اساساً دیگرگونه ای وصله می زند؛ یعنی حرکت تاکتیکی عقب نشینی موقت در مقابل سرمایه تحت شرایطی که قدرت سیاسی تسخیر شده است را، به شرایطی تعمیم می دهد که بورژوازی هنوز در قدرت سیاسی، حی و حاضر است!!

جان کلام آنکه، از نظر لنین، تا اکتبر ۱۹۱۷، امرتدارک برای سرنگونی قدرت سیاسی تزاریسم و سپس کاپیتالیسم، بدون کوچکترین تردیدی، مقدم بر «رشد اقتصادی» است؛ وگرنه، باید در همان دوران حکومت کرنسکی و حتی دوران حکومت تزار، خواستار رشد اقتصادی روسیه- یاقول آذرین «نپ در اپوزیسیون» - میشد؛ بویژه آنکه روسیه دوران تزار و کرنسکی بمراتب عقب افتاده تر از ایران کنونی بود لذا طرح چنین رویکردهائی بسیار توجیه پذیرتر می نمود!

اما آذرین که گوئی خوانندگانش رابچه تصور نموده و می خواهد آنان را اغفال کند، لزوم اولویت تسخیر قدرت سیاسی بتوسط پرولتاریا در نگرش لنین را کتمان می کند و بدینسان به تلاش طبقه کارگر برای رشد اقتصادی تحت حاکمیت کاپیتالیستی اصرار می ورزد!

تاکنون هیچکس اینگونه موزیانانه و رذیلانه لنین را تحریف نکرده و آراء او را وارونه جلوه نداده است!

آذرین به همین جهت عنوان می سازد که به اجر گذاشتن «نپ» از سوی بلشویکها بخاطر آن بود که:

«شکل کم دردتری از کاپیتالیسم برای طبقه کارگر و کلاً فرودستان جامعه باشد.»!! (ص ۸۵)

در صورتیکه طرح اقتصادی «نپ»، در واقع، مرحله ای از تحقق هدف نهائی پرولتاریا محسوب می شد یعنی سیاست انقلابی پرولتاریای مستقر در قدرت، آن را تعیین کرده بود.

بنابراین، حرف آذرین اینست که، از آنجائیکه «نپ» مطرح شده بتوسط لنین، هیچگونه ربطی به سیر تاریخی مبارزه طبقاتی پرولتاریا و پیشبرد هدف نهائی این طبقه نداشته بلکه صرفاً برقراری «شکل کم دردتری از کاپیتالیسم» را مدنظر داشته است، پس نظریه اش موسوم به نپ در اپوزیسیون یعنی: «تکالیف تازه مورد بحث در این نوشته برای حل مساله «سیرتاریخ» طرح نشده اند»!! (همانجا و همان صفحه)

بکلامی دیگر آذرین بدینسان معتقد است که اساساً ما برای «تاریخ» کار نمیکنیم بلکه صرفاً برای همین امروز کار میکنیم و لذا باید بررسی کنیم و ببینیم که کدام بخش از بورژوازی منافع روزمره ما را بهتر و بیشتر تامین میکند آنگاه وزن طبقه کارگر را پشت سر او بیاندازیم!

بهمین ترتیب وی عملاً از خوانندگانش می خواهد که سیاست انقلابی تعیین شده از سوی پرولتاریای مستقر در قدرت، سیاست انقلابی ای که بر طرح اقتصادی لنین موسوم به «نپ»، حاکم بود را نادیده بگیرند:

«ابدأ لزومی به ایده آلیزه کردن سیاست اقتصادی مرجع ما در این یا آن مورد نیست.»!! (همانجا، همان صفحه)

این سخن که، «نپ» لنین را ایده آلیزه نکنید، معنای دیگری ندارد بجز اینکه آذرین می خواهد بگوید هر کس از وجود سیاست انقلابی ناظر بر «نپ» لنین کلامی به میان بیاورد، ایده آلیست است!!

اینجاست که می بینیم با یک شامولتی باز حرفه ای طرف هستیم!- و اینکه تاکنون به فکر هیچ اپورتونیست کامل عیاری- حتی کائوتسکی پس از ۱۹۱۴ نیز- نرسیده بود که صرف نظر کردن از مبارزه انقلابی طبقاتی را، از این طریق توجیه کند!- به عقل ناقص اکثریتی ها نیز خطور نکرده است که برای جانداختن نظریه سازشکارانه خویش (و مشابه نظریه آذرین)، به «نپ» ولنن استناد کنند!

آفرین بر این قدرت «خالقه» و «ابتکار»!

به بیان دیگر، نویسنده «چشم انداز و تکالیف» می گوشت بر سیاست انقلابی ناظر بر طرح اقتصادی «نپ»، یرده بکشد تا بتواند لزوم مبارزه انقلابی پرولتاریا برای سرنگونی قدرت سیاسی کاپیتالیستی را غیر ضروری و منتفی اعلام کند!

امامضحکه ای که آذرین بر اه انداخته، تمامی ندارد. نگاه کنید!

اومی نویسد: «در ۱۹۲۱، حتی در شرایطی که یک دولت کارگری بر سر کار بوده لنین و بلشویکها آشکارا به برقراری نوعی سرمایه داری عقب نشستند.»! (ص ۸۴، تاکید از منست)

منطق چنین سخنانی، این استنتاج ناگزیر را پی آیند دارد: پس چرا حال که دولت کارگری بر سر کار نیست ما عقب ننشینیم!! اگر آذرین مدعی شود که نگارنده حاضر سخن او را مصادره به مطلوب نموده است، آنگاه لازم می گردد که توضیح دهد قصدش از کاربرد عبارت «حتی در شرایطی»، چیست؟

بعبارتی دیگر، خواننده نکته بین خوبی میتواند تشخیص دهد که میان دو جمله فوق الذکر - جمله آذرین و استنتاجی که ما ارائه کرده ایم - پیوند منطقی و پی آیندی معقولی برقرار است؛ اما آذرین بایبان جمله اول، مودیانۀ کوشیده است تا استنتاج مشخص مزبور را (بی آنکه مستقیماً بر زبان آورد) القاء کند و خواننده اش را بسوی نتیجه گیری دلخواه خود، سوق دهد!

مضافاً، مارکسیستها می دانند که جنبش انقلابی طبقه کارگر تازمانی که بتواند به تسخیر قدرت سیاسی نائل شود لاجرم از دوره های فراز و فرود خواهد گذشت، بی آنکه به سبب شکست انقلاب، سیاست سازش با قدرت سیاسی کاپیتالیستی را پیشه کند. چرا که التزام به تلاش و تدارک برای سرنگونی دولت بورژوازی همانا پرنسیب پایه ای مارکسیسم انقلابی است. و درست به همین خاطر، نه مارکس و انگلس به سبب شکست کمون پاریس، سیاست سازش با دولت بورژوائی را تجویز کردند و نه لنین پس از فروکوبیده شدن انقلاب ۱۹۰۵ و عقب نشینی وسیعی که بر جنبش انقلابی تحمیل شده بود طرح بانمک «نپ در اپوزیسیون» را مطرح می کند. و اینکه در مواردی که جنبش انقلابی پرولتاریا به شکست می انجامد جمله قصاری از مارکس وجود دارد که آویزه گوش مارکسیستها است: «انقلاب مرد، زنده باد انقلاب!» اما آذرین برعکس، و در دلیل تراشی برای دفاع از نظریه سازشکارانه اش و شرافتمندانه جلوه دادن آن، مینویسد: «مساله انتخاب شرکت تراست در یک شرایط عمومی عقب نشینی که به کل طبقه کارگر در این برهه تاریخی تحمیل شده است.»!! (همانجا، ص ۸۵)

بکلامی دیگر، آذرین تفسیری کاملاً دلخواهی و تماماً غلط از آراء مارکس و بویژه لنین ارائه میدهد تا بتواند نیاز خودش را بر طرف کند: نیاز به سازش با قدرت سیاسی کاپیتالیستی!

مضافاً، به نمونه ای دیگر از کوششهای اغواگرانه این استاد اغواگری توجه کنید!

اومینویسد: «از اینرو شاید بتوان (شاید هم نتوان!) عدم تکافوی نفس طرح مطالبات طبقاتی و ضرورت نشان دادن عملی بودن خواستهای طبقه کارگر را نیز نشانه یک درجه کیفی رابطه طبقه کارگر و جامعه بطور کلی تلقی کرد.»! (ص ۸۶، پراانتز از من است)

نویسنده «چشم انداز و تکالیف» بدینسان در صدد است که موضوع را بهم بیچاند و قلمبه گوئی کند تا بتواند ماهی مقصود خویش را صید نماید!

از اینرو در صورتیکه بخواهیم این سخنان آذرین را به زبانی ساده و صریح ترجمه کنیم، آنگاه خواهیم داشت: «عدم تکافوی نفس طرح مطالبات طبقاتی»، بمعنای این است که فکر انقلاب و کوشش برای تدارک آن، «تکافو» نمی کند و لذا طبقه کارگر باید با دست شستن از آن، صرفاً بدنبال خواستهایی باشد که عملی بودن فوری آن کاملاً محرز است، سرمایه داری را «بی دردتر» می کند و «شرکتر» است: «نپ در اپوزیسیون»!

لیکن آذرین پس از بیان این «تکالیف تازه»، و این نظریه سوسیال-رفرمیستی، و البته بشرط پذیرش آن از سوی کارگران، زیر بغل آنان هندوانه می گذارد و این پذیرفتن را: «نشانه یک درجه کیفی عالیتر رابطه طبقه کارگر و جامعه بطور کلی»، معرفی می کند، و در افزوده ای دیگر قید می نماید: «همه اینها را میتوان نشانه یک رشد کیفی در مبارزه طبقاتی در ایران دانست.»!! (همان صفحه)

نیز در همین رابطه، محل ذکر است که هر کارگر اعتصاب دیده ای - آنگاه که اعتصاب در گرفته و مدیران کارخانه در تکاپوی فرو خواباندن آن هستند - سخنانی از این دست را از زبان مدیرانش شنیده است: خواسته ای که برایش دست از کار کشیده اید

چیز غیر منطقی ای نیست بلکه حق شماست، باین وجود شما کارگران بعنوان یکی از صاحبان جامعه باید مسئولانه تر رفتار کنید و با طرح خواسته های خود حیات کل جامعه را نیز مدنظر قرار دهید!

حال به این سخنان نویسنده «چشم انداز و تکالیف» دقت کنید:

«به این معنا که طبقه کارگر اکنون نه فقط بمثابه یک صنف در پی گرفتن حق خود از صاحبان جامعه است، بلکه اکنون دستکم بعنوان یکی از صاحبان جامعه این مسئولیت را دارد که نشان دهد طرح خواسته های خود حیات کل جامعه را نیز مدنظر دارد.»!! (همانجا، ص ۸۶)

بعبارتی دیگر آذین کارگران ایران را «یکی از صاحبان جامعه» ای معرفی می کند که در حقیقت جامعه ای کاپیتالیستی است و فریبکارانه از آنان می خواهد که «حیات کل جامعه» ای را مدنظر بدارند که در واقع تحت قدرت اقتصادی و سیاسی سرمایه داری اداره میشود!

نکته بعدی آنکه، ما قبلاً نشان دادیم که گرایش سازشکارانه آذین در حال تسری به دیگر عرصه ها نیز هست. در همین رابطه به این سخنان وی توجه کنید:

«حتی در مقطعی ممکن است طبقه کارگر... تشکیل یک دولت ائتلافی (یعنی دولتی غیر سوسیالیستی و غیر کارگری) را به صلاح خود ببیند.»!! (همانجا، ص ۱۸۳)

سخنان فوق کاملاً آشکار میسازد که «دولت ائتلافی» مورد نظر آذین، دولت ائتلافی پرولتاریا با متحدین انقلابی اش (یعنی نمایندگان خرده بورژوازی فقیر) نیست بلکه وی آشکارا ائتلاف و تشکیل دولت مشترک پرولتاریا و بورژوازی را مد نظر دارد؛ یعنی چیزی شبیه همان دولت کرنسکی و حضور منشویکها و اس آر ها در آن!

بیک کلام آذین در اینجا کپی خنده داری از موضع خرده بورژوایی منشویکها و اس آر ها در فوریه ۱۹۱۷ (که اینک از طریق «سوسیال دموکراسی» اروپائی نیز تبلیغ میشود!) ارائه میدهد و میکوشد آنرا بعنوان سیاست «مارکسیسم انقلابی» جابزند؛ یعنی همان «دولت ائتلافی» ای که بلشویکها بجای تن دادن به آن، در صدد سرنگونی اش برآمدند!

به بیانی دیگر، پس از قدرت رسیدن بورژوازی در انقلاب فوریه، کمیته مرکزی بلشویکی مستقر در روسیه سیاست «هل دادن» دولت مزبور را در پیش گرفت و لنین بمحض ورود به روسیه چنین سیاستی را به باد حمله میگردد. این بمعنی آنست که حتی کمیته مرکزی یاد شده نیز هرگز از لزوم «دولت ائتلافی» (با بورژوازی) دم نمی زد، بلکه فقط منشویکها و اس آر ها بودند که چنین رویه ای را در پیش گرفته بودند. لذا آنچه که آذین می کوشد به نام لنین جابزند، نه فقط هیچ ربطی به لنین ندارد بلکه از نظریه ی پاسیفیستی کمیته مرکزی یاد شده نیز فروتر است: سازشکاری ناب!

آذین منکر این اصل بدیهی است که دولت ائتلافی پرولتاریا با بورژوازی، هرگز نمی تواند مورد نظر مارکسیستها قرار گیرد؛ به این دلیل ساده که بورژوازی فقط آنگاه که در تنگنا قرار گیرد، برای دفع الوقت نمودن، برای خسته کردن انقلاب، و برای آنکه بتواند مسئولیت بحران اجتماعی سرمایه داری را به گردن وزرای کمونیست و حضور آنان در دولت ائتلافی بیافکند، از نمایندگان پرولتاریا می خواهد که به شرکت در دولت بپردازند. اما بمحض آنکه انقلاب از نفس بیفتد و فروکش کند، این بازی را خاتمه خواهد داد. از اینرو فقط پخمه های خرده بورژوا هم چون منشویکها و اس آر های فوریه ۱۹۱۷ و نیز ایرج آذین هستند که استعداد فرو غلتیدن در این دام مهیب را دارند. بیک سخن، اقدام به ایجاد دولت ائتلافی بورژوازی و پرولتاریا - در هر مقطعی و تحت هر شرایطی - به امر پیشبرد مبارزه انقلابی طبقه کارگر ضربه میزند و شرایط سرکوب انقلاب را تأمین می سازد.

بدینسان دیده میشود که کفایت برای لحظه ای سر خود را برگردانده و از آذین غفلت کنیم، آنگاه وی به جانب ائتلاف با بورژوازی، و بطور کلی، بسوی اردوگاه بورژوازی متواری خواهد شد!

در همین راستا به این نکته نیز دقت کنید:

نویسنده «چشم انداز و تکالیف» به جهت اینکه اساساً فکر تدارک برای تسخیر قدرت سیاسی بتوسط پرولتاریا را منکوب و موضع سازشکارانه اش را استحکام بیشتری بخشد، اینبار سخن از آن میدارد که: «هیچ تاکتیکی در سطح خیلی انتزاعی حرام نیست، اما این کمی به تشخیص تاکتیک صحیح در یک موقعیت معین نمی کند.» (همانجا، ص ۱۹۴)

آفرین! این سخن بطور کلی غلط نیست بلکه باید دید که گوینده ی آن چه نیئی را تعقیب میکند؟

نخست آنکه، ما درباره روش دیالکتیکی، چرایی و چگونگی مبادرت به «انتزاع» از سوی مارکسیستها، به اندازه کافی در این دفتر سخن گفته ایم اما نمیدانیم که این سخن آذرین مبنی بر سطح «خیلی» انتزاعی، چگونه میتواند به مارکسیسم ربط پیدا کند؟- لابد وی معتقد است که «انتزاع»، در چند (شاید هم چندین!) سطح مختلف امکان پذیر است: سطح اندکی انتزاعی؛ تا حدودی انتزاعی؛ خیلی انتزاعی؛ و خیلی خیلی انتزاعی!!

بهر ترتیب، آذرین در توضیح این سخن که «هیچ تاکتیکی در سطح خیلی انتزاعی حرام نیست»، (در زیر نویس کتاب خویش) عنوان می سازد:

«تندروتر از موضع بلشویکها نسبت به دولت موقت در فاصله آوریل و اکتبر ۱۹۱۷ کمتر چیزی بتوان در تاریخ جنبش کارگری پیدا کرد. اما همین بلشویکها، وقتی ژنرال کورنیلف به قصد براندازی دولت موقت به پایتخت لشکر کشید، حفظ توازن قوا با دولت موقت را بهتر از پیروزی کورنیلف ارزیابی کردند و از اینرو علیه کورنیلف بسیج شدند.» (ص ۲۳۸)

بله، آذرین بدینسان میکوشد این همسوئی لحظه ای و اجتناب ناپذیر بلشویکها بابت دولت کرنسکی، که به سبب خنثی سازی کودتای کورنیلف صورت پذیرفته بود را، همسنگ سیاست سازشکارانه خویش با حکومت کاپیتالیستی ایران جلوه دهد!- بعبارتی دیگر آذرین، نه فقط بایادآوری نظریه لنین در باب «نپ» بلکه اینک از طریق توضیح سازش لنین بابت دولت کرنسکی (علیه کورنیلف)، گویا سازشکاریهای پی در پی و متوالی لنین با بورژوازی را، رصد کرده است!! (آذرین فراموش کرده که یک مورد دیگر از سازشکاری لنین بابت بورژوازی را ذکر کند: صلح برست- لیتوفسک. یعنی همان قرارداد «سازش (!)» بابت بورژوازی امپریالیستی، که در واقع بخاطر حفظ قدرت سیاسی پرولتری در روسیه و جلوگیری از سقوط آن، انجام شده بود).

آری، نویسنده «چشم انداز و تکالیف» بطریقی سخن میگوید که گویا امر «سازشکاری بابت بورژوازی» در نگرش لنین، از چنان جایگاه رفیعی برخوردار بوده که او (یعنی لنین) برای انجام آن، هیچ فرصتی را از دست نمی داده است!- آذرین ظاهراً بدینسان میخواهد نتیجه بگیرد که سازشکاری مستتر در نظریه «نپ در اپوزیسیون» در مقایسه با آنهمه انواع و اقسام سازشکاریهای لنین، اصلاً به حساب نمی آید!!

بعبارتی دیگر، آذرین «سازش» لنین بابت بورژوازی را، از شرایط مشخص انجام آن، «انتزاع» نموده و بدینسان سیاست انقلابی ناظر بر آنرا نادیده می گیرد تا به این نتیجه گیری برسد که «سازشکاری» بطور کلی و از آنجمله «نپ در اپوزیسیون»، چیز بدی نیست!

حال معلوم میشود منظور وی از عبارت «در سطح خیلی انتزاعی»، چه چیزی بوده است!!

به بیانی دیگر، مواضع آذرین و خط استدلالهای او، تا آن حد واضح و آشکار است که وی نمی تواند کسی را متهم به بدفهمی نظراتش کند. چرا که تمامی این دلیل تراشی های وی، فقط و فقط یک هدف را تعقیب میکند و آن اینکه بجای تدارک برای تسخیر قدرت سیاسی: «طبقه کارگر میتواند... وزن خود را پشت سر این یا آن سیاست اقتصادی معین ببندد» و سیاست «نپ در اپوزیسیون» را در پیش گیرد!

بهر ترتیب، دیدیم که سیاست سازشکارانه ارائه شده از سوی ایرج آذرین بر چه نوع استدلال هائی اتکاء داشت. و اینکه دیدیم وی برای آنکه تحلیل های تئوریک بی بنیه اش را پشتیبانی کند، بدنبال مصداقی تاریخی در جنبش کمونیستی بین المللی بوده است. حال اجازه دهید که این جستجوی او در تاریخ را دقیقتر بررسی کنیم.

آذرین در تلاش برای پشتیبانی و تقویت تئوری سازشکارانه اش، مینویسد:

«این امر امداد تاریخ جنبش سوسیالیستی و کمونیستی ابدأ تازه نیست و سابقه طولانی دارد.» (همانجا، ص ۸۴)

تا آنجائیکه به نگارنده حاضر مربوط میشود، راضی به زحمت آقای آذرین و ذکر تمامی موارد تاریخی مربوط به این «سابقه طولانی» نیستیم بلکه فقط بیان یک نمونه-اگر وجود داشته باشد- کاملاً هم کفایت می کند.

آذرین بلافاصله مینویسد:

«میتوان حتی به مانیفست رجوع کرد و بر نامه کمونیست‌ها در اروپای ۱۸۴۸ را دید.»

در پاسخ باید بگوئیم که اگر آذرین فقط همین مورد «اروپای ۱۸۴۸» را توضیح دهد، برای قانع شدن ما یقیناً کافی خواهد بود.

آذرین بلافاصله مینویسد:

«امام‌ورداروپای ۱۸۴۸ (با بقایای فئودالیسم) با وضعیت امروز ایران ابداً منطبق نیست.»!!

کم کم به این فکر می افتیم که نویسنده «چشم انداز و تکالیف»، بازی در آورده است!

وی بلافاصله مینویسد:

«اگر قرار بر یک قیاس تاریخی باشد (قرار بر تنها «یک قیاس تاریخی» نبود، بلکه قرار بر نشان دادن «سابقه طولانی» بوده است!)،

مورد «سیاست اقتصادی نوین»، نپ، شاید مناسبترین مرجع مقایسه باشد (و شاید هم نباشد!)!! (همانجا، پراگماتیزمها از منست)

پراگماتیزم‌هایی که در متن سخنان آذرین گنجانده ام فقط بقصد طرح یک پرسش است: آیا این طریقه ی سخن گفتن یک آدم مسئول است؟

وانگهی، حتی کائوتسکی آنگاه که به بورژوازی ملحق شده بود، در توجیه موضع گیری خویش، خوانندگان را اینچنین در پیچ و خم آدرسهای متفاوت، سردرگم نمی کرد!

از مجموع این سخنان آذرین پیداست که وی به جهت یافتن مصادیق تاریخی برای توجیه نظریه اش مبنی بر «نپ در اپوزیسیون»، و برای آنکه مدعای خویش را موجه سازد، ابتدا کوشیده است به مارکس و انگلس استناد کند؛ اما گویا دیوار آنان را چندان کوتاه نمی یابد و پس از این ناامیدی، سر خود را می چرخاند تا موقعیت لنین را ارزیابی کند!

بکلامی دیگر، آذرین بدینسان در صدد است وانمود کند که در تقریر مدعیات و ادله خویش، سیاق لنین را در پیش چشم داشته است؛ در صورتیکه در حقیقت، آنگاه که موضوع بر سر اهمیت و ارجحیت تسخیر قدرت سیاسی و التزام به آن است، نگرش لنین کوچکترین روزنه ای برای تحریف باز نمی گذارد. حتی مساله مخالفت لنین با ساختار توده ای حزب سیاسی پرولتاریا، فقط و فقط به سبب نگرانی بحق او از تبدیل حزب انقلابی به حزبی سوسیال-رفرمیستی و لذا ناکام ماندن امر سرنگونی دولت کاپیتالیستی بوده است. بکلامی دیگر، قبلاً نشان دادیم که آذرین اساساً مضمون تئوریک مخالفت لنین با ساختار توده ای حزب سیاسی پرولتاریا را درک نکرده بود؛ و حال می بینیم که وی (آذرین) این موضوع را نیز فهم نکرده است که نظریه حزب انقلابیون حرفه ای در واقع بخشی - و مهمترین بخش - از تدارک برای سرنگونی قدرت سیاسی کاپیتالیستی در دوران امپریالیسم است، و نه ابزار پیشبرد خط مشی رفرمیستی همچون «نپ در اپوزیسیون»!

بیک سخن، آذرین از تئوری حزب انقلابیون حرفه ای فقط پوسته ی آنرا برگرفته تازیر لوای آن مخفی شود، و بهتر بتواند اهداف والای سیاسی-انقلابی لنین را، به زیر بکشد!

بنابراین دیده میشود که نویسنده «چشم انداز و تکالیف»، در تلاش برای پشتیبانی تحلیلی هایش از طریق استناد به تاریخ جنبش کمونیستی روسیه و نگرش لنین، چه اشتباه فاحشی را مرتکب شده، و این تشبیه در واقع مضحک ترین کاری است که در تاریخ جنبش چپ ایران و حتی جهان، صورت پذیرفته است!

آذرین ناشی و نگون بخت، درست به گاه دان زده است!

لیکن از بخت بدآذرین، در آثار متعددی از لنین همچون «امپریالیسم بمتابه بالاترین مرحله سرمایه داری»، «انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد»، و «دولت و انقلاب»، انواع پیچیده تری از سفسطه هائی برملا شده که آذرین بتازگی شروع به تولید و عرضه آن نموده است!

وازیخت بدتر، مشابه همین نظریه آذرین از سوی کائوتسکی نیز مطرح شده بود. لنین پاسخ کاملی به آن داده است. چه، آذرین موضوع «گلوبالیزاسیون» را از کلیت سرمایه داری - که بر اساس قوانین بنیادی خویش یعنی رابطه کار و سرمایه، واقعیت استثمار و تضاد منافع میان دو طبقه اصلی جامعه، در حرکت است - کاملاً مجزا نموده، و سپس میکوشد «تکالیف تازه» (یعنی لزوم سازش با بورژوازی) را، تنها از آن (یعنی از «گلوبالیزاسیون») استنتاج کند. همانگونه که کائوتسکی هنگام طرح نظریه «اولترا امپریالیسم» چنین کرده بود و لنین در پاسخ به او نوشت:

«کائوتسکی در دازامید به عصر صلح آمیز تازه ای در سرمایه داری بهره برداری میکند تا حمایت فرصت طلبان و احزاب سوسیال دموکراسی رسمی از بورژوازی، و ردّ و طرد روش انقلابی یعنی تاکتیکهای پرولتاریائی در عصر توفانی کنونی را توجیه کند... دیالکتیک به عنوان آخرین کلام در روش تکاملی علمی هرگونه واریسی تک و مجزاً و منفرد یک شیئی را طرد و نفی میکند.»

بعبارتی دیگر، رویکرد اپورتونیستی بدلیل محدود کردن سیاست انقلابی در دایره واقعیت های ظاهری، و بدلیل بی توجهی نسبت به خصائل اساسی نظام سرمایه داری، نگرشی تک ساحتی را دنبال می کند که فرجام آن غوطه ور شدن در منافع آنی و کوتاه مدت است. لذا آنچه که در اینجا غایب است یا حضوری لریزان و رنگ باخته دارد، همانا دیدگاه کلیت و گرایش اساسی سرمایه داری است. به بیان دیگر، هر تغییری در سرمایه داری، بجای آنکه در سایه ی خصائل ذاتی تر و اساسی تر آن مورد بررسی قرار گیرد، همچون خود کلیت تلقی میشود که هر چیز و همه چیزهای دیگر را تحت شعاع قرار خواهد داد!

در یک سخن، ناشی گری ها، کیفیت پایین سفسطه ها و بیکی کلام عدم پختگی آذرین را باید به این حساب گذاشت که وی در اشاعه آراء «سوسیال دموکراسی» کنونی اروپایی یعنی در برافراشتن پرچم پوسیده کائوتسکیسم در ایران، هنوز «تازه کار» است: نوریسیده ی نارسیده!

در همین رابطه باید گفت که سخن آذرین در باب پیدایش قشر ممتازی در طبقه کارگر کنونی ایران، حتی اگر صحت داشت، باز هم نه به سبب تعیین سیاست انقلابی، بل به جهت کرنش در مقابل آن، یعنی به جهت صرف نظر کردن از انقلاب و توجیه سازش طبقاتی است. لذا اکنون روشن میشود که انتقاد آذرین به لوکاچ (مبنی بر اینکه لوکاچ نقش پایه مادی رفرمیسم را نادیده می گیرد!)، چه معنایی داشته است. بکلامی دیگر آذرین در «بیراهه سوسیالیسم»، علیرغم حمله به لوکاچ، لیکن بحث مشخصی در باب وی ارائه نمیکند زیرا به زعم خویش قبلاً یعنی در «چشم انداز و تکالیف»، چنین کاری را انجام داده است؛ یعنی در آنجا لوکاچ متهم به آن شده که قادر به دیدن این حقیقت نیست که معضل اصلی جنبش کارگری، فقدان خودآگاهی طبقاتی نزد توده کارگران نیست، بلکه وجود یک شکاف عینی در طبقه است! - آذرین به همین سبب لوکاچ را متهم به آن میسازد که «یک روایت هگلی از مارکسیسم» ارائه نموده است!! («چشم انداز و تکالیف»، ص ۴۵). در صورتیکه آریستوکراسی کارگری - یا بقول آذرین این شکاف عینی در طبقه کارگر - از همان ابتدای شکلگیری امپریالیسم وجود داشته اما تکیه مارکسیسم انقلابی بر توده کارگران است و نه بر آریستوکراسی کارگری بعنوان پایه مادی رفرمیسم. بویژه آنکه در شرایط وقوع بحران اقتصادی، به منافع ناچیز این قشر نیز صدمه میخورد و در صورتیکه یک جنبش کمونیستی نیرومند وجود داشته باشد امر مهار ترلزلات آنها کار غیرممکنی نخواهد بود.

نقش کارساز آگاهی و کنش متقابل آن بر جنبش عینی، یا به بیان دقیقتر، دیالکتیک میان آگاهی و جنبش عینی، در واقع همان مساله اساسی مارکسیسم است که تبلیغات سوسیال - بورژوائی آذرین از طریق کتمان آن، انجام می پذیرد. لذا نشانه گیری دیالکتیک لوکاچ (از سوی آذرین)، بواقع اهداف سیاسی مشخصی را نیز تعقیب می کند. بعبارتی دیگر عنصر انقلابی، اساسی، تعیین کننده و لذا «خطرناکی» در نگاه لوکاچ وجود دارد که با محافظه کاری خرده بورژوازی میانه حال - یعنی نه با فطرت و نه فترت او - اصلاً جور در نمی آید و موجب هراسش میشود: دیالکتیک!

وانگهی در اینجا بوضوح دیده میشود که سخن لوکاچ چگونه در باب آذرین مصداق می یابد. نگاه کنید:

«چون دیالکتیک به منزله یک روش فقط بیان نظری این حقیقت است که جامعه از طریق فرایند تضادها تکامل میابد... طرد نظری آن ضرورتاً به مفهوم گسست اساسی با کل دیدگاه انقلابی است.» (لوکاچ، «تاملی در وحدت اندیشه لنین») نکته بعدی آنکه ایرج آذرین هرچندکه در نوشته «بیراهه سوسیالیسم» جرات طرح آشکارنظریه لیبرالی «نپ» در اپوزیسیون» را نیافته است، لیکن اینبار از راه دیگری وارد میشود تا همچنان فکر ایجاد حزب کمونیست یعنی اساساً فکر انقلاب سوسیالیستی و برقراری دولت کارگری را منکوب کند. او در همین راستا است که در «بیراهه سوسیالیسم» عنوان می سازد غلبه بر پرراکندگی جنبش چپ و ایجاد حزب کمونیست واحد و سراسری، هیچ ربطی به تلاش و پیگیری عنصر آگاه ندارد زیرا در اینجا صحبت بر سر ضعف و یافقدان نظریه و آگاهی نیست بلکه مساله وجود سه عامل عینی در میان است: وجود طبقات اضافی، وجود جنبشهای اعتراضی اضافی، و نیز عقب ماندگی صفتندی سیاسی!

بدینسان نویسنده «بیراهه سوسیالیسم»، با شش بار رجوع دادن خواننده اش به کتاب پیشین خود موسوم به «چشم انداز و تکالیف»، عملاً توصیه میکند که هرکس که میخواهد دلایل بیشتری برای صرف نظر کردن از انقلاب بیابد لازم است به کتاب یاد شده اش رجوع نماید!

نکته دیگر آنکه، حال روشن میشود که آذرین چرا اصرار داشت که تعارضات میان دو جناح حکومت ایران ربطی به اختلاف بر سر شیوه مقابله با نفرت و اعتراض توده ها نداشته بلکه مربوط به چگونگی گذار به حکومتی لیبرال است. بعبارتی دیگر، آذرین بدینسان مطرح می ساخت که تحت رفرمیسم جدید اجتماعی، حکومت جمهوری اسلامی توانسته برای بخش مؤثری از کارگران ایران رفاه ایجاد کند و از اینرو اساساً مشکلی وجود ندارد تا برای رفع آن، سخن از «چاره جوئی جناحی از رژیم برای مقابله با نفرت و اعتراض توده ها» در میان باشد! - و یادآوری می کنیم که این همان رویکردی است که پایدار در پاسخی تند ولی شایسته به آن، نوشت: «از هاشمی رفسنجانی و علی خامنه‌ای که بگذریم، نویسنده «چشم انداز و تکالیف» تنها کسی است که بر بهبود وضع زندگی بخشی از طبقه کارگر و احتمال بهتر شدن آن در پرتو تحولات اقتصادی آینده سرمایه‌داری ایران انگشت میگذارد.»

آتشبارانگ های آذرین بسوی مبارزین پرولتاری

کتاب ایرج آذرین موسوم به «چشم انداز و تکالیف»، مملو از تحریف ها، وارونه جلوه دادن ها و نیز حاوی انبوهی از انگ زدن علیه مبارزینی است که دست از تدارک انقلاب و سوسیالیسم نمی شورند. لابد وی برای توجیه خیانتش به انقلاب، این همه را لازم می دیده است. لذا در اینجا باید به نمونه هائی از این رفتار پرداخته شود.

ابتدا لازم به توضیح است که، اگر تحقق جهانی سوسیالیسم (کمونیسم) همانا استراتژی نهائی پرولتاریا محسوب میشود، امر سرنگونی دولت بورژوازی خودی، بعنوان پیش شرط ضروری تحقق آن هدف نهائی تلقی خواهد شد. از این منظر، میتوان گفت که تسخیر قدرت سیاسی در واقع استراتژی مرحله ای پرولتاریاست و تا زمانیکه انجام نیافته باشد تمامی تاکتیکها الزاماً باید تحقق آن را نزدیک کند و در راستای آن قرار گیرد. اما هدف تسخیر قدرت سیاسی بتوسط پرولتاریا، از سوی نویسنده «چشم انداز و تکالیف» به دفعات بعنوان «تاکتیک» معرفی شده و ارزش و اهمیت آن تخفیف می یابد، تا از این طریق بتواند به سهولت با آن بازی کند و حتی حذف گرداند، و «تاکتیک» سازش با بورژوازی («نپ در اپوزیسیون») را جایگزین آن سازد!

حرف آذرین اینست که تسخیر قدرت سیاسی بتوسط پرولتاریا صرفاً یک «تاکتیک» محسوب میشود و نه بیشتر، که به مقتضیات زمانه میتوان و باید آنرا فراموش کرد همانطور که سازش با دولت سرمایه داری (تحت «نپ در اپوزیسیون») نیز تنها نوعی «تاکتیک» تلقی می گردد که بنابر شرایط موجود میتواند و باید به اجرا در آید!!

این شعبده بازیهای آقای آذرین از این طریق نیز استمرار می یابد که بنویسد:

«ممکن است یک تروتسکیست (وبایدگفت یک تروتسکیست بد) از این واقعیت این نتیجه را بگیرد که پس انقلاب سوسیالیستی یگانه آلترناتیو تاکتیکی در قبال جنبش اصلاحات سیاسی است. این نتیجه نادرست است، چرا که پایه مادی داشتن حکومت کارگری و انقلاب اقتصادی سوسیالیستی بمعنای عملی بودن فوری آن نیست. وقوع این امر در جهان واقعی مستلزم تامین پیش شرطهای متعددی است.» (همانجا، ص ۱۸۳، تاکید از منست)

خواننده نکته بین خود در اینجا بوضوح می بیند که آذرین چه بازی مسخره ای به راه انداخته است. چه، هر آدم عاقلی میدانده که طبقه کارگر در ایران امروز، به سبب آنکه هم فاقد حزب کمونیست حقیقی و نیرومند است و هم فاقد تشکل کارگری توده ای (یا، اتحادیه های مستقل سراسری)، نمیتواند بگونه ای «فوری» برای تسخیر قدرت سیاسی اقدام کند. لذا طرفداری از انقلاب سوسیالیستی (و مخالفت با سازش با قدرت سیاسی کاپیتالیستی)، در واقع نه بمعنای اعتقاد به انجام «فوری» انقلاب کارگری بلکه بمعنای این باور است که در جامعه سرمایه داری، انقلاب سوسیالیستی یگانه چشم انداز انقلابی و تنه راه نجات طبقه کارگر تواند بود. عبارتی دیگر آذرین دو موضوع مختلف را در هم می پیچاند تا نتیجه بگیرد هر کس که سخن از انقلاب سوسیالیستی بمیان می آورد الزماً بر این باور است که چنین انقلابی بگونه ای «فوری» قابل انجام است! آذرین سپس بار دومی این نظر - که کاملاً هم رد کردنی است - ژست نصیحت گوی عاقل را بخود می گیرد و عنوان میسازد: «خیر، «طبقه کارگر ایران امروز در موقعیتی نیست که بلاواسطه برای برقراری حکومت کارگری و تحول سوسیالیستی اقتصاد مبارزه کند.» (همان صفحه، تاکید از منست). و اینگونه است که او به زعم خویش، شرایط را برای طرح تئوری سازشکارانه «نپ در اپوزیسیون» مهیا می سازد!

بیک کلام، آذرین از طریق ردونی انقلاب سوسیالیستی «فوری و بلاواسطه»، به سازش طبقاتی «فوری و بلاواسطه» راه می کشد!

به بیانی دیگر آذرین رو به مبارزین انقلابی می گوید: انقلاب سوسیالیستی «فوری و بلاواسطه» مقدور نیست بلکه «وقوع این امر در جهان واقعی مستلزم تامین پیش شرطهای متعددی است»؛ اماوی تامین این پیش شرطها را، نه در ایجاد حزب کمونیست واقعی و تشکیلات توده ای کارگری (تلاش برای به میدان آمدن پرولتاریای رزمنده و آگاه از اهداف طبقاتی خود)، بلکه در سازش با قدرت سیاسی کاپیتالیستی می بیند!

مخلص کلام آنکه، آذرین کوشیده است تا مقصود خویش را با برداشتن سه گام متوالی و مرتبط، به انجام رساند:

گام اول معطوف به فروکاستن هدف مرحله ای و والای تسخیر قدرت سیاسی به سطح نازل «تاکتیک» است. و در گام دوم، هر جریان انقلابی که در مخالفت با سازش با بورژوازی، در صدد تدارک برای انقلاب سوسیالیستی است را متهم میسازد که بدنبال عملی کردن «فوری و بلاواسطه» آن بوده و «فراخوان و شعار سرنگونی را مطرح می کند» (همانجا، ص ۲۰۷، تاکید از من است). و در گام سوم، بار دامکان انقلاب سوسیالیستی «فوری و بلاواسطه»، نظریه سازش با بورژوازی «نپ در اپوزیسیون» را جامی زند!

بعبارتی آذرین بدینسان در مقام یک لیبرال عاقل و پخته، مبارزین انقلابی «تازه کار و سردوگرم نچشیده» را اندرز می دهد که دست از بی عقلی، لجاجت و تروتسکیسم بشورند و به دریوزگی بورژوازی رضایت دهند!

ناگفته نماند که امر تدارک برای سرنگونی دولت کاپیتالیستی، بدینسان از سوی آذرین بعنوان «تروتسکیسم» (آنهم تروتسکیسم بد) معرفی می شود تا مارکسی و لنینی بودن آن مخدوش گردد.

اما همانگونه که گفتیم نویسنده «چشم انداز و تکالیف»، برای دفاع از موضع سازشکارانه خویش، به این سان رگباری از برچسبهای ناچسب را بسوی کسانی که حاضر نیستند به سوسیالیسم خیانت کنند، روانه می کند. نگاه کنید:

او مینویسد: «میتوان ارزیابی ایدئولوژیک و فراطبقاتی از ماهیت رژیم را (یعنی ماهیت ارتجاعی و تغییر ناپذیر اسلام فقهانی آن را) زیربنای موضع سرنگون خواهی چپ رادیکال شمرد.»!! (همانجا، ص ۲۳۶)

همانگونه که دیده می شود آذرین می کوشد این حقیقت را کتمان کند که «زیربنای» موضع مارکسیستها در باب لزوم تسخیر قدرت سیاسی بتوسط پرولتاریا، نه «ماهیت ارتجاعی و تغییرناپذیر اسلام» بلکه ماهیت کاپیتالیستی جمهوری اسلامی است. و مضافاً او مینویسد: «بررسی دقیق تر محتوای سیاسی «سرنگون خواهی» چپ رادیکال نشان میدهد که چنین تاکتیکی در قبال دوم خرداد و وضعیت سیاسی حاضر ایران در پایه ای ترین سطح به این حکم مبتنی است که رژیم جمهوری اسلامی اساساً رفرم پذیر نیست.» (همانجا، ص ۹۵)

لیکن در پاسخ باید گفت بفرض که میان مبارزین چپ بر سر این موضوع که رژیم حاضر رفرم پذیر هست یا نه، اختلاف نظر باشد؛ با این وجود برخلاف آنچه که آذرین عنوان میسازد، امر دفاع از لزوم تدارک برای برقراری دولت کارگری، اساساً بر این تحلیل اتکا دارد که جمهوری اسلامی- چه رفرم پذیر باشد یا نباشد- رژیم کاپیتالیستی است. عبارتی دیگر، رفرم پذیری یا ناپذیری حکومت سرمایه داری هیچ دخلی به خط مشی پرولتاریا که همانا (بقول آذرین) «سرنگون خواهی» است، ندارد. برعکس، این فقط کسانی چون آذرین هستند که صرف نظر کردنشان از تدارک انقلاب، «در پایه ای ترین سطح به این حکم مبتنی است» که رژیم جمهوری اسلامی رفرم پذیر هست و اینک نیز در مسیر انجام آن گام برمیدارد!

به لکه ی دیگری که آذرین به ما می چسباند دقت کنید. وی رویکرد انقلابی در عدم دنباله روی از بورژوازی حاکم را متهم به آن میسازد که الزاماً «یک انقلاب دموکراتیک را، آلترناتیو دوم خرداد قرار میدهد.» (همانجا، ص ۱۷۱)

بنابر چنین استدلال خنده داری، همه ی چپ های انقلابی که در تدارک سرنگونی جمهوری اسلامی هستند لاجرم طرفدار «انقلاب دموکراتیک» بوده، و لابد کسانی که خواهان سازش با بورژوازی از طریق طرح «نپ در اپوزیسیون» هستند طرفدار انقلاب سوسیالیستی می باشند!!

آذرین به لباس طرفدارای از تئوری مارکسیستی انقلاب سوسیالیستی در آمده تابنواند اینچنین به آن ضربه بزند و بی اعتبارش سازد!

و متعاقباً نویسنده «چشم انداز و تکالیف» با ارتقاء و قلاحت خویش به یک سطح کیفی بالاتر، مبارزین چپ انقلابی، اعم از بلانکیستها و گرایش مارکسیستی را، با «سلطنت طلبان» و حتی «فاشیستها»، تشبیه و مترادف ساخته و فرش کنندگان جاده جهنم می خواند!- نگاه کنید:

«از یک نگاه طبقاتی، حتی در نگاه اول هم روشن است که «سرنگونی» را شاخص رادیکالیسم چپ قرار دادن بغایت سطحی است. سازمانهای سلطنت طلب، نظیر درفش کاویانی و یا حتی نظامی فاشیستهای همچون ارتش پارتیزانی ملی ایران، نیز سرنگونی خواه اند؛» (همانجا، ص ۹۶)

و همچنین: «در حسن نیت چنین فعالینی شک نیست و برتری اخلاقی چنین انتخاب فردی ای نیز آشکار است، اما مساله ابداً مساله ای اخلاقی و فردی نیست؛ بنابه یک گفته مشهور، جاده جهنم رانیز با حسن نیت فرش کرده اند.» (همانجا، ص ۹۷)

همانگونه که از موارد فوق پیداست، آذرین می کوشد نمایش خیره کننده ای از توانمندی در تولید انگ های متنوع رابه اجرا بگذارد تا شاید مبارزین پرولتری و انقلابیون چپ بطور کلی را، از پیگیری اهداف انقلابی پرولتاریا بترساند. انصافاً باید این توانمندی را تایید کرد! چراکه در طی سی سال گذشته هر کس باندازه کافی وقت داشته تا آن استعدادی که با ماهیتش همخوانی دارد را بخوبی پرورش دهد و او نیز در این زمینه خاص، پیشرفت چشمگیری داشته است!

بسختی دیگر باید اذعان نمود که ایرج آذرین طی این سالها توانسته است به تکنولوژی تولید افترا و انگ با کیفیتی بالا، دست پیدا کند!

اما همه میدانند که نه فقط بلشویکها بلکه کورنیف و بورژوازی آلمان نیز خواهان سرنگونی حکومت کرنسکی بوده اند؛ با این وجود هیچ مارکسیستی (و حتی هیچ آدم نجیبی) گروه اول را گروه های بعدی، همریدف قرار نمی دهد. لذا آذرین در واقع در صدد

کتمان این حقیقت پیش پا افتاده است که مساله سرنگونی جمهوری اسلامی، در نظر مارکسیستها بمنزله برپائی حکومت کارگری است و این همان مرزبندی طبقاتی انقلابیون باحزاب بورژوائی سرنگون خواه می باشد.

آدرین اینچنین وباز هم به یکسان سازی یخ و دروازه- به سبب آنکه هر دو «بسته» میشوند- پرداخته است!

از اینرو میتوان گفت که انسانها اصولاً به دودسته تقسیم میشوند؛ یکی آنهایی هستند که برای همدیگر قرار دادن دو چیز، خود را ملزم میدانند که مشابهت در خصائل ذاتی و اساسی آنها را نشان دهند؛ و دیگری ایرج آدرین است!

اما باید دانست که چنین رفتاری هرگز «اتفاقی» و یاصرفاً «اشتباه» نیست بلکه اهداف سیاسی معینی را تعقیب میکند. چه، او به زعم خویش و اینچنین میکوشد مبارزین پرولتری ای که ممکن است در مقابل «نپ دراپوزیسیون» قد علم کنند، از پیش به لجن بکشد، تیزی نوک غداره اش را به آنان بچشاند و هشدار دهد که پافشاری بر مواضع انترناسیونالیستی شان منبهد نیز بدون چنین عواقبی نخواهد بود!

ایرج آدرین برای پیشبرد خط مشی لیبرالی خویش، اینک و اینچنین، آبروداری را بکل کنار گذاشته است!- حتی کائوتسکی آنگاه که نظریه سازشکارانه «اولترا امپریالیسم» را مطرح ساخت، از این حد از شرم و حیا برخوردار بود که از کاربرد چنین تشبیهاتی در باب انقلابیون پرهیز کند. یعنی همان شرم و حیایی که گویا آقای آدرین آنرا فروخورده است!

لیکن این لیبرال نورسیده، غافل است از اینکه مبارزین حقیقی پرولتری را، اگر قرار بر ترسیدن بود، بورژوازی از ابزارهای بمراتب ترسناک تری برخوردار است. سازشکاران جیون کجا دانند که:

عشق را با دو جهان بیگانگی است

واندر او هفتاد و دو دیوانگی است

آدرین در مقام نصیحت گوی هر دو طبقه متخاصم!

دیدیم که نویسنده «چشم انداز و تکالیف»، چگونه پرولتاریا را نصیحت می کرد که انقلاب سوسیالیستی «فوری و بلاواسطه» غیر قابل تحقق است و لذا این طبقه باید از فکر تدارک و پیگیری آن بیرون آمده و در عوض بدنبال «شرکتر» و تحقق «شکلهای کم دردتتری» از سرمایه داری از طریق «نپ دراپوزیسیون» باشد!

لیکن حال ببینیم که وی چطور بورژوازی را نیز اندرز میدهد که راه کارهای بهتر و معقول تری را برای استثمار کارگران جستجو کند!

بکلامی دیگر، کتاب یادشده در فوق، حاوی توصیه های «کار ساز» برای بورژوازی حاکم بر ایران است و به او هشدار میدهد که از فریب خوردن پرهیزد و آگاه باشد که:

«برخلاف آنچه سخنگویان رنگارنگ سرمایه داری امروز به بهانه های نظیر «گلوبالیزاسیون» تبلیغ می کنند، مدل توسعه مورد نظر بانک جهانی تنها الگوی توسعه ای نیست که رشد اقتصادی را در کشورهای جهان سوم مقدور میکند. و باز برخلاف تبلیغات اینها، یگانه الگوی آلترناتیو در برابر مدل بانک جهانی مدل ورشکسته ای نیست که دخالت بوروکراتیک دولت و رشد سرمایه داری ملی (و در حال افراطی اش مثلاً تلاش برای قطع وابستگی به بازار جهانی) را هدف داشت.»!! (همانجا، ص ۲۰۳)

بله، ایرج آدرین بدینسان نظریه اش را موسوم به «نپ دراپوزیسیون» را به اجرا گذاشته و در مقام مشاور اقتصادی حکومت کاپیتالیستی به ایفای نقش می پردازد!- او در همین مسیر و بلافاصله پس از سخنان فوق، بالحنی کاملاً دوستانه و ارشاد کننده شروع به سرزنش رژیم حاکم میکند از برنامه ریزان آن گله منداست که چرا آموزشهای تئوریک اقتصاددانان معتبر بورژوازی را مطالعه و فهم نمی کنند! نگاه کنید:

«از نظر تئوریک میتوان مدلهای اقتصادی متنوعی را در نظر گرفت که در عین اینکه از مزایای انتقال تکنولوژی و تجارت بین المللی استفاده میکنند، اما از عواقب خانمانسوزی که مدل مورد نظر بانک جهانی در کشورهایی نظیر اندونزی، فیلیپین و تایلند برای بخش اعظم کارگران و توده مردم زحمتکش بهمراه داشته اجتناب میکنند.»!! (همان صفحه)

همانگونه که مشاهده می گردد، آذرین جمهوری اسلامی را از تکرار تجربیات نادرست بورژوازی اندونزی و غیره برحذر میدارد و گویی از برنامه ریزان اقتصادی نابلد آن میخواهد که دقت کنند که «از نظر تئوریک» (تئوری اقتصادی سرمایه داری!!) چه چیزی درست و چه چیزی غلط است!

و جالب تر از همه اینکه آذرین برخلاف آن زبان انگ پران و فحاش که در مقابل انقلابیون پرولتری داشت، اینک وزمانی که بابورژوازی سخن میگویی، لحنی کاملاً دوستانه و صمیمانه دارد و گویی نگران است مبدا اینان را برنجاند!

بعبارتی دیگر، دوستی توام بادشمنی خرده بورژوازی میانه حال با هر دو طبقه اصلی جامعه سرمایه داری، بر طبق قاعده باید به یک اندازه باشد؛ اما آذرین در اینجا و همانگونه که مشاهده میگردد عدالت را رعایت نکرده و لذا جادار دکه از او گله مند باشیم!

آذرین در راستای همین روند «آموزش تئوریک»، در صفحه ۸۲ کتاب «چشم انداز و تکالیف» و در بخش مجزایی موسوم به «تغییر تکنولوژی در شاخه کارگاههای تولیدی کوچک چگونه میتواند عملی شود؟»، بحث مبسوط و دوستانه ای را با حکومت کاپیتالیستی حاکم به پیش برده است و به آنان طرح ها و راه کارهای بورژوائی معقول و مدبرانه ای را توصیه میکند تا بتوانند جلوی ورشکستگی روزافزون کارگاههای کوچک را بگیرند! طرحهایی بی خاصیت تر از آنچه که برخی از اساتید لیبرال و محترم دانشگاهها، هر روزه در جراید ایران ارائه می نمایند! - بسخنی دیگر من در اینجا لزومی نمی بینم که کل مبحث مزبور در کتاب «چشم انداز و تکالیف» را واگویی کنم بل فقط توجه خواننده را به این پاراگراف جلب می نمایم که در آن، آذرین - این سخنگوی «مارکسیسم انقلابی!!» - رژیم کاپیتالیستی جمهوری اسلامی را اینچنین به باد «رهنمود» می گیرد:

« دولت میتواند این شاخه را موظف به ادغام سرمایه ها و تمرکز تولید در واحدهای بزرگ کند، و خود نیز میزان معینی به آنها کمک کند یا وام بدهد (مثلاً معادل سرمایه متمرکز در هر واحد بزرگ)، تا اینها هم از نظر فنی و هم از نظر سرمایه لازم قدرت خرید تکنولوژی نو را داشته باشند. یک راه دیگر اینست که دولت رسماً ادغام سرمایه و تمرکز تولید این شاخه را انجام دهد و مدیریت را نیز از صاحبان کارگاهها بگیرد و برای آنها سهام صادر کند (مثلاً بر مبنای اظهارنامه های مالیاتی سالهای گذشته شان). یک راه دیگر اینست که دولت این شاخه ها را از صاحبانش باز خرید کند و ادغام سرمایه ها و تمرکز تولید و مدیریت را به تعاونی های تولیدی کارگران بسپارد و هزینه این کار را بمرور از تعاونی ها بگیرد (یا هیچگاه نگیرد). یک راه دیگر این است که بجای دولت، در همه شقوق فوق بانکهها این نقش را بازی کنند. آلترناتیوهای متعدد دیگری نیز وجود دارند...»!! (همانجا، ص ۸۲)

بیک کلام، نویسنده «چشم انداز و تکالیف» به این سان از التزام به مبارزه انقلابی و تدارک برای سرنگونی رژیم سرمایه داری ایران سرباز می زند، و در عوض به مشاور دلسوز و مفت و مجانی چنین حکومتی مبدل می گردد!

در توصیفی دقیقتر، ایرج آذرین بمثابه سخنگوی خرده بورژوازی متوسط، در میانه ی دو طبقه متخاصم قرار گرفته و هر دوی آنها را، البته به نوبت، نصیحت می کند؛ و هر دوی آنها را از گام نهادن در مسیری که انتهایش جنگ داخلی و برباد دادن آرزوی دیرینه بورژوازی لیبرال ایران (و البته خود ایرج آذرین) است، زنهار می دهد! - او تئوری اقتصادی بورژوائی را به سردمداران جمهوری اسلامی تدریس میکند و از هیئت حاکمه می خواهد که سر عقل آمده و روشهای مناسبتری در پیش گیرد؛ یعنی روشهایی که تحت آن، از یکسو روند استثمار پرولتاریا استمرار یابد و از سوی دیگر فشار عاصی کننده ای بر این طبقه وارد نگردد و احیاناً شر بپا نشود!

آذرین در عین حال و همزمان به پرولتاریا و پیشاهنگانش پند میدهد که با بسنده نمودن به پنیر موجود در تله (که دیدیم آن «پنیر» نیز فقط در ذهن آذرین وجود داشت و نه در واقعیت!) و پرهیز از «تروتسکیسم»، به دولت کاپیتالیستی حاضر تمکین کنند! و اینکه

وی گوشزد می‌سازد که پرولتاریا «بعنوان یکی از صاحبان جامعه این مسئولیت را دارد که نشان دهد طرح خواسته های خودحیات کل جامعه را نیز مد نظر دارد»!- او فریبکارانه به کارگران می‌گوید موضوع لزوم حمایت از بخشی از بورژوازی، نه فقط در دوران سرمایه داری رقابت آزاد بلکه در دوران سرمایه گندیده امپریالیستی نیز، همانا شیر و جوهر آراء مارکس و لنین است!

اما خوش نمکی آدرین در این است که وی این «تکالیف تازه»، و این جبن و وادادگی اش را اینگونه توجیه می‌کند: «تکالیف تازه گرایش سوسیالیستی را در این پرتو میتوان در یک متن وسیعتری بمنزله خصلت ناگزیر مبارزه طبقاتی در یک سطح کیفی بالاتر دید.»! (همانجا، ص ۸۶)

لیکن اگر سازش مفتضحانه با بورژوازی بمنزله «یک سطح کیفی بالاتر» در روند مبارزه طبقاتی پرولتاریا باشد، لابد تلاش و تدارک برای انقلاب و بیک کلام مبارزه ای سازش ناپذیر برای سرنگونی قدرت سیاسی بورژوازی، نشانگر «انحطاط» در جنبش کارگری خواهد بود!

نویسنده «چشم انداز و تکالیف» بدینسان و فریبکارانه سیاه راسفید، و سفیدراسیاه جلوه میدهد تا بتواند اشاعه خط مشی سوسیال-رفرمیستی اش در جنبش پرولتاریا را تحقق بخشد!

حال خواننده میتواند خود به عینه ببیند آنگاه که نگارنده حاضر، ایرج آدرین را «شاملوی بازحرفه ای» نامید، سخنی بدور از حقیقت نگفته بود و اینکه آدرین در زمره ی آن بخش از روشنفکران و رهبران احزاب خرده بورژواست که فقط به این خاطر به حوزه های علمیه نمیروند که با اسلام و عبا و عمامه دچار مشکل اند و گرنه از نظر پررویی، در مقایسه با روحانیون محترم چیزی کم و کسر ندارند!

نتیجه آنکه، همانگونه که مشاهده می‌گردد آدرین در کتاب جالب توجه خویش، هم «چشم انداز» جامعه ایران را تبیین کرده و هم «تکالیف» ناشی از آنرا تشریح ساخته است، منتها به این معنا که «تکالیف» هر دو طبقه متخاصم را بگونه ای جدا جدا کاملاً توضیح داده است تا بدینسان «حیات کل جامعه» تامین شود!!

از اینرو بهتر و دقیقتر می‌بود اگر وی نام کتابش را «چشم انداز و تکالیف طبقات متخاصم در جهت همکاری» می‌گذاشت!!

آدرین انقلابی، علیه آدرین لیبرال!

در این ضمیمه و تا اینجا کوشیدیم خط سیر رویکرد لیبرالی آقای آدرین را- در اجزاء اصلی اش - تبیین کنیم. اما این تمام مساله نیست. چه، آنگاه که به بررسی مجموعه تفکر وی می‌پردازیم، حضور آشکار و غیر قابل چشم پوشی رگه ای انقلابی نیز مشهود است. شواهد متعدد و آشکار، این مدعای نگارنده حاضر را به اثبات می‌رساند که نمونه هائی از آن عبارتست از:

۱- قبلاً دیدیم که آدرین طی یک تحلیل مبسوط از «گلوبالیزاسیون»، سخن از وجود قشری از کارگران ممتاز و رفاه زده در ایران کنونی بمیان آورده بود؛ و چنان درباره «گلوبالیزاسون» سخن می‌گفت که گویا پدیده جدید و تعیین کننده ای رخ داده که بر طبق آن لازم است بگونه ای بی چون و چرا، امر سازش با بورژوازی را جایگزین تلاش برای سرنگونی چنین حاکمیتی سازیم. اما وی - و درجائی دیگر - همه ی گفته های پیشین خویش را ملغی نموده و می‌نویسد:

« (کلاً معتقدم که «گلوبالیزاسیون» برای مارکسیستها حرف تازه ای در بر ندارد و بهمین دلیل باید در گیومه بماند! نگاهی به مانیفست کمونیست نشان می‌دهد که در درک این پدیده مادستکم صد و چهل سال از تاریخ جلو بوده ایم؛ به یک معنا سیر سرمایه داری تازه با تحلیل مارکس تماماً منطبق شده است و برای نخستین بار تمام جغرافیای جهان را بازار واحد خود قرار داده است.)» (همانجا، ص ۲۷). و اینکه آدرین در تشریح دقیقتر همین رویکرد درست خویش، نظریه ای را از زبان اریک هابزبام طرح میکند که بر طبق آن با فروپاشی اتحاد شوروی و اتمام جنگ سرد: «عواقب فروپاشی این نظم سیاسی ابداً محدود به مناسبات بین المللی نیست، بلکه سیستمهای اقتصادی در سطح ملی را نیز تحت تاثیر قرار می‌دهد (بعنوان نمونه، تا آنجا که دولت

رفاه در اروپای غربی امتیازی بود که بورژوازی در هراس از جاذبه کمونیسم اردوگاه رقیب به کارگران میداد، سقوط نظم سیاسی جهان این پایه دولت رفاه را فروریخته است.» (همانجا، ص ۲۶)، «آذرین خود در تایید و نتیجه گیری از آن، می افزاید: «تضعیف نقش اقتصادی دولت بر اثر «گلوبالیزاسیون»، همانطور که اشاره شد، برای سوسیال دموکراسی مساله ساز است نه برای مارکسیستها؛ چرا که تمام بنای معظم دولت رفاه (یعنی آلترناتیو سوسیال دموکراسی در قبال اقتصاد سوسیالیستی) منوط بود به اداره اقتصادی توسط یک دولت سوسیال دموکرات. با «گلوبالیزاسیون» پایه مادی مدل اقتصادی سوسیال دموکراسی، که یک مدل ملی بود، البته تضعیف میشود. اما این ربطی به نقش سیاسی دولت، که در تئوری انقلاب کارگری مارکس مکانی محوری دارد، ایجاد نمیکنند.» (همانجا، ص ۲۸، تاکیدها از من است)

لذا ما می پرسیم آیا این سخنان معنای دیگری بجز تایید و تاکید بر لزوم تدارک و تلاش برای سرنگونی دولت کاپیتالیستی دارد؟
۲- قبلاً نشان دادیم که آذرین با اتکا به نظریه نادرستش در باب وجود آمدن «پایه مادی رفرمیسم جدید» در جنبش کارگری کنونی ایران، امر تعیین انقلاب سوسیالیستی بعنوان «یگانه آلترناتیو تاکتیکی در قبال جنبش اصلاحات سیاسی» را مردود شمرده و آن را منتسب به تروتسکیستها (آنهم تروتسکیستهای بد) می نمود این سرنگون خواهان را همردیف و همسنگ «سلطنت طلبان» و حتی «فاشیستها» قرار میداد. حال در چرخشی ناگهانی، خود نیز به جمع اینان ملحق شده و در توضیحی روشن بر علیه هرگونه سازشکاری، مینویسد:

«آنچه مورد بحث است این نکته عام نیست که از نظر طبقه کارگر همواره یک انقلاب اجتماعی در برابر هر نظام کاپیتالیستی ضرورت دارد. اینجاست که مشخص انقلاب سیاسی علیه جمهوری اسلامی مطرح است، و حکم بالا برای تاکید دارد که در قبال رژیم جمهوری اسلامی موجود یا اصلاح شده، طبقه کارگر برای پیشروی در مبارزه طبقاتی خود هنوز هیچ راهی بجز انقلاب سیاسی و سرنگون ساختن این رژیم در اختیار نخواهد داشت. این حکم ناشی از ترجیح ذهنی انقلابیون نیست، بلکه متکی به تحلیل عینی از ماهیت طبقاتی و ظرفیت سیاسی دولت و طبقات در دنیای حاضر و ایران امروز است.» (همانجا، ص ۲۰۸)؛ و آذرین می افزاید: «هرکس که واقعاً خواهان انقلاب علیه جمهوری اسلامی است امروز میباید از تلاش برای بسیج سوسیالیستی طبقه کارگر حمایت کند. گسترش سوسیالیسم در جنبش کارگری در عین حال تنه راه واقعی برای تدارک انقلاب علیه رژیم موجود است.» (همانجا، ص ۲۱۱)

۳- قبلاً نشان داده بودیم که آذرین وجود «پایه مادی رفرمیسم جدید» در جنبش کارگری ایران را بعنوان علت رویگردانی کارگران از انقلاب محسوب نموده و آنرا به مستمسکی برای طرح نظریه «نپ در اپوزیسیون» تبدیل ساخته بود. حال وی آن سخنان خودش را، گوئی حرف مفت تلقی نموده و در نفی قاطعانه آن، مینویسد:

«تمام عظمت مارکسیسم در این است که نشان میدهد زمینه مادی رفرمیسم در قیاس با زمینه مادی کمونیسم (که از نظر عینی ناشی از سیر بنیادی تر سرمایه علی العموم (as such) است موقتی تر، محدودتر، و ضعیف تر است. پس میتوان واقع بینانه امیدوار بود که خود تجربه سرمایه داری (بخصوص دردل یک بحران اقتصادی) محدودیتهای گرایش رفرمیستی را آشکار میکند و این گرایش کمونیستی است که در میان کارگران اشاعه می یابد.» (همانجا، ص ۴۹)

همانگونه که مشاهده می گردد آذرین در اینجا دقیقاً و آشکارا به دفاع از رویکرد لوکاچ می پردازد؛ در صورتیکه درجائی دیگر (و همانگونه که قبلاً نشان دادیم)، آذرین، لوکاچ را به سبب ارائه همین رویکرد مورد حمله قرار میداد و او را متهم می ساخت که «با طرح یک روایت هگلی از مارکسیسم» (همانجا، ص ۴۵) بگونه ای اراده گرایانه دم از نقش مؤثر آگاهی سوسیالیستی و نیز رشد آگاهی طبقاتی پرولتاریا در پروسه ی انقلاب می زند بی آنکه نقش «پایه مادی رفرمیسم» را مد نظر قرار داده باشد!

۴- قبلاً نشان دادیم که آذرین چگونه از «گلوبالیزاسیون»، به بهبود وضعیت معیشتی بخش مؤثری از کارگران در ایران کنونی، و از اینجا به نفی مبارزه طبقاتی رسیده بود. لیکن حال همین دیدگاه خودش را دیدگاهی متعلق به «دیگری» می نامد و در نفی ورد آن، مینویسد:

«دیدگاه دیگری عنوان میکنند که، به یمن ختم خطر جنگ هسته ای میان ابرقدرتها، وبخصوص به سبب شکل گیری بازار واحد جهانی (باز همان «گلوبالیزاسیون») که اقتصاد همه کشورهای اینچنین فشرده ای در هم می تند، دوران پس از جنگ سرد میتواند دوران صلح آمیز شکوفائی اقتصادی، بسط دموکراسی و هم- منفعتی و همکاری ملتها و پایان نهادن بر فقر و دیکتاتوری باشد.... این قبیل سناریوها صرفاً ساده لوحی مایه نمیگیرد، بلکه در تحلیل نهائی از نظر تئوریک متکی بر درک کلاسیک لیبرالیسم از سرمایه داری هستند، و در روایت سوسیال دموکراتیک خود (که از جانب جناحی از سوسیال دموکراسی اروپا عرضه میشود) نسب از تز «اولترامپریالیسم» کائوتسکی میبرند و بر یک تحلیل اقتصادی معین (و نادرست) از سرمایه داری و امپریالیسم استوارند.» (همانجا، ص ۳۰)

و اینکه آزرین بدینسان در مرز بندی با هرگونه سازشکاری با حکومت کاپیتالیستی و نیز در مرز بندی با نظریه اکثریتی ها (که مشابه و همجوار نظریه سوسیال- رفرمیستی خود اوست)، مینویسد:

«تاکید بر خصلت ضد سرمایه داری مبارزه کارگران نه یک دغدغه مکتبی است و نه به شعاری برای هدفی دور دست مربوط میشود، بلکه بلافاصله به معنای تاکید بر استقلال سیاسی طبقه کارگزار همین امروز و در تمام مراحل مبارزه است. این امر خصوصاً در شرایط ایران امروز فوراً در تقابل آشکار با گرایش رفرمیستی قرار میگیرد. زیرا رفرمیسم، از آنجاکه نقطه حرکت او همسازی منافع کار و سرمایه است، در عرصه سیاست خواه ناخواه همواره در پی سرمایه متریقی ای است تا از لحاظ سیاسی از او حمایت کند. و در شرایط امروز ایران بخش «مترقی» مورد نظر خویش را در جنبش اصلاحات سیاسی یافته است.» (همانجا، ص ۱۹۷)؛ و «هم اکنون امثال سازمان اکثریت سعی در جانداختن این چشم انداز در میان کارگران دارند» (همانجا، ص ۶۱).

۵- قبلاً دیدیم که آزرین از طریق نظریه «نپ در اپوزیسیون»، در صدد تحقق «اشکال کم در دتری» از سرمایه داری بود و میگفت در وضعیت حاضر، موضوع بر سر مبارزه برای انقلاب و سوسیالیسم نبوده بلکه «انتخاب شرکتمتر» است! - اما حال، بیکباره دست به مرز بندی و حتی تمسخر خودش می زند و مینویسد:

«مثل این است که چون رعیت بودن از برده بودن بهتر است کسی می خواست تا بردگان که از برقراری نظام رعیتی حمایت کنند. شرایط دنیای امروز و نیروهای اجتماعی موجود انتخاباتهای دیگری نیز جلوی جامعه میگذارد؛ انتخاباتهایی که حتی وقتی بالقوه است، آلت رناتیو عملی و قابل تحقق است.» (همانجا، ص ۱۷۶)

و جالب تر آنکه وی در تشریح بهتر این رویکرد انقلابی، و در رد ونفی هرگونه فریبکاری خرده بورژوازی، به نقل از مارکس و انگلس و «خطابیه کمیته مرکزی به اتحادیه کمونیستها در سال ۱۸۵۰»، مینویسد:

«(کارگران) باید خود بیشترین تلاش را برای پیروزی نهائی خود این چنین بخرج دهند که اذهان خود را نسبت به منافع طبقاتی خود روشن کنند، و اجازه ندهند که برای یک لحظه نیز فریفته عبارت پردازیهای ریاکارانه دموکراتیک و خرده بورژوازی ای شوند که آنها را از سازماندهی حزب پرولتاریا باز میدارد، تا (بتوانند) هر چه سریعتر بمنزله یک حزب مستقل در صحنه ظاهر شوند. شعار نبرد آنها میباید این باشد: انقلاب مداوم.» (همانجا، ص ۱۸۴)

بله، آزرین بهمین منوال هرگونه سازشکاران (و گوئی خودش را!) سرزنش میکنند که چرا: «هنوز قادر نیست از زاویه خواسته ها و منافع توده مردم یک موضع تماماً آشتی ناپذیر در برابر رژیم متعارف کاپیتالیستی اتخاذ کند.» (همانجا، ۱۲۰)، و می افزاید: «واضح است که، درست بر عکس گرایش رفرمیستی، گرایش سوسیالیستی در جنبش طبقه کارگر باید نسبت به نتایج تحولات در مدل اقتصادی ایران خلاف جریان عمل کند.» (همانجا، ص ۷۵) و این بمعنای آنست که: «طبقه کارگر باید بتواند از دل وضعیت حاضر بمثابه یک جنبش اجتماعی متمایز و خودآگاه در ایران قد علم کند.» (همانجا، ص ۱۳۷)

۶- قبلاً دیدیم که آزرین از این حقیقت که طبقه کارگر ایران در حال حاضر توان سرنگونی دولت کاپیتالیستی و برپائی دولت کارگری را ندارد، به این نتیجه رسیده بود که باید از طریق «نپ در اپوزیسیون» بدنبال «شرکتمتر»، در پی «اشکال کم در دتری» از سرمایه داری، و بیک کلام بدنبال رفرم بود. اما اکنون وی در رد وانکار چنین سخنانی، مینویسد:

«باینکه طبقه کارگردر حال حاضر آن قدرت را ندارد که مستقیماً برای استقرار حکومت کارگری و تحول اقتصاد مبارزه کند، اما برای خواستهای حداقل خودنیز میباید بدو بمنزله یک جنبش سوسیالیست کارگری در عرصه سیاسی امروز ایران ظاهر شود.» (همانجا، ۱۸۶) و «بنابراین لازم است دوباره تاکید کنم که تلاش برای شکل دادن به یک جنبش سوسیالیست کارگری بمنزله یک جنبش نیرومند اجتماعی در عین حال یگانه آلترناتیو واقعی برای ممکن ساختن پیشرویهای اقتصادی و سیاسی، یاتحقق خواستهای دمکراسی راستین (کلاسیک) است.» (همانجا، ص ۱۸۷)

۷- آذرین گوئی در نفی و ابطال دیدگاه خودش مبنی بر «نپ در اپوزیسیون» (بخوان سازش با بورژوازی خودی و خیانت به انترناسیونالیسم پرولتری)، مینویسد:

«به نظر من، واقعیات جهان معاصر بر محوری شدن انترناسیونالیسم در استراتژی انقلاب کارگری تاکید میکنند و نه بر ضرورت چیز بیشتری نظیر احزاب فرا-کشوری. همچنان باید حزبی کشوری ساخت، اما حزبی که انترناسیونالیسم از همان اول جزئی از فعالیت روتین و تعطیل ناپذیر آنست؛ انترناسیونالیسم، به معنای تلاش عملی برای پیوند دادن و پیوندزدن یک داشتن با حرکت سوسیالیستی کارگران در کشورهای دیگر.» (همانجا، ص ۲۹)

۸- قبلاً نشان دادیم که آذرین سخن از بوجود آمدن «پایه مادی جدیدی» برای گرایش رفرمیستی در طبقه کارگران ایران کنونی به میان آورده و عنوان می ساخت که بخش مهمی از کارگران ایران در شرایط کنونی رفاه زده و کیفورند، و لذا کل نظریه سازشکارانه اش موسوم به «نپ در اپوزیسیون» را از همین موضوع استنتاج کرده بود. اما جالب اینجاست که وی در همان صفحه فقط چند سطر پائین تر، ناگهان بگوش خود سیلی میزند و میگوید، خیر:

«موقعیت طبقه کارگران ایران در شرایط امروز چند مشخصه مهم دارد. اول اینکه فلاکت اقتصادی بیسابقه ای به کارگران ایران تحمیل شده است.»!! (تاکید از منست)

کدامیک از این دو گونه سخن را باور کنیم؟

بنابراین - و در جمع بندی کلی از موارد فوق - همانگونه که مشاهده میگرد آذرین از یکسو میکوشد این فکر را تبلیغ و تلقین و تزریق کند که تلاش برای ایجاد حزب و انترناسیونال، و بطور کلی تلاش برای انقلاب و سوسیالیسم کاری عبث است و لذا باید بدنال «شرکتر»، سرمایه داری «کم در دتر» یعنی «نپ در اپوزیسیون» بود، و از سوی دیگر سخن از لزوم همه آنها (یعنی لزوم حزب، انترناسیونال، انقلاب و سوسیالیسم) به میان می آورد. لذا من عمداً در سرتاسر این دفتر و نیز در اینجا به ذکر چنین نقل قولهای متعدد و طولانی از آذرین پرداختم تا وجود غیر قابل انکار یک رگه انقلابی، یا عبارتی، وجود توأمان دوجنبه ی انقلابی و ضد انقلابی در مجموعه تفکرویی را نشان دهم. یعنی دقیقاً همان چیزی که واقعیت وجود آن، اکثر منتقدین آذرین را گیج و سردرگم کرده است؛ چراکه موقعیت بینابینی خرده بورژوازی میانه حال در جامعه سرمایه داری و لذا این نوع از التقاط گری طبیعی و ناگزیر سخنگویان آنرا، درک و فهم نکرده اند.

بسختی دیگر رفتار سیاسی این قشر، طبیعتاً گویای ترس و تنفر آن هم از سرمایه داری و هم از سوسیالیسم است. «ترس و تنفر از سرمایه داری»، زیرا بخشی از درآمد آنها را از دست شان بیرون میکشد و نیز دائماً تهدیدگر نزول آنها به وضعیت فروتر خرده بورژوازی فقیر و حتی پرتاب به صفوف فروشندگان نیروی کار است؛ و «ترس و تنفر از سوسیالیسم»، زیرا آرزوی ثروتمند شدن شخصی و جاه طلبی آنها را، یکسر به باد خواهد داد.

بعبارتی دیگر، در اینجا ما با قشری طرف هستیم که عناصرش نه فقط پیش از انقلاب سوسیالیستی میان انقلاب و ضد انقلاب رفت و آمد میکنند، بلکه - همچون گریگوری ملخوف در زمان «دن آرام» - حتی در گرما گرم جنگ داخلی نیز، گاهی در ارتش سفید و علیه ارتش سرخ، و گاهی بر عکس، حضور می یابند.

ایرج آذرین هر چند زیر لوای مارکس و لنین، اما وضعیت اقتصادی-اجتماعی این قشر خاص از خرده بورژوازی که بین انقلاب و ضد انقلاب سرگردان است را، بخوبی منعکس می کند.

مخلص کلام آنکه، در نوشته‌ی آذرین، بصورت یک صفحه در میان، وگاهی حتی یک خط در میان، به دیدگاهی برمی‌خوریم که به این یا آن جنبه‌ی تفکر وی- به جنبه انقلابی یا جنبه ضدانقلابی- متعلق است. به سخنی دیگر، در هنگام بررسی هر جمله (یا هر پاراگراف) از کتاب آذرین، اولین کاری که باید انجام گیرد آنست که در بابیم وی اینک، با کدام «سر» در حال سخن گفتن است: سر انقلابی یا سر سوسیال-رفرمیستی!

به هر ترتیب، در لحظه حاضر آذرین مانده است معطل که چه کند؟!- عبارتی دیگر مخصه‌ای که اینک آذرین خود را در آن گرفتار می‌یابد آنستکه: از یکسو حرارت سنج او به وی فهمانده که در شرایط کنونی و به سبب بالا بودن پتانسیل انقلابی چپ، هر کوششی برای طرح مجدد و آشکار تئوری سوسیال - بورژوائی «نپ در اپوزیسیون»، آنچنان خطرناک است که منجر به طرد فوری و کاملش خواهد شد؛ و از سوی دیگر این گرایش لیبرالی در واقع بخشی از وجود اوست و لذا دل‌کنند از آن برایش غیر ممکن می‌نماید. اینجاست که می‌بینیم وی در نوشته «بیراهه سوسیالیسم» از مطرح ساختن مجدد و آشکار این شیرین کاری پیشین اش پرهیز نموده و بز دلانه حتی کوچکترین اشاره‌ای هم به لزوم پیگیری «شرکتر» و سرمایه‌داری «کم‌دردتر» و «نپ در اپوزیسیون» نمی‌کند، اما و در عین حال طبق عادت مألوف و سنت مسبوق خویش خوانندگانش را غیر مستقیم به سوی آن سوق میدهد و کراراً (یعنی شش بار) به آن رجوع میدهد تا گوشزد گرداند که مبادا «چشم انداز»ی که او عرضه کرده و «تکالیف تازه»ای که او تعیین نموده است نادیده گرفته شود!

البته بابت توجه داشت که آذرین در جزوه «بیراهه سوسیالیسم» بی آنکه بگونه‌ای آشکار دم از «نپ در اپوزیسیون» زده باشد، لیکن نکاتی را مطرح ساخته تا از طریق آن بتواند جافتادگان چنین نظریه‌ای را «بستر سازی» کند. و از آنجمله زمانی که عنوان می‌سازد یکی از دلایل غیبت حزب کمونیست در ایران اینست که: «صفبندی عرصه مبارزه حزبی در ایران امروز عموماً از واقعیت سیاسی و موقعیت عینی طبقات عقب است.»!- واضح است که این سخن بمعنای آنستکه تا زمانی که سرمایه‌داری در ایران، لیبرالیزه نشده و دموکراسی احزاب بوجود نیاید، هرگونه کوشش در جهت ایجاد حزب سیاسی پرولتری و تدارک انقلاب سوسیالیستی، کوششی عبث است؛ و بدینسان از مبارزین پرولتری کاملاً رفع اختیار میکند!

به عبارتی آذرین به این سان معتقد است تحقق تأسیس حزب (ولذا برقراری حکومت سوسیالیستی در ایران)، تنها میتواند پس از تحقق دولتی لیبرال و جبران آن «عقب ماندگی» صورت پذیرد و لا غیر. او بر این عقیده است که «آسیاب، به نوبت»، یعنی اول تحقق آرزوی دیرینه بورژوازی ایران (و خود ابرج آذرین!) در شکلگیری حکومتی لیبرال، و سپس ایجاد حزبی سوسیالیستی و برقراری حکومتی سوسیالیستی!!

اینجاست که دیده میشود میان چنین رویکردی (مندرج در «بیراهه سوسیالیسم»)، و نظریه «نپ در اپوزیسیون» (مطرح شده در «چشم انداز و تکالیف»)، رابطه‌ای منطقی برقرار است.

بهر ترتیب، وجود همزمان این دو جنبه در مجموعه تفکر آذرین، حاوی هشدار بزرگ به کسانی است که از هم اکنون وی را کاملاً لیبرال و ضدانقلابی می‌نامند. عبارتی دیگر وضعیت فکری و سیاسی آذرین در لحظه حاضر و به سبب وجود این تعارض حاد و آشکار در مجموعه تفکرش، وضعیتی بشدت بی ثبات است و لذا تکلیف او هنوز نامشخص. یعنی یکی از این دو جنبه نامتجانس، عنقریب باید از تفکر او بکلی عقب بنشیند و کاملاً حذف شود؛ و تا زمانی که چنین نشده است، صدور پیشاپیش هر حکم قطعی درباره اش - و نیز درباره جریان موسوم به «اتحاد سوسیالیستی کارگری» - بیخردی محض خواهد بود. به بیان دیگر خطای بزرگیست اگر تصور شود سخنان انقلابی آذرین (که ردگیری آن در تمامی آثار وی و بسهولت انجام پذیر است)، تنها «رنگ و لعابی انقلابی» بوده که او بر هسته‌ی لیبرالی تفکرش زده است تا ردگم کند. چرا که در حقیقت امر، هم انقلابیگری و هم لیبرالیسم (هر دو) از عناصر ماهوی تفکر اوست و انعکاس موقعیت اقتصادی - اجتماعی تناقض بار خرد بورژوازی متوسط. بدین سبب بود که من در این نوشتار کوشیدم تا دو وجه تفکر او را، یک به یک، مورد بررسی قرار دهم، تناقض بار بودن آن و لذا وضعیت لرزان و ناپایدارش را استنتاج نمایم.

بیک کلام، تفکر آذرین هنوز بگونه ای یکدست ضدانقلابی نیست و این همان تفاوت بزرگ و مهم میان وضعیت ایدئولوژیک سیاسی وی در لحظه حاضر و وضعیت کائوتسکی از ۱۹۱۴ بعد (واکثریتی های دوران ما)، است.

در همین رابطه، آنچه که در یک نگاه کلی در باب جریان موسوم به «کمونیسم کارگری» (و نیز «سوسیالیسم کارگری») می توان گفت اینست که جریان یاد شده از همان ابتدا که تحت نام «سهند» شکل گرفت، حاوی دوگرایش سوسیال - بورژوائی و نیز انقلابیگری رمانتیک بود. به عبارتی «سهند» از یکسو بیانگر انقلابیگری خرده بورژوائی بود، و از سوی دیگر نظریه پرداز «انقلاب دمکراتیک» و آن تفسیر خاص سوسیال - بورژوائی از آن. اما گذشت زمان منجر به واگرایی این دو عنصر ناسازگار در مجموعه ی تفکر آن شد. بگونه ای که حکمت (و بعدها تقوائی و بویژه مدرسی)، پیگیر یک جنبه از آن، و آذرین بتوسط کتاب «چشم انداز و تکالیف» در واقع تسری بخش جنبه ی دیگر شد. لذا آن مغایرت در گرایش سیاسی و آن تقابلی که هنگام مقایسه ی دو اثر «حزب و قدرت سیاسی» نوشته حکمت و «چشم انداز و تکالیف» بقلم آذرین بوضوح دیده میشود، در حقیقت تجلی مرحله ای بارز از رشد همین روند و واگرایی در کل تفکری است که دیرزمانی «سهند» حامل آن بود.

بهر رو، اگر اشغال سفارت آمریکا، بخشی از چپ انقلابی (جناحی از فدائیان) رابسیوی صرف نظر کردن از انقلاب کشانید؛ اگر بیرون راندن بنی صدر و لیبرالها از حاکمیت، جناحی از پیکار را بسوی دفاع از بورژوازی لیبرال سوق داد؛ رخداد پیدایش اصلاح طلبان حکومتی، تأثیری مشابه - امانه تمام و کمال - بر ابرج آذرین ران نشان میدهد: نیم جهش!

لیکن در شرایط حاضر، حتی در صورتیکه آذرین لیبرال، آذرین انقلابی را خفه کند و آن را از وجود خویش جدا سازد، و نیز قادر شود بگونه ای عمل کند که تمامی افراد متعلق به جریان وی، از این ببعدهر نوع سخن گفتن از لزوم تدارک برای انقلاب سوسیالیستی رابکلی ترک نموده و تنها پیگیر «شرکتر» و سرمایه داری «کم درتر» و «نپ دراپوزیسیون» شوند، این موضوع باز هم بمنزله صحت حکمی که پایدار و مدرسی و مائونیستها بگونه ای زود هنگام و از پیش صادر کرده اند، نیست. بعبارتی دیگر، در لحظه حاضر، حکمی قطعی برای هیچ یک از این دو حالتی که میتواند رخ دهد، نمی توان عرضه نمود. چه، اینجاصرفاً صحبت بر سر دو «امکان» است که فعلاً، هر دو گشوده است. ۱۰

و انگهی، در نوشته حاضر نشان داده شد که آذرین آنگاه که (نه با سر ضدانقلابی بلکه) با سر انقلابی اش سخن میگوید، باز هم مارکسیست نبوده بلکه آنارکو - سندیکیالیست است. در اثبات این مدعا، به نمونه ای دیگر - که کاملاً خصیصه نما نیز هست - دقت کنید:

گفتیم که آذرین می پندارد در شرایط کنونی ایران، بخش مؤثری از کارگران از دستمزدی بالاتر و رفاه نسبی برخوردار بوده و لذا «پایه مادی رفورمیسم جدید در جنبش کارگری» و «دنبالچه بورژوازی» را تشکیل میدهند. ما در باب بطلان این سخنان به حد کافی گفتیم امانکته اینجاست که وی با اتکا به این نظریه نادرست، دو استنتاج عملی متفاوت عرضه میدارد. اولی، استنتاج لیبرالی اش از این وضعیت است که قبلاً به اندازه کافی مورد بررسی قرار دادیم، و دومی یعنی آنگاه که وی میخواهد انقلابی باشد عنوان می سازد که ایجاد تشکل مستقل توده ای و سراسری، لاجرم به منافع این بخش از کارگران ضربه می زند و لذا ایجاد این تشکل در ایران کنونی «زمینه مادی ندارد» (همانجا، ص ۷۶). آذرین در ادامه مینویسد: «واضح است که از نظر کارگرانی که بالقوه میتوانند وضعیت ممتازی بدست آورند نیز حتی اگر از زاویه طبقاتی عادلانه به نظر برسد، از زاویه شخصی به معنای چشم پوشی از یک رشته امتیازات بالقوه است» (همان صفحه) ۱۱

امانکته اینجاست که آذرین از این مقدمه نادرست، نتیجه می گیرد که: «مساله اینست که همه فعالینی که، بدون توجه به این تحول مهم در آرایش سرمایه داری، همچنان در پی تشکل سازی علی العموم باشند خواهی نخواهی به سود تقویت گرایش رفورمیستی عمل کرده اند و تمام تلاششان از طرف سرمایه ملاحور خواهد شد.» (همانجا، ص ۶۴)

آذرین در این راستا و به زعم خویش، نسبت به «خطر عمومی رفورمیسم» هشدار میدهد و لذا رویکردی که پیگیر تشکل کارگری توده ای و سراسری (یا بقل وی «تشکل سازی علی العموم») است را، متعلق به اپورتونیستهای مشابه برنشتین (همانجا،

ص ۲۳۱) محسوب می‌کند!! و در توضیح دقیقتر آن مینویسد: «برای گرایش سوسیالیستی در شرایط حاضر مبارزه طبقاتی در ایران نه نفس تلاش برای ایجاد تشکلهای مستقل کارگری، و نه حتی مطالبات جامعتر و رادیکالتر خط فاصل باگرایش رفرمیستی را ترسیم نمیکند. در شرایطی که رفرمیسم میتواند وعده تحقق برخی از مطالبات کارگری را برای قشری از کارگران به استقرار مدل جدید توسعه اقتصادی در ایران گره بزند و مبارزات آنها را ضامن پیشبرد این هدف بورژوازی ایران قرار دهد، گرایش سوسیالیستی نیز می‌باید بتواند تحقق مطالبات اقتصادی فوری را منوط به اقدامات آلترناتیو دیگری قرار دهد.» (همانجا، ص ۲۰۵)

حال پرسش بزرگ اینست که نویسنده «چشم انداز و تکالیف» با رد هرگونه تلاش برای ایجاد تشکل توده ای کارگری (باقول آذرین، تشکل «علی العموم» کارگری)، چه چیزی را جایگزین می‌سازد؟- و اینکه، «تحقق مطالبات اقتصادی فوری را منوط به اقدامات» کدام آلترناتیو دیگری قرار میدهد؟
او در پاسخ مینویسد:

«اصول عمومی ناظر بر فعالیت ما در مبارزه برای ایجاد و گسترش تشکلهای توده ای کارگری همانست که در صدوپنجاه سال پیش در مانیفست کمونیست به نحو موجزی بیان شده است: نمایندگی منافع کل طبقه نه منافع بخشهای آن، و نمایندگی منافع آتی و تاریخی طبقه و نه فقط منافع آتی و مقطعی آن، و نمایندگی منافع بین المللی طبقه و نه منافع کشوری آن.» (همانجا، ص ۷۲، تاکید از منست)

این سخنان آذرین فقط یک معنا میتواند داشته باشد. و آن اینکه وی معتقد است که مانیفست کمونیست، باید به مانیفست ایجاد تشکل توده ای کارگری تبدیل شود!!

آذرین متوجه نیست که اصول مندرج در مانیفست کمونیست، در واقع، نه اصول «عمومی» بلکه اصول ویژه کمونیستهاست و ویژه بودنش به سبب علمی و انقلابی بودن آنست؛ و لذا قرار بر این است که این اصول ویژه بتوسط حزب کمونیست و از طریق یک روند مبارزه، به اصول «عمومی» مبدل شود، و نه آنکه پیشاپیش بمثابة «اصول عمومی»، فرض گرفته شود!
بنابراین، در صورتیکه تهیه ی متن اساسنامه برای ایجاد تشکل توده ای کارگری رابه آقای آذرین محول کنیم، آنگاه تعجب آور نخواهد بود که وی بجای حرکت از خواسته های متناسب با وضعیت کنونی جنبش کارگری و ارائه اساسنامه ای که امکان پذیرفته شدن از سوی توده ی کارگران یعنی امکان فراگیر شدن بیابد، متنی را تحویل دهد که نسخه رونویس شده ای از مانیفست کمونیست مارکس و انگلس است!

اما آنچه که باید دانست آنستکه این سخنان آذرین به سبب اشتباهات لفظی نیست بلکه در پس پشت این سخنان، تفکر خاصی پنهان است: آنارکو- سندیکالیسم، یعنی انکار لزوم جدائی ساختار سازمانی حزب کمونیست از تشکل توده ای کارگری، انکار علمی بودن مارکسیسم و انکار لزوم ایجاد حزبی که مبتنی بر این علم باشد!

بعبارتی دیگر آذرین بدینسان و آشکارا، امر ایجاد و گسترش تشکلهای توده ای کارگری را، فقط تحت شرایطی مجاز می‌شمارد که آراء مانیفست کمونیست بر آن ناظر باشد و در غیر این صورت (در نگاه آذرین) تلاش برای ایجاد تشکل «علی العموم» کارگری چیزی نیست بجز همفکری با اپورتونیستهای مشابه برنشتاین!

این در واقع بمعنی انکار لزوم تمایز میان سازمان حزبی و سازمان توده ای طبقه کارگراست. این دقیقاً همان پایه و اساس طرح «تشکل ضدکارمزدی»، و به تعبیری، همان تدارک و همان «پاس گل» است که آذرین به پایدار داده است!
بعبارتی دیگر، اندیشه های آذرین در واقع الهام بخش پایدار بوده است چراکه عناصر اصلی ساختاری و منطق طرح «تشکل ضدکارمزدی»، را، تبیین و هدایت می‌کند. ۱۲

وانگهی، آذین به همین منوال و طبیعتاً، با ایجاد اتحادیه های کارگری مستقل نیز مخالف است. چراکه عنوان می سازد که فرایند «گلوبالیزاسیون» و تمایل حکومت ایران مبنی بر آنستکه اتحادیه های کارگری را صرفاً در شاخه های معینی از صنعت (و برای کارگرانی که آذین آنها رفاه زده تلقی میکند!)، ایجاد نماید و لذا:

«الگوی اقتصادی جدید «آزادی اتحادیه ها» که به همراه میآورد، قرار نیست به کارگران امکان دهد تا بمثابه یک طبقه متشکل شوند، بلکه قرار است تفرقه جدیدی در طبقه کارگر را نهادینه کند.» (همانجا، ص ۶۲)

و از اینروست که آذین در باب شکلگیری اتحادیه های کارگری مینویسد:

«بازتاب آن در جنبش کارگری قطعاً بشکل تقویت رفرمیسم خواهد بود.»!! (همانجا، ص ۵۷)

لیکن برخلاف آنچه که آذین متصور است، ایجاد اتحادیه های کارگری در ایران تنها از طریق حرکت مستقل خودکارگران و تحمیل به حکومت مقدور خواهد بود. چرا که حتی آن جناح از حکومت که در فکرحدی از مدرنیزه نمودن سرمایه داری است، آنگاه که مساله ایجاد اتحادیه های مستقل کارگری در بین باشد، دچار نگرانی موجهی خواهد شد. به بیان دیگر حکومت ایران نگرانی قابل درکی دارد از اینکه بمحض باز شدن فضا برای ایجاد اتحادیه های کارگری- بنابر وضعیت خاص و حاد ایران- این تشکلهای کارگری نه عامل سازش بخشی از کارگران با کارفرما بلکه کاملاً فراگیر و رادیکال شوند. یعنی ماحصل کار هیچ شباهتی به آنچه که حکومت خواسته بود نداشته باشد. (کوشش کارگران شرکت واحد و نیشکر هفت تپه در ایجاد سندیکاها، و حتی پیشقدم شدن آنها نسبت به کارگران بخش صنعتی و پیشرفته، گویای تمایل طبیعی و نیز جدی عموم کارگران ایران به ایجاد اتحادیه هاست).

مضافاً، از دیدگاه حکومتیان، در شرایطی که اتحادیه ها ایجاد شوند، هیچ تضمینی برای جلوگیری از نفوذ آراء کمونیستی در آن وجود نخواهد داشت، یعنی هیچ ضمانتی وجود ندارد که این اتحادیه ها ضد کمونیست باشند. چه، برخلاف آذین، حکومتیان بخوبی می دانند که رهبران اتحادیه های کارگری در ایران، از آنجائیکه فاقد پایه مادی «رفرمیسم جدید» هستند، نه فقط قادر به کنترل یا طرد کارگران کمونیست و افکار کمونیستی نخواهند بود بلکه این تهدید وجود دارد که خود این رهبران اتحادیه هانیز، به مرور زیر نفوذ فکری چنین اشخاصی قرار گیرند.

از اینرو میتوان گفت که بورژوازی حاکم اوضاع کنونی ایران را بسیار عینی تر و دقیقتر از ایرج آذین ارزیابی می کند. بسخنی دیگر، اینها همه بمعنای آنست که ارزیابی آذین مبنی بر اینکه اتحادیه های کارگری (در صورت تاسیس)، «قطعاً» منجر به تقویت رفرمیسم خواهد بود «تفرقه جدیدی در طبقه کارگران نهادینه» می سازد، با واقعیت ایران هیچگونه همخوانی ندارد.

لیکن در اینجا لازم است که ناصر پایدار را در مقابل یک سؤال قرار دهیم. دیدیم که مخالفت آذین با اتحادیه های کارگری مبتنی بود بر این توهم که در ایران کنونی بخش موثری از کارگران از رفاه نسبی برخوردار شده و پایه مادی رفرمیسم جدید در جنبش کارگری را ایجاد کرده اند. اما پایدار که خود و بدستی وجود این کارگران رفاه زده را مردود می شمارد، پس چگونه میتواند پیشاپیش در باب اتحادیه های کارگری در ایران بنویسد که: «وظیفه اجرای دیکتاتوری سرمایه رابعه دارند»!

بهر ترتیب، اعتصاب کارگران شرکت واحد، همه ی این نظریه باقی های آذین را در معرض باد قرار داد. جریان موسوم به «اتحاد سوسیالیستی کارگری»، و اینبار از زبان رضامقدم، سراسیمه و در چرخشی غیر مترقبه نوشت: «کارگران واحد راه رانشان می دهند»!! (بارو، شماره ۲۲، اردیبهشت ۱۳۸۵)

مقدم در توضیح بیشتر، مینویسد: «اقدام کارگران واحد در ایجاد تشکل خود، سرآغاز فصل نوینی در جنبش کارگری ایران است و تأثیرات شگرفی در جنبش کارگری ایران خواهد گذاشت..... کارگران واحد با ممکن کردن ایجاد تشکل کارگری غیر دولتی، و علیرغم میل واراده دولت و کارفرما، بنیاد یک استراتژی کارگر متشکل محور را گذاشتند.» (همانجا، ص ۱۵، تأکید از مقدم است)

لیکن این نحوه ی «تغییر موضع»، در واقع همان چیزی است که لنین هنگام توصیف خصائص اپورتونیزم، درباره اش مینویسد: «تعیین روش خوداز واقع ای تا واقع ای دیگر، تطبیق حاصل کردن باحوادث روز...» و اینکه اپورتونیزم خرده بورژوائی به اقتضای وضعیت روز «مثل مار میان نظرات ناسخ و منسوخ یکدیگر می پیچد»!

رضامقدم چنان فرصت طلب است که تلویحاً ادعا می کند که کارگران شرکت واحد، اینک استراژی گرایش چپ (ولابد استراتژی «اتحاد سوسیالیستی کارگری») را برای ایجاد تشکل کارگری پذیرفته اند! نگاه کنید:

«همه ما باید خود را مدیون شجاعت و ابتکار عمل کارگران واحد بدانیم که با اتخاذ استراتژی گرایش چپ برای تشکل کارگری، راهگشای جنبش کارگری ایران و به این اعتبار کل جنبش سوسیالیستی و آزادیخواهی ایران شدند.»!! (همان صفحه، تاکید از منست)

بله، رضامقدم هرگاه که منافعش اقتضا کند اینچنین «تعارض» نموده و وانمود میسازد که به سبب دچار شدن به «آزایمر»، بخاطر نمی آورد که قبلاً خود جریان متبوعش تاچه حد نگاهی منفی نسبت به سندیکاها داشته اند!

بگذریم.

نتیجه ای که از بررسی کل آراء آذرین میتوان گرفت اینست که همانگونه که دیدیم تفکر وی حاوی دوجنبه انقلابی و سوسیال-فرمیستی است. اما جنبه انقلابی رویکرد او نیز شامل دوجزء ناسازه گون است چرا که وی (آنگاه که بعنوان یک انقلابی سخن می گوید) از یکسو و بدرستی تحقق انقلاب سوسیالیستی را منوط به ایجاد حزب کمونیست و تشکل توده ای کارگری می سازد، و از سوی دیگر رویکردی آناکو-سندیکالیستی ارائه می کند که عملاً لزوم ایجاد حزب کمونیست را منتفی می گرداند!

اینها که گفته شد بمعنی آنست که آذرین در آن جنبه ای که انقلابی است، به سبب برداشت سطحی اش از مارکسیسم، طی سی سال گذشته- بی آنکه کوچکترین پیشرفتی داشته باشد- در چرخه ای قرار گرفته که صرفاً خودش را تکرار می کند.

بیک سخن، برج و «بارو»ی مقوایی آذرین اگر در مقابل حملات سوسیالیستهای تخیلی مشابه خودش بتواند دوام بیاورد، لیکن در مقابل حملات مارکسیسم انقلابی کاملاً بی دفاع است.

و کلام آخر اینکه، دیدیم مجموعه آراء آقای آذرین، مالمال از نظریه هائی است که یکدیگر را نقض می کنند. بگونه ای که جستجوی رای و نظری که در عین حال نقیضش موجود نباشد، کاری اگر نه کاملاً عبث، دستکم بسیار دشوار است. بعبارتی دیگر، در هیچ موردی سر و ته نظریه وی، باهم جفت نمی شود و این همان حقیقتی است که در دفتر حاضر نمونه های عدیده ای از آن آورده شد.

حال و با احتساب اینکه آقای آذرین هر دو طبقه متخاصم در جامعه سرمایه داری کنونی ایران را نصیحت میکند و به آنان توصیه های «کار ساز» ارائه می نماید، ما نیز متقابلاً توصیه ای دلسوزانه برای حضرت ایشان داریم:

این «دانشمند بزرگ»، بهتر است پیش از آنکه قلم بدست گیرد، هرگاه که مسیرش افتاد سری به خودش بزند، با خودش بحث کند و به توافق برسد؛ تا احیاناً این شائبه بوجود نیاید که وی با این ضدونقیض گویی های مکرر، خوانندگان را پاک دست انداخته است!

به عبارتی کتاب «چشم انداز و تکالیف» از آنجائیکه برای هر یک از طبقات و اقشار موجود در جامعه سرمایه داری ایران رهنمودی دارد، به بساط دستفروش دوره گردی شبیه است که در آن هر نوع کالائی برای پاسخگویی به تمایلات مختلف و مغایر، در منظر و مرئای عمومی قرار داده شده و اجناس آن کاملاً جور است!

البته این توصیه های صمیمانه فقط به سبب آنست که ما نگران آن هستیم که آقای آذرین هر چقدر ادای نظریه پرداز مارکسیسم انقلابی را در بیاورد، هر روز از تعداد کسانی که او را در این مقام جدی می گیرند کمتر و کمتر شود!

لیکن اگر انجام چنین توصیه ای برای ایشان مقدر نیست، وی نباید بیش از این خودش را اذیت کند و همچنان اصرار داشته باشد که «تئوریسین مارکسیسم انقلابی» است!

از آقای آدرین باید پرسید «در آن سالهای بسیار دور»، که وی تصمیم گرفت به جنبش چپ گرویده و نظریه پرداز مبارزات کارگران ایران (وجهان) شود، آیا کار دیگری پیدا نمیشد؟

ضمیمه ۲

نگاهی کوتاه به رخدادهای اجتماعی اخیر

مراحل آماده سازی این اثر برای انتشار، تقریباً به پایان رسیده بود که پی آیندهای انتخابات ریاست جمهوری در ایران بوقوع پیوست. از اینرو و بلحاظ آنکه همه فعالین چپ در چنین حال و هوایی پیگیر روند شتابان رخدادهای بودند، بگمانم لازم بود تا انتشار این اثر اندکی به تعویق بیفتد.

لیکن حال و در هنگام انتشار این نوشته، من نیازی ندیدم در متن آن - که بر اساس جو رکود اجتماعی پیش از رخدادهای اخیر نگاشته شده بود- چیزی را تغییر دهم. چه، آنگاه که در باب رکود جنبش کارگری (و بطور کلی در باب فقدان هرگونه حرکات وسیع اعتراضی در ایران) سخن گفته ام، نگرش های نادرست موجود در جنبش چپ را مد نظر داشته ام که باید مورد نقد و بررسی قرار می گرفت؛ هرچند که اکنون این رکود و خمودگی - اگر نه هنوز در جنبش کارگری لیکن در جنبش های اعتراضی شهری- مسیر دیگرگونی را آغاز کرده است.

امادر اینجا لازم است نگاهی مختصر به این رخدادهای افکنده شود.

خیزش اخیر مردم ایران، تنها در اعتراض به «کودتای انتخاباتی یک جناح علیه جناح دیگر حکومت» نیست، و نیز صرفاً یک «جنبش دمکراتیک برای کسب حقوق مدنی» محسوب نمیشود، بلکه گویای طلایه های جنبش نارضایتی توده ها از همه چیز، و بطور کلی، از وضع موجود است. یعنی انرژی عظیم انباشته شده و فشرده ای که بدنبال مفری برای جاری شدن می گشت و اینک - بویژه در شرایط فقدان یک جنبش متشکل سوسیالیستی کارگری - مجرای بجز شکاف درونی هیئت حاکمه نیافته است.

به بیان دیگر جنبش اعتراضی مردم ایران، هر چند که عجالتاً تحت پوشش «اصلاح طلبان حکومتی» قرار دارد، اما نباید فریب پوسته ظاهری و «پرچم سبز» این ماجرا را خورد. زیرا خواست های بخشهای وسیعی از مردم معترض، یقیناً فراتر از چارچوب حاکمیت جمهوری اسلامی قرار دارد. و اینکه «اصلاح طلبان» خود نیز به چنین حقیقتی واقفند و لذا بیش از آنکه دغدغه رانده شدن خویش به حاشیه و حتی بیرون از قدرت را داشته باشند، دلواپس «عبور» این جنبش های اعتراضی از کلیت جمهوری اسلامی هستند. به عبارتی تلاش جناح موسوم به «اصلاح طلبان» برای بدست گیری سکان کشتی جمهوری اسلامی، نه بخاطر قدرت طلبی صرف و ناخرسندی از حاشیه نشینی، بل به سبب خوف عظیم شان است از غرق شدن این کشتی که سرانجام و اینچنین به محیط طوفان زا و پرتلاطم ورود یافته است.

حمله رژیم به کوی دانشگاه- آنها درست لحظه ای پیش از آنکه مردم به خیابانها سرازیر شوند- رخدادی است که باید از همین منظر مورد توجه قرار گیرد. چه، این یورش نشانگر آنست که حکومت در حرکتی هشیارانه کوشید تنها جریانی که امکان داشت تا هژمونی بلامنازعه «اصلاح طلبان» بر حرکت اعتراضی مردم را (حتی بطور جزئی) به چالش بکشد، پیشاپیش ساقط کند. لیکن از آنجائیکه هر دو جناح هیئت حاکم در این سرکوب، کاملاً ذینفع بوده اند، بعید نیست میان آنها (علیرغم وجود منازعه ای

شدید) چنین توافق موردی و معینی صورت گرفته باشد. حتی دور از انتظار نیست که اصلاح طلبان «مبتکر» این یورش بوده باشند. چراکه- برخلاف جناح «کله خرها» - این اصلاح طلبان هستند که هشیارترند و میکوشند نبض امور وقایع را در دست داشته باشند و از خود واکنشهای پیشگیرانه نشان دهند.

بهررو، قدر مسلم آنست که بحران اقتصادی و اجتماعی جاری ولذا نارضایتی فزاینده مردم، اکنون شکاف میان دوجناح هیئت حاکمه رابه حد بیسابقه ای تعمیق و روند واگرائی آنها را تسریع نموده است. منازعات جدی وحادی که در وهله نخست، مربوط به تعارض میان راه کارهای مختلف درباب چگونگی نجات حکومت کاپیتالیستی حاضر از خشم و نفرت مردم، یعنی چگونگی مقابله، مهار یا منحرف ساختن جنبش فراز یابنده توده هاست.

لیکن در بررسی سیر حرکت و آینده ی منازعات درونی هیئت حاکمه میتوان گفت، وجود عواملی چند، شرایط کنونی راز وضعیت سالهای اولیه پس از انقلاب ۵۷ متفاوت ساخته ولذا تکرار رخداد بیرون ریختن کامل لیبرالها (وسپس جریان منتظری) از حکومت را، دشواری نماید. این عوامل عبارتست از:

۱- جریانی که در آن زمان اقدام به تصفیه کامل لیبرالها کرد، از یکسو با ژست دروغین ضد سرمایه داری و ضد امپریالیستی اش توانست بر موج اعتلا یافته ی آزادی خواهی و برابری طلبی مردم سوار شود؛ و از دیگر سو بر توهمات مردم نسبت به کارائی احکام اسلام در دوران معاصر اتکاء داشت. این دو عامل در مجموع، همان زمینه های اجتماعی قدرت یابی و برتری آنان در مقابل لیبرالهائی را پدید آورد که مردم بخوبی می دانستند مُ آنها به سرمایه داران و حکومت پیشین وصل است. بکلامی دیگر عموم مردم در آن زمان، هم به سبب «لباس مبدل» جناح خمینی و تشابه ظاهری آن با حکومتهای سوسیالیستی، و هم بخاطر شدت عقاید مذهبی شان دچار توهم بودند. توهمی که مایه ی اصلی قدرتمندی جریان مزبور در مقابله با لیبرالها را بوجود می آورد. در صورتیکه در اوضاع اجتماعی حاضر، آن جریانی در حکومت که استمرار وضعیت پیشین را تعقیب میکند، متکی بر زور برهنه است و مشروعیت خویش در میان اکثریت قاطع جمعیت راز دست داده و توهم بقیه نیز (نسبت به آن) بشدت در حال ریزش است.

در یک کلام، آن بخش از حاکمیت که اکنون (و بهر حال) بر موج خواسته های مردم سوار است «اصلاح طلبان» و «تغییر خواهان» حکومتی هستند و نه طرفداران حذف آنان. این همان واقعیت نیرومندی است که بیرون ریختن کامل «اصلاح طلبان» از دستگاه های حکومت را بسیار دشوار می سازد.

۲- در زمان اخراج لیبرالها، حکومت جمهوری اسلامی صرفاً با گروههای سیاسی (چپ و مجاهدین) درگیر بود و نه با توده های میلیونی مردم ناراضی. لذا آن «آرامش» اجتماعی و «کنار ایستادن مردم»، که جریان قدرت مدار برای تصفیه معارضین درونی هیئت حاکمه به آن نیاز منداست، اینک وجود ندارد.

۳- حضور «اصلاح طلبان» در درون همه ی دستگاه های حکومتی (و حتی حوزه های علمی و باصطلاح مراجع تقلید) چنان وسیع و گسترده است که اصلاً قابل مقایسه بانیروی ناچیز لیبرالهای آن زمان نیست. شکاف کنونی در واقع تمامی دستگاههای حکومتی از سر تابه پا را شامل می گردد بطوری که حتی سپاه پاسداران- که طی سی سال گذشته همه بر این باور بودیم که منسجم ترین دستگاه سرکوب علیه شورشهای مردم خواهد بود- از این دودستگی مستثنی نمانده است. (البته جناح مسلط هیئت حاکمه کنترل «قرارگاه ثارالله» راهمچنان در اختیار دارد. یعنی واحدممتازی از سپاه پاسداران که در سال ۷۴- سال وقوع شورش در اسلامشهر- ایجاد و مسئولیت سرکوب تهران به عهده آن گذاشته شد. واحد ویژه ای که فقط زمانی درگیر کار میشود که کنترل اوضاع از دست نیروی انتظامی خارج شده باشد.)

۴- جناح موسوم به «اصول گراها» تحت شرایط جاری - یعنی در بزنگاه رودر روی آشکار هم بامردمی که هر آن ممکن است به خیابانها سرازیر شوند و هم با «اصلاح طلبان» - دچار بحران درونی بی سابقه ای شده است بگونه ای که اقلیت کوچکی از آن (به سردمداری خامنه ای و احمدی نژاد) که اینک گلوگاه های قدرت را در دست دارد، روز بروز از تعداد و دایره شمولش

کاسته میشود. چراکه از یکسو همفکران پیشین شان تا حدودی از آنها فاصله گرفته اند و از سوی دیگر خودش نیازمند است که در پیشبرد خط مشی گذشته خویش، به حداکثر ممکنه یکدست باشد. در صورتیکه «اصلاح طلبان» علیرغم آنکه تشکیل دهنده طیف گسترده ای هستند- اعم از طرفداران مدل چین (که دم از معوق ماندن «سند چشم انداز بیست ساله» میزنند) تا لیبرالهای رسمی - لیکن در شرایط حاضر نقطه وحدت و فصل مشترکی یافته اند: تغییر در حکومت کردن به شیوه خطرناک سابق؛ تعدیل در اقتدار مطلق جناح موسوم به «اصول گراها»؛ به بیان دیگر تعدیل و تغییر در رفتار و جهت گیری های اصلی پیشین همچون استمرار بلامنازعه و تام و تمام سرمایه داری دولتی و اجرای احکام اسلام بویژه «ولایت مطلقه فقیه» (بعنوان دو رکن اساسی جمهوری اسلامی)، و اتکا به سرکوب عریان و بی محابای هرگونه مخالفین؛ و بیک کلام نقطه وحدت این طیف همانا ایجاد اصلاح و تغییر است «بطور محدود و از بالا»، برای فروخواباندن تهدید انقلاب و جلوگیری از قیام عمومی و پیدایش شوراهای مسلح. بدیگر سخن بخش اصلی «اصلاح طلبان» در شرایط حاضر در فکر گذار به مدل چین هستند، و بخش دیگر (یعنی لیبرالها) آن را بهر حال گشایشی میدانند که بر استمرار وضعیت پیشین رجحان دارد و راه نجات (حتی اگر کوتاه مدت)، محسوب میشود.

۵- خامنه ای فاقد آن وجهه و اقتدار در میان روحانیون طراز اول و کل هیئت حاکمه است که خمینی از آن برخوردار بوده است. مخلص کلام، این عوامل که بر شمرده شد نشانگر آنست که صدور حکمی قطعی در باب توانمندی جریان مسلط در حکومت برای تکرار رخدادی مشابه حذف کامل و درازمدت لیبرالها از رژیم، کاری ناسنجیده است. لذا کسانی که با قطعیت تحقق چنین چشم اندازی را ارائه می کنند، مؤلفه های بر شمرده در فوق، و مهمتر از همه، مسأله رابطه میان «وضعیت پائینی ها» و «نزاع درونی بالائی ها» را نادیده گرفته اند. به عبارتی، اگر برخورد جناح خمینی با جریان بنی صدر، با سکوت رضایت آمیز و یا بی تفاوتی مردم روبرو شد، در شرایط حاضر اقدام به دستگیری سران اصلی «اصلاح طلب» میتواند بهانه ای بدست مردمی که از همه چیز به ستوه آمده اند بدهد تا به خیابانها سرازیر شوند و بدینسان موقعیت رژیم را پیچیده تر و کنترل اوضاع را دشوارتر سازد.

مخلص کلام، تضاد درونی هیئت حاکمه اینک تا به نهایت رانده شده و تاریخ مصرف این «دگر سازی» به سر رسیده است. با این وجود، شرط خروج از این وضعیت متصلب و تحقق غلبه کامل یکی بر دیگری، وجود توأمان دو مؤلفه در نزدیکی از دو جناح است: مشروعیت (حتی اگر بر توهم مردم استوار باشد)، و دسترسی به اهرمهای اصلی قدرت. لیکن واقعیت حاضر بگونه ای است که دو مؤلفه یاد شده، هر کدام در اختیار یک جناح قرار دارد. امری که موجود آنست که هیچیک از دو جناح فعلاً قادر به حذف کامل آندیگری نباشد.

از اینرو وضعیت کنونی جریان قدرت مدار را اینگونه میتوان توصیف نمود: آنان از یکسو - و بهمان دلایلی که در متن این نوشته آورده شد- هرگونه عقب نشینی و میدان دادن به جناح دیگر را بمنزله نیستی کامل خویش محسوب میکنند؛ و از سوی دیگر اکنون فهمیده اند که جناح «اصلاح طلبان»، قابل ریشه کن کردن نیست. به عبارتی جریان مسلط، ظاهراً در ابتدا در صدد حذف کامل رقیب بود اما وقتی عمیقاً تا آستانه این کار پیش می رود، درمی یابد که این «حذف» شدنی نیست.

اینچنین است که جریان مسلط، با حرکاتی همانند به اجرا گذاشتن محاکمات فرمایش و اعترافات کذائی، می کوشد از طریق بی اعتبار ساختن «ژنرال» های جناح رقیب، در واقع رهبران اصلی همچون موسوی، خاتمی، کروبی، رفسنجانی و مراجع تقلید پشتیبان آنان را بی سلاح کند، به سکوت و تمکین و ابدار د، از گلوگاه های قدرت براند و بیک کلام توازن قوای جدیدی را به آنان تحمیل گرداند. یعنی از طریق اثبات این که «ژنرال» های مزبور حتی بمدت دو هفته قادر به تحمل شرایط زندان و ایستادگی نیستند و بمحض گرفتار شدن، بجای آنکه همچون قهرمانان لایق محبوبیت، با حفظ عزت خویش بر آنچه که فکر میکنند درست است پافشاری کنند، خود و هم مسلکان شان را به باد تحقیر می گیرند.

اماجریان مسلط نمیتواند بدون لطمه زدن به خود، به آندیگری لطمه زند. یعنی این اعتراف گیری ها، بی آبرویی بیش از پیش خودشان را نیز بهمراه دارد. زیرا افشاگر آنست که اینان برای حفظ موقعیت خویش حتی در مواجهه با جناح دیگر هیئت حاکمه- یعنی در مواجهه با پاره ای از تن خویش - هیچگونه ابائی از کاربرد روشهای غیر انسانی ندارند.

لیکن در ورای منازعات درونی حکومت کابینالیستی ایران، آنچه که اهمیت درجه اول داردهمانا پیدایش این جنبش اعتراضی باشکوه و بیسابقه است. این خیزش - صرفنظر از اینکه اعتبار و حیثیت تخفیف یافته ی مردم ایران را در نزد جهانیان اعاده کرد و نیز همدلی وسیعی را ایجاد نمود - به خود این توده هایی که طی سالهای طولانی، سرکوب و مرعوب شده بودند، اعتمادبنفس فوق العاده ای بخشید و به آنان ثابت کرد که جمهوری اسلامی از سرکوب جنبشهای وسیع و میلیونی مردم کاملاً عاجز است. لذا این نفس کشیدن، این احساس زنده بودن، و این ریزش ترس مردم از جمهوری اسلامی، در واقع بزرگترین دستاورد این ماجراست و رژیم حاضر دیگر هرگز قادر نخواهد شد روحیه مردم را به شرایط پیش از این ماجرا بازگرداند. بویژه آنکه جمهوری اسلامی در مقابل با این موج، باتمامی ظرفیت و امکاناتش به میدان آمد در صورتیکه جنبش توده های ناراضی هنوز توانائی های نهفته و عظیم خویش را به نمایش نگذاشته است.

اماجالب اینجاست که این تلاش سترگ بخش آگاه تر جامعه ایران برای استیفای حقوق انسانی خویش و برای شکستن یخ دیکتاتوری حاکم، گویا چندان موجب خرسندی بلانکیستهای آشکار واقع نشده است. چراکه این جنبش اعتراضی که کل مردم ایران را از رخوت سیاسی بیرون آورد، از سوی ایشان صرفاً منازعه ای میان دو جناح حکومت و بی ربط با جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر، ارزیابی شده است!

بلانکیستها طبق روال همیشگی شان، فقط سطحی ترین تبارز پدیده یعنی «رقابت میان دو کاندیدای حکومتی و پارچه های سبز» را می بینند و نه آنچه که در پس آن قرار دارد، نه واقعیت به تنگ آمدن مردم از همه چیز!

این آقایان تصور کرده اند که حدود سه میلیون تظاهر کننده در تهران هواداران سرسخت جمهوری اسلامی (جناح «اصلاح طلب») هستند، بی آنکه بخاطر بیاورند انقلاب ۱۹۰۵ روسیه نیز با تظاهراتی تحت رهبری کشیش گابون آغاز شده بود. و اینکه حکمتیستها متوجه نیستند که بر اساس منطق این رویکردشان، باید جنبش مردم ایران علیه رژیم شاه و قیام بهمن ۵۷ را نادرست و بی ارزش بشمارند چراکه هژمونی کلی و غالب آن نیز در دست جریان نورسیده ای از بورژوازی قرار داشت.

در یک کلام حکمتیستها گمان میکنند که استقبال و حمایت چپ انقلابی از حرکت اخیر مردم، الزاماً بمعنی پذیرش و حمایت از هژمونی «اصلاح طلبان حکومتی» است؛ در صورتیکه اگر چنین باشد یعنی اگر مبارزینی که از این جنبش حمایت کرده اند لاجرم طرفدار دوم خردادیه محسوب میشوند، لابد کسانی که این جنبش را بی مقدار می شمارند طرفدار جریان مسلط در هیئت حاکمه اند!

حزب «جهان شکن» حکمتیستها که طی سالهای گذشته برگزاری هر تجمع اعتراضی کوچکی در ایران را - با آن فرصت طلبی زبانزد و مضحکشان - تنها به حساب خویش میگذاشتند، اینک گویا این خیزش میلیونی و این لقمه را برای دهان خود بیش از حد بزرگ یافته و از اینرو آنرا بی مصرف می نامند!

امان از دست این خودفربان ساده لوح و این پیر طفلکان با آن کوره سواد تئوریک شان!
وانگهی، اصلاً گیریم که حرکت اعتراضی اخیر مردم، صرفاً یک جنبش دمکراتیک (و طالب حقوق مدنی) است و نه مبین نارضایتی از وضع موجود بطور کلی. حال پرسش فریه اینست که چرا باید آنرا بی ارزش تلقی کنیم؟

بعبارتی دیگر، نگاه بی تفاوت نسبت به جنبش های دمکراتیک، این حقیقت پیش پا افتاده را نادیده می گیرد که جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر در مسیر شکلگیری و اعتلای خویش، از هر حرکت گسترده ی دمکراتیک از سوی «پائینی ها»، و بطور کلی از تحمیل هر درجه ای از دمکراسی به حکومت، فوراً و مستقیماً سودمی برد. چراکه با شکسته شدن جو دیکتاتوری حاکم بر جامعه،

امکان گسترده شدن تلاش برای ایجاد حزب سیاسی پرولتری، و امکان تبلیغات، سازماندهی و برآمد جنبش سوسیالیستی کارگران فراهم تر، و امکان سرکوب آن و تعقیب مبارزین انقلابی اش محدود تر است.

امابایدانست که این نگرش منفی بلانکیست‌ها در بی ارزش شمردن هرگونه مبارزه برای مطالبات دموکراتیک، هرگز امری «اتفاقی» و یا «خلق الساعه» نبوده بلکه از عقبه نظری معینی برخوردار است که سالها پیش، اینچنین به هم بافته شده بود:

«مادام که یک جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر از صحنه ی سیاست و جامعه غایب است، هرگونه شعار و مطالبه دموکراتیکی به سود بورژوازی ایران تمام خواهد شد.»!! (تأکید از خودمتن است)

شایدخواننده محترم گمان کند که سخنان فوق، متعلق به کورش مدرسی می باشد، اما اینچنین نیست. این سخنان عیناً از صفحه ۱۸۵ کتاب «چشم انداز و تکالیف» بقلم ایرج آذرین برگرفته شده است!

بکلامی دیگر، حزب حکمتیستها اینک نیز در بسیاری از مسائل و موضع گیری هایشان، درحقیقت برنظریه هائی اتکا دارند که آذرین قبلاً آن را تأمین نموده است. البته نظریه هائی که مربوط به آن «سر انقلابی» وی - (انقلابی گری خرده بورژوازی) - می باشد.

نیز بخاطر بیابوریدانگاه که آذرین عنوان ساخته بود یکی از عوامل وجود و استمرار تفرقه در جنبش چپ کنونی ایران، یعنی یکی از عوامل مغل ایجاد حزب کمونیست واحد و برآمد جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر، همانا وجود «جنبش های اعتراضی گوناگون» است!

ما می پرسیم که چنین رویکردی چگونه می تواند از خیزش اخیر مردم ایران استقبال کند؟

بله، تحلیل و خط استدلالی که آذرین از سالهای پیش آنرا ارائه و مکرر میسازد در واقع همان نظریه ای است که موضع گیری منفی اخیر بلانکیستها در باب جنبش اعتراضی مردم را، پشتیبانی و هدایت می کند.

مخلص کلام آنکه، این درست است که پیدایش و گسترش مطالبات دموکراتیک در شرایط کنونی که طبقه کارگر فاقد تشکیلات واقعی واصل حزبی و نیز توده ای است (یا بقول آذرین «جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر از صحنه ی سیاست و جامعه غایب است»)، بخشهای منکوب شده و موج سوار طبقه بورژوازی را نیز بهره مند می کند؛ اما و قدر مسلم، وارد شدن هرگونه شکاف در دیکتاتوری حاکم و ایجاد هر گونه ترک در این سنگ قبری که روی سینه مردم سنگینی می کند، فضائی را برای تنفس و لذا امکان برآمد تشکلهای کارگری همچون اتحادیه های مستقل و سراسری فراهم می سازد و نیز گرایش سوسیالیستی را - که اینک از حیث پایه کارگری بسیار ضعیف است - در میان کارگران تقویت می نماید.^۱

نکته دیگر آنکه، رخدادهای اخیر در ایران، واقعیت پوشالی بودن چند و چندین حزب شبه کمونیست را برملا ساخت، و بوضوح نشان داد که این «احزاب» در هنگام وقوع حرکت های وسیع توده ای تا چه حد درمانده و ناتوانند. وثابت کرد که در دست گرفتن تابلوی «حزب کمونیست» و برخورداری از کانال ماهواره ای و سایت اینترنتی، یک چیز است، و وجود نیرویی مادی که بتواند در هنگام بزنگاههای مهم اجتماعی، انبوه کارگران متشکل و دارای پلاتفرم را بمیدان بکشاند و جنبش توده های عاصی را رهبری کند، یک چیز دیگر!

کلام آخر آنکه، کاملاً طبیعی است که پرولتاریا در مراحل اولیه این فرایند انقلابی، نقش نظاره گر، و در مراحل بعدی نقش دنباله رو را ایفا کند و نه نقش پیشاهنگ و رهبر. چرا که این طبقه همچنان فاقد حزب سیاسی و نیز تشکیلات کارگری توده ای است.

بهررو، در یک چیز نمیتوان شک کرد، و آن اینکه حتی اگر این جنبش اعتراضی فروکش کند، این عقب نشینی، دیگر بهیچ وجه بادوام نخواهد بود. چرا که جمهوری اسلامی حتی با کوتاه آمدن از مواضع هسته ای خویش و رفع تحریمها، فاقد امکان رفرم و بهبود وضعیت زندگی مردم و تخفیف آلام آنان می باشد؛ و مهمتر از آن، ذهن ترس خورده ی مردم دگرگونی اساسی پذیرفته است. لذا استمرار انواع فشارها بر آنها و موج گرانی های در راه، آنبخش از توده ها در مناطق محروم نشین و نیز کارگران - که

تاکنون نظاره گر بوده اند- را یقیناً به میدان مبارزه خواهدکشانید. واین چشم انداز، همان دلشوره ی اصلی و مایه ی ترس «اصلاح طلبان» است که اینک خود را ناچار می بینند که به موازنه قوای جدید و ناخوشایندی که به آنان تحمیل میشود تمکین، وجنبش مردم ناراضی را خسته نموده یادستکم خصلت انقلابی وساختار شکنانه ی آن راتعدیل کنند، تاشاید درانتخابات بعدی امکان دراختیارگیری اهرم هائی از قدرت ونهایتاً تحقق «اصلاحات ازبالا» فراهم شود.

شیدا بافراست - ۲۱ آبان ۱۳۸۸

زیرنویس ها

مقدمه:

- ۱- «در نقد سوسیالیزم عرفانی، دوران گذاربتلهایم»، ایرج آذرین، «بولتن نظرات ومباحثات پیرامون مارکسیسم ومسئله شوروی»، شماره ۲، آبان ۱۳۶۵.
- ۲- «بی راهه سوسیالیسم»، ایرج آذرین، «بارو»، شماره ۲۲، اردیبهشت ۱۳۸۵، ص ۱۹.

فصل اول: آغاز پدیدار شدن تضاد درونی مارکسیسم...

- ۱- عنوان رساله‌ای از لنین است که به تشریح این اختلاف نظر میان دو فراکسیون حزبی می‌پردازد.
- ۲- مقاله «نقض وحدت در پرده فریادهای وحدت طلبی»، م.آ.ص ۳۳۱، تأکید از من است.
- ۳- «مبارزه طبقاتی در اتحاد شوروی»، جلد ۱، ص ۴۵۳.
- ۴- رویکرد لنین در کتاب یاد شده حاوی ضعف معینی نیز بود که بعدها در «دفترهای فلسفی» - مورد نقد خودش قرار گرفت (ما جلوتر به توضیح آن خواهیم پرداخت).
- ۵- ر.ک. به شرح زینویف از آن در «تاریخ مختصر حزب بلشویک».
- ۶- هگل، علم منطق، جلد یک، ص ۴۲۱ - بقل از «درآمدی بر هگل»، نوشته ژاک دونت ص ۱۱۷.
- ۷- لنین «انقلاب پرولتاری و کائوتسکی مرتد».
- ۸- «بیماری کودکی» «چپ روی» در کمونیسم، م.آ. ص ۷۵۵، تأکیدها از من است.
- ۹- همانجا، تأکید از من است.
- ۱۰- باید در نظر داشت آنگاه که لنین می‌نویسد: «از لحاظ تشکیلاتی نیز پیوند خود را با آن خواهد گسست»، دیگر کشورهای اروپایی را مدنظر دارد و نه روسیه را. چه، «گسست تشکیلاتی» از سوسیال - شوونیستها که در روسیه فوراً حاصل آمده بود، در اروپا - بدلیل آنکه توده های کارگری هنوز به بزرگی خیانت آنها پی نبرده بودند - مدت زمانی بطول می‌انجامد. لنین در توضیح همین امر است که می‌نویسد: «این بدان معنا نیست که گسستن پیوند با اپورتونیستها در همه جا و بیدرنگ امکان پذیر است. این فقط بدانمعناست که این گسستگی پیوند از لحاظ تاریخی به نضج خود رسیده و انجام آن برای مبارزه انقلابی پرولتاریا امری ضروری و ناگزیر است و تاریخ، که سرمایه‌داری «مسالمت آمیز» را به سرمایه‌داری امپریالیستی رسانده، موجبات این گسستگی پیوند را فراهم نموده است. سرنوشت، کسانی را که بخواهند - هدایت می‌کند و کسانی را که نخواهند - کشان کشان می‌برد.» (همانجا، م.آ. ص ۳۸۷).

۱۱- نقل و تأکید از لنین است، «ده نوشته درباره انقلاب ۷-۱۹۰۵» ترجمه ن - کاریز، انتشارات شناخت. [مأخذ: ۱۲ جلدی گزیده‌ای از آثار لنین انتشارات (مسکو) بخش پنجم از جلد ۳ تحت عنوان «حزب در دوران انقلاب ۷-۱۹۰۵»].

۱۲- ر.ک. «مبارزه ایدئولوژیک در جنبش طبقه کارگر»، انتشارات شناخت، ص ۵ [مأخذ: مقاله لنین موسوم به «اوج بحران در حزب»، نشریه سوسیال دموکرات شماره ۲۵، دسامبر ۱۹۱۱].

- ۱۳- لازم به ذکر است که مقاله لنین موسوم به «مفهوم تاریخی مبارزه درون حزبی در روسیه» در پایان سال ۱۹۱۰ و در پاسخ به دو مقاله «بحث پروسی و پاسخ پروسی» نوشته مارتف و «گرایش‌های رشد سوسیال دموکراسی روسی» نوشته ترتسکی، منتشر شد. یعنی در نقد دو مقاله‌ای که همزمان در هر دو نشریه نئوریک احزاب سوسیال دموکرات روسیه و آلمان به چاپ رسیده بود.
- ۱۴- لوکاج، «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، ص ۱۹۶.
- ۱۵- لوکاج، «تاریخ و آگاهی طبقاتی» - بنقل از «جبر انقلاب»، نوشته جان ریز، ص ۳۹۳.
- ۱۶- بنقل از بتلهایم، «مبارزه طبقاتی در اتحاد شوروی» جلد ۱، ص ۱۳۹، تأکید از لنین است.
- ۱۷- «نقض وحدت در پرده فریادهای وحدت طلبی»، م.آ.ص ۱۳۹، ماه مه ۱۹۱۴.
- ۱۸- همانجا.
- ۱۹- همانجا.
- ۲۰- «زندگی من»، لنون ترتسکی، بنقل از «فلسفه انقلاب»، رایادونا یفسکایا، ص ۲۳۱.

فصل دوم: دیالکتیک مبارزه طبقاتی

- ۱- بنقل از «جبر انقلاب»، جان ریز، ص ۱۹۰.
- ۲- مقدمه «سرمایه» جلد ۱، بنقل از «فلسفه و انقلاب»، رایادونا یفسکایا، ص ۱۴۴.
- ۳- بنقل از «فلسفه و انقلاب»، دونا یفسکایا، ص ۱۲۴.
- ۴- جان ریز توضیح جالبی ارائه می‌دهد مبنی بر دوری مارکس و انگلس از نظریه شناخت زمختی از نوع نظریه «انعکاسی» یا «کپی بردارانه»، یعنی «نظریه‌ای که به موجب آن تصورات ذهنی مردمان ترجمان بی‌واسطه و مستقیم واقعیت مادی پیرامون آن‌هاست. هنگامی که مارکس و انگلس درباره تصوراتی سخن می‌گویند که واقعیت مادی را منعکس می‌کند به ندرت بدون قید و شرط دست به این کار می‌زنند، تازه در آن صورت هم فقط برای اشاره به کلی‌ترین مطابقه میان تصورات و واقعیت، و در مخالفت با آن پنداشت ایده‌آلیستی چنین می‌کنند که بر آن است که اندیشه بشر به طریقی خلق و ابداع آزادانه آگاهی فارغ از همه گونه تعیین گرهای مادی است.» («جبر انقلاب»، ص ۱۶۶)
- ۵- انگلس، بنقل از «جبر انقلاب»، ریز، ص ۱۸۷.
- ۶- بنقل از «جبر انقلاب»، ص ۱۶۹.
- ۷- جلوتر در مبحث «حزب سیاسی پرولتاریا» دوباره به چگونگی رابطه میان حزب و طبقه باز خواهیم گشت.
- ۸- بنقل از «جبر انقلاب»، ص ۱۹۰.
- ۹- ر.ک. «جبر انقلاب»، جان ریز.
- ۱۰- لنین، «دفترهای فلسفی».
- ۱۱- «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، بنقل از «جبر انقلاب»، ص ۳۹۲.
- ۱۲- «در نقد سوسیالیسم عرفانی، دوران گذار بتلهایم»، نوشته ایرج آذرین.
- ۱۳- «خانواده مقدس»، بنقل از «جبر انقلاب»، ریز، ص ۲۰۰.
- ۱۴- با شروع دور جدیدی از اعتصابات کارگری و آغاز اعتلاء انقلابی در سال ۱۹۱۲ (ر.ک. «تاریخ مختصر حزب بلشویک»، نوشته زینوویف) زمینه عینی [اجتماعی] رویزونیسم اتزویستی از میان می‌رود. چرا که این شکل از رویزونیسم، ریشه در عقب نشینی موقت جنبش داشت. همچنین با آغاز جنگ امپریالیستی اول و در غلتیدن منشویک‌ها به موضع «سوسیال - شوونیسم» و اثبات نظریه لنین مبنی بر عدم امکان «آشتی» با منشویک‌ها، زمینه ایده «آشتی طلبی» نیز از میان می‌رود.
- ۱۵- لنین آنگاه که درباره «نفی نفی» و الگوی دیالکتیکی تکامل [بطور عام] سخن می‌گوید، می‌نویسد: «تحولی که گویا مراحل تاکنون شناخته شده را باز آفرینی می‌کند، اما به شکلی دیگر، در رجه‌ای بالاتر (نفی نفی)، تحولی به تعبیری ماریچ و نه به خط مستقیم...» (دفترهای فلسفی).
- ۱۶- «یک گام به پیش، دو گام به پس»، م.آ. ص ۲۳۳.
- ۱۷- همانجا و همان صفحه.
- ۱۸- در جلد دوم این اثر، به ویژگی‌های این شکل جدید از رویزونیسم و همچنین به شرایط اجتماعی پیدایش آن، خواهیم پرداخت.
- ۱۹- اهمیت این موضوع آنجایی نمودار می‌گردد که در ارتباط با «سرکوب مبارزه نظری در دوران استالینیسم» در نظر گرفته شود. من جلوتر به آن خواهیم پرداخت.
- ۲۰- بنقل از «مارکسیسم و آزادی»، نوشته دونا یفسکایا، ص ۶۲.
- ۲۱- انگلس، «لودویک فوئرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان».

۲۲- جان ریز در باب همین موضوع، بدرستی می‌نویسد: «این اصطلاحات - کلیت، تغییر، تضاد و وساطت یا میانجیگری - اصطلاحات اصلی و کلیدی دیالکتیک‌اند. این اصطلاحات در سنت مارکسیستی فقط ابزارهای فکری نیستند بلکه فرایندهای مادی واقعی‌اند و لذا این دیالکتیک دیالکتیک ماتریالیستی است... اغلب دامنه گسترده تغییری را که مارکس و انگلس در دیالکتیک پدید آورده‌اند کمتر از حد معمول ارزیابی کرده‌اند؛ مارکس و انگلس دیالکتیک را در سیر تکامل طبیعی و اجتماعی می‌جستند.» («جبر-انقلاب»، ص ۲۴).

فصل سوم: حزب سوسیال دمکرات کارگری آلمان...

- ۱- مارکس، «مقدمه‌ای بر درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی»، بنقل از «مارکسیسم و آزادی» نوشته دوناپسکایا، ص ۸۴.
- ۲- هگل، منطق، بند ۸۱، ص ۱۴۸، بنقل از «مارکسیسم و آزادی»، نوشته دوناپسکایا، ص ۱۷۰.
- ۳- حدود یک قرن پس از رخداد ۴ اوت ۱۹۱۴، آقای آزرین شاد و سرخوش اما سرشار از ساده‌لوحی، «دیالکتیک» را به سخره می‌گیرد!- بدیگر سخن، اگر لوکز امبورگ صرفاً این دیالکتیک مشخص و ویژه را نندید، آزرین به کل حضور دیالکتیک را هم در سیر تحولات تاریخ و هم بعنوان قانون حاکم بر تفکر، موردانکار قرار می‌دهد. چرا که هرگونه کوششی در جهت درک و شناخت فرایندهای واقعی دیالکتیکی و همچنین هر گونه سخن گفتن از روش دیالکتیکی ملازم این کوشش، از سوی وی چنان بی‌ارزش تلقی می‌شود که بنویسد: «بررسی در سطح فلسفی و متولوژیک را برای مباحث حاضرچندان کارساز نمی‌دانم»!
- ۴- لازم به ذکر است که بر خلاف رهبری حزب آلمان که در دوران امپریالیسم نیز همچنان بر لزوم حزب «توده‌ای» تأکید داشت، تروتسکی طرفدار حزب «انقلابیون حرفه‌ای» بود. منتها بی آنکه جوهر نظریه لنین درباب این حزب نوع جدید را فهم کرده باشد. به عبارتی تروتسکی متوجه نشده بود که تحلیل لنین از روزیونیسم و خطری که از جانب آن تهدیدگر جنبش انقلابی پرولتاریا شده بود در واقع شالوده نظریه «حزب انقلابیون حرفه‌ای و مستعد فراکسیون» را تشکیل می‌دهد. «خطری» که اگر ایجاد نشده بود آنگاه نظریه سازمانی لنین، نظریه‌ای بی‌معنا و حتی زیانبار تلقی می‌شد.
- ۵- «سلاح نقد، البته نمی‌تواند جایگزین نقد سلاح گردد، قهر مادی باید توسط قهر مادی سرنگون گردد؛ و تئوری، تنها آن زمان به قهر مادی مبدل می‌شود که توده‌ها را دربرگیرد. تئوری زمانی توده‌ها را دربرمی‌گیرد که سفسطه بازی را نشان دهد؛ و زمانی می‌تواند نشان دهنده سفسطه بازی باشد که رادیکال گردد. رادیکال بودن به مفهوم لمس کردن ریشه واقعیت‌هاست.» (مارکس، «گامی در نقد فلسفه حق هگل»).
- ۶- لنین بارها در خود حزب پرولتاری روسیه نیز در چنین موقعیت بدی قرار می‌گیرد. چرا که حقیقت امر واقع، همیشه ابتدا از طریق رهبرانی ویژه و استثنائی دریافت می‌شود. رهبرانی که هم شجاعت خیره نگرستن به واقعیت و تغییرات آن را دارند (حتی اگر این واقعیت، بسیار ناخوشایند و تلخ نیز باشد)، و هم ارزش دانش انباشته شده بشری (بویژه مارکسیسم) و لزوم برخورداری از آن را فهم می‌کنند، و مضافاً ظرفیت منزوی و حتی طردشدن موقتی راداشته باشند. چرا که حرکت و سیر رویدادها - نه چندان دیر - مؤید دیدگاه آنان خواهد بود.
- ۷- «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، لوکاج، بنقل از «جبر انقلاب»، جان ریز، صص ۳۹۱ و ۳۹۳.
- ۸- حزب بلشویک در انقلاب فوریه ۱۹۱۷ در شوراهای سراسری روسیه در اقلیت قرار داشت. اما پیش بینی های تابناکی که یکی پس از دیگری درست از آب درآمد، منجر به آن شد که اکثریت قاطع شوراهای به وی ملحق شوند. بعبارتی بلشویکها پیش بینی کرده بودند که حکومت جدید - حکومت کرنسکی - نه فقط زمین را به دهقانان ارزانی نخواهد کرد بلکه روسیه را مجدداً به ورطه جنگ امپریالیستی خواهد کشانید. مضافاً کودتای کورنیلوف نیز رخدادی بود که بلشویکها قبلاً درباره آن هشدار داده بودند. نتیجه آنکه، بدینسان شوراهای انقلابی روسیه نسبت به حزب بلشویک، به نوعی احساس «همزاد پنداری» می‌رسند، به آن اعتماد می‌کنند و دل می‌سپارند. لیکن بررسی دلایل شکست انقلاب مجارستان، نمونه آشکاری از فقدان این قابلیت را در حزب کمونیست کشور مزبور، نشان می‌دهد.
- ۹- لوکاج، «تاملی در وحدت و اندیشه لنین»، ص ۶۱.
- ۱۰- کائوتسکی بنقل از «جبر انقلاب»، جان ریز، ص ۲۳۰.
- ۱۱- در ژانویه ی سال ۱۹۰۵ زمانیکه کنگره سوم حزب تشکیل شد بلشویکها و منشویکها عملاً بطور کامل از هم جدا شده و کنگره مزبور درحقیقت صرفاً یک کنگره بلشویکی است. اشتباه لنین در این بود (که در آن زمان) هنوز به این مهم پی نبرده بود که لحظه جدایی کامل را خود شرایط ابژکتیو است که حکم می‌کند. یعنی اقدام به جدایی کامل، باید تحت شرایطی انجام پذیرد که جهش دیالکتیکی و دگرگونی ماهوی روزیونیسم تحقق پذیرفته باشد و نه پیش از آن. بهر ترتیب، تحت فشاری که از سوی مبارزین کارگری بر هر دو گروه اعمال می‌شود در آوریل ۱۹۰۶ در استکهلم، چهارمین کنگره حزب برگزار و آنها دوباره (و بتوسط کارگران) به هم جوشکاری می‌شوند.
- ۱۲- لنین، «درباره برخی از خصوصیات تکامل تاریخی مارکسیسم»، م.آ. ص ۳۰۸.
- ۱۳- اشاره‌ای است به سخنان آقای پایدار، در مقاله «مدافعان سوسیالیسم و روایت مبارزه طبقاتی»، ص ۸ و مقاله وی موسوم به کمونیسم و دیالکتیک مادی مارکس یا ایده مطلق «و روح تاریخ» هگل؛ ص ۱۱.
- ۱۴- لنین، «دقت‌های فلسفی».

۱۵- همانجا.

۱۶- همانجا.

۱۷- در اینجا اشاره به این نکته نیز ضروری است که «دفترهای فلسفی» در واقع بیانگر گسست لنین از دیدگاه نادرست پیشین خویش میباشد. چه، او در «ماتریالیسم و امپریوکریستی سیسم» نوشته بود: «ایده ها و احساس ها رونوشت ها یا تصاویری از اشیاء هستند». این رویکرد، امر شناخت را انعکاس ساده ی جهان عینی تلقی می کرد. بکلامی دیگر، لنین از این «نظریه انعکاسی» خویش، چنین گسست میکند: «شناخت انسان نه تنها بازتاب جهان عینی است بلکه آنرا نیز می آفریند»، و همچنین: «جهان انسان را خرسند نمی کند، انسان تصمیم می گیرد با فعالیت خود آنرا تغییر دهد.» («دفترهای فلسفی»، بنقل از «فلسفه و انقلاب» نوشته دونایفسکایا، ص ۸۶ و ۱۶۹). و کلام آخر، دونایفسکایا در این ادعایش محق است که لنین در سال ۱۹۱۴ و در «دفترهای فلسفی»، خود و پلخانف را مدنظر دار دانگاه که مینویسد: «در ابتدای قرن بیستم، مارکسیستها مکتب کانت و هیوم را از زاویه ی فونر باخی (و بوختری) مورد انتقاد قرار می دادند و نه از دیدگاه هگلی.»

۱۸- «مدافعان سوسیالیسم» و روایت مبارزه طبقاتی!، ص ۳، ناصر پایدار.

۱۹- «دفترهای فلسفی»، لنین.

۲۰- مارکس در «هجدهم برومر لویی بناپارت» به تحلیل رخداد کودتا در فرانسه به عنوان نتیجه منطقی سیر امور وقایع می پردازد و جمله «غرش رعد در آسمانی بی ابر» در واقع کنایه به کسانی است که در هنگام وقوع کودتا، بهت زده و غافلگیر شده بودند. این جمله (تمثیلی) مارکس چیزی نبود بجز شکل دیگری از بیان همان جمله پر مغز هگل: «آنچه بوقوع خواهد پیوست، (اینک) هست!»

۲۱- جان ریز پس از توضیح حضور پیشین رزا در احزاب سوسیال دمکرات لهستان و لیتوانیا می نویسد:

«گرچه رزا نیز مانند لنین جزیی از بین الملل دوم بود اما برخلاف برنشتاین، کائوتسکی و حتی پلخانف، شخصیت او را بین الملل شکل نداده بود. بلکه پیوندهای او با تحولات سیاسی بی ثبات تر و متغیرتر لهستان و روسیه بی شک بیشترین سهم را در شکل بخشیدن به تعهد او به فعالیت انقلابی داشت... هنگامی که به رویدادهای آلمان می نگرست این رویدادها را با ملاکی که از مبارزه شرق دورتر [عرض لهستان (که رزا خود زاده آن بود) و روسیه است] برگرفته بود می سنجد.» («جبر انقلاب»، ص ۲۴۶). در نگرشی کلی، حق با جان ریز است. بجز موضوع مربوط به رویزیونیسم که رزا از آلمان تأثیر گرفته بود. ریز متوجه این مطلب نشده زیرا خودش نیز به استنباط درستی از مفهوم رویزیونیسم نائل نگشته است.

۲۲- حزب سوسیال دمکرات روسیه تنوع جالبی را از باب شکل این جبهه، به نمایش می گذارد. چرا که در مقطع ظهور «انحلال طلبی»، جناح دیگری از منشویکها همچنان به ایده لزوم وجود حزب مخفی پایبندند. لیکن آنگاه که (با وقوع جنگ امپریالیستی)، «انحلال طلبی» امر جبهه دیالکتیکی اش را کامل میکند، «منشویکهای طرفدار حزب مخفی» نیز به یکباره به آنان ملحق میشوند. عبارتی دیگر، «منشویکهای طرفدار حزب مخفی»، بی آنکه دچار جبهه قسمی شوند، عقب ماندهگی خود از بخش دیگر منشویکها را، با گامی بلند جبران می کنند تا در منجلاب «سوسیال - شوونیسم» به آنان ملحق شوند.

۲۳- «جبر انقلاب»، ص ۲۲۹.

۲۴- همانجا.

۲۵- همانجا، صص ۲۳۰ و ۲۳۱.

۲۶- همانجا.

۲۷- موردی دیگر از پافشاری لنین بر سراسول، آنگاه دیده میشود که واقعیت انحطاط احزاب کمونیست اروپائی و شتاب در ایجاد احزاب انقلابی جدید، الکساندرا کولنتای را و میدارد تا در مقابله با شعار رادیکال لنین مبنی بر «تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی» مقاومت ورزد و عنوان سازد که باید شعاری راجستجو کنیم که همه ی مخالفین جنگ امپریالیستی - یعنی همه ی کسانی که به انترناسیونالیسم انقلابی خیانت نکرده اند- را متحد کند. چه، با وقوع جنگ امپریالیستی، طیفی از انترناسیونالیستهای انقلابی - از جمله تروتسکی - طرفدار مبارزه برای صلح، یعنی شعار «صلح بدون الحاق» بودند. امالنین در پاسخ به کولنتای عنوان می سازد: «شما تأکید می کنید که «ما باید شعاری را مطرح کنیم که همه را متحد سازد!!» صادقانه به شمامی گویم که چیزی که بیش از همه در حال حاضر از آن می ترسم وحدت بی تمایز است که اعتقاد دارم برای پرولتاریا از همه چیز خطرناک تر و زیانبارتر است.» (لنین، «نامه به کولنتای»). عبارتی لنین یکبار دیگر بر «پرنسپ فروشی بخاطر جمع کردن نیروهای بیشتر»، خط بطلان می کشد و معتقد است که ایجاد انترناسیونال جدید- حتی اگر به درازا بکشد- بهتر است از بهم چسباندن سریع نیروهای مردد و متزلزل بخاطر «وحدت».

۲۸- من در این نوشتار لزومی به نقد رویکرد یکایک آنها نمی بینم مگر در مواردی که به روشن شدن این بحث، یاری رساند. لیکن بررسی مجموعه آثار آنها بیانگر آن است که هیچ يك به ذات و مبانی نگرش لنین در باب حزب انقلابیون حرفه ای، پی نبرده اند. البته علیرغم کوشش و خدمات با ارزشی که هر کدام به سهم خود، به نظریه مارکسیستی نموده اند.

فصل چهارم: باز هم در باب روش دیالکتیکی

۱- «جبر انقلاب»، ص ۳۹۸.

۲- آقایان پایدار و حکیمی تصور میکنند که ایده حزب «انقلابیون حرفه‌ای» بمعنی منفک کردن کارگران از محیط کار و زندگیشان است. در صورتیکه «انقلابیون حرفه‌ای» مورد نظر لنین، تواناترین روشنفکران و کارگرانی را در نظر دارد که سطح مبارزه‌شان از کم و کیف مطلوبی برخوردار است، فقط همین. چرا که هیچ چیز مضحک‌تر از این نیست که یک حزب، ادعای نمایندگی طبقه کارگر را داشته باشد اما فاقد کارگران شاغل باشد. و اینکه هیچ چیز مبتذل‌تر از این نیست که برای رد و انکار حزب نوع لنینی، وضعیت «حزب کمونیست کارگری» مثال آورده شود و مورد نقد قرار گیرد. یعنی درست همان کاری که آقای پایدار دائماً انجام میدهد. چه، این جریان اصالتاً خرده بورژوازی، هیچ ربطی به رویکرد لنین از حزب پرولتاریا، ندارد.

۳- پایدار، کمونیسم و دیالکتیک مادی مارکس یا «ایده مطلق» و «روح تاریخ» هگل؟، ص ۹.

۴- همانجا، ص ۷.

۵- همانجا، ص ۹.

۶- پایدار، مقاله «مدافعان سوسیالیسم» و روایت مبارزه طبقاتی، ص ۵.

۷- لوکاچ، «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، بنقل از «جبر انقلاب»، جان ریز، ص ۳۵۳. فرانتس جاکوبوسکی در تعبیری روشن از این مفهوم مینویسد: بدین ترتیب «آگاهی دیگر بیرون از وجود قرار نمی‌گیرد و دیگر جدا از موضوع خود نیست... آگاهی را دگرگونی‌های وجود تعیین میکند؛ اما آگاهی نیز هم چون آگاهی انسانهای عمل‌کننده به نوبه خود این وجود را دگرگون میکند. آگاهی دیگر آگاهی بر فراز شیء، و «بازتاب» عکس برگردان شیء منفرد نیست بلکه یکی از اجزاء سازنده روابط تغییر یافته است، روابطی که فقط از آن رو چنین‌اند که با آگاهی و شعوری پیوند دارند که بر هستی‌مادیشان تطبیق میکند. آگاهی خودشناسی واقعیت است، مظهر تجلی و جزیی از فرایند تاریخی وجود است که خود را در هر مرحله از تکامل می‌شناسد.» (همانجا، ص ۱۲۳).

۸- لوکاچ، «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، بنقل از «جبر انقلاب».

۹- مارکس، «تزیه‌هایی درباره فوئرباخ».

۱۰- لنین، «دفترهای فلسفی».

۱۱- طرح بحث در باب مفهوم «پراکسیس» از سوی آقایان پایدار و حکیمی، دلیل دیگری بر این واقعیت است که آنها از ضدیت آزرین با فلسفه و متدولوژی مارکسیستی به دوراند. لیکن مشکل پایدار و حکیمی آنجاست که رابطه تضاد در عین وحدت میان تئوری و پراتیک را فهم نکرده‌اند. از اینروست که آنگاه که با آنها در باب تضاد میان تئوری و پراتیک سخن گفته میشود، پایدار عنوان می‌سازد که هر کس سخن از وجود «تضاد» میان تئوری و پراتیک بمان آورد لاجرم «دو پدیده بی‌ربط با یکدیگر» را در نظر گرفته است. (مقاله «مدافعان سوسیالیسم» و روایت مبارزه طبقاتی، ص ۸). بعبارتی دیگر، آنچه که برای ایشان قابل درک نیست این واقعیت است که «نظریه و عمل در پیوند با یکدیگر به طور متقابل دیالکتیکی میشوند» (لوکاچ). پایدار و حکیمی متوجه نیستند که دقیقاً وجود همین تضاد یا تمایز دیالکتیکی میان تئوری و پراتیک است که نیاز به عناوین توصیفی متمایز کننده‌ای را نیز بوجود آورده است؛ وگرنه چه احتیاجی بود که بگوئیم تئوری و پراتیک، بلکه کفایت میکرد فقط گفته شود تئوری، و یا گفته شود پراتیک!

۱۲- مارکس، «سرمایه»، جلد ۱.

۱۳- نامه مارکس به تاریخ ۲۸ ژوئن ۱۸۷۰ خطاب به دکتر کوگلمان - بنقل از «فلسفه و انقلاب»، دونايفسکایا، ص ۱۰۶.

۱۴- مارکس - بنقل از «جبر انقلاب»، جان ریز، ص ۳۱ و ۱۶۹.

۱۵- بنقل از «مارکسیسم و آزادی»، دونايفسکایا، ص ۳۶.

۱۶- بنقل از «جبر انقلاب»، ریز، ص ۱۶۹.

۱۷- لنین، «دفترهای فلسفی». سخنان فوق از لنین را، دونايفسکایا (و بدرستی)، محصول «شک ناشی از شناخت» میدانند که پس از مطالعه دیالکتیک هگل، بر لنین وارد شده است. بعبارتی دیگر لنین پس از این مطالعه، به ناگهان پی به روشی می‌برد که مارکس از طریق آن، توانسته بود نظام سرمایه‌داری را مورد تحلیلی ژرف قرار دهد.

بنابراین آنچه که میباید مدنظر قرار گیرد آن است که نه فقط روش دیالکتیکی، بلکه جایگاه فلسفه مارکس چیزی نبود که لنین از همان بدو ورودش به مبارزه سیاسی آن را بطور کامل فهم کرده باشد. برعکس، این پیشرفت فکری و این شناخت، طبیعتاً روندی بود تدریجی. بگونه‌ای که هنگام ظهور «اتروزیسم»، ارتباط میان رویزیونیسم فلسفی آن با تاکتیک‌هایش، ابتدا نه فقط برای کل انترناسیونال دوم و کائوتسکی بلکه حتی برای لنین نیز پوشیده مانده بود. اما لنین بسرعت به این اشتباه خود پی می‌برد و با انتشار «ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم»، از آن فاصله می‌گیرد. کارل کرش با نکته بینی اش، بر این موضوع انگشت گذاشته و در کتاب خود موسوم به «مارکسیسم و فلسفه» (۱۹۲۳)، به نقد دیدگاهی در انترناسیونال دوم می‌پردازد که معتقد بود مباحث فلسفی مارکسیسم «به کلی با پراتیک مبارزه طبقاتی بی‌ارتباط است و باید همچنان بی‌ارتباط بماند» (ص ۳۹).

کرش در همین ارتباط می‌نویسد:

«یکی از جالبترین نمونه‌ها را در برخورد کوچکی می‌بینیم که رد پای آن را میتوان در 26 I، Neuezeit و صص ۶۹۵ و ۶۹۸ پیدا کرد. سردبیر (کارل کائوتسکی) به همراه انتشار مقاله‌ای از باگدانف درباره «ارنست ماخ و انقلاب» توضیحاتی از مترجم ناشناس مقاله را نیز به چاپ رسانده که در

آن مترجم خود را ملزم میدیده به سوسیال - دمکراسی روسی ایراد بگیرد. زیرا در روسیه «اختلافات تاکتیکی بسیار جدی» بین بلشویکها و منشویکها بر سر «مسئله‌ای حاد شده است که به نظر ما کاملاً مستقل از این موضوع است که مارکسیسم از لحاظ معرفت‌شناسی با اسپینوزا و هولباخ همخوانی دارد و یا با ماخ و آو ناریوس». سردبیر بلشویک نشریه روسی «پرولتر» (لنین) در جواب، لازم به توضیح میداند که «این جدال فلسفی در واقع مسئله فراکسیونها نیست و به اعتقاد هیئت تحریریه، نباید هم بشود» (بیانیه هیئت تحریریه پرولتر، مجموعه آثار جلد ۱۳، ص ۴۴۷). اما چنان که همه میدانند، این تاکتیسین بزرگ که در این جا مسئله را رسماً تکذیب میکند، در همان سال ۱۹۰۸ کتاب فلسفی خود، ماتریالیسم و امپریوکریستی سیسم را انتشار میدهد. «(مارکسیسم و فلسفه»، کارل کرش، صص ۳۹ و ۴۰).

۱۸- «دفترهای فلسفی».

۱۹- همانجا.

۲۰- همانجا.

۲۱- مارکس، «دستنویسها...»، بخش تقابل کار و سرمایه، ص ۷۹.

۲۲- هربرت مارکوزه، پیشگفتار بر «مارکسیسم و آزادی» نوشته دونایفسکایا، ص ۲۱.

۲۳- آدرین، «بیراهه سوسیالیسم».

۲۴- نقد مارکس از فلسفه حق هگل - بنقل از «فلسفه و انقلاب»، دونایفسکایا، ص ۱۰۷.

۲۵- «مقدمه سهمی در نقد فلسفه حق هگل، بیانیه فلسفی مکتب تاریخ حقوق، تزهایی درباره فوئرباخ»، ترجمه سهراب شباهنگ و بهروز فرهیخته، ص ۸۶.

۲۶- بنقل از «جبر انقلاب»، ریز، ص ۲۱۰.

۲۷- ریز، «جبر انقلاب»، ص ۲۷۱. جان ریز، دونایفسکایا، کروپسکایا و برخی دیگر به این موضوع با اهمیت می پردازند که برای بسیاری اشخاص هرگز باور کردنی نیست که لنین بعنوان سازمانده و تاکتیسین هشیار و باکیاست که همیشه مترصد اقدامات عملی بوده است چگونه به مدت ۲ سال (۱۶- ۱۹۱۴) خود را در کتابخانه‌ای در شهر برن (سوئیس) محبوس کرد و مشغول مطالعه «فلسفه» شد؛ آنهم درست در شرایطی که کل اروپا در آتش جنگی تمام عیار می سوخت. دونایفسکایا پاسخ روشن و دقیقی به این پرسش میدهد: «همزمانی شروع جنگ جهانی اول و اعطای رأی به اعتبارات جنگی قیصر از سوی سوسیال دمکراسی آلمان، بنیادهای فلسفی را که لنین مستحکم و نفوذناپذیر میدانست، به لرزه درآورد. اوت ۱۹۱۴، مفاهیم مشترک تمام گرایش‌های جنبش مارکسیستی را خرد کرد.» («فلسفه و انقلاب»، ص ۱۵۹)

بعبارتی دیگر، لنین بدینسان در تدارک نقدی همه جانبه از تئوریهای رهبری انترناسیونال دوم و بویژه کائوتسکی بود و برای انجام چنین کاری لازم بود تا سلاح خویش - دیالکتیک - را صیقل دهد و جلا بخشد. بویژه بازجست روش مارکسی در پرتو مفاهیم هگلی، در واقع بمنزله آن بود که لنین فهم خود از مارکسیسم را بطور کیفی بهبود و غنا بخشد. تدارکی که انجام آن برای مقابله جدی و مؤثر با کائوتسکی، کاملاً ضرورت می یافت. چه، کائوتسکی به بارزترین نماینده «سوسیال-امپریالیسم» تبدیل شده بود؛ و این جدایی کامل او از مارکسیسم انقلابی، بمعنای آن بود که اینک در ابعاد وسیعی به مبانی تئوریک مارکسیسم حمله ور گردد. جدایی کامل از مارکسیسم بگونه‌ای آزاد و رها از قید آن «دگر» که وی را حد میزد و در جای خود منکوب میکرد.

از اینرو بی دلیل نیست که دیده میشود مجموعه نوشته‌های لنین از ۱۹۱۶ به بعد، از غنای بیشتری برخوردار است. بعبارتی استفاده مؤثرتر از دیالکتیک، در تبیین مسائل مربوط به مبارزه پرولتاریا، در مقالات لنین کاملاً مشهود است و از آنجمله «کاریکاتوری از مارکسیسم و اکونومیسم امپریالیستی»، «بزرگ پرچمی دروغین»، و (بقول جان ریز) «دو بخش از "بار دیگر درباره اتحادیه‌های کارگری" لنین، یعنی حدود هفده صفحه به دیالکتیک اختصاص یافته است.» («جبر انقلاب»، ص ۳۰۹)، بویژه در برخورد به کائوتسکی: «کائوتسکی دارد از امید به عصر صلح آمیز تازه‌ای در سرمایه‌داری بهره‌برداری میکند تا حمایت فرصت طلبان و احزاب سوسیال دمکراسی رسمی از بورژوازی، و رد و طرد روش انقلابی یعنی تاکتیکهای پرولتاریایی در عصر توفانی کنونی را توجیه کند... دیالکتیک به عنوان آخرین کلام در روش تکاملی علمی هر گونه واریسی تک و مجزا و منفرد یک شیء را طرد و نفی میکند.» (همانجا ص ۳۰۷).

۲۸- دستکم سه اثر با ارزش از ترتسکی در باب دیالکتیک وجود دارد: «گرایشهای فلسفی بوروکراتیسم» (ر.ک. به شرح جالبی از آن، از سوی جان ریز در «جبر انقلاب»، فصل ششم)؛ و «دفتر یادداشتها درباره دیالکتیک»؛ و بویژه مقاله «فرهنگ و سوسیالیسم» در سال ۱۹۲۶ که به شرح با ارزشی از روش دیالکتیکی می پردازد (ر.ک. «جبر انقلاب» ص ۴۲۴). و اینکه آیا جالب نیست که هیچکدام از این مقالات با ارزش از سوی ترتسکیستهای وطنی به فارسی ترجمه نشده است؟! - ترتسکیستها بطور کلی، مدافعين بسیار بدی برای ترتسکی محسوب میشوند زیرا نه قادرند نقاط ضعف او را مورد بررسی قرار دهند و نه برجستگیهای فکری وی را آنگونه که واقعاً بوده است، معرفی کنند: نوعی دفاع مذهبی از ترتسکی، که بدترین آسیب را به شأن و منزلت حقیقی او میرساند.

۲۹- بنقل از «جبر انقلاب»، جان ریز، ص ۴۲۱.

۳۰- بنقل از همانجا.

- ۳۱- لویی آلتوسر، مقاله موسوم به «لنین و فلسفه و سایر مقالات» - بنقل از «فلسفه و انقلاب»، دونايفسکایا، ص ۱۸۷.
- ۳۲- لوکاچ، «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، بنقل از «جبر انقلاب»، ریز، ص ۳۵۸.
- ۳۳- لوکاچ، کتاب موسوم به «دفاع از «تاریخ و آگاهی طبقاتی»»، ص ۱۱۵.
- ۳۴- پایدار، «جنبش کارگری، کمونیسم و مسأله حزب»، ص ۳۰.
- ۳۵- پایدار، «مدافعان سوسیالیسم» و روایت مبارزه طبقاتی!، ص ۳.
- ۳۶- مارکس، «مقدمه بردرآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی»، بنقل از «مارکسیسم و آزادی»، دونايفسکایا، ص ۸۴.
- ۳۷- ماخذونقل قول بترتیب: مارکس، «هجدم برومر لویی بناپارت»، ص ۱۱؛ و مارکس و انگلس، «ایدئولوژی آلمانی»، بنقل از «جبر انقلاب»، جان ریز، ص ۱۳۳.
- ۳۸- مارکس، «هجدم برومر...»، ص ۱۱.
- ۳۹- لوکاچ، «تاملی در وحدت و اندیشه لنین»، ص ۶۴.
- ۴۰- لنین، «دفترهای فلسفی».
- ۴۱- جملات داخل گیومه: ر.ک. «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، لوکاچ، ص ۱۹۱ تا ص ۲۰۷.
- ۴۲- بدون شك چنین تشبیهی نادرست است زیرا «حزب و طبقه» بیانگر رابطه‌ای دیالکتیکی و «مغز و قلب» فاقد آن است؛ لیکن چنین تشبیهی - با وجود نارسا بودنش - باز هم بیانگر آن است که حکیمی به لزوم وجود حزب کمونیست، باور داشته است.
- ۴۳- مصاحبه صدای ح. ک. ا. با ایرج آذرین پیرامون جریان موسوم به فلسفی‌ها ۱۳۶۷/۱۲/۱۱.
- ۴۴- در این رابطه باید از آذرین پرسید که جنبش کارگری و قطع کردن شریان نفتی در ایران ۵۷، آیا مبارزه‌ای آگاهانه، به رهبری حزب کمونیست و برای بقدرت رسیدن دولت پرولتاریای انقلابی و آگاه از اهداف خود بوده است، یا جنبشی تحت هژمونی و برای بقدرت رسانیدن موج سواران بورژوازی؟ - آذرین فقط اعتصاب و جنبش کارگری را می‌بیند و نه سیاست حاکم بر این جنبش را و نه آگاهی را.
- لیکن این رویکرد، آنگاه به مضحکه‌ای تمام عیار مبدل میشود که آذرین جنبش کارگری ایران در سال ۵۷ را نه فقط «کمونیسم کارگری»، بل بمعنی آن تلقی میکند که: «حرکت کارگران هر چه بیشتر خودش را از سلطه رهبری جریانات مدعی کمونیسم با آرمانهای خرده بورژوازی، با آرمانهای بورژوازی، سرمایه‌داری دولتی و جز اینها دارد جدا میکند!!».
- ۴۵- ناصر پایدار، «زنده باد جنبش لغو کارمزدی کارگران»، ص ۹.
- ۴۶- سرنوشت تلخ و تناقض بار پایدار این بود که برخلاف میل و اراده خود، نقش «پوشال» و «ضربه‌گیر» آذرین را ایفاء کرده است. پایدار حتی به فکرش هم خطور نمیکند که پریدن نابهنگام و جنجالی‌اش به صحنه، امر نقد مؤثر و تصفیه حساب با دیدگاههای آذرین و جریان متبوعش را تحت شعاع قرار داد، مختل کرد و به تعویق کشانید. بطوری که برخی محافل که در حال انجام و گسترش چنین نقدی بودند، با دیدن پایدار و ایده «تشکل ضد کارمزدی» اش چنان وحشت زده شدند که کار اساسی و پیش‌نشان را به کل رها نموده و حتی برعکس، تا حدودی به آذرین نزدیک شدند و از آنجمله دوستان آذرخش که اخیراً گویی نقش «وکیل مدافع» آذرین را بعهده گرفته اند!
- ۴۷- همه میدانند که نظریه پرداز اصلی «تشکل ضدکارمزدی»، ناصر پایدار است. اما آذرین تاکنون حتی یک نقل قول-آنهم محض نمونه-از پایدار ارائه نکرده و حتی یکبار نام او را نیز بر زبان نیاورده است و در عین حال خود را بعنوان «کارسازترین» منتقد ایده «تشکل ضدکارمزدی» معرفی میکند!-آذرین بی خبر است از اینکه این ترس مضحک حتی از نام ناصر پایدار، چگونه به سوزی برای خنده های مبارزین جنبش تبدیل شده و آنها را دائماً از کسالت بیرون می‌آورد!!

فصل پنجم: لوکاچ و آگاهی طبقاتی

- ۱- لوکاچ، «تاریخ و آگاهی طبقاتی» - بنقل از «جبر انقلاب»، جان ریز، ص ۳۵۳.
- ۲- همانجا، ص ۳۵۴.
- ۳- همانجا، ص ۳۵۷.
- ۴- نگاه هوشمندانه لوکاچ در توضیح ریشه‌های اقتصادی این «آگاهی طبقاتی تناقض بار»، به مفهوم «از خود بیگانگی و بت‌واره‌گی کالایی» میرسد و آن را در يك فصل کامل، مورد بررسی قرار میدهد. وی کوشش درخشانی به خرج میدهد تا اثبات کند «وضعیت طبقاتی پرولتاریا، این تضاد را مستقیماً به درون آگاهی پرولتاریا میکشاند.» (ص ۱۹۱). موضوعی که جان ریز در «جبر انقلاب» از طریق مقایسه دو رویکرد مشابه لوکاچ و گرامشی در باب مفهوم «آگاهی متناقض»، شرح و تفسیر قابل توجهی از آن ارائه میدهد.
- ۵- لوکاچ، «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، ص ۲۰۷.
- ۶- لوکاچ، «تاملی در وحدت اندیشه لنین»، ص ۱۱۷.

- ۷- لوکاچ، «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، ص ۵۰۰.
- ۸- لوکاچ، «تاملی در وحدت اندیشه لنین»، ص ۸۱.
- ۹- لوکاچ، «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، ص ۵۰۳. جان ریز با وضوح بیشتری به جهش کیفی رویزیونیسم به «سوسیال – امپریالیسم» میپردازد آنگاه که مینویسد: «... تغییر و تبدیل ناگهانی بین الملل دوم به ضد خود، جهش نامنتظر در جریان تکامل تاریخی و «انهدام کهن و پیدایش نو...» («جبر انقلاب»، ص ۲۹۹). و همچنین وی مسیر انحطاطی که منشویسم طی میکند را از طریق شرح و توصیف سیر حرکت پلخائف، اینگونه بیان میدارد: پلخائف «از مارکسیسم انقلابی جدایی گرفت: نخست از هم راهی با برداشت فعال گرای لنین از حزب، سپس از این تصور که انقلاب کارگران امری ممکن است، آن گاه از موضع انترناسیونالیستی در جنگ جهانی اول و سرانجام از خود انقلاب اکتبر جدایی گزید.» (همانجا، ص ۲۴۶).
- ۱۰- لوکاچ، «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، ص ۵۴۲.
- ۱۱- لوکاچ، «تاملی در...»، ص ۴۵.
- ۱۲- لوکاچ، «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، ص ۵۲۱.
- ۱۳- لوکاچ، «تاملی در...»، ص ۶۷.
- ۱۴- لوکاچ، «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، ص ۱۲۵.
- ۱۵- لوکاچ، «تاملی در...»، ص ۱۰۰.
- ۱۶- همانجا، ص ۱۰۰.

فصل ششم: برخورد رویزیونیستی با رویزیونیسم...

- ۱- ارسطو، کتاب «متافیزیک»، ترجمه دکتر شرف الدین خراسانی، نشر گفتار، سال ۱۳۶۶، ص ۴۷.
- ۲- هگل، به نقل از «فلسفه هگل» نوشته والتر ترنس سنتیس، ص ۳۸۴.
- ۳- اگر این رویکرد «خطی و ساده»، کاریکاتوری از رویکرد مارکسیستی باشد (که مسلماً هست)، پس ایده «تشکل ضد کارمزدی» را چه میتوان نامید؟! – خوش خیالی کودکانهای که گمان میکنند کافیسیت تا رویزیونیسم را نادیده بگیریم، کاری به کار آن نداشته باشیم و حتی نامی هم از آن نیاوریم؛ آنگاه رویزیونیسم نیز متقابلاً کاری به جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر نخواهد داشت و آنرا تهدید نخواهد کرد!
- ۴- همانگونه که صاحب منصبان هر یک از جریانات و احزاب عیدیه و رنگارنگ خرده بورژوا، جریانات و احزاب شبه کمونیست در ایران کنونی، درباره خودشان اینچنین می‌اندیشند و برای خودشان دسته گل می‌فرستند!
- ۵- لنین، مقاله «برنامه‌ها».
- ۶- استالین، گزارش سیاسی مورخ ۲۷ ژوئن ۱۹۳۰ به کنگره شانزدهم – بنقل از بتلهایم، «حاکمان»، ص ۱۲۷ – تأکید از من است.
- ۷- بتلهایم، «مبارزه طبقاتی در اتحاد شوروی»، جلد ۱ ص ۱۳۱.
- ۸- همانجا، ص ۵۱۲.
- ۹- لوکزامبورگ، «سانترالیسم و دمکراسی»، ص ۸، گروه از منست.
- ۱۰- همانجا، ص ۱۰.
- ۱۱- بنقل از لوکزامبورگ، همانجا، ص ۱۸.
- ۱۲- همانجا، ص ۱۶.
- ۱۳- تمامی جملات داخل گیومه از همانجا، ص ۲۸.
- ۱۴- همانجا، ص ۲۷.
- ۱۵- همانجا، ص ۲۷. نبود «دمکراسی بورژوایی» و «طولانی بودن دوره تروریسم»، همان عواملی است که تشابه وضعیت روسیه آن زمان با ایران کنونی را نشان میدهد. بی دلیل نیست که ایده «اقتدار افراطی کمیته مرکزی و شخصی دبیر کل» در چپ ایرانی تا این حد طرفدار دارد!
- ۱۶- بتلهایم، «سالهای گورباچف»، ص ۱۸۲.
- ۱۷- همانجا، ص ۱۸۴.
- ۱۸- همانجا.
- ۱۹- ر.ک کتاب بتلهایم موسوم به «حاکمان»، فصل نخستین تلاشهای گروه رهبری برای «رام کردن» حزب، ص ۱۲۴.
- ۲۰- مارکس، جنگ داخلی در فرانسه - بنقل از دونایفسکایا، «مارکسیسم و آزادی»، ص ۱۲۸.
- ۲۱- این همان شرایطی است که تحت آن، گروه شش نفره (پولیت بورو) به ریاست استالین، بگونه‌ای تام الاختیار و آمرانه، بر کل شئون مردم روسیه فرمان میراند. موضوعی که آقای پایدار بحق به آن انتقاد میکند اما بجای آنکه آن را از طریق مفهوم بلانکیسم (سوسیالیسم تخیلی) – که اینک به درون

مارکسیسم راه یافته و تحت «روزیونیسم چپ» به حیات خود ادامه میدهد - تعریف کند، بطریقی خودسرانه و بی‌معنا، آن را «سوسیالیسم بورژوازی» (!؟) مینامد.

۲۲- ر.ک. «فلسفه و انقلاب»، دونایفسکایا، ص ۱۸۹.

۲۳- ر.ک. همانجا، ص ۱۸۰.

۲۴- ر.ک. همانجا، ص ۱۸۴. من در جلد دوم به بررسی مشخص تحریفات روزیونیستی در عرصه‌های اقتصاد و سیاست، که از جانب استالینسم صورت پذیرفته است خواهم پرداخت. اما در اینجا با اشاره‌ای به نحوه برخورد استالینسم به دیالکتیک ماتریالیستی، قصد آن دارم که نادرستی بی‌تفاوتی فلسفی و متدولوژیک آدرین را گوشزد کنم. و مضافاً تشابه دیدگاه وی مبنی بر برخوردهای فلسفی و متدولوژیک کارساز نیست را با دستور ژدانف در باب لزوم خاکسپاری دیالکتیک، نشان دهم.

۲۵- مخالفت آشکار لنین با این موضوع را میتوان در مقاله وی موسوم به «اتحادیه‌های کارگری و رفیق ترتسکی» ملاحظه نمود.

۲۶- لوکزامیورگ، «سانترالیسم و دمکراسی»، ص ۲۳.

۲۷- همانجا، ص ۲۲.

۲۸- همانجا، ص ۱۷.

۲۹- همانجا، ص ۲۴.

۳۰- همانجا، ص ۱۳.

۳۱- ریز، «جبر انقلاب»، ص ۳۹۹.

۳۲- مجموعه آثار لنین، جلد ۳۶، ص ۶۰۶، بنقل از دونایفسکایا، «فلسفه و انقلاب»، ص ۱۹۷. و اینکه مقاله یاد شده لنین، مربوط به دفاع از «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» است که استالین در مقابل آن مقاومت میکرد. زیرا چنین حقی، عملاً برخلاف پروژه به بند کشیدن کل جامعه شوروی قرار داشت.

۳۳- همانجا.

۳۴- بنقل از ترجمه فارسی در «اندیشه و هنر»، دفترهای جداگانه، شماره ۱۴، اردیبهشت ۱۳۵۸.

۳۵- بنقل از همانجا.

۳۶- لنین، جلد نهم، ص ۳۴۶، بنقل از همانجا.

۳۷- در شرایطی که جنبش جهانی پرولتاریا هنوز هیچ تجربه ملموسی نسبت به عواقب وخیم سبک و سلوک استالینی نداشت، خدشدار نمودن اعتبار استالین کار ساده‌ای نبود؛ حتی اگر این کوشش از طریق لنین انجام میشد. بویژه آنکه پس از فرار رهبران هر دو فراکسیون حزب سوسیال دمکرات از محل تبعیدشان در سیبری، فقط استالین بود که در روسیه باقی ماند و خطر دستگیری مجدد و اعدام را به جان خرید. به عبارتی در سالهای سیاه پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵-۷، تنها استالین بود که تحت شرایط طاقت فرسای یک زندگی مخفی، میکوشد حزبی را از نو سازماندهی و بازسازی کند که در اثر ضربات استولپینی و بحران داخلی‌اش تا مرز متلاشی شدن کامل پیش رفته بود. و مضافاً آنکه استالین سازماندهی چیره دستی محسوب میشد. به بیانی دیگر، اعتبار استالین در میان اعضاء حزب بلشویک، اعتباری واقعی بود و محصول مهارت، دلیری و جانفشانی‌هایش در مبارزه بخاطر پرولتاریا. («بوروکرات»، موجودی دو سر است، یا، چهره‌ای با دو نیم رخ: از یکسو مبارزه برای سوسیالیسم و از سوی دیگر عطش جاه طلبی). مخلص کلام آنکه استالین را نیز - مانند هر پدیده تاریخی دیگر - میباید در بستر عینی و سیر تاریخی‌اش نگریست و قضاوت کرد. او - پس از مرگ لنین - هر چند سردمدار جریانی است که نه فقط موجب تسلط روزیونیسم بر حزب بلشویک میگردد، بلکه عملاً خط مشی‌ای را رهبری میکند که نهایتاً منجر به انحطاط کامل حزب بلشویک و تحول کیفی روزیونیسم به سوسیال - امپریالیسم خروشچفی میگردد. با این وجود، خدمات پیشین وی به مبارزه پرولتاریا را نمیتوان نادیده گرفت. به همانگونه که درباره پلخانف و کائوتسکی نیز، موضوع را اینچنین باید دید.

۳۸- من در جلد دوم این اثر درباره زمینه‌های اجتماعی نیرومند روزیونیسم استالینیستی ولذا توان بالای این روزیونیسم در حزب بلشویک، سخن خواهم گفت.

۳۹- به هر طریقی که بود این «وصیت نامه» به دست ترتسکی رسید و در سال ۱۹۳۵ تحت عنوان «وصیتنامه سرپوش گذاشته شده لنین» در خارج از اتحاد شوروی منتشر شد. «خروشچف برای نخستین بار در سخنرانی معروف ۱۹۵۶ خود درباره استالین زدایی از آن نقل کرد. و سپس در ۱۹۶۶ برای نخستین بار در مجموعه آثار لنین، جلد ۳۶ - صص ۵۹۳-۶۱۱، با عنوان «نامه‌ای به کنگره» انتشار یافت». («فلسفه و انقلاب»، دونایفسکایا، ص ۱۷۵).

۴۰- کوشش لنین در جهت تقویت دمکراسی و توصیه وی به کمیته مرکزی - درباب افزایش تعداد اعضای کمیته مرکزی - پس از مرگ وی تحقق یافت. لیکن افزایش مزبور که در شرایط وجود دمکراسی حزبی، میتوانست مفید واقع شود و دمکراسی را تحکیم بیشتری بخشد، تحت ساختار موجود در حزب بلشویک فقط توانست اندکی بر دردهای استالین اضافه کند و لیست کسانی که می‌باید حذف شوند را تا حدودی طولتر سازد. همین و بس!

۴۱- بنقل از «فلسفه و انقلاب»، دونایفسکایا، ص ۳۹۱.

۴۲- هر چند که ابعاد موضوع مورد بحث، برای رایادونایفسکایا روشن نشد، لیکن او بدرستی نوشت: «متأسفانه، لنین مسائل دیگر بویژه مسائل مربوط به سازمان را در چنبره تفکر پیش آهنگ باور چه باید کرد؟ سالهای ۱۹۰۲-۱۹۰۳ باقی گذاشت». («مارکسیسم و آزادی»، ص ۳۶).

۴۳- آنچه که از دید لوکاچ و ریز پنهان است دقیقاً همین ضعف و نقصان در نظریه حزبی لنین میباشد. به عبارتی کوین اندرسن در این نکته محق است که مینویسد: «برداشت لنین از دولت و انقلاب تا حدودی متناقض و دوگانه میماند زیرا از نقد دیالکتیکی برداشت اولیه خود از حزب به دور میماند. برداشت اولیه لنین که حتی در ۱۹۱۷ به صورت بخشی از بلشویسم بر جا میماند... به سوی بوروکراسی متمرکز و تداوم همیشگی دولت تک حزبی وا میگردد». اما جان ریز در رد و انکار این واقعیت که ضعف یاد شده در نظریه حزبی لنین - وضعی که بارزترین تجلی آن همانا تداوم دفاع لنین از ایده «اقتدار افراتی کمیته مرکزی» است - بی‌ربط با شکست حزب بلشویک نبوده است، توضیح دلایل این شکست را صرفاً با این کلی گویی بی معنا خلاصه می کند که: «دیالکتیک واقعی نیروهای اجتماعی... در اواخر دهه ۱۹۲۰ به انهدام حزب لنین انجامید.» («جبر انقلاب»، ص ۵۱۳).

۴۴- ر.ک. به نقد ارائه شده از سوی لنین از «کاپ» در کتاب «کمونیسم چپ رو، بیماری کودکان»، فصل پنجم.

۴۵- ماهیت دیالکتیکی جنبش طبقه کارگر، هم گرایش به فرقه گرایی را به طور مستمر بازتولید میکند و هم خطر تبدیل شدن حزب پرولتری را به یک حزب فرمیست. چرا که بقول لوکزامبورگ برای جنبش طبقه کارگر: «از یک طرف مبارزه روزمره مطرح است، از طرف دیگر انقلاب؛ چنین است عناصر تضاد دیالکتیک که جنبش سوسیالیستی در آن در حال حرکت است. بنابراین از آن چنین نتیجه میشود که این جنبش باید، با زیگزاگ رفتن بدون وقفه میان دو خطر، به پیش بتازد: یک خطر، از دست دادن خصلت توده‌ای آن میباشد؛ خطر دیگر چشم پوشی از هدف نهایی [یعنی انقلاب]؛ یک خطر، افتادن مجدد بحالت فرقه‌ای کوچک است؛ خطر دیگر تبدیل شدن آن به یک جنبش فرمیستی (اصلاح طلبانه) بورژوائی.» («سانترالیسم و دمکراسی»، ص ۲۶).

۴۶- ناگفته پیداست که برقراری دمکراسی حزبی - آنگونه که حزب آلمان در شرایط دمکراسی بورژوائی میتوانست از آن برخوردار باشد - تحت حکومت‌های دیکتاتوری، مقدور نیست. لذا حزبی که در شرایط سرکوب پلیسی، زاده شده و فعالیت میکند، میتواند و لازم است راه کارهایی را بیابد که با لحاظ گرفتن دیکتاتوری موجود در جامعه، دمکراسی درونی حزب پرولتری را به حداکثر ممکنه، تأمین کند. و اولین اقدام، نیافزودن بندهایی به اساسنامه حزب در باب «اقتدار نامحدود کمیته مرکزی و دبیر کل» است. دومین قدم، چرخشی کردن مقام دبیر کل، سومین قدم... .

۴۷- لوکاچ، «تاملی در وحدت اندیشه لنین»، ص ۵۱.

۴۸- همانجا، ص ۶۲، تأکید از لوکاچ است.

۴۹- لوکزامبورگ، «سانترالیسم و دمکراسی»، ص ۱۵.

۵۰- با مقاومت کمیته مرکزی و استالین در مقابل «تزه‌های آوریل»، لنین از کمیته مرکزی استعفا داد تا رهبران کارگری پطروگراد و مسکو را علیه آنها بشوراند. کاری که با موفقیت به انجام رسید و لذا آنها وادار به عقب نشینی شدند. «تزه‌های آوریل» بر حزب بلشویک مسلط گردید و لنین مجدداً به کمیته مرکزی دعوت شد. وانگهی، این رخداد معنی آن نیز بود که در فاصله میان امحاء رویونیسم منشویکی و پیدایش رویونیسم تازه ای تحت نام «کمونیست‌های چپ»، گویی «هیولا» (ی شقاق در وحدت) بدینسان و برای لحظه ای از خواب بیدار میشود، نعره ای بر میگشود، و دوباره بخواب فرو میرود!

فصل هفتم: بتلهایم و نقد آدرین نسبت به او

۱- بتلهایم درباره کتاب لنین موسوم به «ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم» منتشره در سال ۱۹۰۹، مینویسد: «این کتاب به بینشهای ضد ماتریالیستی که سعی در ارائه خود تحت چهره مارکسیستی دارند، حمله میکند، لنین این ادراکات را به عنوان «قلب زیرکانه» مارکسیسم، قلب کردنی که مشخص کننده رویونیسم «چه در اقتصاد سیاسی و چه در مسائل تاکتیک و چه در فلسفه بطور کلی» است، افشاء مینماید.» (جلد ۱ «مبارزه طبقاتی در اتحاد شوروی»، ص ۱۳۳، تأکید از من است).

۲- همان مصاحبه پیش گفته.

۳- همان مصاحبه.

۴- «پیش گفتار پدیدار شناسی روح» - بنقل از «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، لوکاچ، ص ۸۶، ترجمه پوینده. اما نکته قابل توجه آن است که دکتر محمود عبادیان علیرغم مهارتی که در ترجمه آثار هگل دارد، ترجمه مغشوش و حتی نادرستی از این پاراگراف ارائه میکند:

«... کاربرد این عبارتهایی همچون «وحدت عین و ذهن»، «وحدت منتزاهی و نامنتزاهی»، «وحدت هستی و تفکر» و مانند آن امری نابرازنده است، چه «ذهن» و «عین» و غیره بر آنچه که حالت ناوحدتیشان را بیان میکند دلالت دارند؛ بنابراین در وحدت مصداق آن چیزی نیستند که عبارتهای نامبرده از آن گزارش میکنند. به همین گونه نیز امر باطل چونان امر باطل دیگر جنبه‌ای از حقیقت نیست.» («مقدمه بر پدیدار شناسی روح»، ترجمه دکتر محمود عبادیان، ص ۷۰)

همانگونه که مشاهده می‌گردد در ترجمه پوینده آمده است که: «مفهوم خطا نیز به همین ترتیب، دیگر به عنوان خطا [منفک از حقیقت] نیست که عنصری از حقیقت را تشکیل میدهد.»؛ لیکن در ترجمه عبادیان آمده است که: «به همین گونه نیز امر باطل چونان امر باطل دیگر جنبه‌ای از حقیقت نیست»!- لذا کاملاً واضح است که ترجمه پوینده با رویکرد هگل همخوانی دارد و نه ترجمه دکتر عبادیان.

۵- کتاب «آنتی دورینگ» به قلم فردریش انگلس، چیزی نیست بجز نقد رویکرد متافیزیکی، دوگانه انگارانه و سوژکتیویستی دورینگ به جهان. کتابی که پس از «سرمایه» مارکس، با ارزش ترین اثری محسوب میشود که درباره سوسیالیسم علمی نگاشته شده است و آن را میتوان دایره‌المعارف مارکسیسم نامید.

۶- سونیزی، نقد بر «مبارزه طبقاتی در اتحاد شوروی».

۷- مصاحبه لوموند با بتلهایم - ۳ اکتبر ۱۹۸۲.

۸- من به زودی به بررسی این مهم خواهم پرداخت که بتلهایم در قضاوت اولیه‌اش محق بوده و نه در قضاوت ثانوی.

۹- آنچه که در نوشته حاضر در باب مفهوم رویونیسم آورده شد، در واقع به معنای نقد رویکرد مائو نیز هست. دریافت وی «درباره تضاد» نیز سطحی و معیوب بود (که مسلماً نیاز به نقد مشخصی دارد) من در جلد بعدی نقاط مشترک بیشتری از تفکر مائو با استالینسم، و یا به عبارتی، تأثیرپذیری مائو از استالینسم را مورد بررسی قرار خواهم داد.

۱۰- همان مصاحبه.

۱۱- همان مصاحبه، تأکیدها از من است.

۱۲- همان مصاحبه، تأکیدها از من است.

فصل هشتم: ماهیت بحران....

۱- همان مصاحبه.

۲- پرخاشگریهای اخیر این اقایان (برسرجنبش دانشجویی) نیز فاقد هرگونه محتواسست زیرا هیچ ثمره تئوریکی را ببار نمی‌آورد. این برخوردها، امری «موضعی، لحظه‌ای و مقطعی» بوده و صرفاً بیانگر آنست که یکی از آنها به حریم کسب و کار آندیگری، دست درازی کرده است!

۳- این همان واقعیتی است که ناصرپایدار نیز آنرا درک نکرده است چراکه می نویسد: «توافق جدی بر روی الگوی اقتصادی صندوق جهانی پول یابانک جهانی به شروع کار دولت رفسنجانی و سالهای بعد از پایان جنگ دولت های ایران و عراق برمیگردد. برداشتن گام های عملی اقتصادی برای نیل به این هدف نیز از همان زمان برداشته شد. وسیعترین خصوصی سازی ها، کاهش نقش دولت در سیاست‌گذاریهای اقتصادی،...!!؛ پایدار در ادامه همین نظریه اش، و هنگام بررسی دو دوره ریاست جمهوری رفسنجانی، مینویسد: «غالب صنایع به بخش خصوصی فروخته شد.»!! («دورنمای اوضاع سیاسی، جنبش کارگری و وظایف کمونیستها»، صص ۱۹۰ و ۱۹۱، تأکیدات از منست). اگر آقای پایدار پیش از بیان چنین سخنانی، نگاهی هم به واقعیت های آماری می انداخت یقیناً نظرش تغییر می کرد. و این دلیل واضحی بر این مدعاست که سوژکتیویست های ما، قبل از هر چیز نیاز به «آماردرمانی» دارند!

۴- «به بایگانی سپردن دیدگاههای مغشوش و سطحی در میان فعالان چپ کمترین پیامد عروج سوسیالیسم کارگری در ایران است.» (آذرین، «بیراهه سوسیالیسم»، ص ۵۶).

ضمیمه ۱ :

۱- «راه کارگر» باینکه نظریه بی مصداق و بی مسمای «حکومت استثنائی» را وامی نهد اما به دیدگاه درست (یعنی سرمایه داری دولتی)، راه نمی کشد؛ بلکه اینبار عنوان می سازد که جمهوری اسلامی نماینده انحصارات بزرگ خصوصی است!- «راه کارگر» این نظریه تازه اش را مطرح ساخت بی آنکه خود را ملزم بدانند که حتی یک مورد از مصداق این انحصارات بزرگ «خصوصی» را در واقعیت جامعه ایران نشان دهد. (ر.ک. به مقاله «خودکامه ویرانگر»، به قلم سارامحمود). اما ناتوانی «راه کارگر» در کسب شناخت درست از شکل حاکمیت کاپیتالیستی ایران، به سبب محدودیت های فکری کلی تر این جریان است. چراکه آنها به تبعیت از دیدگاه نادرست و مشترک استالین و تروتسکی، اساساً قائل به این امکان نیستند که سرمایه داری میتواند تحت شکل سرمایه داری دولتی نیز، ظاهر شود. مضافاً لازم به ذکر است که این نظریه که رژیم حاکم بر ایران (جناح حزب جمهوری اسلامی و خمینی) از همان بدو قدرت رسیدن، در صدد استقرار سرمایه داری دولتی بوده است در سال ۱۳۵۹ طرفداران پر و پاقرصی در سازمان پیکار میابد. عبارتی این نظریه، در تقابل با رویکرد نادرست اما مسلط بر این سازمان - که مربوط به جناح حسین روحانی میشد- شکل گرفت. یعنی در تقابل با رویکردی که می پنداشت حزب جمهوری اسلامی و خمینی نماینده بورژوازی تجاری، و بنی صدر و بازرگان نماینده بورژوازی صنعتی اند!- به ترتیب پس از انشعاب سال ۱۳۶۱ در این سازمان، نظریه سرمایه داری دولتی به موضع رسمی «جناح انقلابی پیکار» (جریان موسوم به «فراکسیون نیست ها») تبدیل شد.

۲- بعنوان مثال میتوان از برخی تحركات کارگری سالهای اخیر علیه خصوصی سازی نام برد. مواردی که بنگاه تولیدی، باقیمتی تقریباً مفت، به کسانی فروخته میشود که از روابط سیاسی موثری بادستگاه حکومتی برخوردارند. مواردی که طی آن، مالک جدید با انگیزه تصاحب فوری ثروتی هنگفت، اقدام

به فروش زمین و تجهیزات کارخانه نموده و کارگران را بیکار ساخته است. لذا نکته اساسی اینست که مخالفت کارگران با خصوصی سازی، هر چند بنابر غریزه طبیعی آنان و ترس از بیکاری انجام می گیرد لیکن عملاً در همسوئی با جناحی از بورژوازی (بورژوازی بوروکرات) قرار دارد. درست اینجاست که تبلیغات ما باید معطوف به برقراری بیمه بیکاری مستمر و مکی قرار گیرد و نه مخالفت با خصوصی سازی. عبارتی دیگر، پیشگامان طبقه کارگر در این موارد باید بکوشند تا کارگران را متقاعد سازند که بجای دفاع از کارفرمای دولتی در مقابل کارفرمای خصوصی، خواسته های مستقل (فوق الذکر) خویش را پیگیری کنند که هم در کوتاه مدت و هم در درازمدت، پیشبرد منافع خود آنان و کل طبقه کارگر را در نظر دارد.

۳- مشابه این وضعیت را حتی در حکومت شاه و اعطای پست نخست وزیری به بختیار (از رهبران جبهه ملی و بعنوان اپوزیسیونی که خارج از حکومت قرار داشت)، دیدیم. با این تفاوت که بختیار بعنوان نماینده جریانی که از دل حکومت شاه زاده شود و از اینرو در خود آن حکومت از پایگاه نیرومندی برخوردار باشد نبود، و لذا بهمان سهولت که «نصب» گردید می توانست «عزل» شود. به عبارتی، آن «دگر سازی» نه طبیعی بل کاملاً «مصنوعی» و «دست ساز» بود، و مهمتر از آن، بسیار دیر هنگام صورت می پذیرفت و از اینرو ذره ای هم بر عمر حکومت شاه نیفزود.

۴- نمونه ای دیگر از تلاش کاپیتالیسم برای جلوگیری از وقوع قیام مسلحانه را در دوران حکومت شاه دیده ایم. چه، شاه ابتدا کوشید با انتصاب بختیار به مقام نخست وزیری، جنبش مردم را فرو بخواباند. لیکن آنگاه که این کار نتیجه ای نبخشید و نهایتاً جنگ داخلی با مقاومت مسلحانه پادگان نیروی هوایی (فرح آباد) در مقابل ورود گارد به این پادگان آغاز شد، توافقی میان آنان که در قدرت بودند و آنانی که قرار بود قدرت بر سندن صورت پذیرفت. به عبارتی در روز بیست و یکم بهمن که اولین جرقه قیام مسلحانه زده شد، ژنرال هوپز به ترتیب که بود توانست سران ارتش را به اعلام همبستگی با مردم، مجاب کند تا رهبران حکومت جدیداً اعلام این خبر به مردم، مانع فراگیر شدن و تحقق کامل قیام عمومی شوند. اما دیگر کار از کار گذشته بود!

۵- این امکان بصورتی جدی وجود دارد و سردمداران جمهوری اسلامی نیز آنرا دریافته اند که لیبرال های ترسوی کنونی پس از تصاحب قدرت سیاسی- برای تخلیه خشم مردم و آرام ساختن آنان- خود را سا دست به محاکمه و حتی اعدام رهبران جمهوری اسلامی بزنند؛ همانگونه که رژیم حاضر پس از قیام ۵۷ با عوامل اصلی رژیم پیشین چنین کرد.

۶- در اینجا یک تذکر به امیر پیام لازم است. و آن اینکه آذرین نوشته است: «طبقه کارگر میتواند.... وزن خود را پشت سر این یا آن سیاست اقتصادی معین بیندازد.»؛ و این بمعنی آنست که وی نمیگوید تشکیلات توده ای میتواند چنین کند و تشکیلات حزبی نه. بلکه او آشکارا درباره وزن طبقه کارگر- یعنی هم تشکیلات توده ای و هم تشکیلات حزبی- چنین اعتقادی دارد. با این وجود کسی که قصد نقد دیدگاه آذرین را دارد ملزم است با ذکر سخنان او در داخل گیومه، و مجزاً نمودن تفسیر خویش از آن، این موضوع را روشن کند که آذرین دقیقاً چه گفته است و برداشت منتقد و نیز نقد آن چیست. اما پیام دیدگاه آذرین را اینگونه ارائه کرده است:

«طبقه کارگر میتواند» وزن سیاسی خود را پشت سر این یا آن سیاست اقتصادی معین (یعنی این یا آن بخش از بورژوازی) بیندازد»- ایرج آذرین، منبع پیشین» (همان نوشته پیام، ص ۷)

همانگونه که مشاهده می گردد آذرین در واقع نوشته است: «طبقه کارگر میتواند وزن خود را...»، اما پیام نقل از او آورده است: «طبقه کارگر میتواند وزن سیاسی خود را...!»

مضافاً، در باب پرائنتر موجود در نقل قول ارائه شده از سوی پیام باید گفت که راه و رسم نقد اینست که اگر شخص منتقد لازم دید جمله ای را در لابلای سخنان حریف بیاورد، نه فقط لازم است آنرا در داخل پرائنتر قرار دهد بلکه در انتهای نقل قول ارائه شده باید قید گرداند که پرائنتر از من است؛ اما پیام چنین قیدی را نیاورده است و لذا خواننده اش نمیداند که آن پرائنتر از آذرین است یا از پیام!

۷- اینها که گفته شد، بمعنی اجتناب ناپذیری و درستی طرح «نپ» بطور کلی است و نه بمعنی صحت همه اجزاء آن (و از آنجمله به اجرا گذاشتن «سیستم تیلور» که آقای پایدار بدرستی بر آن انگشت گذاشته اما نتایج نادرستی استنتاج کرده است. رجوع کنید به «علیه تئوری دوتشکیلاتی...»، نوشته ناصر پایدار).

۸- آذرین برای آنکه بتواند بطور کلی فکر انقلاب و سوسیالیسم را تخطئه کند و برای عبرت مبارزین انقلابی، انگشت اشاره خویش را بسوی حزب حکمتیستها و حرکات نسنجیده شان بلند می کند تا از این طریق شرایط مساعد برای جازدن موضع سوسیال- بورژوازی اش فراهم شود. بهانه و تکیه گاه آذرین همانا چپ روی های کودکانه حکمت و حکمتیست هاست؛ یعنی نه فقط رویکرد منصور حکمت و بویژه مقاله موسوم به «حزب و قدرت سیاسی» که در واقع نمونه ای تئیییک و کاملاً خصلت نما از یک رویکرد بلانکیستی و رمانتیک است، بلکه «گاردساز» اخیر حکمتیست ها، در حقیقت به دست مایه ی فرصت طلبی آذرین تبدیل شده است. عبارتی دیگر، آن سکویی که آذرین از بلندای آن، کل مدافعین انقلابی سوسیالیسم در ایران را مورد هدف قرار میدهد، اینک در وهله نخست بتوسط حکمتیستها برپا شده است. این به مفهوم آن نیست که رفتار حکمتیستها علت کردار آذرین است، بل به آن معناست که بلانکیسم بی آنکه بداند و بخواهد، بهانه و دستاویزهای مورد نیاز سوسیالیسم بورژوازی را دائماً تولید می کند و شرایط مناسب برای تقویت آنرا بوجود می آورد.

و انگهی، منازعه میان آذرین و مدرسی منازعه ای است که طی آن، آذرین به «مبارزه ی جدال زوده» حکمتیستها می تازد و گاردساز ی اخیر شان را بگونه ای تمسخر آمیز، «گاردجایودان» می نامد؛ و در عوض، مدرسی نیز رویکرد آذرین را رویکردی «اکثریتی» می خواند. عبارتی دیگر، ضعف هر یک از ایندو چنان عیان است که سهولت میتواند آماج حملات آندیکری قرار گیرد. بدینسان و در واقع، همان منازعه ای که چهل سال پیش میان چریکهای فدائی

و حزب توده وجود داشت - یعنی همان نزاع قدیمی میان انقلابیگری خرده بورژوازی و «سوسیال-رفرمیسم» - اینک (و در سطحی دیگر) تکرار میشود. لذا آنچه که در این بین غایب است همانا رویکرد مارکسیسم انقلابی است.

بکلامی دیگر، نه مدرسی و نه تفوئی نمی توانستند در نقد اساسی (رادیکال) تفکر لیبرالی آزرین مؤثر باشند چراکه گرایش ماوراء چپ، همیشه و ذاتاً در مقابل گرایش راست، ناتوان و حتی ذلیل است. آوانتوریسم انقلابی تنها سلاخی که علیه «سوسیال-رفرمیسم» در اختیار داردهمانا عبارت پردازیهای مشعشع و توخالی است. به عبارتی تشخیص مدرسی از رویکرد آزرین و اکثریتی نامیدن آن، بدون تردید تشخیص درستی است، اما از آنجائیکه قادر به تبیین مارکسیستی از موضوع نیست، و از آنجاکه راست روی آزرین را از زاویه بلانکیستی مورد نقد قرار میدهد، نمیتواند کارآمد و ثمربخش باشد. بلانکیستها، بجای نقد ریشه ای، آزرین را هو می کنند و این تنها کاری است که از دست شان برمی آید!

۹- در سال ۱۳۶۱ که دومحفل بیرون آمده از دل پیکار و رزمندگان به طرح تئوری انقلاب سوسیالیستی پرداختند، ابتدا از سوی برخی مدافعان متعصب نظریه «انقلاب دمکراتیک خلق»، مورد انگ «تروتسکیسم» قرار گرفتند. اما چندسال بعد- حکمت و آزرین نظریه عقب افتاده ی «جمهوری دموکراتیک خلق» را وانهاده و خود نیز «تروتسکیست» (و آن هم از نوع «تروتسکیست بد») شدند!- لیکن حال معلوم میشود که آزرین از این تئوری، فقط نام و پوسته اش را بر گرفته و نه بیشتر!

۱۰- در باب چگونگی برخورد پایدار و مدرسی به آزرین قبلاً سخن گفتیم. لیکن مائوئیستهای زردارگان خویش موسوم به «حقیقت»، شماره ۳۳، ص ۱۱، علیرغم آنکه بحق بر نظریه دست راستی آزرین انگشت تأکید گذاشته اند، اما دچار این اشتباه هستند که وی را سخنگوی «رویزیونیسم ناب یعنی سوسیالیست در حرف و بورژوا در عمل» نامیده اند!- در صورتیکه اولاً (و بر اساس آنچه که در دفتر حاضر در باب مفهوم حقیقی رویزیونیسم آورده شد)، رویکرد آزرین ربطی به «رویزیونیسم» ندارد؛ ثانیاً هنوز نمیتوان او را بگونه ای «ناب»، یک «سوسیالیست در حرف و بورژوا در عمل» نامید. چراکه «ناخالصی» انقلابیگری، هنوز در ماهیت او وجود دارد!

در همین ارتباط، نقدی که آزرخ (در مقاله شیوه ی «حقیقت» در نقد، بقلم بهروز فرهیخته) بر مائوئیستها ارائه نموده است نیز محل تامل است. به عبارتی حق مسلم آزرخ است که مائوئیستها (یا هر رویکرد دیگری) را مورد نقد و بررسی قرار دهد. اما شایسته ی آزرخ بود که در هنگام ارائه چنین نقدی، کوشش مائوئیستها در مرز بندی با «نپ در اپوزیسیون» را (حتی اگر این کوشش، کوششی سطحی و جزئی و در حد بنیه تئوریک ناچیز آنها بوده باشد که بود)، ارج نهد و بدینسان مرز خویش را نیز با نظریه لیبرالی آزرین ترسیم کند. اما آزرخ چنین نکرد و لذا این شائبه را بوجود آورد که در همسوئی کامل با آزرین یعنی در همسوئی با نظریه «نپ در اپوزیسیون»، مائوئیستها را مورد نقد قرار داده است. و اینکه مقابله آزرخ با مائوئیستها- به نیابت از آزرین- این مجال را به آزرین داد تا بجای آنکه وادار شود تکلیف خود را با دیدگاه لیبرالی اش روشن کند، همچنان در «سایه ی امن» باقی بماند!

۱۱- آزرین هر دلیلی می تراشد تا خواننده اش را به قدرتمند بودن زمینه رفرمیسم در جنبش کارگری ایران قانع کند. چه، در هنگام بررسی اعتراضات کارگری برای دریافت حقوق معوقه شان، مینویسد: «اخیراً رفرمیستها موفق شده اند که اعتراضات کارگران در این زمینه را به عرصه مالکیت شبه-دولتی برخی از این واحدها بکشانند، یعنی در عمل خصوصی سازی را لازمه وصول طلب کارگران قرار دهند.» و «اقدام توصیه شده از جانب گرایش رفرمیستی (مثلاً خصوصی کردن واحدهای شبه دولتی) در کارگران برد دارد.» (ص ۲۰۴ و ۲۰۵). اما واقعیت ایران درست برعکس آن چیزی است که آزرین ادعا میکند. یعنی کارگران در مقابل انتقال کارخانه به بخش خصوصی از خود مقاومت نشان میدهند چراکه بسیاری از این خصوصی سازیها عملاً منجر به تعطیل کارخانه میشود. بعبارتی دیگر، مالک جدید، پس از خرید کارخانه (البته با استفاده از بهترین تسهیلات)، زمین و تجهیزات را می فروشد و کارگران را اخراج میکند. حتی اگر چنین نشود باز هم کارگران ترجیح میدهند در زیر بلیط دولت که از نظر مالی توانمندتر است قرار گیرند و نه تحت کار فرمای خصوصی که همیشه پادروا بوده است. لذا، این تلقی آزرین که گرایش رفرمیستی در میان کارگران ایران دارای بسترهای فعالیت وسیعی است و از آنجمله تمایل کارگران به خصوصی سازی، رویکردی کاملاً غلط است.

۱۲- در حاشیه، در باب التقاط آزرین در این مورد نیز بگوئیم همانگونه که مشاهده میگردد وی در اینجا هرگونه تلاش برای ایجاد تشکل عمومی طبقه کارگر را خواست «گرایش رفرمیستی» و «اپورتونیستیهای مشابه برنشتاین» تلقی میکند، و در جایی دیگر و در یک چرخش ناگهانی، بکل زیر حرفش می زند و مینویسد: «در قبال حق تشکل محدود به برخی واحدها و بعضی بخشها، یا محدود به یک یا دو تشکل مورد قبول دولت) ما باید قاطعانه خواستار آزادی تشکلهای کارگری و شمول آنها به تمام طبقه کارگر باشیم.» (ص ۷۵)

ضمیمه ۲:

۱- آزرین در این مورد نیز- بر طبق روال- دچار التقاط است. چراکه در کتاب «چشم انداز و تکالیف»، از یکسو میگوید: «مادام که یک جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر از صحنه ی سیاست و جامعه غایب است، هرگونه شعار و مطالبه دمکراتیکی به سود بورژوازی ایران تمام خواهد شد.» (ص ۱۸۵)؛ و از سوی دیگر عنوان میسازد: «طبقه کارگر نیز مانند تمام اقدار و گروههای اجتماعی ناراضی، در شرایط امروز ایران به آزادیهای سیاسی و تحقق مطالبات دمکراتیک نیاز دارد؛ اما از آنجاکه منافع بنیادی طبقه کارگر در تضاد دائمی با کارکرد نظام سرمایه داری قرار دارند، طبقه کارگر به اعتبار اهداف سوسیالیستی اش از نظر عینی ناگزیر است تا تحقق هر درجه از خواستهای دمکراتیک خود را هر می برای تعرض به سرمایه و دولت آن قرار دهد.» (ص ۲۱۱)

پایان